

# تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد نهم

ترجمہ

ابوالقاسم پانڈہ



نورستان

۸/۵



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

تاریخ طبّری (جلد پنجم)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

۱۶۷۱-۲۱۷۳

متن کتاب

۱۷۰۲	جنگ ادماث
۱۷۱۵	جنگ اغوات
۱۷۲۲	روز حماس
۱۷۳۷	شب فادیه
۱۷۵۶	ذکر احوال مردم سواد
۱۷۶۷	سخن از بیان بصره
۱۷۷۵	سال پانزدهم هجرت
۱۷۷۵	سخن از جنگ مرج الزوم
۱۷۷۶	سخن از فتح حمص
۱۷۷۹	سخن از قسرین
۱۷۸۱	« « رفتن هرقل سوی استانبولیه
۱۷۸۲	« « فتح قیساریه و محاصره غزه
۱۷۸۴	« « فتح بیان و جنگ اجنادین
۱۷۸۷	« « فتح بیت المقدس
۱۷۹۲	« « تعیین مقرری و ترتیب دیوان
۱۸۰۱	« « جنگ برس
۱۸۰۲	جنگ بایلی
۱۸۰۵	سخن از والده پهرسیر که در سال پانزدهم بود

۱۸۹۶	سال شانزدهم هجرت
۱۸۵۶	اخبار ورود مسلمانان به شهر بهرسیر
۱۸۶۵	سخن از مداین که جایگاه خسرو بود
۱۸۱۹	سخن از فطالم مداین
۱۸۲۳	سخن از تقسیم نظام مداین
۱۸۲۷	سخن از جنگ جلولان
۱۸۲۸	سخن از فتح نکومیت
۱۸۲۹	سخن از فتح واسطان
۱۸۲۶	سخن از جنگ فرعیسیا
۱۸۲۳	سال هفدهم هجرت
۱۸۲۳	نقل مکان مسلمانان از مداین به کوفه و سبب بنیاد شهر
۱۸۵۲	تنظیم گسان به ترتیبانویین
۱۸۵۴	فتوح مداین پیش از کوفه
۱۸۵۵	سخن از حصص که فرمانروای روم آهنگ آنجا کرد
۱۸۶۶	در همین سال جزیره گشوده شد
۱۸۶۸	اختلاف درباره طاهون همواس
۱۸۷۲	سخن درباره سفر عمر و آنچه درباره مصالح مسلمانان کرد
۱۸۸۳	سخن از ماجرای این فتوح
۱۸۸۸	سخن از فتح شوشتر
۱۸۹۵	سخن از خبر فتح این ولایات
۱۹۰۲	سخن از فتح شوش
۱۹۰۹	سخن از کار مسلمانان و چندینا بود
۱۹۱۱	حوادث سال هیجدهم
۱۹۳۸	حوادث سال نوزدهم
۱۹۱۹	سخن از جنگهای این سال
۱۹۱۹	فتح مصر و اسکندریه
۱۹۳۰	سال بیست و یکم
۱۹۳۵	جنگ نهاوند

۱۹۶۱	حوادث سال بیست و یکم
۱۹۶۳	سخن از خیر اصنافان
۱۹۶۶	سخن از این دوایت
۱۹۷۰	سال بیست و دوم
۱۹۷۳	فتح ری
۱۹۷۷	فتح گرگان
۱۹۷۸	فتح طبرستان
۱۹۷۹	فتح آذربایجان
۱۹۸۱	فتح باب
۱۹۸۹	سخن از خیر تقییر
۱۹۹۲	سخن از عزل عمار
۱۹۹۶	رفتن یزدگرد به خراسان و سبب آن
۲۰۰۶	سال بیست و سوم
۲۰۰۷	فتح تویج
۲۰۰۸	فتح استخر
۲۰۱۱	فتح قبا و دارابگرد
۲۰۱۲	فتح کرمان
۲۰۱۵	فتح سیستان
۲۰۱۶	فتح مکران
۲۰۱۷	سخن از پیروز ابراهیم
۲۰۲۱	سخن از کافر سلمه بن قیس اشجعی و کردان
۲۰۲۶	گفته شدن عمر
۲۰۳۱	سخن از نسب عمر
۲۰۳۲	وصف عمر
۲۰۳۲	مولد و مقدار عمر عمر
۲۰۳۳	نام فرزندان و زنان عمر
۲۰۳۵	اسلام آوردن عمر
۲۰۳۶	روشهای عمر

۲۰۲۲	نام امیرمؤمنان برای عمر
۲۰۲۵	تاریخ نهادن عمر
۲۰۲۶	تأزبانان به دست گرفتن عمر
۲۰۵۱	بعضی از سخنان عمر
۲۰۵۵	سخن از دنیاها که در یاد عمر گنجند
۲۰۶۵	فصل شوری
۲۰۸۵	عاملان عمر بر ولایات
۲۰۸۶	حوادث مهم سال بیست و چهارم
۲۰۸۷	خطبه عثمان و کشته شدن هرمزان
۲۰۸۹	ولایت سعد بن ابی وقاص بر کوفه
۲۰۸۹	نامه‌های عثمان بن عفان و ولایت وهامه مردم
۲۰۹۱	سخن از فزونی آذربایجان و کار مسلمانان
۲۰۹۲	تجمع رومیان بر ضد مسلمانان و...
۲۰۹۵	حوادث معروف سال بیست و پنجم
۲۰۹۵	حوادث معروف سال بیست و ششم
۲۰۹۶	سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت
۲۰۹۸	حوادث مهم سال بیست و هفتم
۲۰۹۸	سخن از تسخیر افریقیه و...
۲۱۰۳	حوادث مهم سال بیست و هشتم
۲۱۰۳	فزونی کبرس بوسیله معاویه
۲۱۰۹	حوادث مهم سال بیست و نهم
۲۱۱۰	سخن از اینکه چرا عثمان ایوموسی را از بصره برداشت
۲۱۱۵	حوادث مهم سال سیام
۲۱۱۶	فزونی طبرستان
۲۱۱۹	سخن از اینکه چرا عثمان ولید را از کوفه برداشت
۲۱۳۲	سخن از افتادن انگشتر حضرت محمد از دست عثمان در جاه اریس
۲۱۳۴	انحیار ابودر رحمة الله
۲۱۳۸	سخن از گرفتن پردگرد

۲۱۳۹	حوادث مهم سالسی و یکم
۲۱۳۹	سخن از خیر این دوغزا
۲۱۳۹	فراهم آمدن شام بر معاویه
۲۱۴۵	سبب قتل یزدگرد
۲۱۵۵	فتوح این عامر
۲۱۵۸	حوادث مهم سالسی و دوم
۲۱۵۸	خیر از واقعه بلخ
۲۱۶۲	غیروقات ابوذر
۲۱۶۵	خیر این فتوح
۲۱۶۹	خیر صلح بلخ

### به نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجانی بیشتر باید که انگار خدا بخواند پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد شمه‌ای از این حکایت نمیه<sup>۱</sup> در دل گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در سیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که درقی زوین از انبوه آثار بزرگه نازان پارسی نژاد در ظمیر فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و اصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری بی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به نماند و کاشانه خویش نیابد و کتابخانه پارسی به حاصل کاد و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و برکار ایران که به تبحر از رسم و بنیاد تاریخ زمان زبان عربی را جویانگاه تاریخ آسمان و از خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از بی تولیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه او بیام، بنیاد انگیزه هست شد و کاری که در گرو سابقان دراز می نمود یا کوشش بیوسنه شیا روز زودتر از وقت مقرر، در چاپخانه گرمت و بازرگاری خدای.

اینک شما و چند پنجم که امید هست جللهای دیگر یا فواصل کوتاه از دنبال آن در آید

از شاه الله.

ایرج قاسم پاینده

۲ بهمن ماه ۱۳۵۳

عمر و گوید: مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بنالیدند و کس پیش او فرستادند که عربان در قادسیه فرود آمده‌اند و پیداست که سرچنگک دارند و از هنگامی که به قادسیه آمده‌اند هر چه رامیان آنها و فرات بوده ویران کرده‌اند و جز در قلعه‌ها مردم نمانده و چهارپا و آذوقه که در قلعه‌ها جا نگرفته از دست برفته و چیزی نمانده که ما را نیز از قلعه‌ها فرود آرند، اگر کمک به ما برسد به ناچار تسلیم آنها می‌شویم.

شاهانی که در طغی، املاک داشتند نیز به یزدگرد چنین نوشتند و مردم را تأیید کردند و شاه را برانگیختند که رستم را بفرستد، و چون به این کار مصمم شد کس فرستاد و رستم را پیش خواند و چون بیامد بدو گفت: «می‌خواهم سرا سوی سواد فرستم، برای هر کاری آمادگی در خور آن باید. اکنون تو مرد پارسیایی و می‌بینی که این بلیه که به آنها رخ نموده از آغاز شاهی نخاندان اردشیر همانند نداشته»

رستم چنان وانمود کسه رای شاه را پذیرفته و ثنای او گفت، شاه گفت: «می‌خواهم نظر فرا بدانم و از اندیشه‌ات آگساح شوم، عربان را و رفتارشان را از هنگامی که در قادسیه فرود آمده‌اند برای من وصف کن و بگویی که صحنان از آنها چه می‌کشند.»

رستم گفت: «عربان چون گرگانند که از غفلت چوپان فرستی یافته‌اند و به تباهی پرداخته‌اند»

شاه گفت: «چنین نیست. من از تو پرسیدم تا وصف آنها را آشکار بگویی و تو این بودهم که به ترتیب آن کار کنی اما صواب نگفتی، اینک سخن من بشنو که مثال هربان و فارسبان چونان عقابی است که بر کسومی فرود آمده که پرنندگان، شبانگاه آنجا رود، در دامن کوه در آشیانه‌های خود آرام گیرد و چون صبح شود عقاب را در کمین خوبش بیند و اگر پرنده‌ای جدا افتد عقابش بر باید و چون پرنندگان چنین بیند از بیم، مقاومت نیارد و هر پرنده‌ای که جدا مباد بچنگ عقاب افتد اگر پرنندگان یکجا هجوم آرد عقاب را براند و چنان شود که همه نجات یابد. جز یکی اما اگر پراکنده شود هر گروه که به مقاومت آید نابود شود. مثال هربان و عجمان چنین است، به این ترتیب کار کن»

رستم گفت: «ای پادشاه! مرا بگذار که هربان تا وقتی مرا به مقابله آلهما و اقداری پیوسته از عجمان بیساک باشند، نباید سیاست این باشد که مرا نگهداری و خدا کار را کفایت کند و خودعه و تدبیر جنگ بکار برده باشیم که تدبیر و خودعه در جنگ از پیروزی مختصر سودمندتر است»

اما شاه نپذیرفت و گفت: «دیگر چه؟»

رستم گفت: «در جنگ، تأمل از شتاب بهتر است و اینک تأمل باید که جنگ سپاهی از پس سپاهی دیگر، از هزیمت یکجا در ستر می‌نماید و برای دشمن سختتر است.»

اما شاه اصرار کرد و نپذیرفت، رستم بیرون شد و در ساساط اردو زد و پیوسته کسان به نزد شاه می‌فرستاد مگر وی را از این کار معاف دارد و دیگری را بفرستد.

در این انداکسان به دور رستم فراهم می‌شدند و خبر گیران از جانب خیره و بنی صلوبا برای سعد خیره آوردند و او قضیه را برای عمر نوشت.

چون استغاثه مردم سواد بوسیله آزاد مرد پسر آزاد به نزدیک کرد مکرر شد به

هیجان آمد و مصمم شد که رستم را به جنگ وادارد و از تدبیر چشم پوشید که مردی کوتاه بین و لجوج بود و به رستم تأکید کرد و او همان سخنان را تکرار کرد و گفت: «ای پادشاه! خلاف تدبیر، مرا فاجار می کند از حد خود برتر بروم و مسئولیت از خویش بردارم. اگر چاره داشتم این سخنان را نمی گفتم، ترا به خدا قسم میدهم که به خاطر خودت و کسانت و پادشاهیت بگذاری من در اردو گاهم بمانم و جالانوس را بفرستم، اگر ظفر بود چه بهتر و گرنه من آماده ام و دیگری را می فرستم تا وقتی که چاره نماند و مقرر نباشد به مقابله آنها رویم که هسته و ضعیفشان کرده ایم و ما تازه نسیم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و او را به رفتن وادار کرد.

این رفیل به نقلی از پدرش گویند: «وقتی رستم در سبایط فرود آمد و لوازم جنگ فراهم آورد، جالانوس را با چهل هزار کس پیش فرستاد و گفت: «حمله ای ببر امسا درگیر شو تا فرمان دهم» هر زمان را به پهلوی راست سپاه وی گماشت و مهران پسر بهرام رازی را به پهلوی چپ گماشت و پیرزان دنباله دار سپاه شد. رستم برای تشجیع سپاه گفت: «اگر خدا ما را بر این قوم ظفر داد راه بهر یار آنها می بریم و در آنجا جنگ می کنیم تا به صلح آیند و بسه و ضعی می که داشته اند رضایت دهند.»

و چون فرستادگان سعد پیش شاه شدند و باز گشتند، رستم خرابی نانو شایند دید و احساس خطر کرد، از حرکت و مقابله هر بان پاک داشت و به تردید افتاد و آشفته شد و از شاه خواست که جالانوس برود و او بماند تا ببیند چه می کنند، گفت: «ظفر جالانوس چون ظفر منست اگر چه نام من پیش آنها معتبر تر است، اگر ظفر یافت همانست که می خواهیم، و اگر نه کس دیگر فرستم و این قوم را تا وقتی معین نگذاریم که امیدوارم تا وقتی که من شکست نخورده باشم پارمیان از کوشش نمانند و همچنان در دل عربستان مهابت داشته باشم. تا وقتی من به جنگ آنها نرفته ام

جریئت، حمله نیارند، اگر شخصا به جنگ روم یکباره جری شوند و پارسیان کاملاً بشکنند.»

آنگاه رستم مقدمه سپاه را که چهل هزار کس بود فرستاد و خود با شصت هزار کس حرکت کرد، دنباله سپاه بیست هزار کس بود.

صبر و گوید: رستم با یکصد و بیست هزار کس حرکت کرد که همه متبوع بودند و بانه بیشتر از دویست هزار کس بودند، از مداین با شصت هزار کس در آمده بود که همه متبوع بودند.»

عایشه گوید: رستم با شصت هزار کس که همه متبوع بودند به سغد که در قادیسیه اردو زده بود حمله برد.

صبر و گوید: وقتی شاه رستم را به حرکت و اداری کرد، وی به برادرش و سران پارسی چنین نوشت: از رستم به بشدوان مرزبان در، و تبر پارسیان که با هر حادثه مقابله می کرد و خدا هر سپاه بزرگی را به دست وی می شکست، و هر قلعه استواری را می گشود و به کسانی همانند وی، قلعه های خویش را استوار کنید و آماده شوید و لوازم فراهم آرید که زود باشد که عریان به دیار شما آیند و مزاحم سرزمین و کسانتان شوند. رأی من این بود که آنها را نگهداریم و نعل کنیم تا طایع سغدشان به نحو مست گراهد، اما شاه نپذیرفت.

صلت بن بهرام گوید: وقتی یزدگرد فرمان داد که رستم از ساهاط حرکت کند وی نامه ای همانند نامه پیش به برادر خویش نوشت و چنین افزود که ماهی آب را گل آلود کرده و شتر مرغان نکوشده و گل رونق گرفته و میزان باعتدال آمده و بهرام برفته و چنان دانم که این قوم بر ما چیره شوند و بر مملکت مجاور ما تسلط یابند. سختترین چیزی که دیدم این بود که شاه گفت: «با نوسوی آنها می روی با من خودم می روم.» من سوی آنها روانم.

این دلیل به نفل از پدرش گوید: کسی که یزدگرد را به فرستادن رستم

و اداحت غلام جهان منجم کسری بود، وی از مردم فرات بادقلمی بود، نزد گرد کسی به طلب او فرستاد و گفت که درباره رفتن رستم و جنگ عریان چه نظر داری؟ و او از دست گفتن بیم کرد و سخن به دروغ گفت.

و چنان بود که رستم نیز دانشی مانند دانش وی داشت و به سبب دانش خویش، رفتن را خوش نداشت اما شاه به رفتن وی مصر بود که غلام جهان فریش داد. شاه بدو گفت: «میخواهم که مرا درباره این رای که دارم خبر دهی که از گفته تو اطمینان یابم.»

غلام به زرنای هندی گفت: «وی را خبر ده.»

گفت: «از من پرس.»

و چون پرسید گفت: «ای پادشاه مرضی بیاید و بر ایران توافقت و چیزی که به دهان وی باشد اینجا افتد و دایره ای بکشید. غلام گفت: «راست می گوید، مرغ کلاغ باشد و در دهان وی در همی باشد.»

وقتی جهان خبر یافت که شاه او را خواسته پیش وی آمد و شاه درباره سخن غلام از او پرسید که محاسبه کرد و گفت: «راست گفت اما خطا کرد که مرغ، کلاغ زنگی است و در همی به دهان دارد که اینجا می افتد.» زرباه به دروغ گفت که در هم می جهد و اینجا می افتد و دایره دیگر کشید. از جای برنخاسته بودند که کلاغ زنگی برکنگره ها نشست و در همی از او در خط اول افتاد و برجست و در خط دیگر جای گرفت و هندی به جهان که او را نخطه کرده بود سخن به نعرض گفت. آنگاه گاوی آبستن بیاوردند. هندی گفت: «گوساله آن سیاه رنگ است و سینه پیشانی.»

جهان گفت: «دروغ می گویی سیاه است و دم آن سینه است.»

گاورا بکشند و گوساله را در آوردند که دم آن میان پیشانی بود.

جهان گفت: «خطای زرنای از اینجا بود.» و شاه را دلدادند که رستم را روان

کند و او چنان کرد.

جایان به جشنسماه نوشت که کار پارسیان به زوال افتاد و دشمنان بر آنها  
چیره شوند، ملک گیران برفت و ملک عربان با گرفت و دینشان تسلط یابد. با آنها پیمان  
کن و فریب اوضاع را محصور، شتاب کن! شتاب کن! پیش از آنکه به دست آنها  
افتی.

و چون نامه به جشنسماه رسید سوی عربان روان شد و پیش معنی رفت که با  
سپاه خود در عتق بود که وی را پیش سعد فرستاد و از او برای خودش و خاندانش  
و پیروانش پیمان گرفت و خبر گیر آنها شد و پالوده به معنی پیشکش کرد و معنی از زن  
خود پرسید این چیست؟

گفت: «بگمانم زن بیچاره اش می خواسته کاجی ببرد و نتوانسته.»  
معنی گفت: «بیچاره.»

عمر و گوید: «وقتی رستم از ماباط حرکت کرد جاپان بریل او را بدید و گله  
کرد و گفت: مگر با رأی من هماننگ نبستی؟»

رستم گفت: «هنان کار به دست دیگری است و من به ناچار اطاعت می کنم.»  
رستم جالنوس را پیش فرستاد که تاخیره رفت و در نجف خیمه زد. رستم نیز  
برفت تا در کوئی فرود آمد و به جالنوس و آزاد مرد نوشت که یکی از عربان را از  
سپاه سعد برای من بگیرد، آنها برفتند و یکی را بگرفتند و پیش رستم فرستادند که  
در کوئی بود و از او خبر پرسید سپس او را بکشت.

این رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم حرکت کرد و فرمان داد که  
جالنوس سوی جیره پیش رود بدو گفت یکی از عربان را برای او بگیرد و او به همراه  
آزاد مرد با یکصد کس تا قادیسیه رفتند و نزدیک بل قادیسیه به مردی رسیدند و او را  
بر بودند و عربان به حرکت آمدند اما به آنها نرسیدند، فقط کسانی از عقب ماندگانشان  
به دست مسلمانان افتادند و چون به نجف رسیدند مرد رزوه را پیش رستم فرستادند  
که در کوئی بود.

رستم بدو گفت: «برای چه آمده‌اید و چه می‌خواهید؟»

گفت: «به جستجوی موعود خدا آمده‌ایم.»

گفت: «موعود خدا چیست؟»

گفت: «اگر از مسلمان شدن دریغ کنید، زمین و فرزندان و جانهای شما»

رستم گفت: «و اگر پیش از این کشته شوید؟»

گفت: «و عهده خدا چنین است که هر کس از ما پیش از این کشته شود او را

به بهشت درآورد و آنچه را بماندگیم به باقیماندگان ما دهد و ما به این یقین داریم.»

رستم گفت: «پس ما را به‌دست شما داده‌اند؟»

گفت: «ای رستم! وای بر تو اعمال‌ناتان شما را بدست ما داده و خدا به سبب

آن تسلیمان کرده، از آنچه اطراف خود می‌بینی فریب مخور که تو با انسانها طرف

نیستی بلکه با قضا و قدر پنجه افکنده‌ای.»

رستم خشمگین شد و بگفت تا گردن او را بزدند.

آنگاه رستم به آهنگت برمی‌از کوفی در آمد و پسران وی اموال کسان را به

زور گرفتند و بازان در آمیختند و میخوارگی کردند و بومیان فریاد پیش رستم آوردند

و از رفتاری که با اموال و فرزندانشان می‌شد شکایت کردند، رستم در میان جمع به

سخن ایستاد و گفت: «ای گروه پارسیان! بخدا آن مرد عرب دست می‌گفت. بخدا

اعمال ما سبب زبونی ما شده، بخدا رفتار هر بان که با ما و مردم در حال جنگند

از رفتار شما بهتر است، خدا به سبب رفتار نکو و عدالت و پیمان‌داری و نیکی،

شما را بردشمنان فیروز می‌کرد و بر بلاد تسلط می‌داد اکنون که از آن رفتار بگشته‌اید

و این کارها را پیش گرفته‌اید، خدا کار شما را دگر می‌کند و بیم هست که قدرت

خوبش را از شما بگیرد.»

آنگاه رستم کسان بفرستاد که ننی چند از آنها را که مایه شکایت مردم شده

بودند بیاوردند و گردنشان را بزد. پس از آن بر نشست و ندای رحیل داد و برون شد

و نزدیک دیرالاعور فرود آمد و از آنجا سوی ملطاط رفت و روی روی نجف برکناره فرات و نزدیک خورتق تا غریب اردوزد و مردم حیره را خواست و تهدیدشان کرد و می خواست خونشان بریزد.

این بقیله بدو گفت: «دوبلیه را بر ما باز مکن که یاری ما توانی و ملامتمان کنی که چرا به حفظ خویشتن پرداخته ایم» و او خاموش ماند.

مفدام حارثی گوید: رستم مردم حیره را پیش خواند، خیمه گاه او برکنار دیر بود، به آنها گفت: «ای دشمنان خدا! خوشدل شده اید که هر یار به دیار ما آمده اند و خبر گیر آنها شده اید و با ما مال خویش فوتمان داده اید. کسان، این بقیله را پیش انداختند و گفتند: «تو با او سخن کن»

این بقیله پیش رفت و گفت: «اینکه گفتی از آمدن هر یار خوشدل شده ایم، چه کرده اند که خوشدل باشیم، به بندار آنها ما بندگانشان هستیم، بر دین ما نیستند و ما را جهنمی می شمارند. اینکه گفتی خبر گیران آنها بوده ایم آنها را چه حاجت که ما خبر گیرشان باشیم، یاران تو از مقابل آنها گریخته و دهکده ها را خالی کرده اند و هر کجا به چپ و راست خواهند روند و کس ماتشان نیست. اینکه گفتی با ما مال خویش فوتمان داده ایم یا مالمان جانهايمان را از آنها محفوظ داشته ایم که شما از ما دفاع نکردید و بیم داشتیم که اسیرمان کنند و جنگ اندازند و جنگاورانمان را بکشند. کسانی از شما که با آنها مقابل شدند مقاومت نیاورستند و ما از آنها زیورتریم، بجان خودم که شما را بیشتر از آنها دوست داریم و رفتارشان را بهتر می پسنیدیم، ما را در مقابل هر یار حفظ کنید تا بار شما باشیم که ما چون بومیان سواد، بندگان هائیم.»

رستم گفت «این مرد سخن راست آورد.»

این رفیل به نقل از پدرش گوید: رستم در دیره خواب دید که فرشته ای به اردوی پارتیان آمده همه سلاحها را مهرزد.

نصر گوید: «وقتی رستم اطمینان یافت جاثنوس را از نجف روان کرد و او با پشاهندگان سپاه برفت و مابین نجف و سلیمان اردوزد آنگاه رستم حرکت کرد و در نجف فرود آمد، از آنوقت که رستم از مداین در آمد و در ساباط اردوزد تا وقتی که از آنجا در آمد و با سعد مقابل شد چهارماه بود که پیش نمی رفت و جنگ نمی کرد به این امید که عربان از ماندن خسته شوند و بروند که جنگ با آنها را خوش نداشت و بیم داشت بدو نیز آن رسد که به پیشینیان وی رسیده بود. همچنان تعلل می کرد اما شاه وی را به شتاب و حرکت و پیش روی واداشت تا دل به جنگ داد.

و چون رستم در نجف فرود آمد، خواهش تجدید شد و همان فرشته را به جواب دید که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و عمر با وی بودند و فرشته سلاح پارسیان را بگرفت و مهر زد و به پیامبر خدا داد و او نیز همه را به عمر داد. صیحگانان رستم سخت همگین بود و چون رفیل اینرا بدید به اسلام راغب شد و همین قضیه سبب مسلمانی وی شد.

و چون عمر بدانست که پارسیان فن به جنگ نمی دهند به سعد و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آنها فرورآیند و همچنان بمانند و مزاحم آنها باشند.

عربان در قادسیه فرود آمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدای خواهی نور خویش را کامل کند، بمانند و اطمینان یافتند و در سواد به غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف آوردند و برای افساست طولانی آماده شدند، مصمم بودند بدین حال بمانند تا خدای فیروزشان کند و عمر در اینگونه کارها تأییدشان می کرد.

و چون شاه و رستم این بدیدند و حال عربان را بدانشند و از کارشان خبر یافتند بدانستند که این قوم دست برداشتنی نیستند و شاه بدانست که اگر ساکت بماند او را نخواهند گذاشت و لازم دید که رستم را بفرستد و رستم چنان دید که میان حقیق و نجف

فرود آید و ضمن زد و خورد وقت بدست آرد که به نظر وی این کار مناسبتر بود تا به گذشت زمان به مقصود برسند و اقبالشان بیدار شود.

طلحه گوید: دسته‌های عربان بهر سو روان بود، رستم در نجف بود و جانشین مابین نجف و سلیمان بود و ذوالحاجب مابین رستم و جانشین مقرر داشت، هر زمان که مهران بر روی پهلوی سپاه وی بودند و پیرزان دنیا له‌دار بود، زادین به پیش حاکم فرات سرپا، سالار پیادگان بود و کناری سالار تفتسواران بود. سپاه یکصد و ده هزار بود، شصت هزار متبوع با خدمه و ارزشست هزار ده هزار کس متبوع شریف بودند. کسانرا به زنجیر بسته بودند و با هم بودند که آسبای جنگی بر آنها بگردد.

موسی بن ظریف گوید: کسان به سعد گفتند: «در اینجا به تنگنایم پیش برو، اما سعد آنها را که این سخن گفته بودند توبیخ کرد و گفت: «وقتی رای از شما نخواسته‌اند نکلف نکنید که ما به رای صاحبان رای پیش می‌رویم و مادام که با شما سخن نداریم خاموش بمانید»

آنگاه سعد طلیحه و عمرو را بی‌سپاه بعنوان پیشناز فرستاد و سواد و حمیضه هر یک با صد کس روان شدند و در نهرین تاخت و تاز کردند. سعد گفته بود چندانی پیش نروند، رستم خبر یافت و گروهی را سوی آنها فرستاد و سعد خبر یافت که سواران وی دور رفته‌اند و عاصم بن عمرو و بجا بر آمدی را پیش خواند و آنها را به دنبال سواد و حمیضه فرستاد که از همان راه رفتند. به عاصم گفت: «اگر جنگ پیش آید تو سالار جمعی، عاصم مابین نهرین و اصطیحا به آنها رسید که سواران یازسی نظر افشانرا گرفته بودند و می‌خواستند خانام را بگیرند. سواد به حمیضه گفت: «یکی را برگزین؛ یا با آنها مقابله کن و من غنیمت را می‌برم یا من مقابله می‌کنم و تو غنیمت را ببر.»

حمیضه گفت: «آنها را از من بدار و من غنیمت را می‌برم»

سواد به مقابله دشمنان پرداخت و حمیضه به راه افتاد، عاصم بن عمرو به او

بر خورد و حمیضه پنداشت که گروهی دیگر از عجمانند و راه کج کرد، اما چون آشنایی دادند عاصم راه سواد گرفت و غنیمت را برآند که مردم پارس قسبی از آنرا گرفته بودند، و چون عجمان عاصم را بدیدند گریزان شدند و سواد آنچه را گرفته بودند پس گرفت و با پیروزی و غنیمت و سلامت پیش آمد بازگشتند.

طلیحه و عمرو که رفته بودند، طلیحه مأمور اردوی رستم بود و عمرو مأمور اردوی جالتوس بود، طلیحه تنها رفت و عمرو با جمعی همراه بود.

آنگاه سعد قیس بن هبیره را به دنبال آنها فرستاد و گفت: «اگر جنگی رخ داد تو مالار جمعی، که میخواست طلیحه را به سبب نافرمانی ای که کرده بود بخوار کند ولی عمرو اطاعت کرده بود.

قیس بر رفت تا به عمرو رسید و سراغ طلیحه را گرفت که گفت: «من از او خبر ندارم. و چون از طرف جوف به نجف رسیدند قیس بدو گفت: «چه خواهی کرد؟»

عمرو گفت: «میخواهم به کنار اردوی آنها دست اندازی کنم»

گفت: «با همین عده؟»

گفت: «آری»

قیس گفت: «بخدا نمیگذارم، میخواهی مسلمانان را به کاری واداری که تاب آن ندارند؟»

گفت: «این به تو مربوط نیست»

گفت: «مرا سالار تو کرده اند، اگر هم سالار نبودم تو از این کنار باز-

می داشتی.»

آنگاه اسود بن یزید و تنی چند شهادت دادند که سعد قیس را بر عمرو و طلیحه سالاری داده است.

عمرو گفت: «بخدا ای قیس! روزگاری که تو سالار من باشی بدروزگاری است،

اگر از دین شما به دین سابق خویش بگردم و در راه آن بچنگم تا جان بدهم بهتر از آنست که بار دیگر نوسالار من باشی» و نیز گفت: «اگر یار تو که ترا فرستاده بار دیگر چنین کند از او جدا می‌شوم»

قیس گفت: «از این بار که گذشت خوددانی»

عمر و مختار او را رد کردند، و هر دو با خبر تعدادی کافر و اسب، پیش سعد باز گشتند و هر کدام از دیگری شکایت کردند، قیس از نافرمانی عمرو شکایت کرد و عمرو از خشونت قیس شکایت کرد.

سعد گفت: «ای عمرو و خبر و سلامت به نزد من بهتر از آنست که صد نفر در جنگ هزار کس کشته شود، چگونه میخواستی به جنگ پارسیان روی و با صد کس با آنها تلافی کنی؟ پنداشتم که در کار جنگ مجربتر از اینی که می‌بینم.»

گفت: «کار چنانست که گفتم.»

طلیحه برفت تا شبی مهنایی وارد اردوگاه پارسیان شد و نظر کرد و طنایهای خیمه مردی را برید و اسب او را براند و برفت تا بر اردوی ذوالحاجب گشت و باز خیمه دیگری را برید، و اسب او را بگشود. پس از آن به اردوگاه جالنوس رفت و خیمه دیگری را برید و اسب او را بگشود و برفت تا به نحراره رسید و آن مرد که در نجف بود و آنکه در اردوی ذوالحاجب بود برون آمدند، آنکه در اردوی ذوالحاجب بود وی را تعقیب کرد و جالنوسی زودتر به او رسید پس از آن حاجبی رسید، پس از آن نجفی رسید که دوتن اولی را کشت و آخری را اسیر کرد و پیش سعد آورد و قضیه را با وی بگفت، پارسى سلطان شد و سعد او را مسلم نام کرد و ملازم طلیحه شد و در همه جنگها با وی بود.

ابن عثمان نهدی گوید: وقتی عمر، سعد را سوی دیار پارسیان می‌فرستاد بدو گفته بود بر هر يك از آنگاهها به مردی نیرومند و شجاع برخورد او را همراه ببرد و اگر نرفت برگزیند تا عمر به او فرمان دهد. سعد با دوازده هزار کس به قادسیه

رسید که جنگاوران ابامهیش بودند و نیز مردم بادیه که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و به کمکشان آمده بودند و بعضیشان پیش از جنگ مسلمان شدند و بعضی دیگر پس از جنگ مسلمان شدند و در خیمه شریک بودند و مانند جنگاوران فادسه دوهزار دوهزار سهم گرفتند.

گریه: مسلمانان سراغ نیرومندترین قبایل را گرفتند و تمبیان را به خویش پیوستند، چون رستم نزدیک شد و در نجف فرود آمد، سعد پیشتازان فرستاد و گفت یکی را بگیرند و بیاورند تا درباره مردم پارسی از او چیز بپرسند. پیشتازان روان شدند و پس از اختلافی که بود کسان همسخن شدند که پیشتاز از يك تا ده کسی باشد، اما ناهل کردند و سعد طلیحه را با پانزده کسی فرستاد و عمرو ابن معدیکرب را با پنج کسی فرستاد و این به صبحگاهی بود که رستم جالوس و ذوالحاجب را فرستاده بود و نمی دانستند که آنها از نجف حرکت کرده اند و يك فرسخ و کمی بیشتر نرفته بودند که به اردوگاه و چهار پایان آنها برخوردند که دشت طغوف را پر کرده بود.

بعضی شان گفتند: «پیش سالار خویش باز روید و خبر را بگویید، که او وقتی شما را فرستاد پنداشت که پارسیان در نجف مفر دارند»  
بعضی دیگر گفتند: «باز گردید که دشمن از وجود شما خبردار نشود»  
عمرو به یاران خویش گفت: «راست گفتید»  
طلیحه به یاران خود گفت: «ناروا گفتند، شما را فرستاده اند که از قوم خبر بگیرد.»

گفتند: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «می خواهم به اردوگاه قوم در آیم یا جان بدهم»

گفتند: «تو دل با شجاعت داری و از پس آنکه عکاشه بن محسن را کنشی

رستگار نخواهی شد ما را بازگردان»

اما عمرو از بازگشتن دریغ کرد.

و چون سعد از حرکت آنها خبر یافت، قیس بن عبیره اسدی را با صد کس فرستاد که اگر به آن جمع برخورد مالار آنها نیز باشد، قیس هنگامی که جماعت راهی شده بودند به آنها رسید. و چون عمرو او را بدید گفت: «شجاعت نمایی کنید و چنان وانمودند که قصد تاخت و تاز دارند» که به آنها اعتراض کرد. طلبجه از آنها جدا شده بود و قیس این گروه را پس آورد که پیش سعد آمدند و نزدیکی پارسیان را با وی بگفتند.

طلبجه برفت و از آبهای طغوف گذشت و وارد اردوگاه ریتم شد و شب را در آنجا به جستجو پرداخت، و چون شب به سر رفت بسرون شد و بر کنار اردوگاه بهترین چیزی را که دیده بود در نظر گرفت؛ اسی بود که در اسبان قوم مانند آن نبود و خیمه‌ای سپید که همانند آن ندیده بود.

شمسیر کشید و عنان اسب را ببرد و آن را به عنان اسب خود پیوست و اسب خویش را برآورد و با شتاب برفت، مردم و صاحب اسب خبر شدند و با ننگ برداشتند و هر چه دست یافتند سوار شدند و بعضی شان از فرط شتاب هر کوب بی‌زین داشتند و به تعقیب وی آمدند. صبحگاهان سواری از سپاه پارسیان بدو رسید و چون نزدیک شد و نیزه خویش را حاضر کرده بود که ضربت زند، طلبجه اسب خود را برگردانید و پارس روی از او بگردانید، طلبجه حمله برد و پشت وی را بسا نیزه در هم شکست. آنگاه یکی دیگر آمد که با وی نیز چنان کرد. آنگاه دیگری آمد و هلاکت دوبار خویش را که هر دو عموزاده وی بودند بدید. و چون به طلبجه رسید و نیزه را آماده کرد طلبجه اسب خویش را سوی او برگردانید و فارسی پشت کرد و طلبجه حمله برد و گفت که تن به اسارت دهد، پارسای که دیدگشته می‌شود به اسارت تن داد.

طلبجه گفت که پیش روی او بدو، و او چنان کرد. پارسیان در رسیدند و دو سوار را کشته دیدند و سومی را اسیر، طلبجه نزدیک اردوگاهشان بود اما بدو حمله

نبردند و باز گشتند. طلحه بیامد تا به اردوگاه رسید که به حال آماده باش بود و کسان را خبر کرد که او را به نزد سعد عبور دهند و چون پیش او رسید گفت: «وای بر توجه خیر!»

گفت: «دیشب وارد اردوگاهشان شدم و بگشتم و بهترینشان را گرفتم نمی دانم کار صواب کرده‌ام یا خطا، اینک حاضر است از او پرس.» و ترجمان میان سعد و پارسی جای گرفت.

پارسی گفت: «اگر راست بگویم مرا به جان امان می‌دهی؟»

گفت: «آری بنزد ما راستی در کار جنگ از دروغ بهتر است.»

گفت: «از این پیش که درباره کسان خودم چیزی بگویم درباره این یارتان سخن می‌کنم که من از نوسالی تا به این سن که می‌بینی جنگ‌ها دیده‌ام و جنگ‌ها کرده‌ام و از دلیران چیزها شنیده‌ام و دیده‌ام، اما شنیده‌ام و ندیده‌ام که یکی دو اردوگاه را که دلیران جرات نزدیکی آن نیارند طی کنند و به اردوگاهی رسد که هفتاد هزار کس در آن باشد که یکیشان پنج و ده کسی و کمتر را به خدمت دارد و به این بس نکند که چنانکه رفته در آید و مال بکه سوار سپاه را ببرد و طنابهای خیمه او را ببرد و او خیر شود و ما خبر شویم و تعقیبش کنیم و اولی که یکه سوار قوم است و بر ابر هزار سوار، به او برسد و کشته شود و دومی که همانند اوست برسد و کشته شود و من برسم و در قوم من کس همانند من نباشد و از مرگ دومشول به هبجان باشم که هموزادگان من بوده‌اند و مرگ را بینم و من به اسارت دهم.»

آنگاه از مردم پارسی خبر داد که سپاه یکصد و بیست هزار است و تبعه و خدمه همانند آنست، پس از آن اسلام آورد و سعد نام او را مسلم کرد و به طلحه پیوست و گفت: «بخدا! تا چنین به وفا و راستی و صلاح و اعانت مستمند دلیس نه‌اید، شکست نمی‌خورید، مرا به مصاحبت پارسیان چه حاجت.» و در آن جنگ از مردم سخت‌کوش بود.

موسی بن طریف گوید: سعد به قیس بن هبیره امیدی گفت: «ای خردمند! برو و به هیچ کار دیگر مپرداز تا از این قوم برای من خبر یاری» عمرو بن معدیکرب و طلیحه را نیز فرستاد. قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آنسوی پل دید که از اردوگاه می آمدند، رستم از نجف حرکت کرده بود و ذوالحاجب در محل او جای گرفته بود و جالوس که قصد طین ناباد داشت آنجا فرود آمده بود و این گروه را پیش فرستاده بود.

گوید: سبب آنکه سعد، عمرو و طلیحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود و سخنی که سابقاً به قیس بن هبیره گفته بود. به آنها گفت: «ای مسلمانان! با دشمن خود بجنگید، جنگه انداز و ساعتی به آنها در آویز» و چنان شد که قیس به آنها حمله برد که هزیمت شدند و دوازده کس از آنها بکشت و سه امیر گرفت با مقداری غنیمت که آنرا پیش سعد آوردند و خبر را با او بگفتند.

سعد گفت: «ان شاء الله این خبر خوش است و همینکه با جمع و نیروی عمده آنها مقابل شوید حوادثی نظیر این رخ می دهد»  
 آنگاه عمرو و طلیحه را پیش خواند و گفت: «قیس را چگونه دیدید»  
 طلیحه گفت: «از ما دلبرتر بود»  
 عمرو گفت: «امیر، مردان را نیکتر از ما می شناسد.»

سعد گفت: «خدا ما را به اسلام زنده کرد و دلهایی را که مرده بود بدان زندگی بخشید و دلهایی را که زنده بود بدان بسیرانید، مبارک کار جاهلیت را بر اسلام گزینید که دلها پتان ببرد و شما زنده باشید. به اطاعت گرایید و حق کسان را بشناسید که هیچکس با اقوامی که خدا به اسلام عزتشان داده همانند نیست.»

سعید بن مرزبان گوید: یک روز پس از آنکه رستم در سلیحین فرود آمد جالوس و ذوالحاجب را روان کرد. جالوس حرکت کرد و نرسیده به پل مفاسیل

زهره جای گرفت و به جای طلیمه دایر فرود آمد و ذوالحاجب در طین ناباد جا گرفت و رستم در خرابه که ذوالحاجب مفر داشته بود جا گرفت، پس از آن ذوالحاجب پیش آمد و چون به عتیق رسید راه بچپ گرفت و چون مقابل قدیس رسید خندقزدو جالیئوس نیز پیش وی آمد.

گویند زهره بن حویه طلیمه دار سپاه سعد بود، دو پهلوی سپاه به عبدالله بن معنم و شرحبیل بن مسقط کندی سپرده بود، سالار تلمسواران عاصم بن عمرو بود، سالار تیراندازان فلان بود، سالار پیادگان فلان بود، سالار پیشتازان سواد بن مالک بود، طلیمه دار سپاه رستم جالیئوس بود و دو پهلوی آن به هرمان و مهران سپرده بود، بکه سواران سپاه به ذوالحاجب سپرده بود، پیرزان سالار پیشتازان بود و زادین مهین سالار پیادگان بود. و چون رستم به عتیق رسید در مقابل اردوگاه سعد فرود آمده و مردم را فرود آورد و پیوسته می آمدند و آنها را فرود می آورد، از بس بسیار بودند همه جا را گرفتند، شب را آنجا به سر بردند و مسلمانان از آنها دست برداشته بودند.

گویند و چون شب را در کنار عتیق به زور آوردند رستم خوابی را که دیده بود برای او نقل کرد: «دلوی در آسمان دیدم، دلوی بود که آب آن خمالی شده بود، و ماهی ای دیدم، ماهی ای که در آبی تنگ لرزان بود و شتر مرغان را دیدم و گفتم که می شکفت.»

رستم گفت: «وای بر تو این را با کسی گفته ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس آنرا مکتوم دار»

شعبی گویند: رستم منجم بود و از آنچه به خواب می دید و رخ می داد گویه می کرد و چون بیرون کوفه رسید به خواب دید که عمر به اردوگاه پارسیان در آمد، فرشته ای با وی همراه بود که سلاحها را مهرزد و دسته کرد و به عمر داد.

قیس بن ابی حازم که در قادمیه حضور داشته بود گوید: رستم هجده فیل داشت و جالنوس پانزده فیل داشت.

شعبی گوید: به روز قادمیه سی فیل همراه رستم بود.

سعید بن مرزبان گوید: در قادمیه سی و سه فیل همراه رستم بود و از آنجمله فیل سپید شاپور و فیل دست آموز رستم بود که از همه بزرگتر و کهنسال تر بود. ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: سی و سه فیل همراه رستم بود که هجده فیل در قلب سپاه بود و پانزده فیل در دوپهلو بود.

زباد گوید: صبحگاه آن شب که رستم در عتیق به سر بسرد یا سواران خود بر نشست و مسلمانان را بدید، آنگاه سوی بل رفت و جمعی از آن را نخبین زد و آن سوی بل رو بروی آنها بایستاد و کسی فرستاد و پیغام داد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و با ما سخن کند، و برفت.

زهره پیغام را برای سعد فرستاد و او مقیره بن شعبه را پیش زهره فرستاد که او را پیش جالنوس فرستاد و جالنوس او را پیش رستم فرستاد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم برکنار عتیق فرود آمد و شب را آنجا گذرانید صبحگاهان به کنجکاوای و تخمین پرداخت و در امتداد عتیق بطرف خفان تا انتهای اردوگاه مسلمانان رفت آنگاه راه بالا گرفت تا به بل رسید و قوم را تگریست و به جایی رسید که بر آنها مشرف بود و چون بر بل بایستاد کسی پیش زهره فرستاد که بیامد و مقابل وی جای گرفت. رستم می خواست صلح کند و چیزی ندهد که بازگردند از جمله چنین می گفت: «شما همسایگان ماید، يك دست از شما در قلمرو ما بودند که رعایتشان می کردیم و از آزار برکنار می داشتیم، همه جور كلك می کردیم و در جمع بادیه نشینان حفاظتشان می کردیم، در مراتع ما به چرا می آمدند و از دیار خودمان آذوقه به آنها می دادیم، در قلمرو خودمان از تجارت سازشان نمی داشتیم و کار معاش آنها مرتب بود.»

بدین سان به صلح اشاره می‌کرد و از رفتن پارسبان سخن داشت که صلح می‌خواست اما صریح نمی‌گفت.

زهره بدو گفت: «راست می‌گویی چنین بود که گفتی، اما کار ما چون آنها نیست و مقصود ما چون مقصود آنها نیست، ما به طلب دنیا سوری شما نیامده‌ایم، هدف و مقصد ما آخرت است. ما چستان بودیم که گفتی و هر کس از ما پیش شما می‌آمد زیر منت شما بود و چیزهایی را که در تصرف شما بود پسلا به می‌خواست، پس از آن خدای تبارک و تعالی پیمبری سوی ما فرستاد که ما را به پروردگار خویش خواند و دعوت او را اجابت کردیم، خدای به پیمبر خویش گفت: «من این گروه را بر کسانی که به دین من نگرانیده‌اند تسلط مینمزم و بوسیله اینان از آنها انتقام می‌گیرم و مادام که به دین من معترف باشند غلبه با آنهاست که دین من حق است و هر که از آن بگریزد زیون شود و هر که بدان جنگ زند عزت یابد.»

رستم گفت: «دین شما چیست؟»

زهره گفت: «مستون آن که جز بدان پای نگیرد اینست که شهادت دهند که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده خداست و به آنچه از پیش خدا آورده مقر باشند.»

گفت: «چه نیکوست و دیگر چیست؟»

گفت: «اینکه بندگان را از عبادت بندگان به عبادت خدای تعالی برند.»

گفت: «نیکوست، دیگر چه؟»

گفت: «اینکه مردمان، فرزندان آمدند و حواء، برادرانند و از يك پدر و مادر.»

گفت: «چه نیکوست.»

آنگاه رستم گفت: «اگر بدین کار رضایت دهم و من و قومم دین شما را بپذیریم

چه خواهیم کرد آیا باز می‌گردید؟»

گفت: «بله بخدا، و هرگز به دیار شما نزدیک نمی‌شویم مگر برای تجارت

با حاجت.»

گفت: «بخدا راست گفتمی اما پارسیان از هنگام شاهی اردشیر نگذاشته‌اند کسی از مردم زبون از کار خود برون شود و می‌گفته‌اند که اگر از کار خویش برون شوند از حد خویش تجاوز کنند و با اشراف خویش دشمنی کنند.»

زهره گفت: «ما از همه مردم برای مردم بهتریم و نمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گویید، درباره مردم زبون، فرمان خدا را اطاعت می‌کنیم و هر که درباره ما نافرمانی خدا کند زیانمان نرود.»

گوید: رستم برفت و مردمان پارسی را پیش خواند و با آنها سخن کرد که نپذیرفتند و گردن‌ترازی کردند.

رستم گفت: «خدا ایشان دور کند و در هم شکنند و آنکه را ترسانتر و ناآنان‌تر است زبون‌کنند»

گوید: و چون رستم برفت من پیش زهره شدم، مسلمانان من از آنجا بود و همراه وی بودم و چون جنگاوران قادیسه سهم گرفتیم.»

زیاد نیز روایتی چون این دارد و گوید: سعد، مغیره بن شعبه و بسر بن ابی‌رحم و صرفة بن هرثمه و حذیفه بن محسن و ربیع بن عامر و فرقه بن زاهر تیمی و اسمعی و مذکور بن هدی عجلی و مضارب بن یزید عجلی را با معد بن مره عجلی که از زیرکان عرب بود، پیش خواند و گفت: «من شما را پیش این قوم نخواهم فرستاد رای شما چیست؟»

گفتند: «همگی بی‌و فرمان توایم و بدان بس می‌کنیم و اگر کاری پیش آید که درباره آن نظر نداده باشی در آن بنگریم و بطوریکه برای مردم، شایسته‌تر و سودمندتر باشد با پارسیان سخن کنیم.»

سعد گفت: «کار دوران‌دیشان چنین باشد بروید و همگی آماده شوید.»

ربیع بن عامر گفت: «همچنان نظر ما و رسمها دارند، اگر همگی پیش آنها

رو به پندارند که سخت اهمیتشان داده ایم پیش از یکی فرستیم همه در این حساب موافق او بودند، گفت: «مرا بفروستید» و سعد او را روانه کرد.

رہمی روان شد که در اردوگاہ رستم پیش وی برود و آنها که برہل بودند او را بیداشتند و کس پیش رستم فرستادند و آمدن او را خبر دادند. رستم با بزرگان پارسی مشورت کرد و گفت: «درای شما چیست؟ آیا تقاضا کنیم یا بی اعتنائی کنیم؟» همگان موافق بی اعتنائی بودند آنگاہ اسباب زینت بیاوردند و فرشها و دیباها بگشتردند و چیزی کم نبود. برای رستم تخت طلا نهادند و آنرا بیاراسنند و فرشها و مخده های زربفت نهادند.

رہمی بیامد که براسب کم جثہ خود سوار بود و شمشیری بران و صیقلی داشت که نیام آن پاره جامه ای کهنه بود، نیزه وی شکستگی داشت سپری از پوست گاو داشت که روی آن چرمی سرخ بود همانند نان. کمان و تیر خود را نیز همراه داشت و چون به نزدیک شاه رسید و جایی که فرش بود، گفند فرود آی و او اسب را روی فرش راند آنگاہ فرود آمد و آنرا به دو مخده بست که مخده ها را درید و برسمان را از آن گذرانید که نتوانستند او را بازدارند و بی اعتنائی کردند، وی نیز قصد آنها را بدانست و خواست آشفته شان کند، زره ای بہ تن داشت کہ گوی موی بافته بود. قبای وی جل شترش بود کہ پاره کرده بود و بہ تن کرده بود و کمر آنرا با پوست درختی بسته بود. سر خود را بہ سر بند بسته بود کہ از همه عربان پسر موی تر بود، سر بند وی طناب شترش بود. سرش چهار رشنه می داشت کہ ابستاده بود و گوی شاخ گوزن بود.

بدو گفتند: «سلاح بگذار»

گفت: «من بہ فرمان شما نیامده ام کہ سلاح بگذارم، شما مرا نخواهید اید،

اگر نخواہید چنانکہ می خواهم پیش شما بیایم باز می گردم»

بہ رستم خبر دادند، گفت: «بگذارید بیاید، مگر یکی بیشتر است»

رہمی برفت و بر نیزه خویش تکبہ داده بود کہ پیکانی بر سر آن بود، قدمها را کوفتا

برمی داشت و دیباها و فرشها را سوراخ می کرد و دیبا و فرشی نمائند که تباہ نکرد و پاره نشد و چون نزدیک رستم رسید، نگهبانان در او آویختند که بر زمین نشست و نیزه را در فرش فرو کرد.

گفتند: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ما دوست نداریم بر تجمّل شما بنشینیم.»

رستم با وی سخن کرد و گفت: «چرا آمده اید؟»

گفت: «خدا ما را برانگیخته و خدا ما را آورده تا هر که را خواهد از پرستش بندگان به پرستش او بریم و از مضیقه دنیا به وسعت آن بریم و از ستم دینها به عدل اسلام برسانیم، ما را با دین خویش سوی خلق فرستاده تا آنها را به دین خدای بخوانیم، هر که از ما پذیرد از او بپذیریم و از او بازگردیم و او را با سرزمینش واگذاریم که عهده دار آن باشد و هر که انکار ورزد پیوسته با وی بیگار کنیم تا به وعده خدا برسیم.»

گفت: «و وعده خدا چیست؟»

گفت: «بهشت برای کسی که در جنگ منکران کشته شود و فیروزی برای

هر که بماند.»

رستم گفت: «سخن شما را شنیدم، می توانید این کار را پس اندازید تا در آن

بنگریم و شما نیز بنگرید.»

گفت: «آری، چه مدت می خواهید؟ یک روز یا دو روز؟»

گفت: «نه، مدتی که با صاحب نظران و سران قوم خویش نامه نسویسیم.» که

می خواست او را جلب و دفع کند.

گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم مقرر داشته و پیشوایان همی کرده اند که

گوش به دشمنان فراندیم و هنگام تلافی بیش از سه روز مهلتشان ندهیم، ما سه روز

صبر می کنیم در کار خویش و قومت بنگرود در این مدت یکی از سه چیز را برگزین:

اسلام را برگزیند و ما ترا و زمینت را وامی گذاریم، یا جزیه بده که می پذیریم و از تو می گذریم، اگر از باری ما بی نیازی می رویم و اگر به باری ما حاجت داری از تو دفاع می کنیم و گرنه به روز چهارم، جنگ است و تا روز چهارم، جنگ آغاز نمی کنیم، مگر تو آغاز کنی. من اینرا از طرف بارانم و همه سپاهیان تعهد می کنم»

گفت: «مگر سالار قومی؟»

گفت: «نه، ولی مسلمانان نسبت به هم چون یک پیکرند و پایین ترشان از جانب بالاترشان تعهد می کند.»

آنگاه رستم باسران پارسی خلوت کرد و گفت: «رأی شما چیست آیا سخنی واضحتر و قوی تر از سخن این مرد شنیده اید؟»

گفتند: «خدا نکند به چیزی از این مایل شوی و دین خویش را به سبب این سنگ واگذاری، مگر لباس او را ندیدی؟»

گفت: «وای بر شما، لباس را ببیند، رأی و سخن و رفتار را ببیند، عربان به لباس و خوراک اهمیت ندارند و شرف را حفظ می کنند، لباسشان مانند شما نیست و نظرشان درباره لباس همانند شما نیست.»

پارسیان سوی ربعی رفتند و سلاح او را دست می زدند و او را تحقیر می کردند.

ربعی گفت: «می خواهید مرا ببیند که خسودم را به شما بنمایم؟» و شمشیر خویش را از پارچه در آورد که گویی شعله آتش بود.

پارسیان گفتند: «شمشیر را در غلاف کن» و او بگرد، آنگاه سیری بینداختند و سپر چرمی او را بینداختند که سپر آنها درید و سیروی سالم ماند.

آنگاه ربعی گفت: «ای پارسیان، شما خدا و لباس و پوشدنی را بزرگ می دارید و ما آنرا تحقیر می شماریم» سپس بازگشت تا در مدت معین در کار خویش بنگرند.

روز ديگر يارميان پيغام دادند كه اين مرد را پيش ما فرست، امامهد حذيفه بن معصن را سوي آنها فرستاد كه با سرولباسي همانند ربيعي بيامد و چون لزدبك فرس رسيد گفتند: «فرود آي»

گفت: «اين در صورتي بود كه من به حاجت خویش پيش شما آمده باشم به شاهتان بگويد آيا به سبب حاجت او آمده ام بسا حاجت خودم، اگر گويد، به سبب حاجت خودم آمده ام دروغ مي گويد و باز مي گردم رها شما كاري ندارم، اگر گويد به سبب حاجت اوست پيش شما همانجور كه دلم مي خواهد رفتار مي كنم»  
رستم گفت: «بگذاريد بيايد» حذيفه تا نزد بك وي رفت، رستم يرتخت بود و بدو گفت: «فرود آي»

حذيفه گفت: «فرود نيايم» .

و چون از فرود آمدن دريغ كرد رستم گفت: «چرا تو آمدي و رفيق ديروزي ما نيامد؟»

گفت: «اميرمان دوست دارد كه در سختي و مستي ميان ما هدايت كند اينك نوبت من است»

گفت: «براي چه آمده ايد؟»

گفت: «خداي عزوجل با دين خویش بر ما منت نهاد و آيات خویش را به ما نمود تا او را شناختيم كه از پيش منكر او بوديم، آنگاه به ما فرمان داد كه مردم را به بكي از سه چيز بخوانيم و هر يك را پذيرفتند پذيريم يكي اسلام كه اگر پذيرد از ديوار شما برويم، يا چيزي كه اگر بندهيد، اگر حاجت داشته باشيد از شما دفاع مي كنيم و يا جنگ»

رستم گفت: «و يا صلح نامدني»

گفت: «آري» سه روز از امشب»

و چون رستم جز اين چيزي پيش او نيافت وي را پس فرستاد و به ياران خود

گفت و ای بر شما مگر آنچه را من می بینم نمی بینید، اولی دپروز آمد و بر زمین ما چپره شد و آنچه را بزرگ می شماریم تحفیر کرد و اسب خویش را بر زبور ما گذاشت و بدان بست و باقال نیک و عقل کامل خویش زمین ما را با آنچه در آن هست بیرد و امروز این یکی آمد و پیش ما ایستاد و به قال نیک بر زمین ما به جای ما ایستاد و چون بدان بگفت تا پارسیان را خشمگین کرد و آنها نیز وی را خشمگین کردند. چون روز دیگر شد رستم پیغام داد یکی را پیش ما فرستید و مشیره بن شعبه را سوی پارسیان فرستادند.

ابو عثمان نهدی گوید: وقتی مشیره از بل گذشت و پیش پارسیان رسید او را گذاشتند و از رستم برای عبور وی اجازه خواستند و چیزی از سر و لباس خویش را نفیر ندادند که بیشتر بی اعتنائی کرده باشند. وقتی مشیره بسامد پارسیان در لباس معمولی خود بودند، قاجها و لباسهای زرینت داشتند، به اندازه یک تیر رس فرش گسترده بود که می باید از آن گذشت تا به رستم رسید.

مشیره چهار رشته موی بافته داشت و بر سر او و بر دست و پایش و بر تخته او نشست، پارسیان بر او چستند و بکشیدند و از تخت به زیر آوردند و بگرفتند.

مشیره گفت: «از خردمندی شما سخنها شنیده بودم، اما کسی را از شما سفیه تر نمی بینم، ما مردم عرب همه برابریم و کسی از ما دستگیری را به بندگی نمی گیرد مگر آنکه اسیر جنگ باشد، پنداشتم که شما نیز با قوم خویش برابرید چنانکه ما عربان برابریم، بهتر بود به من می گفتید که بعضی تان خدای بعضی دیگرید و کار من به نظر شما نارواست تا آنکه من خود نیامدم، مرا دعوت کردید، اکنون بدانستم که کارتان رویزوال است و روبه مغلوب شدن دارید که پادشاهی یا این روش و چنین عقلها نمی ماند»

زبوتان قوم گفتند: «بخدا مرد عرب راست گفت»

اما دهقانان گفتند: «بخدا سخنی گفت که بندگان ما پیوسته بدان مشابهل

خواهند بود ، خدا پیشینان ما را بکشد چه احق بودند که قوم عرب را دست کم می گرفتند ؟

رستم با مغیره شوخی کرد تا امر رفتار پارسبان را ببرد ، گفت : «ای مرد عرب گاه باشد که اطرافبان کاری کنند که شاه موافق آن نباشد اما چشم پوشد از بیم آنکه وقتی باید کاری کرد نکنند ، کار چنانست که خواهی و ما بر سروفا و قبول حقیق ، این دو کها چیست که داری ؟»

مغیره گفت : «شعله را چه زبان اگر دراز نباشد» آنگاه تیری بینداخت .

رستم گفت : «چرا شمشیرت کهنه است ؟»

گفت : «پوشش آن کهنه است اما ضربت آن تیز است» این بگفت و شمشیر

خویش را بدو داد .

پس از آن رستم گفت : «تو سخن می گویی یا من سخن کنم ؟»

مغیره گفت : «تو کس پیش ما فرستادی پس تو سخن کن»

ترجمان میان رستم و مغیره ایستاد ، رستم سخن کرد و از ستایش قوم خویش سخن آورد و کارشان را معتبر و مستمر شمرد و گفت : «ما همچنان بر بلاد تسلط داریم و بردشمنان غالبیم و اشراف امتهاییم و هیچکس از پادشاهان عزت و شرف و قدرت ما ندارد ، هر کسان فیروزی داریم و کسان بر ما فیروزی ندارند ، مگر یک روز یا دوروز یا یک ماه و دو ماه و این به سبب گناهان است و چون خدا انتقام خویش بگرفت عزت ما را پس آورد و برای دشمنان خویش روزگاری فراهم آردیم که بدتر از آن ندیده باشند . بنظر ما از همه مردم قومی حقیرتر از شما نبوده که مردمی فقیرند با معاش بد که شما را چیزی ندانیم و به حساب نیاریم . چنان بود که وقتی سرزمین شما لطمی می شد و بی آذوقه می ماندند از حدود سرزمین ما کمک می خواستید و ما می گفتیم که چیزی از خرما و جو به شما بدهند و بیستان می فرستادیم ، دانم که آمدن شما به سبب فقر و بیچیزی است ، فرمان می دهیم که سالار شما را جامه ای دهند

واستری با هزار درم و نیز فرمان میدهم که به هر يك از شما يكبار خرمای و دو جامه دهند که از سرزمین ما بروید که نمی‌خواهم شما را بکشم یا اسیر کنم»

آنگاه مغیره بن شعبه سخن کرد و حمد و ثنای خدا عزوجل به زبان آورد و گفت: «خدا خالق همه چیز است و روزی رسان همه چیز هر که کاری می‌کند خدا صانع وی و کار اوست، اما آنچه درباره خودت و مردم و بارت گفتی که بر دشمنان مسلط بوده‌ای و بر بلاد غلبه داشته‌ای و در جهان مقتدر بوده‌ای، ما اینرا دانسته‌ایم و هنگر آن نیستیم که خدا چنین کرده و اینرا به شما داده که قدرت از خداست و از شما نیست. اینکه از ضرورتگدستی و اختلاف دلهای ما گفتی این را دانسته‌ایم و انکار نداریم که خدا این بلیه به ما داد و ما را بدان دچار کرد، دنیا به نوبت است و مبتلایان سخنی پیوسته در انتظار گشایشند تا بدان برسند و اهل رفاه روبه سخنی می‌روند تا بدان دچار شوند. اگر درباره نعمتها که خدا به شما داده شکر گزار بوده‌اید شکر تان به قدر نعمت نبوده و تصور در کار شکر مایه تلخ حال شما شده و اگر ما به بلیه کفر مبتلا بوده‌ایم حادثه بزرگی رخ داده که رحمت خدا برده و مایه رفاه ما شده، اکنون کار بجز آنست که پنداشته‌اید و ما را بدان شناخته‌اید که خدای تبارک و تعالی پیمبری میان ما برانگیخته.»

آنگاه سخنان فرستاده اولی را یاد کرد تا آنجا که گفت: «اگر حاجت‌داری که از تو دفاع کنیم، بنده ما باش که جزیه دهی و تبعه باشی و اگر نپذیری شمشیر در میان است.»

رسنم بفرید و سخت خشمگین شد و به خورشید سوگند یاد کرد که صبح فردا بر نیاید مگر آنکه همه‌تان را کشته باشم.»

مغیره برفت، رسنم بار دیگر با پارمیان خلوت کرد و گفت: «اینان را یا شما تفاوت بسیار است و پس از این دیگر سخن نیست، دو تن اولی آمدند و شمارا تحقیر کردند و به زحمت انداختند آنگاه این یکی آمد و اختلاف در میان نبود و يك روش

داشتند و يك كار کردند، بخدا ايتان راستگو باشند يا درو هگور، مردانند. بخدا اگر تدبير و رازداری آنها چنین باشد که همه باهم متفق باشند، هیچکس چون آنها به مقصود نخواهد رسید و اگر راست می گویند مقاومت با آنها ميسر نیست»  
 اما پارسيان لجاج کردند و جرئت نمودند .  
 رستم گفت: «می دانم که گفتار مرا باور داشته اید اما تظاهر می کنید.» لجاجتشان پیغزود.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: آنگاه رستم مردی را همراه مغیره فرستاد و گفت: «وقتی از بل گشتت و به نزدیک باران خود رسید بانگه بزنی که شاه منجم است و در باره نومحاسبه کرده و در کارت نظر کرده و گفته که فردا يك چشم تو کور می شود.»  
 مغیره گفت: «بشارت خیر و پاداش دادی، اگر نمی خواستم از این پس با کسانی همانند شما پیکار کنم آرزو می کردم آن یکی نیز کور شود.» فرستاده دید که هر بان از گفتار مغیره می خندند و از بصیرت وی شگفتی می کنند و باز گشت و مغیره را با شاه گفت.

رستم گفت: «ای مردم پارسی مرا اطاعت کنید، می بینم که خدا بلیه ای داده که به دفع آن قادر نیستید»

و چنان بود که سواران عرب و پارسی بر بل تلاقی می کردند و جای دیگر تلاقی نبود و همیشه پارسیان با مسلمانان تصادم آغاز می کردند. مسلمانان مدت سه روز دست نداشته بودند و وقتی تصادم از طرف پارسیان آغاز می شد مقابله می کردند و آنها را دفع می کردند.

نافع بن ابی عمرو گوید: ترجمان رستم از مردم حیره بود و عبود نام داشت. سعید بن مرزبان گوید: رستم مغیره را پیش خواند که بیامد و بر تخت وی نشست، رستم ترجمان خویش را که هر بی از مردم حیره بود و عبود نام داشت پیش خواند و مغیره بدو گفت: «ای عبود تو مردی عربی وقتی من سخن کردم ، سخنان

مرا به او بگو چنانکه سخنان وی را با من می‌گویی» رستم نیز با وی چنین گفت .  
آنگاه مدبره سخنان خویش بگفت و او را به سه چیز دعوت کرد که اسلام بیارید و تکالیف  
شما همانند ما است و تفاوتی در میان نخواهد بود یا جزیه بدهید و حقییر باشید.»

گفت: «حقییر بودن چیست؟»

گفت: «اینکه یکی‌تان به نزد یکی از ما بایستد و سپاس او گوید که جزیه‌اش  
را بپذیرد، تا آخر گفتگو، سپس گفت که مسلمانی شما را از جزیه و جنگه بیشتر دوست  
داریم.»

شقیق گوید: بالغ شده بودم و در قادیسیه حضور داشتم، سعد یا دوازده هزار  
کس به قادیسیه آمد که جنگاوران ایام پیش جزو آنها بودند ، یشتازان سپاه رستم  
بیامدند پس از آن با شصت هزار کس بیامد و چون نزدیک اردوی عربان رسید گفت :  
«ای گروه عربان یکی را پیش ما فرستید که با ما سخن کند و بسا وی سخن کنیم.»  
مدبره بن‌شعبه را با چند نفر دیگر سوی او فرستادند که چون پیش رستم رسیدند  
مدبره بر تخت نشست و برادر رستم بفرید.

مدبره گفت: «غرض مکن که این شرف مرا نیفزود و از برادر تو نکاست»

آنگاه رستم گفت: «ای مدبره، شما مردمی تیره روزی بودید...» تا آنجا که گفت:

«اگر کاری جز این دارید بما بگویید»

گوید : آنگاه رستم تیری از نیردان مدبره بگرفت و گفت : «تصور نکنید

که این دو کجا کاری برای شما تواند ساخت»

مدبره به جواب او پرداخت و از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن آورد و گفت :

«از جمله چیزها که خدا عزوجل بوسیله وی روزی ما کرد دانه‌ایست که در سوزمین

شما می‌روید که چون آنرا به نانخوران خویش خوارنیدیم گفتند از این صبر نتوانیم

کرد و آمده‌ایم که آن دانه را به آنها بخورانیم یا جان بدهیم.»

رستم گفت: «در این صورت جان می‌دهید و کشته می‌شوید»

مغیره گفت: «هر کس از ما کشته شود به بهشت می‌رود و هر کس از شما را بکشیم به جهنم می‌رود و هر کس از ما بماند بر هر کس از شما بماند ظفر می‌نابند، ما فرامان سه چیز مغیره می‌کنیم» تا آخر سخن.

رستم گفت: «میان ما و شما صلح نیست»

زیاد گوید: سعد بقیه مردم صاحب‌رای را یکجا پیش پارسیان فرستاد و آن سه تن را نگاهداشت، جمع برفتند تا پیش رستم رسیدند که او را بیشتر تقبیح کنند و بدو گفتند: «امیر ما به تومی گوید که همزیستی مابین ما و شما فرمانروایان است. ترا به چیزی می‌خوانم که برای تو و ما بهتر است و سلامت تو در آنست که دعوت خدا را بپذیری و ما سوی سرزمین خویش رویم و سوبه سرزمین خودت بسازگرددی و با همدیگر دوست باشیم، خانه شما از شما باشد و کارنان به دست خودتان باشد و هر چه از سرزمینهای دیگر به دست آورید از آن شما باشد نه ما، و اگر کمی فصد شما کرد یا بر شما پیوره شد ما یاران شما باشیم. ای رستم، از خدا ترس مبارک هلاک قوم تو به دست تو باشد، میان تو و بهره‌وری از اسلام حایلی نیست جز اینکه بدان گزایی و شیطان را از خویش برانی»

رستم گفت: «با چند تن از شما سخن کرده‌ام، اگر آنها سخن مرا فهمیده بودند امید داشتم که شما نیز بفهمید، امثال از سخنان مفصل، روشتر است. اکنون مثل شما را می‌گویم: به یاد آرید که مردمی فقیر و نابسامان بودید، نه نیروی دفاع داشتید و نه کس با شما انصاف می‌کرد، ما حق همسایگی بداشتیم و از کمک شما دریغ نداشتیم، پیوسته به سرزمین ما میربختید که آذوقه می‌دادیم و پس می‌فرستادیم. به مزدوری و بازرگانی پیش ما می‌آمدید و با شما نیکی می‌کردیم و چون غذای ما را بخوردید و لوشیدنی ما را بنوشیدید و در سایه دیار ما یار می‌دید و صف آن با قوم خصویش گفتید و دعوتشان کردید و با آنها آمدید. مثال شما و ما چون مردیست که تا کستانی داشت و شمالی در آن دید و گفت از يك شمال چه زیان، اما

شمال برفت و شدالان را سوی تا کستان خواند و چون فراهم آمدند صاحب ناکستان سوراخی را که از آنجا بدرون می شدند بست و آنها را کشت. می دانم که حرص و طمع و ناداری شمارا به این کار واداشته، امسال باز گردید و بقدر حاجت آذوقه بگیریید و هر وقت حاجت داشتید، باز بیاید که من نمی خواهم شمارا بکشم»

این قعقاع ضعیی به نقل از یکی از مردم بنی یربوع که در قادیسه حضور داشته گوید: رستم گفت: «بسیاری از شما آنچه خواستند از زمین ما ربودند اما سرانجام کشته شدند یا گریختند. کسی که این روش را درباره شما مقرر داشته بهتر و نیرومندتر از شماست، شما دیده اید که هر وقت چیزی ربوده اند بعضی شان کشته شده اند و بعضی جان برده اند و آنچه را ربوده اند از دست داده اند. مثل شما در این رفتار که می کنید چون موشانی است که بظرفی رسیده اند که دانه در آنست و ظرف سوراخ است موش اولی وارد شده و آنجا مانده و دیگران از آن دانه برده اند و باز گشته اند و باو گویند که باز ... گردد و او دریغ کند، آنگاه موش ظرف بکمال چاقی رسیده و خواسته پیش کسان خود رود و حالت نکوی خود را به آنها بنمایاند اما سوراخ تنگ بوده و برون شدن نتوانسته و آشفنگی خویش را با باران بگفته و راه خروج بسته اما گفته اند که برون شدن نتوانی تا چنان شوی که پیش از ورود بوده ای، و او از خوردن بمانده و گرسنگی کشیده و با ترس سر کرده تا چنان شده که پیش از ورود به ظرف بوده آنگاه صاحب ظرف بیامده و او را بکشته، پس شما بروید و چنین شوید»

این رفیل به نقل از پدرش گوید: رستم به جمع فرستادگان گفت: «خدا مخلوقی حریص تر و زیان انگیز تر از مگس نیافرید، شما ای عربان هلاکت را می بینید و طمع شمارا سوی آن می کشاند. اینک مثل شمارا می گویم: مگس چون غسل بیند به پرواز آید و گوید کی مرا به غسل میرساند و دودرم بگیرد و آنگاه داخل غسل شود و هر که خواهد او را دور کند فرمان نبرد و چون افتاد و غرق شد گوید کی مرا برون می کشد و چهار درم بگیرد»

گوید: و نیز رستم گفت: و مثال شما چون شغالی است که لاغر و ناتوان بود و او سوراخی به تاجستان در آمد و در آنجا هر چه می خواست می خورد و خداوند تاجستان او را بدید و رحمت آورد و چون دیر در تاجستان بماند و جاق شد و حالش نکو شد و لاغریش برفت طلبیان آورد و در تاجستان شلوغ کرد که بیشتر از آنچه می خورد تپاه می کرد و کار بر خداوند تاج سخت شد و گفت بر این کار صبر نتوانم کرد و چوبسی برگرفت و از کسان خود کمک خواست که به تعقیب شغال آمدند و از آنها در تاجستان گریخت و چون دید از تعاقب او دست بر نمی دارند برفت تا از سوراخی که در آمده بود به در رود اما گیر افتاد که به وقت لاغری از سوراخ آمده بود اما به وقت چاقی ننگ بود، در این حال بود که خداوند تاج پیامد و چندان او را بزد که جان داد . شما نیز وقتی آمدید که لاغر بودید و اکنون چاق شده اید ببینید چگونه بیرون می شوید ؟

و نیز گفت: «مردی سیدی نهاد و غذای خویش را در آن جاداد، موشان پیامد و سید را سوراخ کرد و وارد آن شد و خواست سوراخ را ببندد اما گفتند چنین ممکن پهلوی آن نفی بزنی و نمی مجوزی در آن نه که چون موشان پیامد از نی در آید و از آن بیرون شود و چون موشی نمودار شود آنرا بکشید، من راه را بسته ام مباد او اردنی شوید که هر که از آن در آید کشته شود . شما که نه عده دارید نه سوازم چرا آمده اید ؟»

زیاد گوید : آنگاه قوم سخن آوردند و گفتند آنچه از بد حالی و آشفتگی ما در گذشته گفتی به کنه آن فرسیدی که هر که از ما میسر به جهنم می رفت و هر که میماند در سختی بود، هنگامی که بر این حال بودیم خدا عزوجل بیماری را از ما بسوی انس و جن برانگیخت که رحمتی بود و هر که را می خواست مشمول رحمت خویش کند بوسیله اومی کرد و نفعی بود که بوسیله او از هر که منکر کرامت او بود انتقام می گرفت، قبایل را یکایک دعوت کرد و قوم وی بیشتر از همه با وی سخن کردند و

منکر دعوت وی شدند و برای کشتن او کوشیدند و دین او را رد کردند. قبایل دیگر نیز چون آنها بودند، همه ما بر این قصه همسخن شدیم و برضد وی بودیم، او تنها بود و جز خدای تعالی کسی با وی نبود که او را بر ما فیروزی داد و بعضی از ما به دلفخواه و بعضی دیگر نابه‌ولخواه به دین وی درآمدیم و همگی حقانیت و راستی را بشناختیم که نشانه‌های معجز سوری ما آورده بود. از جمله چیزها که از پیش پروردگار ما آورده بود بیکار با اقوام نزدیک بود که این کار را میان خودمان انجام دادیم از آنرو که دانستیم که آنچه به ما گفته و وعده داده مسلم است و خلاف ندارد و چنان شد که عربان بر این کار همسخن شدند در صورتی که اختلاف ایشان چنان بود که مخلوق به ایجاد الفت میانشان قادر نبود. ما به فرمان پروردگارمان سوری شما آمده‌ایم که در راه وی بیکار کنیم و فرمان او را به کار بندیم و وعده او را محقق کنیم و شما را به اسلام و به حکم خدا بخوانیم که اگر پذیرفتید شما را می‌گذاریم و باز می‌گردیم و کتاب خدا را میانتان و می‌گذاریم و اگر نپذیرید بر ما واجب است که با شما بیکار کنیم مگر آنکه چیزی بدهید که اگر ندهید، خداوند سرزمین و فرزندان و اموال شما را به ما دهد. پس نصیحت ما را بپذیرید که بخدا اسلام آوردن شما برای ما از ضعیفان خوشتر است و اگر چنین نشود بیکار با شما از صلحتان خوشتر است. اما آنچه درباره فرسودگی و کمی ما گفته‌ایم ایزاز کار ما اطاعت است و جنگند ما فیروزی ما است. اما آن‌ها مثلها که برای ما زدید، برای مردان و کارهای بزرگ و معتبر مثل مضحک زدید، ولی ما مثل شما را می‌گوییم که مثل شما چون مردیست که زمینی را کشته و درخت و دانه نخیه نشانده و جویها سوری آن روان کرده و به قصرها آراسته و کشاورزان در آن جانسانده که در قصورش سکونت کنند و باغهای آنرا مراقبت کنند اما کشاورزان در قصرها چنان رفتار کنند که نباید و در باغها همانند آن کنند و مدتی دراز مهلتشان دهد و چون به دل شرم نیارند ملامتشان کند و مکاپره کنند آنگاه کسان دیگر را بخواند و آنها را بیرون کند که اگر بروند مردم آنها را بر بایند اگر بمانند زیر

دست آنها شوند که مملوك باشند نه مالك و پیوسته به زحمت اندر باشند. بخدا اگر آنچه به تومی گوئیم حق نبود و جز کار دنیا نبود از این معیشت مرفه شما که چشیده ایم و این نهجی که دیده ایم صبر نیارستیم و شما را می کوفتیم تا آنها به جنگ آریم.»

رستم گفت: «شما به طرف ما عبور می کنید یا ما بطرف شما عبور کنیم»  
گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید»

شبانگاه فرستادگان از پیش رستم برون شدند و سعد به کسان پیام داد که به جای خویش باشند و کس پیش پارسبان فرستاد که می تواند عبور کنید. خواستند از پل بگذرند اما سعد پیام داد که این کار نشدنی است، چیزی را که از شما گرفته ایم به شما پس نمی دهیم، معبری جز پلها بجوئید و آنها تا صبحگاه با وسایل خویش بر عتیق بند میزدند.

#### جنگ ارمات

حکم گوید: وقتی رستم خواست عبور کند بگفت تا در مقابل قدیس بر عتیق بند زنند. در آن هنگام قدیس پایین تر از آنجا بود که اکنون هست و نزد پادشاهین الشمس بود شبانگاه تا صبح بر عتیق با خاک رنی و پالانها بند می زدند و راهی بوجود آوردند که تا وقتی که روز دیگر بر آمد کامل شد.

زیاد گوید: رستم آنشب به خواب دید که فرشته ای از آسمان فرود آمد و کمانهای پاریسیان را بگرفت و پرزد و آنها به آسمان برد، افسرده و غمگین بیدار شد و خواص خویش را پیش خواند و خواب را برای آنها نقل کرد و گفت: «خدا به ما اندرز می دهد اگر پاریسیان بگذارند اندرز گیرم. مگر نمی بینید که فیروزی را از ما گرفته اند و باد موافق دشمن ماست و ما در کار و سخن با آنها بر آمدن نتوانیم که غلبه مقرر می جویند؟»

آنگاه پارسیان با بارهای خویش عبور کردند و بر کنار عتیق فرود آمدند. اعمش گوید: سه روزی، رستم در زره پوشید و زره پسر کرد و علاج بر گرفت و بگفت تا اسب وی را زین کنند و بیارند و برجست و بر اسب نشست پس آنکه دست به اسب بزند یا پای در رکاب کند آنگاه گفت: «و فردا در همشان می-کویم»

یکی گفت: «اگر خدا بخواند»

رستم گفت: «و اگر هم نخواند»

زیاد گوید: رستم گفت: «وقتی شیر ببرد سفال بانگت بر آورد» به مرغی خسرو اشاره می کرد آنگاه به باران خویش گفت: «و بیم دارم که این سال سال میمونها باشد.»

و چون پارسیان عبور کردند و صف آرا شدند رستم بر تخت نشست و بر او سایبان زدند قلب سپاه را با هیجده ذیل بیاراست که صندوقها و مردان بر آن بود. بر دو پهلو نیز هفت و هشت ذیل نهاد که صندوقها و مردان بر آن بود. چائوس میان او و پهلو راست سپاه جای گرفت و پهل میان سپاه مسلمانان و مشرکان بود.

و چنان بود که وقتی یزدگرد رستم را فرستاد مردی را بر در ایوان نهاد و گفت آنجا بماند و خبر بدهد و دیگری را گفت که از خانه خبر بشنود و دیگری از بیرون خانه بشنود و بدینسان هر جا برای گفتن مردی گماشت.

و چون رستم فرود آمد آنکه در سابط بود گفت: «فرود آمده» و دیگری آنرا تکرار کرد تا آنکه بر در ایوان بود و میان هر دو مرحله برای هر گفتنی یکی را نهاد. هر وقت رستم فرود می آمد یا حرکت می کرد یا کاری رخ میداد، او می گفت و آنکه پس از وی بود تکرار می کرد تا آنکه بر در ایوان بود تکرار کند.

بدینسان میان عتیق و مداین مردانی مویز کرد و از برید پنجم پوشید که رسم

این بود.

آنگاه مسلمانان صف آرا شدند و زهره و عاصم مابین عبدالله و شرحبیل جای گرفتند، طلبه دار را به تمییب فراریان گذاشت و کسان را در قلب و دو پهلو درهم آمیخت و منادی وی ندا داد که حسد روانیست مگر در کار جهاد در راه خدا، ای مردم در کار جهاد حسودی کنید و غیرت برید.

و چنان بود که سعد آنروز قدرت سواری و نشستن نداشت چند دمل چرمی داشت که بررو افتاده بود و متکابی زیر سینه داشت و از قصر مراقب کسان بود و رتبه‌ها به مضمون امر و نهی خویش پیش خالد بن عرفطه می‌افکند که پایین تراز او جای داشت صف بر کنار قصر بسود و خالد در باره چیزهایی که سعد نمی‌دید همانند جانشین وی بود.

این فرمان گوید: «وقتی رستم همور کرد جای زهره و جالنوس تفسیر کرد سعد زهره را بجای ابن السمط گذاشت و رستم جالنوس را بجای هرمان نهاد، سعد عرق المنسا داشت با چند دمل و بررو افتاده بود و خالد بن عرفطه را جانشین خویش کرد اما کسان فرمان او را نبردند سعد گفت: «مرا بپرید که مردم را توانم دیدن او را بالا بردند و همچنانکه افتاده بود مردم را میدید که صف، پهلو دیوار قدیس بود و به خالد فرمان میداد و خالد به مردم فرمان میداد.

از جمله آنها که برخالد شوریده بودند کسانی از سران قوم بودند که سعد به آنها ناسزا گفت و افزود: «بخدا اگر دشمن اینجا نبود شما را مایه عبرت دیگران می‌کردم.» و آنها را بداشت و در قصر به بند کرد ابو محجن ثقفی از آن جمله بود.

جریر گفت: «من با پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیعت کرده‌ام که از کسی که خدا کار را به دست او میدهد اطاعت کنم اگر چه یک بند حبشی باشد.»

سعد گفت: «بخدا هر که از این پس کاری کند که مسلمانان از مقابله دشمنان بازمانند و محبوس شوند با او رفتاری کنم که آیندگان از آن تقلید کنند.»

زیاد گوید: آنروز سعد پس از آنکه معرضان خالد بن عرفطه را در هم شکست

برای کسانی که نزدیک وی بودند سخن کرد و این به روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حسد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا حق است و در ملک خویش شریک ندارد و گفتار او بی‌تخلف است، خدا جل ثنائه گوید:

«ولقد كتبنا في الزبور من بعد الذکر ان الارض یرثها عبادي الصالحین»

یعنی: از بی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین را بندگانشایسته من میراث میبرند.

«این میراث شماست و وعده پروردگار شماست که آنرا از سه سال پیش به شما روا کرده و ناکنون از آن می‌خورید و می‌گیرید و مردمش را می‌کشید و از آنها باج می‌گیرید و اسیرشان می‌کنید و این به سبب کار جنگاوران شماست. اینک این جمیع پارسایان سوی شما آمده و شما سران و بزرگان هر یک و نخبگان هر قبیله و نیروی آنها که به جا مانده‌اند اگر به دنیا بی‌رغبت باشید و به آخرت علاقمند باشید خدا دنیا و آخرت را به شما می‌دهد و این کسی را به اجل نزدیک نسخواهد کرد و اگر فرومانید و سستی کنید و ضعف نشان دهید، نیرویشان برود و آخرتشان تباه شود.»

«حاصم بن عمر در میان تک سواران سخن کرد و گفت: «این دیار است که خدا مردم آنرا به شما حلال کرده و سه سال است که شما از آنها بهره‌ها می‌گیرید که آنها از شما نمی‌گیرند و شما بر توبه و خدا با شماست اگر پامردی کنید و چنانکه باید ضربت بزنید اموال و زنان و فرزندان و دیارشان از آن شماست و اگر سستی کنید و فرومانید، و خدا شما را از این بلیه نگهدارد، این قوم یکی از شما را باقی نگذارند که بیم دارند مایهٔ هلاکت آنها شوند. خدا را، خدا را، جنگهای پیشین را بسا آن نعمتها که خدا به شما داد به بسا آورید مگر نمی‌بستید که مرزمن شما بیابان و لم یزوع است، نه جنگل هست و نه کوه که بدان پناه توان برد، آخرت را هدف خود کنید.»

سعد به گروههای سپاه نوشت که من خالد بن عرفطه را جانشین خویش کردم و مانع من از اینکه به جای وی باشم دردی است که مرا می‌گیرد و دملهایی که دارم و بر او افتاده‌ام اما پیش شما می‌آیم، از خالد اطاعت کنید که آنچه می‌گوید از زبان من است و به رأی من کار می‌کند. این نوشته را برای کسانی خوانند و نیکی افزود و به رأی وی تسلیم شدند و پذیرفتند و به اطاعت آمدند و همگان کنار سعد را پذیرفتند و بد آنچه کرده بود رضایت دادند.

سعد گوید: «سالار هر گروه با یاران خویش سخن کرد و کس فرستاد و همدیگر را به اطاعت و ثبات ترغیب کردند و هر یک از سران با یاران خویش که در جنگهای دیگر با وی همدلی داشته بودند فراهم آمدند. منادی سعد ندای نماز ظهر داد. و رستم نداد که پادشاهان مردان را، عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد که به عربان چیز یاد داد.»

ابن رقیل گوید: وقتی رستم در نجف فرود آمد خبرگیری به اردوگاه مسلمانان فرستاد که مانند یکی از عربان با آنها پیوست و دید که موقع هر نماز سواک می‌کنند و نماز می‌کنند و به جاهای خویش می‌روند و بازگشت و خبر و رفتار آنها را با رستم گفت که از او پرسید: «عورا کشان چیست؟»

گفت: «شبی در میان آنها بودم و ندیدم کسی چیزی بخورد چوبهایی دارند که هنگام شب و بوقت خفتن آنرا می‌مکند»

گوید: و چون رستم میان قلعه و عنیق فرود آمد وقتی بود که مؤذن سعد ندای نماز داده بود و دید که عربان به حرکت آمدند و در میان پارسیان ندا داد که سوار شوند. بدو گفتند: «سواری برای چیست؟»

گفت و مگر نمی‌بینید که در میان دشمن ندادند و برای مقابله شما حرکت آمدند؟  
خبر گیر از گفت: «حرکت آنها برای نماز است»

رستم گفت: «صبحگاه صدایی آمد، این عمر بود که باسکان سخن می‌کرد و  
تعلیم عقل می‌داد.»

و چون عبور کردند و مقابل هم شدند و موذن سعد ندای نماز داد رستم گفت:  
«عمر جگرم را خورد»

زیاد گوید: سعد کسانی را که به اصابت رای شهره بودند و آنها را که به دلبری  
معروف بودند و دیگر صاحبان فضایل را میان سپاه فرستاد. از جمله صاحبان رای که  
سوی رستم نیز رفته بودند مغیره بود و حذیفه و عباسم و یسارانشان و از دلبران،  
طلیحه بود و قیس اسدی و غالب و عمرو بن معدیکرب و امثالشان و از شاعران شماخ  
بود و حطیبه و اوس بن مفره و عبده بن طیب و از دیگر گروهها کسانی امثال آنها. پیش از  
آنکه آنها را فرستد گفت: «بروید و با مردم درباره آنچه به هنگام پیکار شایسته شما  
و سزاوار آنهاست سخن کنید که شما در میان هر بان مقامی دارید و شاعران و سخنوران  
و صاحبان رای و شجاعت و سران قومید، همان مردم بروید و تذکارشان دهید و به جنگ  
ترغیب کنید»

آن گروه رفتند قیس بن هبیره اسدی گفت: «ای مردم بر این هدایت که خدا  
به شما داده و آنچه پیش آورده حمد او گوید تا فروتان دهد. نعمتهای خدا را بیسار  
آرید و به عطا پائی وی امیدوار باشید که بهشت یا خنیمت را در پیش دارید. پشت  
سر شما که این قصر را در پیش دارید جز بیابان و زمین لم یزرع و سنگستان سخت و  
صحراهای صعب العبور نیست»

غالب گفت: «ای مردم! خدا را بر آنچه داده حمد گوید و بخواید تا فروتان  
دهد و بخوانید تا اجابت کند.»

«ای گروه معدیان شما را چه بآه که اکنون در قلعه‌های خویش هستید یعنی  
اسب، و کسی را که نافرمانی شما نمی‌کند همراه دارید، یعنی شمشیر، سخنان مردم  
را بیاد آرید که فردا سخن از شما آغاز کنند و سپس از دیگران سخن آرند»

ابن هذیل اسدی گفت: «ای گروه معدیان شمشیرها را حصار خویش کنید و در مقابل پارسیان بهون شبران پیشه باشید و بهون پیران چشمگین رفتار کنید، گردو غبار را پناهگاه کنید و بخدا تکیه کنید و چشمها را ببندید و قتی شمشیرها که کارفرمان می‌کند کند شد سنگ سوی پارسیان افکند که کاری از آن ساخته است که از آهن ساخته نبسته»

بسر بن ایی رهم جهنی گفت: «محمد گویند گفته خود را به عمل نایید کنید که خدا را به سبب آنکه هدایتان کرده حمد گفته‌اید و بگانه دانسته‌اید که خدایی جز او نیست و تکبیر او گفته‌اید و به پیغمبرش و فرستادگانش ایمان آورده‌اید. جزیر مسلمانان تمیزید و دنیا را سبک گیرید که هر که به دنیا بی‌اعتنایی کند بدو رو می‌کند. به دنیا متمایل نباشید که از شما بگریزد، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند.»

هاصم بن عمرو گفت: «ای گروه حربان شما سران عربید که با سران عجم مقابل شده‌اید، شما بهشت می‌خواهید و آنها دنیا می‌خواهند، مبادا که آنها به دنیای خویش دل بسته تر از شما به آخرت باشند. امروز کاری نکنید که فردا «ایه ننگ» عربان باشد.»

ربیع بن سلاد سعدی گفت: «برای دین و دنیا پیکار کنید و سوی مغربت پروردگارتان بشتابید و بهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است و برای پرهیزکاران آماده کرده‌اند اگر شیطان کار را بر شما سخت و انمود به باد آرد که مادام که اهل خیر باشند خیر به شما در موامها گویند»

و بحی بن عامر گفت: «خدا شما را به اسلام هدایت کرد و در سایه آن فراهم آورد و فزونی بخشید، صبوری مسایه آسایش است. به صبر خو کنید و از اضطراب دوری کنید.»

هر کدام سخنانی از اینگونه گفتند و مردم عهد و پیمان کردند و با هیچان برای آنچه باید آماده شدند، پارسیان نیز میان خودشان چنین کردند و پیمان کردند و به

همدیگر دل دادند و به زنجیرها بسته شدند، به هم بستگان سی هزار کس بودند .  
 شعبی گوید: پارسبان یکصد و بیست هزار کس بودند و سی فیل داشتند که با هر  
 فیل چهار هزار کس بود.

مسعود بن خراش گوید: صف مشرکانه بر کنار عتیق بود و صف مسلمانان کنار  
 دیوار قدسی بود و خندق را پشت سر داشتند، مسلمانان و مشرکان بیان خندق و عتیق  
 بودند و سی هزار بسته به زنجیر داشتند و سی فیل جنگی و یک فیل که شاهان بر آن  
 می نشستند و جنگ نمی کرد ، سعد بگفت تا سوره جهاد را برای مردم بخوانند که  
 آنرا تعلیم می گرفته بودند.

زیاد گوید: سعد گفت: «به جای خویش باشید و به کاری دست مزید تا نماز  
 ظهر بجای آید و چون نماز ظهر بگذرد من تکبیر می گویم شما نیز تکبیر گوید،  
 بدانید که تکبیر را پیش از شما به کسی عطا نکرده اند و به شما عطا کرده اند که مایه  
 قوت شما باشد. و چون تکبیر دوم را شنیدید تکبیر گوید و سوارانتان مردم را به  
 حمله تشویق کنند و چون تکبیر چهارم بگفتم همگی حمله کنید و با دشمن در آویزید  
 و بگویید لا حول و لا قوة الا بالله»

ابو اسحق گوید: به روز قاربه سعد به کسان پیام داد که وقتی تکبیر را شنیدید  
 بند پا پوشهای خود را محکم کنید و چون تکبیر دوم بگفتم آماده شوید و چون تکبیر  
 سوم بگفتم دندانها را به هم فشارید و حمله کنید .»

زیاد گوید : وقتی سعد نماز ظهر بگذرد به جوانی که عمر همراه وی کرده  
 بود و از جمله قاریان بود بگفت تا سوره جهاد را بخواند که همه مسلمانان آنرا تعلیم  
 می گرفته بودند و او سوره جهاد را بر گروهی که نزدیک وی بود بخواند که در همه  
 گروهها خوانده شد و دلها به وجد آمد و چشمها روشن شد و کسان از قرائت آن  
 اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان قرائت یافتند سعد تکبیر گفت و آنها که مجاور وی بودند

تکبیر گفتند و کسان یبایی تکبیر گفتند و به جنبش آمدند. آنگاه تکبیر دیگر به گفت و مردم آماده شدند آنگاه تکبیر سوم به گفت و دلبران قوم حمله بردند و جنگ آغاز کردند و دلبران فارس پیش آمدند و ضربت زدن آغاز کردند.

غالب بن عبدالله اسدی در حالی که رجز می خواند به نبردگاه آمد و هرگز به مقابله وی آمد. هرگز از شاهان در بود و تاج داشت. غالب او را اسیر کرد و پیش سعد آورد که بداشتند و غالب به نبردگاه رفت. عاصم بن عمرو نیز رجز خوانان به نبردگاه آمد و یکی از پارسیان را دنبال کرد که بگریختن و به تعقیب وی رفت و چون به صف دشمن رسید سواری را دید که استری همراه داشت و آنرا رها کرد و به یاران خود پناه برد که به حمایت او آمدند و عاصم استر را بایار براند و چون به صف مسلمانان رسید معلوم شد. وی ناتوانی شاه بود و بارخاصه شاه، نان خوب و بسنه عسل بود که آنرا پیش سعد آورد و به جای خویش بازگشت و چون سعد آنرا دید گفت: «پیش هماوردان عاصم برید و بگویید که امیر اینرا به شما بخشیده به خورید».

گوید: در آن هنگام که کسان در انتظار تکبیر چهارم بودند فیس بن حدیم سالار پیادگان بنی نهدسخن کرد و گفت: «ای مردم بنی نهد حمله کنید که شمارانهد گفته اند که حمله کنید (که نهد یعنی حمله است)»

خالد بن عوفله به او پیغام داد که اگر بس نکتی دیگری را به کار تومی گمارم و او بس کرد.

و چون سواران در هم آویختند یکی از پارسیان بیامد و بانگ میزد: «مرد، مرد! عمرو بن معدیکرب به مقابله وی رفت و با او در آویخت و به زمینش کوفت و سرش را برید، آنگاه رو به کسان کرد و گفت: «پارسی وقتی کمان خود را از دست بدهد، بزاست». پس از آن گروههای پارسی و عرب فراهم آمدند فیس بن ابی حازم گوید: عمرو بن معدیکرب بر ما گذشت و کسان را به جنگ ترغیب می کرد و می گفت: «مرد عجم وقتی نیزه کوتاه خود را ببندد بزاست» در این اثنا که ما را ترغیب می کرد

یکی از عجمان به مقابله وی آمد و میان دو صفت باستاند و تیر انداخته ، کمان خود را به شانه آویخته بود و تیر او خطا نکرد ، عمرو بن معدی کرب بدو حمله برد و در او آویخت و کمر بندش را بگرفت و بلند کرد و پیش اسب خود نهاد و بیاررد و چون نزدیک ما رسید گردش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را بر حلقوی نهاد و سرش را بیرید و گفت: «چنین کنید»

گفتم: «ای ابو ثور، کی می تواند مثل تو عمل کند.»

به روایت دیگر عمرو دوطوق و کمر بند و قبادی دینای او را بگرفت ، و نیز قیس بن ابی حازم گوید: عجمان سیزده فیل به ناحیه ای فرستادند که طایفه بجیله آنجا بودند.

اسماعیل بن ابی خالد گوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود و در اول ماه بود و چنان بود که یکی از هر بان سوی پارسبان رفته بود و بدو گفتند: «جایی را به ما نشان بده» و او طایفه بجیله را نشان داد که شانزده فیل سوی آنها فرستادند.

زیاد گوید: وقتی پس از نخستین درگیریها گروهها فراهم آمدند فیلداران به آنها حمله بردند و میان گروهها تفرقه انداختند و اسبان پتر سینونزدیک بود مردم بجیله نابود شوند که اسبان آنها و همه همراهانشان فرار کرده بود و تنها پیادگان به جای مانده بودند . سعد به مردم اسد پیام داد که از مردم بجیله و همراهانشان دفاع کنند و طلحه بن خویلد و حماد بن مالک و غالب بن عبدالله و زبیل بن عمرو با گروههای خود به مقابله فیلان آمدند و فیل سواران فیلها را پس بردند که بر هر فیل بیست موار بود ، موسی بن طریف گوید: وقتی سعد از قوم بنی اسد کمک خواست ، طلحه با آنها سخن کرد و گفت: «عشیره را دریابید که وقتی کسی را نام می برند که مورد اعتماد باشد، اگر سعد میدانست که کسی بهتر از شما می تواند این گروه را نجات دهد از آنها کمک می خواست، حمله آغاز کنید و چون شیران جسور به پارسبان بتازید

که شما را اسد نامیده‌اند که کار شیران کنید، حمله کنید و پس لروید پیش روید و رو نگردانید. آفرین بر ریمه چه هنرها خواهند نمود و بکجا رو خواهند کرد! مگر کس به جای آنها تواند رسید. جاهای خرد را رها کنید. خدایتان کمک کند به نام خدای به پارسبان حمله برید.»

مفروین سوید و شفیق گویند: «بنی اسدیان حمله آغاز کردند و پیوسته ضربت زدند تا فیل را از مردم بجایه برداشتیم که پس رفتند و طلبجه با یکی از بزرگان پارسی رو برو شد و با وی بجنگید و امانش نداد و خونش بر ریخت.»

زیاد گوید: اشعث بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه کنده آفرین بر بنی اسد که چه هنر نمایی‌ها می‌کنند و چه شتایان پیش می‌روند! هر جمعی به کمک مجاوران خود شتافند و شما انتظار دارید که کسی یار جنگ از شما بردارد! حقا کسه همانند قوم خویش، عربان نیستید، آنها کشته میشوند و پیکار می‌کنند و شما بی حرکت بر اسبان منتظر نشسته‌اید.»

گوید: ده کس از ایشان سوی او دویدند و گفتند: «ما از همه مردم جنگ آورتریم، چگونه می‌گوییم که قوم خویش عربان را باری نکرده‌ایم و همانند آنها نبوده‌ایم اینک ما با توایم.»

آنگاه اشعث حمله برد و آنها نیز حمله بردند و پارسبان مقابل خویش را عقب راندند.

و چون پارسبان عقب نشینی فیل را در مقابل گروه بنی اسد دیدند آنها را تیرباران کردند و به سالاری ذوالحاجب و جانوم حمله به مسلمانان آغاز کردند. اما مسلمانان در انتظار تکبیر چهارم سعد بودند و همه نیروی پارسبان به همراه فیل بر ضد بنی اسد به کار افتاد. وقتی سعد تکبیر چهارم بگفت و مسلمانان حمله آغاز کردند آسپای جنگ بر بنی اسد می‌گشت و فیلان در میمنه و میسر به اسبان حمله برد و آنها را عقب راند، سواران از پیادگان می‌خواستند که فیلان را برانند و سعد کس پیش حاصم می

عمر و فرستاد و پیغام داد که ای گروه بنی نعیم، شما که شتردار و اسبدار بوده‌اید چاره این فیلان را نمی‌توانید کرد؟  
گفتند: و چرا، بخدا!

عاصم گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و گفت: ای گروه تیراندازان! قبل سواران را با تیر بزنید، و شما ای مردم مجرب، فیلان را پس برانید و تنگ آنرا بپرید، و به تشجیع آنها برخاست آسیای جنگ بربی. اسد می‌گشت و میمنه و میسر به جولان آمده بود. یاران عاصم سوی فیلان رفتند و دم فیل و دنباله صندوقها را گرفتند و تنگ فیلان را بریدند که نعره آن برخاست و فیل نماز که نعره بر نیارورد و فیل سواران کشته شدند و دوسپاه رو بر شد و فشار از طایفه اسد برخاست و پارسیان را از خویش عقب راندند و جنگ کردند تا آفتاب فرو رفت و جنگ تا پاسی از شب دوام داشت. آنگاه دوسپاه باز گشتند.

در آن شب پانصد کس از اسدیان کشته شد که محور جنگ بودند و عاصم پشتاز و دبیر قوم بود. این روز اول جنگ قادسیه بود که آنرا جنگ ارمات گفتند. قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گویند: سه روز ارمات پهلوهای سپاه پارسیان بر ضد بنی اسد به جولان آمد و در آن شب پانصد کس از آنها کشته شد.

### جنگ اشوات

طلحه گوید پیش از آن سعد، سلمی دختر خصفه زینعی بن حارثه را در شرافت به زنی گرفته بود و او را به قادسیه آورده بود و چون در جنگ ارمات هر یان بجولان آمدند سعد تاب نشستن نداشت مگر يك لحظه و روی شکم افتاده بود و چون سلمی حمله پارسیان را بدید گفت: لا در یغ از منی که اکنون سپاه، منی ندارد، هو این سخن را هنگامی گفت که سعد از رفتار یاران وهم از حال خویش سخت دلنگ بود و سبلی به صورت زن زد و گفت: لا منی، کجا چنین گروهی داشت که آسیای جنگ

## بر آن میگردد»

مقصودش بنی‌امیه و عاصم و گروه وی بود.

سلمی گفت: «ظهورت میبیری و تو من داری؟»

گفت: «بخدا اگر تو مرا معذور نداری هیچکس مرا معذور نخواهد داشت و منی تو که حال مرا می‌بینی چنین می‌گویی مردم حق دارند که مرا معذور ندارند.»

کسان این سخن را بخاطر گرفتند و چون عسریان فیروز شدند شاعران سخن وی را تکرار کردند که نه ترسو بودونه در خور ملامت.

گوید: صبحگاه روز بعد عریان آرایش جنگی گرفتند و سعد کسانی را بر گماشته بود که شهیدان را سوی حذیب برند و زخمیان را جابه‌جا کنند، زخمیان را به زنان می‌بردند که به آنها پردازند تا خدا عزوجل درباره آنها فرمان کند و شهیدان را دروادی میان حذیب و عین شمس به خاک کردند، عریان برای آغاز جنگ در انتظار بردن کشتگان و زخمیان بودند و چون همه را بر شران نهادند که راه حذیب گرفت، طلیعه سپاه از جانب شام نمودار شد.

و چنان بود که فتح دمشق یکماه پیش از قادسیه رخ نموده بود و چون نامه عمر به ابوعبیده رسید که سپاهیان عراق را که یاران خالد بوده‌اند سوی عراق فرستد و از خالد نام برده بود ابوعبیده خالد را نگهداشت و سپاه را فرستاد که شش‌هزار کس بودند، پنجهزار کس از ربیع و مضر و هفت هزار کس از مردم یمن و حجاز و سالاری قوم را به هاشم بن عتبّه بن ابی وقاص داد مقدمه داروی قحط بن عمرو بود که با شتاب از پیش می‌رفت.

یکی از دو پهلوی سپاه را به قیس بن هبیره بن عبد یغوث مرادی سپرده بود و پهلوی دیگر را به هزاهزین عمرو عجلی داده بود، دنباله را به انس بن عباس داده

قعاغ با شتاب راه سپرد و صبحگاه روز اخوات به قادسیه رسید . به یاران خویش گفته بود که دسته‌های ده نفری شوند، جمعشان هزار بود و چون یکتا دسته ده نفری از دید چشم برون میشد دسته دیگر روان میشد.

قعاغ با یارانش که ده نفر بودند در رسید و به کسان سلام کرد و رسیدن سپاه را مژده داد و گفت: «ای مردم با قومی سوی شما آمده‌ام که اگر اینجا بودند و شما کشته میشدید، از این توفیق بر شما حد می‌بردند و علقه داشتند به جای شما باشند، شما نیز چنان کنید که من می‌کنم.» آنگاه پیش رفت و بانگ برداشت و همساورد خواست و عربان سخن ابوبکر را درباره اویه زبان آوردند که گفته بود: «سپاهی که چون اویی در میان داشته باشد شکست نمی‌خورد» و از حضور او آرام خاطر یافتند.

ذوالحاجب به هموردی قعاغ آمد که از او پرسید: «کیستی؟»

گفت: «من بهمن جاذویه هستم»

قعاغ بانگ بر آورد که ای انتقام ابي عبید و سلیط و کشتگان جنگ جبراً و باهم بجنگیدند و قعاغ او را بکشت.

سپاه قعاغ دسته دسته میرسید و نما شب در کار آمدن بود و عربان خوشدل شدند گویی دبروز بلیه‌ای ندیده بودند و جنگ از قتل حاجبی و آمدن دسته‌های قعاغ آغاز شده بود و عجمان از آمدن آنها شکسته خاطر شدند.

باز قعاغ بانگ زد و همورد خواست، دوتن به مقابله وی آمدند که یکی پیرزان بود و دیگری بندوان بود، حارث بن ظبیان بن حارث که از طایفه بنی تیم‌الان بود به قعاغ پیوست قعاغ با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت این ظبیان نیز با بندوان مقابل نشد و ضربتی بزد و سرش را بینداخت سواران سلطان سوی پارسبان رفتند و قعاغ بانگ مبرزه «ای گروه مسلمانان با شمشیر به سراغ آنها روید که مردم را با شمشیر درومی‌کنند» عربان همدیگر را دل دادند و حمله بردند و تا شبانگاه جنگ کردند و پارسبان آنروز حادثه دلخواهی ندانند و مسلمانان بسیار

کس از آنها بکشند.

در این روز پارسیان بر قیل جنگگ نکردند که روز پیش صندوق پیلان شکسته بود و صبحگاهان به ترمیم آن پرداخته بودند و تا روز بعد پیلان بالا نرفت. شعبی گوید: زنی از طایفه نخع چهار پسر داشت که در فادسبه حضور داشتند به پسران خویش گفت: اسلام آورید و دیگر نشدید، هجرت کردید و کار زشتی از شما سرزد، به دیار دور فرختید و به سختی بنهادید و اینک مادران را که پیری فرعون است بیاورید و پیش روی مردم باری نهادید، بخدا شما پسران يك مردید چنانکه فرزندان يك زنید، من به پدرتان خیانت نکردم و دایی شما را رسوا نکردم، بروید و در آغاز و ختم جنگ حاضر باشید.

پسران شتابان رفتند و چون از چشم وی دور شدند دست به آسمان برداشت و می گفت: «خدا یا پسران مرا حفظ کن»

گوید: پسران پیش مادر باز آمدند و نیک جنگیده بسودند و هیچ کداهشان زخمه‌دار نشده بود. پس از آن دیدمشان که دوهزار دوهزار سهم می گرفتند و پیش مادر می‌آوردند و کنار او می‌نهادند و مادر بآنها پس میداد و میانشان بوضعی شایسته که مورد رضای آنها نیز بود تقسیم می‌کرد.

زیاد گوید: در آنروز سه تن از رباحیان بنی ربوع با قعقاع همکاری داشتند، و چون یکی از دسته هسای ده قری سپاه نمودار میشد قعقاع تکبیر می‌گفت و مسلمانان تکبیر می‌گفتند قعقاع حمله میبرد و مسلمانان نیز حمله می‌کردند. ربوعیان نعیم بن عمرو بن عتاب و عتاب بن نعیم بن عتاب و عمرو بن شیب بن ربیع بودند.

در همین روز فرستاده عمر با چهار اسب و چهار شمشیر بیامد که اگر جنگی رخ داده سعد آنرا میان سخت کوشان سپاه تقسیم کند و او جمال بن مالک و ربیل بن عمرو بن ربیع، هر دو از والبی، و طلبه بن حویله تقیمی را که هر سه از بنی اسد بودند با عاصم بن عمرو نمیمی پیش خواند و شمشیرها را به آنها داد و قعقاع بن عمرو و ربوعیان

را پیش خواند و اسبان را به آنها داد که سه تن از بنی یربوع سه چهارم اسبان و سه تن از بنی اسد سه چهارم شمشیرها را گرفتند.

سلیم بن عبدالرحمان سعدی به نقل از پدرش گوید: مرحله اول پیکار در همه روزها جنگ و گریز بود. و چون قعقاع پیامد گفت: ای مردم چنین کنید که من می‌کنم هر بانگ زد و هم‌آورد خواست که ذوالحاجب به هم‌آوردی آمد و او را بکشت، آنگاه کسان از هر سو پیامدند و جنگ و ضربت زدن آغاز شد. هم‌آوردگان قعقاع ده تن از پیامدگان را سوار شتران جل پوشیده کردند که برقع بصورت داشت و بوسیله سواران حفاظت میشد و بگفت تا شتران را چسبون فیلان میان دو صف سوی سواران پارسی برانند. به روز اغوات عربان بوسیله شتران چنان کردند که پارسیان بسروز آرامت یا فیلان کرده بودند. شتران از چیزی باک نداشت و اسبان را رم میداد و سواران مسلمان حمله می‌کردند کسان دیگر نیز از اینکار آنها تقلید کردند و به روز اغوات پارسیان از شتران بیشتر از آن سختی و بلیه دیدند که مسلمانان بسروز آرامت از فیلان دیده بودند.

گوید: یکی از نمیبان که محافظ شتر سواران بود و سواد نام داشت مطالب شهادت بود و مدنی بجنگید و کشته نشد و عاقبت وقتی سوی رستم رفت و قصد او داشت در مقابل او کشته شد.

قاسم بن سلیم به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم پارسی پیامد و بانگ زد و هم‌آورد خواست، علباء بن جحش عجلی به مقابله او رفت و ضربتی بزد و سینه‌اش پدید، پارسی نیز ضربتی زد و امعاء او را برون ریخت و هر دو بیفتادند. پارسی هماندم بسرد و علباء که امعاء وی پراکنده بود و توان برخواستن نداشت کوشید تا آنرا بجای برد و نتوانست و به یکی از مسلمانان که بر او می‌گفت گفت: فلانی! بیا به من کمک کن، و او امعاء را بجای خود برد و علباشکم خود را گرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان ننگریست و سوی ذراع برفت و نزدیک صف پارسیان از پای

در آمد.

فاسم به نقل از پدرش گوید؛ یکی از پارسیان پیامد و هم‌آورد خواست که اعراف بن اعلام عقبی به مقابله اورفت و خونش بریخت. آنگاه یکی دیگر بمقابله آمد که او را نیز بکشت؛ چند سوار پارسی وی را در میان گرفتند که به زمین افتاد و سلاحش از دست برفت که آنرا بگرفتند و اعراف خاک به صورت آنها پاشید تا به صفت یاران خود بازگشت.

گوید: در آنروز ققاع سی‌بار حمله برد و هروقت گروهی از کمکیان نمودار میشدند حمله میکرد.

زیاد گوید: ققاع به روز اغوات سی‌کس را درسی حمله بکشت؛ در هر حمله یکی را می‌کشت که آخرشان بزرگمهر همدانی بود. اعرابین قطیبه با شهر بسراز سیمان مقابل شد و هر يك دیگری را بکشت.

ابن مخرق گوید: از صبحگاه تا نهمروز، سواران به جنگیدند و چسبون روز بگشت دوسپاه حمله بردند و جنگ همگانی تا نیمه شب دوام داشت.

گوید: و چنان بود که شب ارمات را ارامش نام داده بودند و شب اغوات سواد نام گرفت، نصف اول آن سواد نامیده شد. بر روز اغوات مسلمانان پیوسته فیروز بودند و بیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بحولان آمدند اما پیادگان بجای بودند اگر حمله سواران نبود رستم دستگیر شده بود.

و چون نیمه شب برفت مسلمانان چون شب ارمات آرام گرفتند، از شامگاه تا بهنگام بازگشت، مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نسب خویش را می‌گفتند و چون سعد این را شنید بخت و به یکی از کسانی که پیش وی بودند گفت: «اگر کسان پیوسته نام و نسب خویش گفتند مرا بیدار مکن که بردشمن چیره‌اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مکن که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام و نسب گفتند بیدارم کن که نشانه خویشی نیست.»

گوید: و چون کار جنگ بالا گرفت ابو محجن که در قصر مسجون و مقید بود بالا رفت و از سعد بخشش خواست اما سعد با او تندی کرد و پس فرستاد او را پیش سلمی دختر خصفه رفت و گفت: «سلمی! دختر آل خصفه؛ میتوانی کار نیکی انجام دهی؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «مرا رها کنی و اسب بلغارا بمن دهی، خدا را متعهدم که اگر سلامت ماندم پیش تو بازگردم و پای در قیدت هم»

سلمی گفت: «این کار از من ساخته نیست»

ابو محجن همچنان پای در قید گرفت و شعری میخواند به این مضمون:

«این غم بس که سواران بانیزه هلاک شوند»

«ومن اینجا بسته باشم و قید بر پای»

«وقتی برنجیزم آهن مرا بدارد»

«و درها بروی من بسته باشد»

«مال بسیار و باران داشتم»

«و مرا رها کردند که هیچکس را ندارم»

«خدا را متعهدم که اگر مرا رها کنند»

«هرگز ره میخانه نگیرم»

سلمی گفت: «استخاره کردم و به تعهد تو رضا میدهم» و او را بگشود و گفت:

«اسب را به تو نمی‌دهم» و بجای خود رفت.

ابو محجن اسب را برآورد و از آن در محصر که مجاور خندق بود بیرون برد و بر آن نشست و بناخت تا نزدیک میانه رسید و تکبیر گفت. آنگاه به مسیره پارسیمان حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خود شیرینکاری میکرد، بقولی اسب‌زین داشت و بگفته قاسم لغت بود. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی میسره تاخت و

تکبیر گفت و به میمنه پارسبان حمله برد. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی قلب رفت و در مقابل مسلمانان جولان داد و پارسبان حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خویش شیرینکاری میکرد و دشمن را به سختی می کوفت؛ کسان در کار وی به شگفت بودند که او را نمی شناختند و هنگام روز وی را ندیده بودند.

بعضی ها گفتند: «از نخستین رسیدگان پسران هاشم است» یا خود هاشم است.»

سعد که برودر افتاده بود و از بالای قصر مردم را مینگریست میگفت: «بخدا اگر ابو محجن محبوس نبود میگفتم این ابو محجن است و این بلغاست.»

بعضی ها گفتند: «قصر در جنگها حضور می یابد و پنداریم که سوار بقا حاضر است.»

بعضی دیگر گفتند: «اگر نبود که فرشتگان جنگ نمی کنند میگفتم، این فرشته ایست که بتأیید ما آمده است.» از محجن نامی نبود و بدو توجه نداشتند که وی را محبوس می پنداشتند.

چون نیمه شب در آمد پارسبان از جنگ کناره گرفتند و مسلمانان بازگشتند، ابو محجن بیامد و از همان در که رفته بود وارد شد و شب و سلاح خویش و زین اسب را بگذاشت و در پای در قبه نهاد و شعری گفت که مضمون آن چنین بود:

«فغیان دانند و این قفاخر نیست»

«که ما از همه شان شمشیر و زره بیشتر داریم»

«و وقتی آنها ثبات نخواهند»

«بیشتر از همه بایمردی میکنیم»

«من همه جا نماینده آنها هستم»

«و اگر ندانند از حریفه برسیند»

«شب قادس مرا شناختند»

«و جمع برون شدن مرا ندانستند»  
 «اگر محبوسم بدانند این بلیه من است»  
 «و اگر ره‌ایم کنند مرگه را بحر یقان بپوشانم»  
 سلمی بدو گفت: «ای ابومحجن چرا این مرد ترا محبوس کرده است؟»  
 گفت: «بخدا جس من بسبب حرامی نبود که خورده‌ام بانوشیده‌ام، در ایام  
 جاهلیت میخواره بوده‌ام و مردی شاعرم که شعر بر زبانم می‌رود و احیانا تالیف می‌رسد  
 و بدنام می‌شوم از اینرو مرا محبوس کرده که گفته‌ام:

«وقتی بپریم»

«مرا پای تاکی بخاک سپار»

«که پس از مرگ ریشه های آن»

«استخوانهایم را سیراب کند»

«در بیابان بخاکم مسپار»

«که بیم دارم پس از مرگ شراب نجشتم»

«گور مرا از شراب سیراب کن»

«که من پیوسته در بند آنم»

و چنان بود که سلمی شب‌آرامت و شب آرامش و شب سواد با سعد قهر بود و  
 چون صبح شد پیش وی رفت و آشنی کرد و قصه خویش و ابومحجن را بگفت.

سعد ابومحجن را پیش خواند و آزاد کرد و گفت: «برو که ترا به سبب سخنی

که گویی، تا به عمل نیازی، مواخذه نمی‌کنم»

گفت: «بخدا هرگز سخن زشت بر زبان نیارم»

روز عباس

ابن مخراق گوید: به روز سوم صبحگاهان مسلمانان و عجمان به جای خویش

بودند، عرصهٔ فیما بین به اندازهٔ يك ميل سرخ می نمود، دوهزار کس از مسلمانان کشته و زخمی بود و از عجمان ده هزار کشته و زخمی بود. سعد گفت: «هر که خواهد شهیدان را غسل دهد و هر که خواهد همچنان خون آورد، به خاکشان کند.»

مسلمانان کشتگان خویش را برگرفتند و پشت صاف جای دادند و آنها که به کار کشتگان می پرداختند بیامدند و آنها را برای خاک کردن بردند و زخمیان را به زنان سپردند. حاجب بن زید عهده دار کار شهیدان بود، زنان و کودکان مدت دوازده روز اغوات و روز ارمات، بر تپه های مشرق گور می کنند و دوهزار و پانصد کس از جنگاوران قادیسیه را به خاک سپردند.

و چنان بود که حاجب و کسان شهیدان مابین قادیسیه و عذیب پای نخلی گذاشتند که در آن روزگار آنجا به جز آن نخلی نبود و چون زخمیان را به آنجا می رسانیدند و یکشان به هوش بود می خواست که او را زیر نخل بدارند تا از سایه آن بیاماید، یکی از زخمیان کسب بهجیر نام داشت در سایه نخل شمری بدین مضمون گفت:

«سلامت باش ای نخل که»

«میان قادیسیه و عذیبی»

«و پهلوی تو نخل دیگر نیست»

و تنی چند از زخمیان دیگر اشعاری نزدیک به همین مضمون دربارهٔ این تک نخل دشت گفتند.

زیاد گوید: همه شب فغان یاران خویش را به جایی که هنگام رسیدن از آنها جدا شده بود می برد و سپس به آنها گفت: «وقتی آفتاب بر آید صد تن صد تن بیاید که چون يك گروه از دید شما برون شد گروه دیگر به دنبال آن بیاید، اگر هاشم رسید که چه بهتر و گرنه امیدوهمت کسان را افزوده آید»

و چنان کردند و کسی اینرا ندانست.

صیحه‌نگاهان مسلمانان به جای خویش بودند که کشتگان را غرامت آورده بودند و به حاجب بن زید سپرده بودند. کشتگان مشرکان میان دو صف بود و به تباهی می‌رفت که آنها به کشتگان نورد توجه نداشتند و این از جمله اطفال خدا بود که مسلمانان را به وسیله آن ناپید می‌کرد.

وقتی آفتاب بر آمد قعقاع نگران سواران بود که پدیدار شدند و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «مدو آمده»

عاصم بن عمرو نیز گفته بود که چنان کنند و از جانب خضاع آمدند.

در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند و گروهها به جنبش آمدند و ضربت زدن آغاز کردند. مدو پیوسته می‌رسید و هنوز آخرین باران قعقاع نیامده بودند که هاشم در رسید که هفتصد کس همراه داشت و چون کار قعقاع را باوری نگفتند که در آن دور روز چه کرده بوده او نیز باران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین باران قعقاع نیامدند هاشم با هفتاد کس بیامد که قیس بن هبیر بن عبدیفون از آن جمله بود. وی از جنگاوران روزهای پیش نبوده از یمن سوی برمک رفته بود و همراه هاشم آمده بود.

هاشم پیش رفت و به قلب سپاه مسلمانان پیوست و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و صف آرا شدند.

هاشم گفت: «نخستین مرحله جنگ، جنگ و گریز است و پس از آن تیراندازی است.» این گفت و کمان خویش را برگرفت و تیری در دل کمان نهاد و زره را کشید و اسبای سر بلند کرد که گوشش بدرید. هاشم بخندید و گفت: «چه تیراندازی زشتی بود از کسی که همه مرا لب اویندا پندارند تیر من به کجا می‌رسند؟»

گفتند: «به هتیری می‌رسید»

هاشم اسب‌راهی کرد و تیر را از کمان برداشت، و باز اسب را می‌گرد تا به هتیری

رسیده پس از آن اسب را می‌کرد و صف دشمن را شکافت و به جای خویش برگشت، گروه‌های وی پیوسته می‌رسید.

مشرکان شبانه به اصلاح صندوق فیلان پرداخته بودند و صبحگاه صف آرا شدند. فیلان بیامد و پیادگان همراه آن بسود که سنگها را نبردند، همراه پیادگان سواران بود که پیادگان را حفظ کنند و چون قصد گروهی داشتند فیل و همراهان آنرا سوی آن گروه می‌رانند که امیانشان را دم دهند، اما کار فیلان چون روز پیش نبود که فیل وقتی تنها باشد و کس با آن نباشد نرسد انگیز تر است و چون کسان اطراف آن باشند مانوس تر است، جنگ چنین بود تا روز بیگشت.

روز عماس از اول تا به آخر سخت بود و عربان و عجمان به یکسان دچار سختی بودند. هر حادثه‌ای که در میانه می‌رفت مردان پیاپی با یکدیگر می‌زدند. تا سه بزدگرد می‌رسید و از سپاهی که پیش وی بود، کمک می‌فرستاد که نیرو می‌گرفتند. به سبب حادثه روز پیش کمکها پیوسته بود و اگر لطف خدای نبود که آن دوروز به قعقاع چنان الهام کرد و هاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند، شعبی گوید: پس از فتح یرموک و گشودن دمشق هاشم بن عتبّه از شام بیامد، قیس بن مکشوح مرادی با هفتصد کس همراه وی بود و سعید بن غرّان همدانی با هفتاد کس از آنها با شتاب در رسید.

مجالد گوید: قیس بن ابی حازم با قعقاع جزو مقدمه سپاه هاشم بود.

عصمه وائلی که در قادیسیه حضور داشته بود گوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد، و با گروهی اندک، شبان پیش افتاد که ابن مکشوح از آن جمله بود و چون نزدیک قادیسیه رسید با سیصد نفر همراه بود، وقتی رسیدند که عربان آماده جنگ بودند و به صفوف آنها پیوستند.

شعبی گوید: روز سوم و روز عماس بود و هیچکس از پیام قادیسیه چنان نبود و هر دو طرف یکسان بودند و از تلفات خویش نمی‌نالیدند که چند آنکه کافران از مسلمانان

کشته بودند، مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل بن محمد بن سعد گوید: هاشم بن عتبّه به روز عباس به قادیسه رسید. وی همیشه بر اسب ماده جنگ می کرد و بر اسب فرجنگ نمی کرد و چون در صف با استاد تبری بینداخت که به گوش اسب وی خورد و گفت: «چه زشت بود، تصور می کنید اگر این تیره گوش اسب نخورده بوده کجا می رسید؟» گفتند: به فلان و بهمان جا

آنگاه وی از اسب فرود آمد و به دشمن حمله برد و ضربت همی زد تا به جایی رسید که گفته بودند.

زیاد گوید: وی در میانه سپاه بود

اسماعیل بن محمد گوید: می دیدیم که هاشم بر میمنه بود و بیشتر کسان به جای سپر چلهای اسب داشتند که شاخ خرما بدان بسته بودند، و آنها که حفاظی نداشتند، عتاب به سرهای خود پیچیده بودند.

ابو کبران بن حسن بن عقبه گوید: وقتی فیس بن مکشوح با هاشم از شام بیامد به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه عربان، خدا یا اسلام بر شما منت نهاد و به وسیله محمد صلی الله علیه و سلم کرامت داد که به نعمت خدای برادران شدید، و از آن پس که چون شیر به همدیگر می پریدید و چون گرگان یکدیگر را می ربودید، دعوتتان یکپست و کارتان یکپست، خدا را باری کنید تا شما را باری کند. فتح دیار پارسیان را از خدا بخواهید که خدای عزوجل شام را برای برادران شما که در آنجا بودند گشود و قصرهای سرخ و قلعههای سرخ را تصرف کردند.»

شعیب گوید: عمرو بن معدیکرب گفت: «من به این قبلی که مقابل ماست حمله می برم، بیشتر از مدت کشتن یک شتر مرا رها نکنید، اگر تأخیر کنید ابونور را از دست داده اید که من برای شما همانند ابونورم، اگر به من برسید مرا ببینید که شمشیر به دست دارم»

آنگاه حمله برد و توقف نکرد تا در صفت دشمن فرودست و در دل شبان لهان شد.

یاران عمرو گفتند: «منتظر چیستید، به او نخواهید رسید و اگر او را از دست بدهید چایکسوار مسلمانان از دست رفته است. باین بگفتند و حمله بردند.

مشرکان عمرو را به زمین افکنده بودند و ضربت زده بودند و او شمشیر به دست داشت و ضربت می‌زد، اسب وی از پای در آمده بود، و چون عربان حمله آوردند دشمن از او کناره گرفت و چون یاران خود را بدید، پارسیان از او کناره گرفتند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت، پارسى خواست اسب را براند اما اسب رفتن نتوانست، پارسى متوجه عمرو شد و قصد او کرد و مسلمانان بدیدند و به دور وی ریختند و پارسى از اسب به زیر آمد و سوری یاران خوبش گریخت، عمرو گفت: «لنگام اسب را به من دهید، یو چون لنگام را بدو دادند بر نشست.

اسود بن قیس به نقل از کسانی که در فارسیه حضور داشته بودند گوید: به روز حماس یکی از عجمان پیامد و چون میان دو صف رسید یفرید و بانگ بر آورد و هم‌آورد خواست. یکی از ما شهر نام، پسر علقمه، که مردی کوتاه قد و کم‌چینه و بدمنظر بود پیامد و گفت: «ای گروه مسلمانان! این مرد انصاف آورد اما کس جواب وی نداد و کس به هم‌آوردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به هم‌آوردی وی می‌روم»

و چون دید که کس مانع وی نیست، شمشیر و سپر خسویش را برگرفت و سوری آورد و چون مرد پارسى او را بدید یفرید و از اسب فرود آمد و او را به زمین زد و بر سینش نشست که خونسش بریزد. هنگام اسب پارسى به کمرش بسته بود و چون شمشیر کشید اسب پس رفت و هنگام را بکشید و پارسى را از روی علقمه بینداخت و علقمه در آن حال که پارسى به زمین کشیده می‌شد بر او جست و یاران وی بانگ برداشتند، علقمه گفت: «هر چه می‌خواهید بانگ زنیید من از او دست بر ندارم تا

خونش بریزم و ساز و برگش را بگیرم» و او را بکشت و ساز و برگش بگرفت و پیش سعد آورد که بدو گفت: «وقتی ظهر شد پیش من آی»

هنگام ظهر ساز و برگه پارسی را پیش سعد آورد و او حمد و ثنای خدای بر زبان راند و گفت: «رای من اینست که ساز و برگه را به او ببخشم که هر که در جنگ ساز و برگه دشمن را بگیرد از آن اوست» و علقمه آنرا به دوازده هزار فروخت، زیاد گوید: به روز ارمات وقتی سعد دید که فیل گروهها را پراکنده می کند و کار خوبش را از سر گرفته، کس پیش ضخم و مسلم و رافع و عشق و دیگر یاران پارسی آنها که مسلمان شده بودند فرستاد که بیامدند و از آنها پرسید: «جای حساس فیل کجاست؟»

گفتند: دخرطوم و چشمها که وقتی آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخته

نیست. \*

سعد کس پیش فمفاع و عاصم هر دو را به پسران عمرو فرستاد که کار فیل سپید را بسازند که با فیل مانوس بودند و فیل مقابل آنها بود و کس پیش حمال و ربیل فرستاد که کار فیل سیاه را بسازند که با فیل سیاه مانوس بودند و فیل مقابل آنها بود. فمفاع و عاصم دو نیرة کوتاه و نرم برگرفتند و با سواران و پیادگان رفتند و گفتند فیل را در میان گیرند که آنرا گنج کتید، خودشان نیز با آنها بودند. حمال و ربیل نیز چنین کردند و چون به نزدیک پیلان رسیدند آنرا در میان گرفتند و هر یک از پیلان به چپ و راست نگر بستن گرفت که می خواست حمله کند. فمفاع و عاصم در آن حال که فیل به اطراف خویش نگران بود نیزه های خویش را در چشمان فیل سفید فرو کردند که سر خود را پس کشید و سخت بجنانید و فیلان را بیفکند و دخرطوم بیاویخت که فمفاع ضربتی زد و آنرا بیفکند و فیل به پهلو در افتاد و همه فیل سواران را کشتند.

حمال نیز برفت و بر ربیل گفت: «یکی را انتخاب کن با دخرطوم را بزن و

من به چشمان فیل ضربه می‌زنم، یا به چشمان خسرو به بزن و من خرطوم را می‌زنم. »

ربیل خرطوم را انتخاب کرد. حال به فیل که به دیدن کسان اطراف خود مشغول بود حمله برد فیلبان فقط از پریدن تنگ فیل نگران بود و این دو تن به پیل پرداختند، حال با نیزه به چشمان آن زد که به زانو درآمد و باز بر شاست و ربیل ضربه‌ی بزد و خرطوم را بیفکند و فیلبان او را بدید و با تبر بینی و پیشانی‌ش را بشکافت.

شعبی گوید: دو تن از مردم بنی‌اسد به نام ربیل و جمال گفتند: «ای گروه مسلمانان، چه مرگی از همه سختتر است.» گفتند: «اینکه به فیل حمله برند.»

آنها اسبان خویش را برجهانیدند و چون روی پابند شد سوی فیل که مقابل آنها بود تاختند و یکیشان به چشمان فیل ضربه زد که از غضب بیفتاد و دیگری خرطوم آنرا بزد، فیلبان با تبر زین ضربه سخت به صورت وی زد اما جمال و ربیل فیل را از پای در آوردند.

گوید: تمقاع و برادرش نیز به فیل که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان آنرا کور کردند و خرطومش را پیریدند که میان دو صف می‌دوید و چسبیده به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به آن می‌زدند و چون به صف مشرکان می‌رسید آنرا پس می‌راندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلبان دو فیل بود که فیلبان دیگر را تسلیم میداد و به روز قادمه آنرا در قلب سپاه پارمیان نهادند و سعد، تمقاع و حاصم نسیمی و جمال و ربیل اسدی را سوی آن فرستاد.

دنباله روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید و فیلبان زنده بود و چون گراز بانگ می‌زد، آنگاه فیل که کور بود بدوید تا در حنیق افتاد و فیل دیگر به دنبال

آن رفت وصف عجمان را بشکافت و به دنبال فیل اول از عتیق گذشت. و فیلان با هندوفا که بر آن بود سوی مداین رفت و همه کسانی که در هندوفاها بودند تلف شدند.

زیاد گوید: وقتی فیلان برفت و مسلمانان سوی پارسیان راه یافتند و سایه بگشت، مسلمانان حمله بردند و سواران که آغاز روز جنگیده بودند به حمایت آنها پرداختند و شجاعت نمودند و تا شبانگاه جنگه شمشیر روان بود و دو طرف تلفات مساوی داشتند، زیرا وقتی با فیلان چنان کردند شتران رزه‌دار را به گروه کردند که با فیلان بر آمدند و آنرا عقب زد.

زیاد گوید: و چون شبانگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود، جنگه بسیار سخت شد و دو طرف پایمردی کردند. و مساوی درآمدند و از هر دو سو با نغمه و غوغا بود و آنرا الیلة الیهیریر نامیدند که پس از آن در فادسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبد الرحمن بن جیش گوید: در لیلة الیهیریر سعد، طلحه و عمرو را سوی گداری که زیر درگاه بود فرستاد که مراقب باشند مبادا دشمن از آنجا بیاید و گفت: «اگر دشمن پیش از شما آنجا رسید مقابل آنها بجای گیرید و اگر دیدید که از آن خبردار نشده همانجا بمانید تا دستور من بیاید.»

عمر به سعد دستور داده بود که سران اهل ارتداد را به صد کس نگمارد و چون عمرو و طلحه به گدار رسیدند و کس را آنجا ندیدند طلحه گفت: «خوبست از آب بگذریم و از پشت سر عجمان در آییم.»

عمر و گفت: «نه، از پایین تر عبور می کنیم.»

طلحه گفت: «آنچه من می گویم برای مردم ما سودمندتر است.»

عمر و گفت: «مرا به کاری می خوانی که تاب آن ندارم.»

آنگاه از هم جدا شدند و طلحه از ماورای عتیق به تنهایی راه اردوگاه گرفت و عمرو با همه کسانی که هر دو را همراه برده بودند پایین رفت که به دشمن تاختند

و عجمان به جنبش آمدند.

سعد که از اختلاف آنها بی‌مناک بود قیس بن مکشوح را با هفتاد کس به دربارشان فرستاد؛ قیس از جمله آن سران بود که سالاریشان بر صد کس روان بود اما سعد بدو گفت: «اگر به آنها رسیدی سالاریشان هستی.»  
گویید: قیس سوی آنها رفت و هنگامی به نزدگدار رسید که دشمن به عمرو و باران وی حمله برده بود و آنها را عقب زد و قیس به نزدیک عمرو رفت و وی را به ملامت گرفت و سخنان ناروا به هم گفتند و باران قیس گفت: «وی را بر تو سالاری داده‌اند»

عمرو خاموش شد و گفت: «کسی را بر من سالاری می‌دهند که در جاهلیت به اندازه یک حمر با وی جنگیده‌ام؟» این بیگفت و سوی اردوگاه بازگشت.  
طلیحه نیز بر رفت و چون مقابل بند رسید سه بار تکبیر گفت و بر رفت و پارسیان به طلب وی بر آمدند و ندانستند از کدام سو رفته است و او پایش رفت و از گدار گذشت آنگاه سوی اردوگاه بازگشت و پیش سعد آمد و خیر خویش را با وی بیگفت و این کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خرسند شدند و ندانستند که چیست؟

قدامة کاهلی گوید: ده برادر از فرزندان کاهلی بن اسد بودند که آنها را بنی حرب می‌گفتند، در لیلۃ الهریز یکیشان در نبردگاه رجز می‌خواند و یکی از آن ده برادر عفاق نام داشت و چون ران مرد رجز خوان قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«عفاق صبر کن که اینان چایکسوارانند

«صبر کن و یکپای از دست رفته ترانگران نکن»

و همان روز از این ضربت بمرد

حمید بن ابی شجاع گوید: سعد طلیحه را به کاری فرستاد اما او کار را رها کرد و

از حقیق گنفت و سوی اردوگاه پارسیان رفت و چون به محل بندرسید سه بار تکبیر گفت و پارسیان بهرامیدند و مسلمانان شگفتی کردند و دست از همدیگر برداشتنند تا بدانند این چیست و عجمان کس برای تحقیق فرستادند و مسلمانان در این باب پرسش کردند و عجمان تعبیه خویش را دیگر کردند و به صورتی در آوردند که در سه روز پیش نبود. مسلمانان همچنان بر تعبیه خویش بودند و طلبجه می گفت: «کاش همیشه یکی برای آشفته کردن پارسیان وجود داشته باشد»

آنگاه مسعود بن مالک اسدی و عاصم بن عمرو تمیمی و ابن ذی البردین هلالی را بن ذی السهمین و قیس بن هبیره اسدی و کسانی امثال آنها به مقابله پارسیان رفتند و جنگ انداختند و پارسیان فراهم بودند و پروای آنها نداشتند که می خواستند حمله آغازند و صفی پیش فرستادند که دو گوش (۴) داشت و صف دیگر به دنبال آن بود و صف دیگر و صف دیگر تا سیزده صف در قلب و دو پهلو کامل شد. و چون سواران عرب سوی آنها رفتند تیر انداختند و تیراندازیشان پارسیان را از سوار شدن باز نداشت. آنگاه گروههای پارسیان سوی سواران عرب تاختند.

در آن شب خالد بن عمر تمیمی کشته شد و قعقاع به جایی که از آنجا تیر سوی خالد انداخته بودند حمله برد و جنگی سخت در گرفت و عربان همچنان با پرچمهای خویش بودند. قعقاع از سعد اجازه نگرفته بود سعد گفت: «خدایا این خطا را بر او ببخش و او را یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من به او اجازه دادم.»

مسلمانان بجز گروهی که جنگ انداخته بودند و سوی دشمن رفته بودند همچنان به جای خویش بودند.

سه صف بودند: يك صف پیادگان بودند که نیزه و شمشیر داشتند، يك صف تیراندازان بودند و يك صف سواران بودند که پیش روی پیادگان جسامی داشتند. پهلوئی راست و پهلوئی چپ سپاه نیز چنین بود

سعد گفت: «کارچنان بود که قعقاع کرد و چون من سه تکبیر گفتم حمله آغاز

کتابچه کسان آماده شدند که با گفته وی همدستان بودند و آسیای جنگل بر فمفاع و یاران وی می گشت.

عمرو بن مره گوید: قیس بن هبیره مرادی که روز های پیش در جنگ قادسیه شرکت نداشته بود به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دشمن شما سر حمله دارد و رای، رای سالار سپاه است؛ نباید سپاهیان حمله برند و پیادگان همراه نباشند که وقتی حمله برند دشمن بر اسب پیش آید و پیاده همراه نباشد، راهشان را به بند و پیش رفتن نتوانند، برای حمله آماده شوید و منتظر تکبیر باشید و یکسجا حمله کنید.»

و چنان بود که تیرهای عجمان به صیف مسلمانان می رسید.

مستبیر بن یزید گوید: زید بن کعب نخعی که پرچم قبیله نخع را به دست داشت گفت: «مسلمانان برای حمله آماده شده اند، امشب از دیگران سوی خدا و جهاد سبق بگیرید که هر که امشب سبق گیرد به اندازه آن ثواب یابد. در کار شهادت با دیگران هم چشمی کنید و دل به مرگ نهد که اگر زندگی را دوست دارید راه زنده ماندن همین است و اگر آخرت نخواهید بدان می رسید.»

احلح گوید: اشعث بن قیس گفت: «ای گروه هربان! روانیست که این قوم از شما در مقابل مرگه جسورتر باشند و آسانتر از جهان گذرند. از همسران و فرزندان بگذرید و از کشته شدن بیم نکنید که آرزوی کریمان و سرنوشت شهیدان است.» این بگفت و از اسب پیاده شد.

عمرو بن محمد گوید: حنظله بن ربیع و سران گروه های ده سفری گفتند: «ای گروه کسان فرود آید و چنان کنید که مایه کنیم و از مرگه بیم مدارید، که پایمردی بهترین وسیله رهائی از بیم است.»

گوید: طلحه و غالب و حمال و دلیران همه بجایل سخنانی از اینگونه گفتند  
نضر بن سری گوید: ضو از بن عطاء فرشی از اسب فرود آمد و هربان در انای

تکبیرهای سعد و انتظار تکبیر دیگر سوی پارسیان پیش رفتند و چون تکبیر دوم بگفت عاصم بن عمرو حمله برد و به قعقاع پیوست. قوم نخعی نیز حمله بردند و همه کسان نافرمانی سعد کردند و جز سران قوم کس در انتظار تکبیر سوم نماند و چون تکبیر سوم بگفت همگان حمله بردند و به باران خویش پیوستند و با پارسیان در آمیختند و از آن پس که نماز عشا کرده بودند جنگ شبانه آغاز شد.

ای طایفه گوید: در لیلۃ الہریر همه عربان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که سعد گفت: «خدا یا ابن را بر او ببخش و بارش کن و باقی شب پیوسته می گفت: «ای دریغ نیمان» سپس گفت: «بشظرم کار چنانست که این می کند و قتی سه تکبیر گفتم حمله برید.»

آنگاه سعد بک تکبیر گفت و بنی اسدیان به حمله کنان پیوستند.

بنو گفتند: «بنی اسدیان حمله بردند»

گفت: «خدا یا ابن را بر آنها ببخش و باریشان کن.» و بقیۃ شب می گفت «ای دریغ از بنی اسدیان.»

آنگاه گفتند: «طایفه نخعی حمله بردند»

گفت: «خدا یا ابن را بر آنها ببخش و باریشان کن.» و بقیۃ شب می گفت: «ای

دریغ از نخعی»

پس از آن گفتند: «بجیلۃ حمله برد»

گفت: «خدا یا ابن را ببخش ای دریغ از بجیلۃ»

پس از آن کنندیان حمله بردند.»

گفت: «ای دریغ از کننده»

آنگاه سران قوم و کسانی که منتظر تکبیر مانده بودند حمله کردند و جنگ

سخت تا صبحگاهان دوام داشت و این لیلۃ الہریر بود.

انس بن جلیس گوید: در لیلۃ‌الهریر حضور داشتم و ناصب‌حگاه صدای برخورد آهن چون چکش آهنگران بود، سخت پامردی کردند و سعد شبی داشت که هرگز نداشته بود و عربان و عجمان وضعی دیدند که هرگز ندیده بود، خبر از رستم و سعد بریده بود و سعد به دعا پرداخت و چون صبح شد عربان دست از جنگ برداشتند و از این بدانست که بر نرزد و خایه از آنهاست.

محمد بن اهور گوید: نخستین چیزی که سعد آنشب شنید و نشان فشیح بود، صدای قحطاع بن عمرو بود که در نیمهٔ دوم شب به گوش وی رسید که رجزی بسدین مضمون می‌خواند:

«ما بك گروه و بیشتر را بکشیم»

«چهار و پنج و یک»

«که بر ترا ز شیران بودند»

«و چون سردند خدای خویش را»

«خو اندم و سخت بکشیدم»

ابن رفیعی گوید: آنشب از اول شب تا صبحگاه جنگیدند، سخن نمی‌کردند با جنگ می‌زدند و این را لیلۃ‌الهریر نامیدند، که هر بر با جنگ باشد.

مصعب بن سعد گوید: در آن شب سعد، بجاد را که نوشته بود سوی صف جنگ، فرستاد که فرستادای نبافت و بدو گفت: «بین وضع آنها چگونه است؟»

و چون بجاد بازگشت بدو گفت: «پسر کم چه دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که بازی می‌کردند.»

گفت: «با جدی میکردند.»

عابس بن جعفر به نقل از پدرش گوید: به روز عباس جعفری در میان گروهی از عجمان بود که سلاح کامل داشتند، نزدیک آنها شدند و با شمشیر ضربت زدند و دیدند که شمشیر در آهن کارگر نیست و پس آمدند.»

حمیظه گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سلاح در آنها کارگر نیست»

گفت: «باشید تا من به شما نشان بدهم، نگاه کنید.»

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد و پشت وی را با نیزه بشکست، و به باران خورد نگریست و گفت: «می بینید که آنها را می شود کشت» و هر بان حمله بردند و آنها را سوی صفشان عقب راندند.

شعبی گوید: بخدا در قادیسیه از فیله کنسده بیشتر از هفتصد کس نبود و ترک طبری در مقابل آنها بود.

اشعث گفت: «ای قوم حمله برید و با هفتصد کس حمله برد و ترک کشته شد.»

#### شب قادیسیه

زیاد گوید: شب قادیسیه صبحگاه لیلۃ الهمیر بود و از این روزهای جنگ آنرا شب قادیسیه نامیده اند و چنان بود که کسان خسته بودند و همه شب چشم برهم نهاده بودند و ققاع میان سپاه به راه افتاد و گفت: «سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفر بند ساعتی پایسردی کنید و حمله برید که ظفر نتیجه پایسردی است، پایسردی کنید و مستی مکنید»

جمعی از سران سپاه بر اشعث گرد آمدند و سوری رستم حمله بردند و صبحمدمها گروهی که پیش روی وی بود در آمیختند.

و چون مردم قبایل این بدیدند کسانی میان آنها به سخن ایستادند. قیس بن عبید یخوث و اشعث بن قیس و عمرو بن معدیکرب و ابن ذی السهمین نخعی و ابن ذی البردین هلالی سخن کردند و گفتند: «ببادا اینان در کار خدا از شما کوشا تر باشند و ببادا اینان، یعنی پارسیان، از شما بهرگز بی احتیاط تر و در جانبازی بی باک تر باشند در این کار سبق گیرید»

گروههای عرب به جمع مقابل خود حمله بردند و با آنها در آمیختند. در میان قوم ربهه نیز کسانی سخن کردند و گفتند: «شما در گذشته، پارسیان را بهتر از همه می‌شناخته‌اید و نسبت به آنها جسورتر بوده‌اید چرا اکنون از آنچه بوده‌اید جسورتر نباشید.»

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب نشستند هر مزان و پیرزانه بودند که عقب‌رفتند و باز موضع گرفتند. هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت و غبار بر آنها ریخت و بادی سخت وزیدن گرفت و سایبان رستم از نخت وی کنده شد و در عتیق افتاد و این باد دبور بود و غبار روبه پارسیان داشت. فغفاح و همراهان وی به نزدیک نخت رسیدند و نخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان را کنده بود از آنجا به پناه استرانی رفته بود که آنروز باری آورده بود و همراهجا نوقف کرده بود بود و در سابه‌بک استر و بار آن بود.

هلال بن خلفه باری را که رستم زیر آن بود بزد و جثه‌های آنرا برید و یکی از لنگه‌ها بر رستم افتاد که هلال او را نمی‌دید و از حضورش خبر نداشت. مهره‌های پشت رستم شکست آنگاه هلال ضربه‌ی بدوزد که بوی مشک برخواست و رستم سوی عتیق رفت و خود را در آن افکند، هلال به دنبال او جست که در آب فرو رفته بود و بگرفتش هلال ایستاده بود و پای او را بگیرفت و بیرون کشید و با شمشیر به پیش سر او زد تا جان داد، آنگاه جثه‌ او را بی‌زرد و زیر پای استران افکند و روی نخت رفت و با تگک برداشت که رستم کشته شد شما را به خدای کعبه سوی من آید.

کسان به دور وی فراهم آمدند چندانکه نخت معلوم نبود و او را نمی‌دیدند و تکبیر گفتند و با تگک برداشتند.

در این هنگام قاپ سپاه مشرکان برآکنده شد و هزیمت شدند.

آنگاه جانورس بر بند بایستاد و ندا داد که پارسیان هیور کنند و غبار از میان برخاست. آنها که به هم بسته بودند شتاب کردند در عتیق ریختند و مسلمانان یا نیزه

آنها را بزدند و کسی از ایشان جان به در نبرد و جمله سی هزار کس بودند .  
ضرار بن خطاب درفش کابیان را بگرفت که سی هزار در عووض آن گرفت . قیمت  
درفش هفت هزار و دویست هزار بود . در نبرد گاه ده هزار کس از پارسیان کشته  
شد بجز آنها که روزهای پیش کشته شده بودند .

عمر بن سلمه گوید: به روز قادسیه هلال بن علقه رستم را بکشت .  
ابو کعب طائی به نقل از پدرش گوید: پیش از لیلۃ الهمیرد و هزار و پانصد کس  
از مسلمانان کشته شد و در لیلۃ الهمیرد و روز قادسیه شش هزار کس از آنها کشته شد که  
در خندق روی مروی مشرق به نجا کشان کردند .

زیاد گوید: وقتی پرسیان از جای برفتند و میان قدیس و عتیق کس از آنها  
نماند و مابین خندق و عتیق از کشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان داد که پرسیان  
را تعقیب کند و او بانگ زد و پیشتازان را بخواند و فعاغ را گفت دنبال آنها رود که  
راه پایین گرفته بودند و شرحبیل را گفت به دنبال آنها رود که راه بالا گرفته بودند .  
خالد بن عطفه را گفت که ساز و برگ کشتگان را برگیرد و شهیدان را به خاک کند .  
دو هزار و پانصد تن شهیدان لیلۃ الهمیرد و روز قادسیه در اطراف قدیس آنسوی  
عتیق مقابل مشرق مدفون شدند و شهیدان پیش از لیلۃ الهمیرد بر مشرق دفن شدند .  
آنگاه ساز و برگ و اموال فراهم آمد و چندان بود که هرگز مانند آن فراهم  
نیامده بود پس از آن نیز فراهم نیامد .

سعد هلال را پیش خواند و برای وی دعا کرد و گفت: «رفیق من چه شد؟»

گفت: «وی را زیر اسیران افکنم»

گفت: «بر او را بیار»

هلال برفت و رستم را باورد

سعد گفت: «برهنه اش کن و هر چه خواهی به تنش واگذار»

هلال ساز و برگ وی را بر گرفت و چیزی به تنش نگذاشت .

و چون نفاق و شرحبیل بیامدند هر کدام راه سویی که دیگری رفته بود مأمور کرد نفاق را، بالا گرفت و شرحبیل راه پایین گرفت و تا هر اره قادسیه رفتند، زهره بن حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به بند رسید که آنرا شکسته بودند تا عربان را از تعاقب بازدارند.

زهره گفت: «بکبر! پیش برو»، و او اسب خود را می کرد و چنان بود که وی بر اسب ماده جنگ می کرد و گفت: «اطلال بیره» و اسب دست و پا فراهم آورد. آنگاه گفت: «بحق سوره بقره بیره»

زهره نیز که بر اسب نر بود اسب خویش را بجهانید و دیگر سواران نیز اسب بجهانیدند و به آب زدند و سیصد سوار چنین کردند.

زهره به سواران دیگر که مانده بودند گفت: «سوی پل روید و بما برسید.» و بر رفت. کسان سوی پل رفتند و به دنبال وی آمدند که به پارسیان رسید که جانتوس دنیاله آنها را حفاظت می کرد. زهره با وی در آب و خشک و ضربتی در میانه ردوبدل شد که زهره او را بکشت و ساز و برگش را بگرفت. عربان همه کسانی را که از خواره ناسلیمین و نجف بودند بکشتند و شبانگاه باز آمدند و شب را در قادسیه به سر کردند.

شفیق گوید: آغاز روز در قادسیه پیروی کردیم وقتی بساز آمدیم هنگام نماز بود، مؤذن کشته شده بود و مردم درباره اذان گفتن رقابت کردند چندان که نزدیک بود دست به شمشیر برند. سعد در میانه فرعه زد که به نام یکی افتاد که اذان گفت.

گوید: و باز چنان شد و آنها که به تعقیب فراریان بالا و پایین قادسیه رفته بودند بیامدند و وقت نماز بود و چون مؤذن کشته شده بود در کار اذان گفتن رقابت کردند و سعد در میانشان فرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره باز گشت.

صیدگانان همه فراهم بودند و در انتظار کسی نبودند، سعد خنجر فتح را با

شمار مقتولان پارسی و مقتولان مسلمان بنوشت و یکی از معارف را با سعد بن عمیه فزاری سوی عمر فرستاد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: سعد مرا خواست و فرستاد که کشتگان را بینم و سران را برای او نام ببرم، باز گشتم و به او خبر دادم. اما رستم را در جای خود ندیده بودم. سعد کس فرستاد و یکی از مردم تیم را که هلال نام داشت پیش خواند و گفت: «مگر نگفتی که رستم را کشته‌ای؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پس او را چه کردی؟»

گفت: «زیر پای اسیران افکندم»

گفت: «او را چگونه کشتی؟»

هلال طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تا آنجا که گفت: «به پیش سرویشی او

ضربت زدم»

گفت: «او را بیار»

گوید: «و چون جثه رستم را بیاورد ساز و برگ را بدو بخشید.»

و چنان بود که وقتی در آب بافتاده بود خوبستن را مبلک کرده بود و ساز و برگ را به هفتاد هزار فروخت. اگر کلاه رستم را به دست آورده بود قیمت آن یکصد هزار بود.

گویند: تنی چند از عبادیان پیش سعد آمدند و گفتند: «ای امیر پیکر رستم را بر در قصر نودیدیم که سر دیگری بر آن بود و از ضربت در هم کوفته بود» و سعد بپنندید.

زیاد گوید: دلبلیان و سران پادگانها که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و بی آنکه مسلمان باشند به کمک آنها جنگیده بودند گفتند: «برادران ما که از آغاز کار به مسلمانان گرویدند بهتر و صایب‌تر از ما بودند بخدا پارسیان پس از رستم توفیق

نیابند جز آنها که مسلمان شوند و مسلمان شدند.

آنگاه کودکان اردو بیامدند و فشمه چرمین همراه داشتند و به مسلمانانی که رومی داشتند آب می دادند و مشرکانی را که رومی داشتند می کشتند و شبانگاه از عذیب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالنوس رفت و قنقاع و برادرش شرحبیل به تعقیب آنها که راه بالا یا راه پایین گرفته بودند رفتند و در دهکده ها و بیشه ها و کنار نهرها آنها را بکشتند و باز گشتند و هنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به کسان خوشباش گفت و هر طایفه را ثنا گفت و به نیکی یاد کرد.

سعد بن مرزبان گوید: زهره رفت و میان خرازم و سلجوقین به جالنوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود و طوق و در دست بند و دو گرو شوار داشت و امشب و امانده بود و خونش بریخت.

گوید: بخدا زهره در آنروز براسی بود که همان آن طنابی بافته بود چسبون ناسار و تنگ آن نیز موی بافته بود و ساز و برگ جالنوس را پیش سعد آورد و امیرانی که به نزد سعد بودند آنرا شناختند و گفتند: « این ساز و برگ جالنوس است. »

سعد گفت: « آیا کسی در کشتن وی با تو کمک کرد؟ »

گفت: « آری »

گفت: « کی؟ »

گفت: « خدا »

و سعد ساز و برگ را به خود داد.

ابراهیم گوید: سعد ساز و برگ را برای زهره زیاد دانست و هر دو این باره باو نوشت که من گفته ام هر که کسی را بکشد ساز و برگش ختمت اوست و سعد ساز و برگ را به وی داد که به هفتاد هزار فروخت.

شعبی گوید: زهره به جالئوس رسید و بدو حمله برد و نیز انداخت که به هدف رسید و چون رویه رو شدند ضربتی زد و او را از پای در آورد.

زهره آن روز موهای بافته داشت، وی در جاهلیت اعتباری یافته بود و در اسلام سخت کوشا بود و سابقه نکوداشت، در آنوقت جوان بود و آنچه را جالئوس بش داشت بپوشید که هفتاد و چند هزار مبارزید و چون پیش سعد آمد ساز و برگ را از او بگیرفت و گفت: «چرا منتظر اجازه من نمائیدی؟» و به عمر نامه نوشت و عمر به سعد نوشت: «بازهره چنین می‌کند که چنان شجاعت نمود و هنوز جنگ در پیش داری که می‌خواهی شاخش را بشکنی و قلبش را تپاه کنی، ساز و برگ وی را بده و هنگام عطا از کسان دیگر پانصد بیشتر به او بده»

عصه گوید: عمر به سعد نوشت: «من زهره را بهتر از تو می‌شناسم زهره چیزی از ساز و برگ را که گرفته نمان نکرده اگر آنکه درباره او سعایت کرد دروغگو باشد خداوی را با دوماوق در بازوان دچار یکی چون زهره کند. من گفته‌ام هر کس مردی را بکشد، ساز و برگ وی از آن او باشد»

سعد ساز و برگ را به زهره داد که آنرا به هفتاد هزار بفروخت.

عمر گوید: آنها که در روز قادسیه سخت کوشیده بودند و از عطا عادی پانصد بیشتر گرفتند بیست و پنج کس بودند که زهره و عصه ضعیف و کلج از آن جمله بودند و جنگاوران ایام پیش سهمزار گرفتند که از اهل قادسیه برتر بودند.

یزید ضخم گوید: به عمر گفتند: چه شود اگر اهل قادسیه را نیز چون جنگاوران

ایام پیش عطا دهی؟

گفت: «کسانی را که در آن روزها نبوده‌اند به آنها ملحق نمی‌کنم»

گوید: «هم درباره اهل قادسیه به عمر گفتند: چه شود اگر کسانی را که خانه و

دیارشان دور بوده بر کسانی که نزدیک خانه خویش جنگیده‌اند امتیاز دهی؟»

گفت: «چگونه آنها را به سبب دوری دیارشان بر جاهلیت نزدیک که به دشمن

پیوسته بودند امتیاز دهم؟ آنها را برابر نهادم که خواستم به نیکی گزینند چرا آنهاجران  
با انصاریان که نزدیک خانه خویش می جنگیدند چنین نکردند؟»

سعید بن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت براستری نشست و چون  
هلال به وی نزدیک شد نیری بینداخت که به پایش خورد و برابر کابرد و سخت که گفت:  
«بپایه»

آنگاه هلال به وی نزدیک شد و رستم فرود آمد و زیر استر رفت و چون  
هلال بدو دست نیافت و بسمان را برید که باز بر او افتاد آنگاه فرود آمد و سرش را  
در هم کوفت.

شقیق گوید: به روز قادسیه که یکباره به عجمان حمله بردیم خدا هزیمشان  
کرد و چنان شد که من به یکی از چابکسواران پارسی اشاره کردم که با سلاح کامل  
سوی من آمد و گردنش بزدم و ساز و برگش را بگرفتم.

سعید بن مرزبان گوید: در آنروز پارسیان پس از هزیمت چنان شدند که هزیمت  
شدگان می شده اند، کشته شدند و کار بدانجا رسید که یکی از مسلمانان یکیشان  
را پیش می خواند که می آمد و جلوروی او می ایستاد که گردش را میزد و چنان میشد  
که وی را با سلاح خودش می کشت و چنان می شد که دومی بودند و می گفت یکی  
رفیقش را بکشد و این بسیار بود.

یونس بن ابی اسحاق گوید: مسلمان بن ربیعۃ باهلی گروهی از عجمان را دید  
که زیر پرچم خویش بودند که آنرا به زمین کوفته بودند و گفته بودند از اینجا  
نرویم تا بمیریم و حمله برد و همه کسانی را که زیر پرچم بودند بکشت و ساز  
و برگشان را بگرفت.

گوید: مسلمان به روز قادسیه یکه سوار مسلمانان بود و از جمله کسانی بود  
که پس از هزیمت پارسیان بر آنها که پایمردی می کردند حمله برد. یکی دیگر

۱- در معن کلمه پارسی است و نسخه بدل چنین است: «بپایه»

گوید: پس از آن سعد، قعقاع و شرحبیل را به دنبال فراریانی فرستاد که راه عبدالرحمان بن ربیعۀ ذوالنور بود که بر گروهی از پارسیان که بر ضد مسلمانان فراهم بودند حمله برد و با سواران خویش در همشان کوفت.

شمعی گوید: مسلمانان بندهای کسان را بهتر از آن میشناخت که سلاح بندهای حیوان کشتنی را می‌شناسد. جایی که اکنون زندان است خانه عبدالرحمان بن ربیعۀ بود و جایی که میان آن و خانه مختار است خانه میان بود و اشعث بن قیس محوطه‌ای را که جلوان بود و اکنون در خانه مختار افتاده به تیول خسرو است که با او دادند و مسلمان بدو گفت: «ای اشعث، نسبت به من سخت‌جسور شده‌ای، بخدا اگر زمین را بگیری ترا به شمشیر می‌زنم، بین از توجه میماند؟» و اشعث از زمین چشم پوشید و متعرض آن نشد.

طلحه گوید: پس از هزیمت، سی و چند گروه پایمردی کردند و نین بر گنبد دادند و از فرار شرم داشتند و عهد ایشان نایود کرد که سی و چند کس از سران مسلمانان به آنها پرداختند و دنبال فراریان نرفتند. سلمان بن ربیعۀ به گروهی پرداخت و عبدالرحمن بن ربیعۀ ذوالنور به گروه دیگر پرداخت و کسانی از سران مسلمانان به گروههای دیگر پرداختند.

جنگ این گروهها به دو صورت بود؛ بعضی تاب نیاوردند و گریزان شدند و بعضی دیگر پایمردی کردند تا کشته شدند.

از جمله سران فراری این گروهها هرمان بود که در مقابل عطار بود و اهو که در مقابل حنظله بن ربیع کاتب پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و زاد بن بهیش که در مقابل عاصم بن عمرو بود و قارن که در مقابل قعقاع بن عمرو بود.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کناره بود که در مقابل سلمان بود و پسر هرند که در مقابل عبدالرحمان بود و فرخان اهوازی که در مقابل پسر بن ابی رهم جهنی بود و خسرو شوم همدانی که در مقابل ابن هذیل کاهلی بود.

بالا وزیر گرفته بودند و زهره بن حویه را به تعقیب جالانوس فرستاد .  
 ابو جعفر طبری گوید: حدیث ابن اسحاق چنین است که گوید: مثنی بن حارثه  
 سرد و سعد بن ابی وقاص سلمی دختر خصفه را که زن وی بوده بود، به زنی گرفت و  
 این سال چهاردهم هجرت بود، آن سال عمر بن خطاب سالار صحیح بود.  
 گوید: در همین سال ابو عبیده بن جراح وارد دمشق شد و زمستان را آنجا گذراند.  
 در تابستان هرقل بارو میان به انطاکیه آمد و از مستربانان از قبیله لخم و جذام و بلقین  
 و بلی و عامله و قبائل قضاعه و غسان، بسیار کس با وی بود و از مردم ارمینیه نیز بسیار  
 کس بود .

هرقل در انطاکیه بماند و صقلار را که از خواجگان بود بفرستاد با یکصد هزار  
 کس که دوازده هزار کس از مردم ارمینیه بودند و سالارشان جرجه بود و دوازده  
 هزار کس از مستربانان از غسان و قبایل قضاعه که سالارشان جبیله بن ایهم غسانی بود و  
 بقیه از رومیان بودند و صقلار خواججه هرقل سالار همگان بود .

گوید: مسلمانان با بیست و چهار هزار کس که سالارشان ابو عبیده جراح بود  
 برون شدند و در رجب سال پانزدهم در یرموک تلافی شد و جنگی سخت شد که رومیان  
 به اردوگاه مسلمانان در آمدند و کسانی از زنان قریش به وقت در آمدن رومیان به  
 اردوگاه مسلمانان شمشیر گرفتند و مردانه جنگیدند که ام حکیم دختر حارث بن هشام  
 از آنجمله بود.

گوید: و چنان بود که وقتی مسلمانان به مقابله رومیان می رفتند کسانی از  
 قبیله لخم و جذام به آنها پیوسته بودند و چون شدت جنگ را بدیدند گریزان شدند و  
 به دهکده های نزدیک رفتند و مسلمانان را رها کردند.

عروة بن زبیر گوید: یکی از مسلمانان درباره رفتار مردم لخم و جذام شعری

گفت بدین مضمون:

« مردم لخم و جذام در کارگریز بودند»

«وما و رومیان در مرج به کشاکش بودیم»

«اگر پس از این بیایند با آنها کاری نداریم»

عبدالله بن زبیر گوید: به سال برموذ با پدرم بودم و چون مسلمانان آرایش جنگی گرفتند، زبیر زره پوشید و بر اسب نشست و به دو تن از غلامان خویش گفت: «عبدالله را پیش بار ننگه‌ارید که نوسان است»

گوید: پس از آن برفت و به سپاه پیوست و چون مسلمانان و رومیان جنگی انداختند جمعی را دیدم که بر تپه‌ای ایستاده بودند و جنگی نمی‌کردند. من اسی را که زبیر پیش بار نهاده بود بگرفتم و برنشستم و سوی آن جمع رفتم و با آنها ایستادم و با خود گفتم: «بینم چه می‌کنند» و دیدم که ابوسفیان بن حرب یا تنی چند از پیران فریض از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند و جنگی نمی‌کردند و چون مرا دیدند که نوسان بودم به من توجه نکردند.

گوید: «بخدا چنان بود که وقتی مسلمانان عقب می‌رفتند و کار رومیان بهتر میشد می‌گفتند: «زردها، بیشتر، بیشتر» و چون رومیان عقب می‌رفتند و مسلمانان تفرق می‌یافتند می‌گفتند: «ای دریغ از زردها».

و من از گفتار آنها در شگفت بودم و چون خداوند رومیان را هزیمت کرد و زبیر باز آمد قصه آن جمع را باوی بگفتم که خندید و گفت: «خداشان بکشد که از کینسه دست بر نمی‌دارند، اگر رومیان بر ما غلبه یابند به آنها چه می‌رسد؟ ما که برای آنها از رومیان بهتریم»

ابن اسحاق گوید: آنگاه خدای تبارک و تعالی نصرت آورد و رومیان و سپاهی که هرقل فراهم آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم ازمینه و مستربان هفتاد هزار کس کشته شد و خدا صقلا رومیان را که هرقل همراه وی فرستاده بود بکشت. و چون هرقل ماجرا را بشنید کس فرستاد که مردان جنگی و مردم ملتطبه را

پیش وی آوردند و بگفت تا شهر را آتش زدند.

گوید: در جنگ یرموک از مسلمانان از طایفه بنی امیه، عمرو بن سعید بن حاص و ابان بن سعید بن حاص و از بنی مغزوم، عبدالله بن سفیان بن عبدالاسد و از بنی سهم، سعید بن حارث بن قیس کشته شدند.

گوید: در آخر سال پانزدهم هجرت، خداوند در عراق رستم را بکشت و سپاهیان یرموک پس از فراغت از جنگ آنجا به کمک سعد در قاصیه پیکار کردند. و چنان بود که وقتی زمستان رفت سعد از شراف سوی قاصیه روان شد و رستم خبر یافت و به آهنگ وی برون شد و چون سعد از حرکت وی خبردار شد توقف کرد و به عمر نامه نوشت و کمک خواست، عمر مغیره بن شعبه ثقفی را با چهار صد کس از مدینه سوی وی فرستاد، قیس بن مکشوح مرادی را نیز با هفتصد کس فرستاد و به ابو عبیده نوشت که هزار کس از مردان خویش را به کمک سعد بن ابی وقاص سالار عراق فرستد و ابو عبیده چنان کرد و عیاض بن غنم قهبری را سالار آن گروه کرد.

گوید: آن سال که سال پانزدهم بود، عمر بن خطاب با سالار حجاج بود و چنان بود که کسری در تصر بنی مقاتل پادگانی داشت که نعمان بن قبیصه سالارشان بود، نعمان پسر حبه طایی و پسر عموی قبیصه بن ایاس طایی فرزند وای حیره، در قصر خویش بود و چون از سعد بن ابی وقاص خبر یافت از عبدالله بن منان اسدی صدا وی در باره وی پرسید که گفت: «یکی از مردم قریش است.»

نعمان گفت: «ببخدا اگر قرشی باشد چیزی نیست بخدا با او جنگ می کنم که فرشیان بندگان کسی هستند که غالب شود، بخدا از محافظ حمایت نکنند و بی محافظ از دبار خویش بیرون نشوند.»

عبدالله بن منان از این سخن خشمگین شد و مسخر کرد تا وقتی بختش بر او در آمد و نیزه را به پشتش فرو کرد و او را بکشت آنگاه پیش سعد رفت و مسلمان

شد .

گویند: و چون مغیره بن شعبه و قیس بن مکشوح با همراهان خویش به سعد بن ابی وقاص پیوستند، سوی رستم روان شد و در قادسیه که دهکده‌ای مجاور عذیب بود فرود آمد و مردم، آنجا مقام گرفتند و سعد در قصر عذیب جا گرفت و رستم با سپاه پارسیان در قادسیه فرود آمد. سپاه وی چنانکه در دیوان وی به شمار آمده بجز تبعه و غلامان شصت هزار کس بود. میان رستم و سپاه مسلمانان عتیق، پل قادسیه، فاصله بود.

و چنان بود که سعد در منزل خویش بیمار بود و قرصه‌ای سخت داشت و ابو محسن بن حبیب تفسی در قصر وی محبوس بود که به سبب شرایخواری او را حبس کرده بود.

و چون رستم بیامد کس فرستاد که مردی هوشیار را پیش من فرستید که باوی سخن کنم که مغیره بن شعبه را سوی او فرستادند، مغیره که موهای خود را به چهار دشته تابیده بود و پشت سر و بالای گوش افکنده بود و بردی به تن داشت برفت نسا پیش رستم که آنسوی پل عتیق در سمت عراق جای داشت و مسلمانان برسوی دیگر در سمت حجاز میان قادسیه و عذیب بودند.

رستم با مغیره سخن کرد و گفت: « شما عربان مردمی نیره روز و مستمند بودید که به بازرگانی یا مزدوری یا سفر پیش مامی آمدید و از غذای مامی خوردید و از آبمان می نوشیدید و در سایه های مامی آرمیدید و برفیند و یاران خویش را خواندید و آنها را نیز بیاوردید، مثال شما چون مردی است که باغ انگوری داشت و شغالی در آن دید و با خود گفت یک شغال چیزی نیست اما شغال برفت و شغالان را به باغ خواند و چون فراهم آمدند صاحب باغ بیامد و سوراخی را که شغالان از آن آمده بودند بگرفت و همه را بکشت .

« می دانیم که مستمندی شما عربان را به این کار واداشته، امسال برگردید

که ما را از آبادانی دیارمان و مقابله دشمنانمان باز داشته‌اید و ما شترانسان را گندم و نخرما بار می‌کنیم و جامه به شما می‌دهیم، از دیار ما بسروید که خدایشان سلامت دارد.»

مغیره گفت: «چنانکه گفتمی مسئمت بودیم و بدتر از این بودیم، مرفه‌ترین مسائکس بود که پسر عموی خویش را می‌کشت و مال وی را می‌گرفت و می‌خورد، مردار و خون و استخوان می‌خوردیم، چنین بودیم تا خدا پیغمبری میان ما برانگیخت و کتاب بدو فرستاد که ما را سوی خدا و دین وی خواند، یکی تصدیق او کرد و دیگری تکذیب او کرد و آنکه تصدیق کرده بود یا آنکه تکذیب کرده بود بچنگید تا همه از روی یقین یا به ضرورت به دین وی گرویدیم کسه معلوم شد که وی صادق است و فرستاده خداست و او به ما فرمان داد که با مخالفان خود بچنگیم و به ساگفت که هر کس از ما بدین وی بمیرد به بهشت می‌رود و هر که بماند بملک می‌رسد و بر مخالف خویش غلبه می‌یابد. ما ترادعوت می‌کنیم که به خدا و پیمبر او ایمان بیاری و به دین ما در آیی، اگر چنین کنی دیارت از آن تست و کس جز به رضای تو وارد آن نشود و باید زکات و خمس بدی و اگر نپذیری باید جز به بدی و اگر نپذیری با تو می‌چنگیم تا خدا میان ما و تو داوری کند.»

رستم گفت: «گمان نداشتم در عمر خویش از شما عربان چنین سخنانی بشنوم، فردا کارتان را بکسره می‌کنم و همه‌تان را می‌کشم.»  
 آنگاه بگفت تا بر عتیق بند زدند و همه شب ناصب‌حگاه با علف و خالک و نی، بند می‌زدند و راه آماده شد.

گوید: مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، سعد سالاری قوم را به خالد بن عرفطه هم پیمان نی‌امیه سپرد، مینه سپاه را به جریر بن عبدالله بجلی داد و میسر را به قیس بن مکشوح سپرد. آنگاه رستم حمله آورد و مسلمانان نیز حمله بردند. بیشتر آنها جز جل بارها، سپری نداشتند که چوب بدان بسته بودند و سپر محافظ خویش

کرده بودند و غالب سرپوش آنها طناب پارها بود که هر کس طناب بار خود را بسته سر می پیچید تا آنها محفوظ دارد، پارسیان آهن پوش و قبا پوش بودند و جنگی سخت کردند. سعد در قصر بود و جنگ را می نگریست و سلمه دختر خصمه که از آن پیش زن مثنی بن حارثه بوده بود با وی بود و چون سپاهیان به جولان آمدند گفت:

«ای دریغ از مثنی که امروز مثنی ندارم.» و سعد سیلی بر چهره او زد.

سلمی گفت: «این کار را از روی غیرت و ترس کردی»

و چون ابو محجن که در قصر عذیب بود حرکت و جولان سپاه را بدید، بسا زبراه کنیز سعد که به نزد وی محبوس بود گفت: «ای زبراه! مرا رها کن و به قید سوگند خدا تعهد می کنم که اگر کشته نشدم بازگردم که بند آهین به پای من نمی.»

زبراه وی رها کرد و بلقا اسب سعد را بدو داد، ابو محجن به دشمن حمله برد سعد از بالای حصار می نگریست و اسب خویش را می شناخت و نمی شناخت.

وقتی جنگ به سر رفت و بعدا جمیع پارسیان را هزیمت کرده، ابو محجن پیش زبراه بازگشت و پای خویش را در بندوی کرد و چون سعد از بالای حصار پیامد اسب خویش را دید که عرق کرده بود و بدانت که سوار آن شده اند و از زبراه پرسید و او قصه ابو محجن را بگفت و سعد آزادش کرد.

محمد بن اسحاق گوید: عمرو بن معدیکرب با مسلمانان در قادسیه بود.

اسود نخعی گوید: در قادسیه حضور داشتم و دیدم که نوجوانی از مردم نخع شصت تا هشتاد تن از فرزندان آزادگان را پیش می راند و گفتیم: «خداوند فرزندان آزادگان را زیون کرد.»

قیس بن ابی حازم بجلی که در قادسیه با مسلمانان بود گوید: در جنگ قادسیه یکی از ثقیان با ما بود و از دین بگشت و پیش پارسیان رفت و به آنها گفت که محل مقاومت هر یان بجایی است که بجمله آنجاست.

گوید: ما یک چهارم سپاه بودیم و شانزده فیسل سوی ما فرستادند و دو فیسل

سوی باقی سپاه فرستادند و خار آهنین زیر پای اسپان ما می‌ریختند و نیز سوی ما می‌انداختند چندان که گفتمی باران است و اسپان خویش را به هم بسته بودند که فرار نکند.

گوید: عمرو بن معدیکرب به ما می‌گذشت و می‌گفت: «ای گروه مهاجران، شیران باشید که هر که نیک بکوشد شیر باشد و پارس می‌چون نیزه خویش را بیندازد بزمایشند.»

گوید: یکی از چاهکسواران پارس می‌بود که تیرش خطا نمی‌کرد به عمرو گفتیم: «ای ابو ثوره، این سوار را دفع کن که نیروی خطا نمی‌کند.» عمرو سوی او رفت و پارس می‌تیری بزد که به کمان وی خورد و عمرو جمله برد و با وی در آویخت و خویش بر پشت و دو طوق و یک کمر بند طلا و یک قبا ی دیا از او بگرفت.

گوید: آنگاه خدا رستم را بگشت و اردوگاه وی را پاره‌چه در آن بود غنیمت مسلمانان کرد. مسلمانان شش یا هفت هزار کس بودند. آنکه رستم را بگشت هلال ابن علفه تمیمی بود که وی را بدید و سوی او رفت و در آن حال که به تعقیب رستم بود تیری بینداخت که به پای او خورد و پایش را به رکاب زین دوخت و رستم به پارس می‌گفت: «پایه» یعنی چنین که آمد با چنین که هستی.

آنگاه هلال بن علفه به رستم حمله برد و خویش بر پشت و سرش را ببرد و پاریخت و پاریان عقب نشستند و مسلمانان به تعقیبشان رفتند و از آنها همی کشتند. و چون پاریان به خواره رسیدند فرود آمدند و شراب نوشیدند و غذا خوردند، آنگاه برون آمدند و در عجب بودند که تیرهایشان در عربان کارگر نبود. چنانوس بیامد و کره‌ای برداشند که او تیری زد و آترا سوراخ کرد و در آنجا بودند که سواران مسلمان در رسیدند و زهره بن حویه تمیمی به چنانوس حمله برد و او را بگشت و پاریان هزیمت شدند و سوی دبر قره و آن سوی دبر رفتند و سمد یا مسلمانان بیامد و مقابل پاریانی که آنجا بودند موضع گرفت، در آنجا عیاض بن غنم با کمدکیان شام

که یکهزار بودند، در رسیدن سعد از ضایع قادیسیه به او و همراهانش سهم داد. سعد از دمل خویش دردمی کشید و جریر بن عبدالله شمری گفت بدین مضمون:

«من جریرم و کتبه ابرهه رودارم»  
 «سعد در قصر بود که خدا فیروزی داد»  
 «و نیز یکی از مسلمانان شمری به این مضمون گفت:  
 «چنگیدیم تا خدا فیروزی داد»  
 «و سعد در قادیسیه به در قصر پناه برده بود»  
 «از جنگ آمدیم و بسیار زنان بیوه شده بودند»  
 «اما در میان زنان سعد کسی بیوه نبود»

گویند: و چون این سخنان به سعد رسید به نزدیکان آمد و عثر خویش بگفت و دملهایی را که در آن و کف خویش داشت به آنها بنمود و مسلمانان وی را معذور داشتند، که سعد نرسو نبود، سعد به جواب گفته جریر شمری به این مضمون گفت:

«در باره بجایه آرزوئی ندارم»  
 «چیز اینکه به روز شمار پاداش یابند»  
 «که سوارانشان با سواران ربه روشند»  
 «و سواران پیکار کردند»  
 «و فیلان به نبرد گاهشان آمد»  
 «که گویی به رونق شتران تندرو بود»

پس از آن پارسیان از دیو قره سوی مداین گریختند و آهنگ نهادند داشتند طلا و نقره و دیبا و پیرند و حریر و سلاح و جامه های کسری و دختران وی را ببردند و جز این هر چه بود به جا نهادند و سعد کسان از مسلمانان به تعقیب آنها فرستاد: خالد بن عرفطه هم پیمان بنی امیه را روانه کرد، عیاض بن غنم و یاران وی را همراه خالد کرد، هاشم بن عنبه بن ابی وقاص را پیشدار سپاه وی کرد، جریر بن عبدالله بجلی را

به میمنه گماشت و زهره بن حویه نعیمی را به میسره گماشت خود سعد به سبب دردی که داشت بهامانند و چون درد وی برفت با بقیه مسلمانان به دنبال آن گروه روان شد و در بهر سیر نرسیده به دجله به آنها رسید و چون بر ساحل دجله اردو زدند و پاره‌ها را به جستجوی گذار بودند اما نیافتند تا کافری از مردم مداین پیش سعد آمد و گفت : دراهی به شامی نمایم که پیش از آنکه پارسیان چندان راهی طی کرده باشند به آنها برسید و آنها را از گذاری نزدیک قطربل ببرد. نخستین کسی که به گذار زد هاشم بن عتبّه بود که به پای رفت و چون عبور کرد سوارانش به دنبال وی رفتند. آنگاه خالد بن عرفظه یا سواران خود عبور کرد پس از آن عیاض بن غنم با سواران خود عبور کرد. پس از آن جماعت پیاپی بیامدند و به گذار زدند و عبور کردند. گویند: پس از آن کس این گذار را پیدا نکرد.

آنگاه بر رفتند ناه سپاه جمال سایاط رسیدند و بیم کردند کمین دشمن آنجا باشد و به تردید افتادند و بیمتاک شدند و نخستین کس که با سپاه خویش به آنجا در آمد هاشم بن عتبّه بود و چون گذشت شمشیر خود را برای مسلمانان تکان داد و بداندستند که چیزی که مایه ترس باشد اینجا نیست و خالد بن عرفظه آنها را عبور داد.

آنگاه سعد به مسلمانان پیوست و به جلولا رسیدند که جماعتی از پارسیان آنجا بودند و جنگ جلولا رخ داد که خدا پارسیان را هزیمت کرد و مسلمانان پیش از آنچه در قادمیه گرفته بودند، غنیمت به دست آوردند و یکی از دختران کسری و به قولی دختر پسر او بنام منجانه کشته شد و یکی از شاعران مسلمان شعری بدین مضمون گفت :

«چه بسیار کوه اسبان نیکوی چاقی»

«که بار جوان مسلمان را می برد»

«که در راه رحمان از جهنم رهایی یافته بود»

«و این به روز جلولا بود و روز رستم»

## «روز حمله کوفه»

«روزی که دین کافران به رو در افتاد.»

آنگاه سعد فتوحی را که خداوند نصیب مسلمانان کرده بود به عمر نوشت، و عمر نوشت که به جای خود باش و جز این چیزی مجویید. سعد بدو نوشت که اینک چیزی نزدیک به دست آورده ایم و زمین بطوری ما گشاده است.

عمر نوشت: بجای خود باش و پارسیان را تعقیب مکن و برای مسلمانان خانه هجرت و منزلگاه جهادی درست کن و شرط میان من و مسلمانان فاصله مکن. سعد مسلمانان را در اتباز فرود آورد که در آنجا بمانند و به تب مبتلا شدند و به آنها تساخت.

سعد نامه نوشت و ماجرا را به عمر خبر داد.

عمر نوشت: جز آنجا که شنو و گوسفند را نکودارد و هلفزار باشد عربان را نکو نباشد. در مجاورت شط بیابانی پیدا کن و برای مسلمانان منزلی آنجا بجوی. گوید: سعد روان شد تا به محل کویفه عمر بن سعد رسید که پشه و تب داشت و با کسان سازگار نبود. آنگاه سعد حارث بن مسلمه و بقول عثمان حنیف بنی عمری را که یکی از مردم انصار بود فرستاد که جایی را که اکنون کوفه آنست بیافت و سعد با مسلمانان آنجا فرود آمدند و محل مسجد کوفه را معین کردند و برای مردم محله‌ها معین شد.

و چنان بود که عمر بن خطاب آن سال سوی شام آمده بود و در جاییه فرود آمد و ایلیه شهر بیت المقدس گشوده شد.

و هم در این سال ابو عبیده بن جراح حنظله بن طفیل سلمی را سوی حمص فرستاد که خدا شهر را به دست وی بگشود.

سعد بن ابی وقاص شرحبیل بن سمط را که یکی از مردم کفنده بود به فرمانروایی

مداین گماشت.

### ذکر احوال

مردم سواد

قبیله بن جابر گوید: به روز قادمیه وقتی فتح شد یکی از ما شمعی گفت و سمد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد، شمر وی در دهانها افتاد و به گوش رسید و گفت: «خدا یا اگر دروغگوست یا این سخن را به دریا و طلب شهرت گفته زبان و دست وی را از من ببر»

قبیله گوید: بخدا گویند شعر میان دو صنف بود که به سبب دعای سعد تیری بیامد و به زبان وی خورد و یک نیمه تن وی بخشکید و هرگز کلمه ای نتوانست گفت تا به خدا پیوست.

همان بن رجای سعدی گوید: سعد بن مالک از همه کس جسورتر و دلیرتر بود و در قصری نا استوار جا گرفته بود که میان دو صنف بود و از آنجا سپاهیان را می نگرست.

ام کثیر زن هم بن حارث نخعی گوید: ما با شوهران خود در قادمیه بودیم و چون خبر آمد که جنگ به سر رسید، لباس به خود پیچیدیم و قسمه های آب بر گرفتیم و سوی زخمیان رفتیم و هر که از مسلمانان بود آب به او دادیم و از جابرداشتم و هر که از مشرکان بود خلاصش کردیم. کودکان نیز به دنبال ما آمدند که این کار را به دست آنها دادیم.

سید بن عطیه گوید: در جنگ قادمیه هیچیک از قبایل عرب بیشتر از بجیله و نخعی زن همراه نداشتند. نخعیان هفتصد زن بی شوهر داشتند و بجیله هزار زن داشتند و اینان به هزار کس از قبایل عرب شوهر کردند و آنان به هفتصد کس شوهر کردند. نخعیان و بجیلیان را خویشاوند مهاجران می گفتند آنها در کار انتقال بار و اثاث

بی پروا بودند که خالد زمینه را فراهم کرده بود و مثنی پس از نخاعه و ایی عید پس از مثنی. و نیز جنگاوران پیش از قادسیه زمینه فراهم آورده بودند و از آن پس سختی بسیار بود.

طلحه گوید: بکیر بن عبدالله لیشی و عتبه بن فرقد سهی و سماک بن خراشه انصاری - این سماک بجز ابودجانة معروف بود در جنگ قادسیه از زنی خواستگاری کردند که عربان که زنان خویش را همراه آورده بودند. نخمیان، هفتصد زن بی شوهر داشتند و آنها را خورشاوند مهاجران می نامیدند. در اثنای جنگ پیش از فتح و پس از فتح مهاجران آنها را به زنی گرفتند و هفتصد کس از مردم قبایل شوهرشان شدند و چون کارها به سر رفت این سه کس از این زن خواستگاری کردند، وی از وی دختر عامر هلالی، هلال نخع، بود و خواهرش هئیده زن قعقاع بن عمرو تمیمی بود. از وی به خواهر خویش گفت: «با شوهر خویش مشورت کن که کدام یک را مناسب ما می داند.» و این پس از جنگ بود که هنوز در قادسیه بودند. قعقاع گفت آنها را در شعر وصف می کنم و تو برای خواهر خویش نظر بده و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر درهم ما را می خواهی»

«به سماک انصاری با این فرقد»

«شوهر کن»

«و اگر شجاعت به هنگام جنگ می خواهی»

«روسوی بکیر کن»

«و همشان در اوج بزرگند»

«نیکو بنگرید که این سخن درباره فرداست.»

گوید: از هذیب تا عدن ایین و از ایله تا ایله عربان در انتظار جنگ قادسیه

بودند و چنان می دیدند که بیات و زوال ملک پارسیان وابسته به آنست و در هر کجا

گوش فرا داشته بودند به بیند سر انجام آن چه میشود تا آنجا که یکی کاری در پیش داشت و می گفت: «خبر کنیم ببینیم کار قادسیه چه می شود آه و چون جنگ قادسیه رخ داد چنان برفتند و خبر را با کسانی از آدمیان بگفتند و خبر به همه جا رسید.

گوید: شبانگاه زنی که ندانستند کجاست بر کوهی در صفا شعری درباره جنگ قادسیه خواند و جنگاوران را ستود. مردم پمامه نیز شنیدند که يك رهگذر اشعاری درباره جنگ قادسیه زمزمه می کرد و در همه دیار عرب اشعاری در این باره به گوش می رسید.

طالع گوید: سه خبر فتح و شمار کشتگان پارسی و مسئولان مسلمان را با ذکر نام معارف نوشت و همراه سعد بن عمیه فراری برای عمر فرستاد.

این سخن در روایت ابن رفیل بن میسور نیز هست، نامه سعد چنین بود:

« اما بعد از پس جنگی دراز و اضطرابی سخت جدا ما راه  
 « بر یار سپان فیروزی داد و روشهایی را که اسلافشان داشته بودند از آنها  
 « بگرفت، با جمعی به تلافی مسلمانان آمده بودند که کس به شکوه آن  
 « ندیده بود، اما سوارشان نداد و جدا شکوه آنها را بگرفت و به مسلمانان  
 « داد و مسلمانان پارسبان را بر روده ها و دل پیشه ها و دره ها تعقیب کردند. از  
 « مسلمانان سعد بن عبید قاری و فلان و فلان، و کسانی که نمی دانیم و جدا بهتر  
 « دادند، کشته شدند که هنگام شب قرآن همی خواندند و صراحت قوم بودند  
 « و شیران همانندشان نبود و آنها که رفته اند بر آنها که مانده اند جز به  
 « شهادت برتری ندارند که شهادت بر اینان مقرر نشده بود.»

مجالد بن سعید گوید: وقتی عمر از آمدن رستم به قادسیه خبر یافت از صاحب دم تا نيمروز از کاروانیان درباره مردم قادسیه خبر می جست. آنگاه به خانه خویش می رفت.

گوید: و چون بشارت آور را بدید گفت: «از کجا آه و او بگفت

عمر گفت: «ای بنده خدا! بامن سخن کن»

گفت: «خدا دشمن را هزیمت کرده»

عمر با وی پیاده می‌رفت و خبر می‌پرسید و مرد بر شتر خویش می‌رفت و عمر را نمی‌شناخت تا وقتی به مدینه در آمد و کسان به عمر به عنوان امیر مؤمنان سلام می‌کردند، گفت: «خدایت پیام‌زاد چرا به من نگفتی که امیر مؤمنانی»  
عمر می‌گفت: «برادرم باک نداشته باش.»

زیاد گوید: مسلمانان در انتظار و وصول مؤده و فرمان عمر، غنایم خود را و ارسای می‌کردند و به باقی‌مانده سپاه می‌رسیدند و کارهای خود را مان می‌دادند.  
گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموک و دمشق حضور داشته بودند برای کمک سپاه قادیسیه پیوسته آمدند و فردا و پس فردا نیز رسیدند. نخستین گروه آنها روز اغواث آمدند و آخرینشان پس فردای فنیح رسیدند... در جمع کتکبان از مردم مراد و همدان و پراکنندگان قبایل، کس بود و به همسر نوشتند که در باره آنها چه باید کرد؟ و این نامه دوم پس از فتح بود که با نذیر بن عمرو فرستاده شد.

و چون خبر فتح به عمر رسید میان کسان به سخن ایستاد و نامه فنیح را خواند و گفت: «علاقه دارم که احتیاج را از میان ببرم در صورتی که رقاء همه میسر باشد. و گرنه باید در کار معاش همانند بکله‌دیگر شویم تا هر کس چیزی داشته باشد، دوست دارم آنچه را درباره شما به دل دارم بدانید و آنرا به عمل خسواهید دانست. بخدا من شاه نیستم که شما را بنده خویش کنم، بنده خدایم که امانت را به او سپرده‌اند؛ اگر آنرا نگیرم و به شما پس دهم و دنباله رو باشم و در خانه‌های خسویش می‌روم و سیراب باشید، نیکروز باشم و اگر آنرا عهده کنم و شما را به خانه خویش بکشانم و کسانه نگیرم که معذور باشم و همچنان بمانم، تیره روز شوم که اندکی خرمند باشم و بسیار مدت غمگین باشم.»

گوید: همراه انس بن حلیس به عمر نورشند که گروههایی از مردم سواد دعوی پیمان دارند و چنانکه دانیم هیچکس جز مردم با نقبا و بسما و مردم الیس یا بین به پیمانهای پیش از قادسیه وفا نکرده. مردم سواد ادعا دارند که پارسبان مجبورشان کرده اند و فراموشان آورده اند اما مخالفت مانکرده اند و به جنگ نمانده اند. سعد بن سبیله ابو انبیاح امدی نوشت که مردم سواد برفته اند و آنها که به پیمان خویش وفا کرده اند و برضد ما برخاسته اند پیش ما آمده اند و ترتیباتی را که پیش از ما میان آنها و مسلمانان بوده عمل کرده ایم و می گویند که مردم سواد سوی مداین رفته اند تکلیف آنها را که رفته اند و آنها که دعوی دارند به اجبار آمده اند و گریخته اند و جنگ نکرده اند و آنها را که پیمان نگهداشته اند با تسلیم شده اند تکلیف همه را معین کن که در سرزمینی و مسیح افتاده ایم و زمین از مردم خالی شده و شمار ما اندک است و آنها که با ما به صلح آمده اند بسیارند و جلب قلوب آنها مایه آبادی زمین و ضعف دشمن است.

عمر میان کسان به سخن ایستاد و گفت: هر که به هوس و گناه کار کند نصیب وی ناپود شود و جز خویشتن رازیان نرزد و هر که به طلب پاداشی که برای اهل طاعت پیش خداوند هست پیرومنت شود و به شریعت پای بند باشد و به راه راست رود کارش سامان گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خداوند عزوجل گوید:

ووجدوا ما عملوا حاضرا ولا یظلم ربك احدا ۱

یعنی: هر چه کرده اند حاضر یسایند که پروردگارت به هیچ کس ستم نمی کند.

جنگاوران پیش و پیکار جویان قادسیه به جمع مقابل خود ظفر یافته اند و مردم آنجا رفته اند، و آنها که بر پیمان بوده اند پیش مسلمانان آمده اند، درباره آنها که ادعا دارند به اجبار به جنگشان آورده اند و آنها که چنین ادعا ندارند و نمانده اند و رفته اند و آنها که مانده اند و ادعایی نکرده اند و رفته اند و آنها که تسلیم شده اند چه

## رای داربدلاء

قوم همسخن شدند بر اینکه رعایت پیمان آنها که مانده‌اند و کاری نکرده‌اند، غیر افزای اوست و هر که دهوی کند و راستگو به شمار آید چون گروه اول است و اگر دروغگو به شمار آید پیمانشان لغو شود و صلحشان تجدید شود و آنها که سوی پارسبان رفته‌اند مخیر شوند؛ اگر خواهند به صلح آید و در پناه مسلمانان باشند و اگر خواهند همچنان بمانند اما از زمینشان بازمانند و یا مسلمانان به جنگ باشند و آنها که مانده‌اند و تسلیم شده‌اند مخیر شوند یا جزیه بدهند یا بروند، کشاورز نیز چنین باشد.

عمر جواب نامه انس بن حلیس را چنین نوشت:

«اما بعد: خداوند جل و علا در هر چیز در بعضی موارد تساهلی»  
 «آورده بجز در مورد عدالت و تذکار که درباره تذکار به هیچ حال تساهل»  
 «نیست و جز به بسیار آن رضایت ندهد، در عدالت نیز درباره نزدیک و دور و در سختی و سستی تساهل نیست که عدالت اگر چه نرم نماید برای»  
 «محو ستم و از اهل باطل از ستم قویتر است و اگر سخت نماید به محو کفر»  
 «رسانتر است» هر کس از مردم سواد که بر پیمان خویش مانده و برضد»  
 «شما کمک نکرده در پناه شماست و باید جزیه دهد و هر که دعوی اجبار»  
 «دارد اما همراه پارسبان سوی شما نیامده و جنگ نکرده و بجای خویش»  
 «مانده تصدیقشان نکنید مگر آنکه بخواهید و اگر نخواستید پیمانشان راه»  
 «لغو کنید و آنها را به امانگاهشان برسانید.»

درباره نامه ابوالهیاج چنین جواب نوشت:

«اما هر که مانده و نرفته و پیمان ندارد، چون اهل پیمان است»  
 «که با شما مانده و مخالفت نکرده، کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند»  
 «چنینند و همه کسانی که دهوی دارند که چنین کرده‌اند و سخنان تصدیق»

«شود، ذمی بمانند و اگر تکذیب شوند پیمانشان لغو شود و هر که بادشمن»  
 «کمک کرده و برفته خدا کاروی را با شما گذاشته اگر خواستید دعوتشان»  
 «کنید که برای شما در زمینشان کسار کنند و در پناه شما باشند و جزیه»  
 «دهند و اگر نخواستند هر چه را از آنها به غنیمت گرفته‌اید تقسیم کنید.»

وقتی نامه عمر به سعد بن مالک و مسلمانان رسید به آنها که رفته بودند و از سواد دور شده بودند پیشنهاد کردند که باز گردند و ذمی باشند و جزیه دهند و آنها باز آمدند و همانند آنها که بر پیمان مانده بودند، ذمی شدند ولی خراج آنها سنگین تر بود و آنها را که دعوی اجبار داشتند و گریخته بودند به نصف آنها بردند و پیمان دادند و آنها را که مانده بودند، و نیز کشاورزان را، به نصف پیمانداران بردند. اموال خاندان کسری و نیز اموال کسانی را که با پارسیان رفته بودند و به اسلام یا جزیه گردن نهاده بودند مشمول صلح ندانستند و غنیمت مسلمانان شد و با اموالی که از پیشی صادره شده بود غنیمت کسانی شد و باقی سواد مشمول ذمه بود و خراجی که کسری از آن می‌گرفته بود گرفتند. خراج کسری از سر کسانی به نسبت اموال و دار ایشان بود. از جمله چیزها که خدا غنیمت مسلمانان کرد اموال خاندان کسری بود و کسانی که با آنها رفته بودند وزن و فرزند و مال کسانی که به کمک آنها جنگیده بودند و اموال آتشکده‌ها و بیشه‌ها و مردابها و گذرها و متعلقات خاندان کسری.

اما تقسیم غنیمتی که از اموال کسری بود یا کسانی که همراهشان رفته بودند میسر نشد که در همه سواد پراکنده بود و کسان معتمد و منتخب، آنرا برای غنیمت گیران اداره می‌کردند و غنیمت گیران درباره همین قسمت سخن داشتند نه همه سواد و ولایتداران هنگام تنازع کسان در کار تقسیم آن تعلل می‌کردند از اینرو و خاندان در کار اراضی سواد به خطا افتاده‌اند، اگر خردمندان قوم با سبک هفلان که تقسیم اینگونه غنایم را می‌خواستند همسخن شده بودند، تقسیم میشد ولی خردمندان رضا ندادند و متصدیان از رای خردمندان تبعیت کردند و گفستند سبک هفلان بی اثر ماند، علی

رحمه الله نیز چنین کرد و همه کسانی که به مرض نفاذی تقسیم آن بودند تابع رای خردمندان بودند و گفتار سبک عفلان را ندیده گرفتند و گفتند: «مبادا درمیانه اختلاف افتد.»

محمد بن قیس گوید: از عامر شعبی پرسیدم: «وضع سواد چیست؟» گفت: «به جنگگ گرفته شد، همه زمینها چنین بسود، بجز قلعه‌ها، و مردمش برفتند، آنگاه به صلح و ذمه دعوت شدند که پذیرفتند و بیامدند و ذمی شدند و جزیه بر آنها مقرر شد و در حمایت مسلمانان قرار گرفتند، و روبه چنین بود، پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم نیز در دومه چنین کرد، و اموال خاندان کسری و کسانی که همراه آنها رفته بودند غنیمت مسلمانان شد.»

ماهان گوید: خدا سواد را به جنگگ گشود و همه زمینهای میان آنجا و نهر یلیخ چنین بود، مگر قلعه‌ها، صاحبان زمینها به صلح دعوت شدند و ذمی شدند و زمینها به آنها تعلق گرفت، اما اموال خاندان کسری و کسانی که پیرو آنها شده بودند چنین نبود و غنیمت مسلمانان شد. زمینهای مستخرج غنیمت نبود تا تقسیم شود، خدای عز و جل فرموده: هر چه غنیمت شما شد، یعنی تقسیم کردید.

حسن بن ابی الحسن گوید: همه سواد به جنگگ گرفته شد و کسان را دعوت کردند که بیایند و ذمی شوند و جزیه بدهند آنها نیز پذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمر و بن محمد گوید: به شعبی گفتیم: «بعضی‌ها پنداشته‌اند که مردم سواد بندگانتند.»

گفت: «بس چرا از بندگان جزیه می‌گیرید، سواد و همه زمینهایی که می‌دانی به جنگگ گرفته شد مگر قلعه‌ای بر کوهی و امثال آن، آنگاه کسان را به بازگشت خواندند که بازگشتند و سرانه از آنها پذیرفته شد و ذمی شدند. از گرفته‌ها آنچه غنیمت بحساب آید تقسیم شود اما آنچه غنیمت به حساب نباید و پیش از آنکه

تقسیم شود صاحبانش جزیه دادن را بپذیرند. به خودشان تعلق دارد، رویه چنین بوده است.

محمد بن سیرین گوید: همه ولایتها به جنگ گرفته شد مگر بعضی قلعه‌ها که پیش از تسلیم پیمان استند و آنها که اموالشان به جنگ گرفته شده بود دعوت شدند که باز آیند و جزیه بدهند و همه مردم سواد و جبل ذمی شدند دربارۀ غنیمتیان چنین عمل می‌شود، عمرو و مسلمانان در کار سرانه و ذمه طبق آخرین عمل پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم عمل کرده‌اند.

و چنان شد که پیامبر خالد بن ولید را از ثبوك به دومة الجندل فرستاد که آنجا را به جنگ گرفته و پادشاه دومه اکید بن عبدالملك را اسیر کرد و او را دعوت کرد که ذمی شود و جزیه بدهد که دینار وی به جنگ گرفته شده بود و امیر شده بود. با دو پسر عریض نیز چنین کرد که گرفته شده بودند و گفتند که سوی وی می‌آمده‌اند و با آنها قرار جزیه و ذمه نهاد.

کار بخت بن رویه فرمانروای ایله نیز چنین بود. رویه معمول چون روایت نه‌اص نیست و هر که چیزی جز عمل پیشروان عادل و مسلمان روایت کند دروغ آورده و مخالفت آنها کرده است.

مسلم وابسته حدیقه گوید: مهاجران و انصار از مردم سواد که اهل کتاب بودند زن گرفتند اگر برده بودند این را روا نمیدانستند و روان بود که کنیزان اهل کتاب را به زنی بگیرند که خدای تعالی می‌گوید:

«ومن لم يستطع منكم طولا ان ينكح المحصنات فمن ما ملكت ايمانكم من فتياتكم المؤمنات»

یعنی؛ و هر کس از شما که از جهت مکنت نتواند زنان عفت‌مؤمنه را نیکو بخشد از

آنچه مالک آن شده‌اید. از کتیران مومنان بگیرد.»

و نگفته سخنران اهل کتاب.

سعید بن جبیر گوید: عمر بن خطاب از آن پس که حدیقه را فرمانروای مداین کرد و زنان مسلمانان بسیار شدند به او نوشت: شنیده‌ام زنی از مردم مداین را که اهل کتاب است به زنی گرفته‌ای، طلاقش بده.

حدیقه به عمر نوشت: چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام و مقصودت چیست؟

عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل‌انگیزند و اگر به آنها رو کنی شما را از زنان عرب باز دارند.

حدیقه گفت: «هم اکنون» و آن زن را طلاق داد.

جابر گوید: با سعد در قادیسیه بودیم و زنان کتابی را به زنی گرفتیم که زن مسلمان بقدر کافی نمی یافتیم و چون بازگشتیم بعضیها طلاقشان دادند و بعضیها نگاهداشتند.

سعید بن جبیر گوید: سواد به جنگ گرفته شد و آنها را دعوت کردند که باز آیند و جزیه بدهند که پذیرفتند و ذمی شدند، مگر اموال خاندان کسری و پسرانشان که غنیمت مسلمانان شده و همین است که مردم کوفه از آن سخن دادند و مطلب مجهول مانده و پنداشته‌اند که همه سواد چنین بود اما غالب اهل سواد چنان بودند.

ابراهیم بن یزید نخعی گوید: سواد به جنگ گرفته شد و دعوت شدند که پس آیند و هر که پذیرفت جزیه بر او مقرر شد و ذمی شد و هر که نپذیرفت مال وی غنیمت شد. خرید و فروش چیزی از این غنیمت، از زمینهای سواد، مابین جبل تا عذیب و نیز زمین جبل روانیست.

شمعی نیز گوید: خرید و فروش چیزی از این غنیمت مابین جبل و عذیب روا

نیست.

عمر گوید: زبیر و خیاب و ابن مسعود و ابن یاسر و ابن هبار در زمان عثمان (از زمینهای سواد) تیول گرفتند، اگر عثمان خطا کرده آنها که از وی پذیرفته اند خطا کار ترند و همینها بودند که دین خویش را از آنها گرفته ایم. عمر نیز به طلحه و جریر بن عبدالله و ربیع بن عمرو تیول داد. دارالقیل را نیز به تیول ابامعز داد و به کسان دیگر نیز که از آنها تعلیم گرفته ایم تیول داد، تیولها بصورت بخشش از خمس خنیت بود.

گوید: عمر بوسیله جریر به عثمان بن حنیف نوشت:

« اما بعد به جریر بن عبدالله تیول بده به اندازه قوتش نه کمتر و نه بیشتر. »  
عثمان بن حنیف به عمر نوشت که جریر نامه ای از تو آورد که به اندازه قوتش به او تیول داده شد و من نخواستم این را بکار بندم تا از تو بپرسم.  
عمر بدو نوشت: جریر راست می گوید، چنین کن و شکو کردی که به من مراجعه کردی.

گوید: ابو موسی نیز تیول داد، علی رحمه الله نیز کرد و سیه را به کردوس بن هانی به تیول داد، به سوید بن غفله جعفری نیز تیول داد.  
سوید بن غفله گوید: از علی رحمه الله تیول خواستم. گفت: « بنویس این نامه است که علی زمین دادویه مابین کجا و کجا، و آنچه خدا خواهد، تیول سوید می کند. »

ابراهیم بن یزید گوید: عمر می گفت: « وقتی با قومی پیمان می کنی خرابی سپاهیان را بعهده مگیرید. یومسلمانان در نامه صلح کسانی که با آنها پیمان می کردند می نوشتند که خرابی سپاهیان بعهده ما نیست.

واقعی گوید: جنگه و فتح قادیسیه به سال شانزدهم هجرت بود، بعضی مردم کوفه نیز گفته اند جنگه قادیسیه به سال پانزدهم بود ولی بنظر ما درست این است که به سال چهاردهم بود.

محمد بن اسحاق گوید: به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده‌ایم.

سخن از  
بنیان بصره

ابو جعفر گوید: به پندار واقعی به سال چهاردهم عمر بن خطاب رضی الله عنه به مردم مدینه گفت که ماه رمضان را در مسجدها باشند و به ولایتها نوشت که مسلمانان چنین کنند.

گوید: به روایت مدائنی و در همین سال، یعنی سال چهاردهم، عمر بن خطاب عثبن غزوان را سوی بصره فرستاد و گفت با همراهان خویش آنجا سفیر شود و ارتباط پارسیان مداین و اطراف را از آنجا ببرد.

به پندار سیف، بصره در ماه ربیع سال شانزدهم بنیان گرفت و از آن پس که سعد از جلولا و لکریب و حصین فراغت یافت عثبن غزوان از مداین سوی بصره رفت که سعد به فرمان عمر وی را آنجا فرستاد.

شعبی گوید: مهران به سال چهاردهم در ماه صفر کشته شد و عمر به عثبن یعنی ابن غزوان گفت: بنده عزوجل حیره و اطراف آن را برای برادران شما گشود و یکی از بزرگان آنها کشته شده و بیم دارم که برادران پارسی‌شان به کمک آنها آیند می‌خواهم تو را به سرزمین‌ها بفرستم که نگذاری مردم حیره از برادران‌شان برضد برادران شما کمک گیرند و با آنها بجنگی، شاید خداوند فتحنی نصیب شما کند. به برکت خداوند روان شو و تا آنجا که توانی از خدا بترس و به عدالت حکم کن و به وقت نماز کن و ذکر خدا بسیار گوی. ۵

عنه با سیه و چند کس روان شد و جمعی از اعراب و بادیه نشینان بدو پیوستند و با پانصد کس، کمی پیشتر یا کمتر، به بصره رسید و در ماه ربیع الاول، یا ربیع الآخر

سال چهاردهم آنجا فرود آمد. در آن هنگام بصره را سرزمین هند می‌خواندند و سنگهای سفید سخت داشت.

عنه در خریبه فرود آمد. در حدود خریبه و رایبوقه و محل بنی تمیم و ازد پیش از هفت بنا نبود که؛ دوتا در خریبه بود و دوتا در محل ازد بود و دوتا در محل بنی تمیم بود و یکی در رایبوقه بود.

عنه به عمر نامه نوشت و محل خویش را برای وی وصف کرد. عمر بنو جواب داد که مردم را به یکجا فراهم کن و پراکنده مکن. عنه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد و با کسی روپرو نشد.

خالد بن عبیر گوید: عمر بن خطاب عنه بن خزوان را فرستاد و گفت: «با همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیک دیسار عجم شدید آنجا بمانید.»

گوید: عنه و همراهان بر رفتند تا بمرید رسیدند و آن دو سنگ را بدیدند و گفتند این بهره نیست و بر رفتند تا مقابل هل کوچک رسیدند که در آنجا نی‌رویده بود و گفتند: «باید این جا بمانید.» و نزدیک فرمانروای فرات فرود آمدند و کسان بر رفتند و به فرمانروای فرات گفتند: «این جا قومی آمده‌اند که هر چسبی دارند و آهننگ تسو دارند.»

فرمانروای فرات با چهار هزار چابکسوار بیامد و گفت: «همینهارا می‌خواستم طناب به گردنشان اندازید و بیش من آرید.»

عنه رجز خواندن آغاز کرد و می‌گفت: «من همراه پیسبر خدا در جنگها حضور داشته‌ام.»

و چون آفتاب فرو شد عنه گفت: «حمله بروید» و قوم حمله کردند و همه را بکشند و از آنها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که او را اسیر گرفتند.

آنگاه عنه بن خزوان گفت: «منز لگهای پاکیزه‌تر از این بجوید.»

روزی سخت گرم بود و نسیمی نبود. منبری برای عتبه بر آوردند و او به سخن ایستاد و گفت: «دنیا بسر رسیده و از آن چیزی همانند سر زمین طرف پمانده، شما از اینجا سه دارالقرار میروید، با اعمال نیک آنجا روید، به من گفته اند که اگر از لب جهنم سنگی فروانکنند هفتاد پاییز همچنان فرورود و آن را پرمیکند، آیا تعجب می کنید؟»

«به من گفته اند که میان دو ننگه از درهای بهشت چهل سال راه است و روزی بیاید که آنجا بر شود، روزی بود که من هفتمین بار پیغمبر صلی الله علیه وسلم بودم و غذایی جز برگ درخت بیابانی نداشتیم چندان که لپهای ما متورم شد و من بردی برگرفتم و پاره کردم و با سعد تقسیم کردیم. هر یک از این هفت کس امریکی از ولایتهاست. پس از ماکسان را تجربه خواهید کرد.»

عمر و گوید: وقتی عتبه بن خزوان مازنی، از بنی مازن منصوره از مداین سوی دروازه هند رفت، بر ساحل مقابل جزیره العرب فرود آمد و آنجا همانند آنگاه منزل عوض کرد و کسان شکایت همی کردند. عمر بدو فرمود که در سنگستان منزلگاه بگیرد، پیش از آن سه جا که عوض کرده بودند که جای گلی را خوش نداشتند، منزلگاه چهارم بصره بود، بصره سرزمینی است که همه سنگ آنگج است. به آنها دستور داده شد نهری از دجله روان کنند و نهری برای آب خوردن کشیدند. و اسکان مردم بصره در بصره و اسکان مردم کوفه در کوفه کنونی، در یک ماه بوده مردم کوفه پیش از آنکه در آنجا منزلگاه گیرند در مداین بودند تا در کوفه اقامت گرفتند، مردم بصره در ساحل دجله بودند و چند بار جا عوض کردند تا آنجا مقیم شدند. در آغاز یک فرسخ برفتند و نهری کشیدند آنگاه فرسخی برفتند و نهی را کشیدند، پس از آن باز فرسخی برفتند و نهی را کشیدند، پس از آن به سنگستان رسیدند و نهی را کشیدند. طرح محلات بصره را همانند کوفه ریختند. کار اسکان بصره با ابوالجر یا عاصم بن دلف بود که از مردم بنی عیلان تمیم بود.

نصر بن اسحاق سلمی گوید: چنان بود که قطیبه بن قناده سدومی به ناحیه خرمیه بصره هجوم می برد چنانکه مثنی بن حارثه شیبانی به ناحیه حیره هجوم می برد، قطیبه به عمر نامه نوشت و وضع خویش را خبر داد و گفت که اگر عده کمی داشته باشد بر عجمان آنجا ظفر می یابد و آنها را از دیارشان بیرون می کند و چنان بود که پس از جنگ خالد در رود زین عجمان این ناحیه از قطیبه بیستاک بودند.

عمر بدو نوشت: نامه تویه من رسید که نوشته بسودی بر عجمان مجاور خود هجوم می بری، نکو کرده ای و توفیق یابی، به جای خویش باش و باران خویش را مراقبت کن تا فرمان من به تو رسد.

گوید: آنگاه عمر، شریح بن عامر بنی سعیدی را سوی بصره فرستاد و گفت: «در آنجا حیدار مسلمانان باش، یوازیه سوی بصره آمد و قطیبه را آنجا نهاد و سوی اهواز رفت تا به دارس رسید که پادگانی از عجمان آنجا بود که آن را بکشند، آنگاه عمر هنبه بن غزوان را فرستاد.

عبدالمک بن حمیر گوید: وقتی عمر هنبه بن غزوان را سوی بصره می فرستاد بدو گفت: «ای هنبه! ترا به سرزمین هند می گمارم که یکی از نواحی دشمن است و امیدوارم خدایت کمک کند و بر اطراف آن تسلط یابی، به علامه بن حضر می نوشته ام که عرفجه بن هرثمه را که در خدعه و جنگش دشمن ورزیده است، به کمک تو فرستد، وقتی آمد با او مشورت کن و حرمت کن و کسان را سوی خدای دعوت کن هر که پذیرفت از او بپذیر و هر که دریغ کرد یا ذلت و حضارت جزیه دهد و گرنه بی تأمل شمشیر به کار است. در کاری که به تو سپرده اند از خدا بترس، مبادا ذلت به تکبر گزاید و یارانت را با نوبت ذل کند. تو صحبت پیسر داشته ای و به سبب وی از پس ذلت، عزت یافته ای و از پس ضعف نیرو گرفته ای و امیر صاحب قدرت و شاه مطاع شده ای که می گویی نمی شنوند و فرمان می دهی و فرمانت را اطاعت می کنند، چه نعمتی است اگر تو! بالاتر از آنچه هستی نبرد و با زهر دستان گردن فراز نکند، از نعمت نیز چون

گناه بپرهیز که به نزد من از گناه بیم انگیز تر است، مبادا که نعمت ترا بکشاند و فریب دهد و خطایی کنی که به سبب آن به جهنم روی که خدا ترا و مرا از این خطر مصون دارد، مردم وقتی دنیا به آنها رخ نمود سوی خدا شناختند کسے منظورشان دنیا بود خدا را منظور دارو دنیا را منظور مدار و از سقوط ستمگران بیمناک باش.»

شعبی گوید: عتبه بن خزوان با سیصد کس به بصره رسید و چون نزارها را بدید و صدای قورباغه‌ها را بشنید گفت: «امیر مومنان به من فرمان داده در اقصای سرزمین عرب و روستای نزدیک بیدار عجمان منزلگاه گیرم که این جاست و اطاعت پیشوایمان بر ما واجب است.» و در خریه فرود آمد.

و چنان بود که پانصد تن از چابکسواران در ابله بودند و حفاظت آن می کردند که ابله بندرگاه گشتی‌هایی بود که از چین و جاهای دیگر می رسید. عتبه بر رفت و نزدیک اچانه منزلگاه گرفت و در حدود يك ماه بماند، آنگاه مردم ابله سوی وی آمدند که به مقابله برخاست و قطبه بن فتاده سدوسی و قسامه بن زهیر ما زنی را با ده سوار همین کرد و گفت پشت سر ما باشید و فرادی را بازپس رانید و هر کس را از پشت سر آهنگ ماکند برانید.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن يك شتر جنگ نگردند که عربان قلبه یافتند و عجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عتبه به اردوگاه خویش بازگشت. و عجمان چند روز در شهر بماندند و خدا ترس در دلهایشان افکند که برفتند و چیزهای سبک وزن را ببرند و از فسرآت گذشتند و شهر را رها کردند و مسلمانان وارد آنجا شدند و مقداری کالا و سلاح و اسیر و نقد به دست آوردند و تقدرا تقسیم کردند که به هر يك دودرم رسید.

عتبه، نافع بن حارث را به ضبط ابله گماشت و نحس را بر گرفت و بسائی را میان جنگجویان تقسیم کرد و ما وقع را به وسیله نافع بن حارث برای حمر نوشت. داود بن ابی هند گوید: مسلمانان در ابله ششصد درم به دست آوردند و هر کس

دودرم گرفت و عمر برای هر کدام از دودرم گرفتگان فتح ابله، که سیصد کس بودند، دوهزار درم عطا مقرر کرد.

فتح ابله در رجب با شعبان همین سال بود.

شعبی گوید: در فتح ابله دویست و هفتاد کس حضور داشتند که ایوب کره و نافع بن حارث و شبل بن معبد و مغیره بن شعبه و مجاشع بن مسعود و ابومریم بلوی و ربیعه ابن کلابه بن ابی الصلت ثقفی و حجاج از آن جمله بودند.

عبایه بن عبد عمرو گوید: با عتبه در فتح ابله بودم، نافع بن حارث را باخیر فتح سوی عمر فرستاد، آنگاه مردم دشت میشان برضد ما فراهم شدند، عتبه گفت: «رای من اینست که سوی آنها رویم و برفتیم و یا مرزبان دشت میشان رو برو شدیم و یا وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند و او را اسیر گرفتیم و قبا و کمرش گرفته شد که عتبه آن را همراه انس بن حجه پیشگری فرستاد.

ابوالمیخ هذلی گوید: عتبه انس بن حجه را با کمر بند مرزبان دشت میشان پیش عمر فرستاد و عمر بدو گفت: «مسلمانان چه طور بودند.»

گفت: «دنیا به آنها رو کرده و از بسیاری طلا و نقره در زمینند به همین سبب کسان به بصره راغب شدند و روسوی آن کردند.

علی بن زید گوید: وقتی عتبه از ابله فراغت یافت مرزبان دشت میشان کسان را برضد وی فراهم آورد و عتبه از ابله سوی وی رفت و او را بکشت، آنگاه مجاشع ابن مسعود را سوی فرات فرستاد که شهری آنجا بود و عتبه سوی عمر رفت و به مغیره بن شعبه گفت که پیشوای نماز باشد تا مجاشع باز آید و چون پیامد سالار قوم اوست.»

گوید: مجاشع بر مردم فرات ظفر یافت و سوی بصره بازگشت. فیلکان یکی از بزرگان ایزقباد جمعی را برضد مسلمانان فراهم آورد و مغیره بن شعبه سوی او رفت و در مرخاب تلافی شد که مغیره ظفر یافت و خبر فتح را برای عمر نوشت.

و چون شبیر رسید، عمر به عتبه گفت: «کی را بر بصره گماشته‌ای؟»

گفت: «مجاهد بن مسعود را»

عمر گفت: «چگونه يك مرد بادیه نشین را سالار مردم شهر نشین می‌کنی؟»

می‌دانی چه شده؟»

گفت: «نه».

عمر کار مغیره را بدو خبر داد و فرعان داد که بر سر کار خویش بازگردد. اما

عتبه در راه بمرد و عمر، مغیره بن شعبه را سالار کرد.

فناده گوید: مردم می‌شان بر ضد مسلمانان فراهم آمدند و مغیره سوی آنها رفت

و بارهای سنگین را پشت سر گذاشت و فرسوده به دجله بادشمن روپرو شد. اردمه دختر

حارث بن کلهه گفت: «خوب است به مسلمانان پیوندیم و با آنها باشیم.» آنگاه با

سرپوش خود پرچمی بست و زنان سرپوشهای خویش را پرچمها کردند و به آهنگ

مسلمانان برون شدند و وقتی به آنها رسیدند که با مشرکان به جنگ بسودند که چون

پرچمها را بدیدند پنداشتند که برای مسلمانان کمک رسیده و عقب نشستند و مسلمانان

تغیبات کردند و تعدادی از آنها را بکشتند.

حارث بن مغیره گوید: ابله به جنگ گشوده شد و عتبه میان مسلمانان ککسه،

یعنی نان سفید، تقسیم کرد.

طبری گوید: از جمله کسانی که در می‌شان اسیر شدند یسار بود که ابوالحسن

بصری کنیه یافت و اربطان جد عبد الله بن عون بن اربطان.

سلمه گوید: در فتح ابله حضور داشتم و يك دینگ مسین جزو سهم من شد، چون

يك نگرستم طلا بود و هشتاد هزار مثقال طلا در آن بود. در این باره به عمر نامه

نوشتند که به جواب نوشت: «سلمه به خدا قسم یاد کند که وقتی دینگ را می‌گرفته

بنظرش مسین بوده. اگر قسم یسار کرد بدو تسلیم کنید و گرنه میان مسلمانان تقسیم

شود.»

گویند: پس من قسم یاد کردم و دیدگم را به من تسلیم کردند و ریشه سوال ما از آنجاست.

عمره دختر قیس گویند: وقتی که آن برای جنگ مردم ابله برون شدند شوهر و پسر من نیز با آنها برفتند و در درج و پیمان‌ه پیمان‌ه مویز گرفتند.

و چون برفتند و مقابل ابله رسیدند به دشمن گفتند: «ما بطرف شما عبور کنیم؟ یا شما بطرف ما عبور می‌کنید؟»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید.»

مسلمانان چوب درختان را بگرفتند و به هم بستند و سوی دشمن عبور کردند، مشرکان گفتند: «با اولیایان کاری نداشته باشید تا آخر ایشان عبور کند.» و چون به زمین رسیدند تکبیری گفتند. آنگاه تکبیر دوم گفتند و مر کبهایشان روی پا بلند شد، آنگاه تکبیر سوم گفتند و چهار پایان بنا کرد را کعب خویش را به زمین افکند و ما سرها را می‌دیدیم که روی زمین می‌افتاد اما نمی‌دیدیم کی به آن ضربت می‌زند و خدا افتخار نصیب مسلمانان کرد.

مدائینی گویند: صفیه دختر حارث بن کلهه زن عتبه بن غزوان بود و خواهر وی ارده دختر حارث، زن شبل بن معبد بجلی بود و چون عتبه سالاری بصره یافت خویشاوندان وی ابوبکره و نافع و شبل بن معبد با وی آمدند و زیاد نیز با آنها بود و چون ابله را بگشودند کسی نبود که میان آنها تقسیم کند و زیاد فستق‌گوشان شد، در این وقت چهارده ساله بود و گیسوی آویخته داشت و هر روز دودرم به او می‌دادند.

گویند، سالاری عتبه بر بصره به سال پانزدهم و به قولی به سال شانزدهم بود و گفتار اول درست‌تر است. مدت سالاری عتبه بر بصره ششماه بود پس از آن عمر مغیره بن شعبه نضی را سالار بصره کرد و دو سال در این کار بود و در باره وی گفتند آنچه گفتند و عمر ابوموسی را سالار بصره کرد، بقول دیگر عمر پس از عتبه ابوموسی و

پس از دومین بار سالار کرد.

وهم در این سال ، یعنی سال چهاردهم ، عمر پسر خویش عبدالله و یاران وی را به سبب شرابی که نوشیده بودند حد زد و ابو محسن را نیز حله زد. در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود. بقول سالار مکه غناب بن اسید بود و سالار یمن یمن بن منیه بود و سالار کوفه سعد بن ابی وقاص بود و سالار شام ابو عبیده ابن جراح و سالار بحرین عثمان بن ابی العاص و بقول علاء بن حضرمی بود و سالار عمان حذیفه بن محسن بود .

آنگاه سال پانزدهم  
هجرت در آمد

این جریر گوید: به گفته بعضیها در این سال سعد بن ابی وقاص کوفه را شهر کرد. ابن بقله مسلمانان را به محفل کوفه رهنمائی کرد و به سعد گفت: «ترا به سرزمینی رهبری کنم که پشه ندارد و از فلات پایین تر است.» و بجایی را که اکنون کوفه است به آنها نشان داد.

سخن از جنگ  
مرج الروم

در این سال جنگ مرج الروم رخ داد و ماجرا چنان بود که ابو عبیده با خالد ابن ولید از دمشق آهنگ حمص کرد و با کسانی که از یرموک به آنها پیوسته بودند پرتو همگی در مقابل ذوالکلاغ اردوزند و خبر به هرقل رسید و نوسودرای بطریق را فرستاد که در سیزدهزار (مرج) دمشق در فرب شهر اردوزد و ابو عبیده به مرج الروم و جمیع آنها پرداخت و چنان بود که زمستان به مسلمانان ناختم بود و بسیار کس زخمی بود و چون ابو عبیده در مرج الروم اردوزد همان روز شنس رومی با سپاهی

همانند سپاه توذرا به کمک وی و حفاظت مردم حمص رسید و جداگانه اردوزد و چون شب در آمد اردوگاه توذرا که خالد مقابل آن بود خالی شد، اردوگاه ابو عبیده در مقابل شنس بود. خالد خبر یافت که توذرا سوی دمشق می رود و رای وی و ابو عبیده چنان شد که خالد او را تعقیب کند، همان شب خالد با گروهی سوار به دنبال توذرا رفت و چون یزید بن ابی سفیان از کار خالد خبر یافت به مقابله توذرا شتافت و جنگ درگیر شد و وقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سر به رومیان حمله برد و از پیش روویشت سر کشته می شدند تا همه از پای درآمدند و مسعودی از ایشان جان بدر بردند، و مسلمانان از مرکب و لوازم و خانه هر چه می خواستند گرفتند که یزید بن ابی سفیان آن را بریاران خود و یاران خالد تقسیم کرد، آنگاه یزید سوی دمشق رفت و خالد سوی ابو عبیده باز گشت. خالد که توذرا را کشته بود شعری بدین مضمون گفت:

«ما توذرا و شوذرا را بکشتیم»

«و پیش از اونیز حیدر را بکشتیم»

«و اکیدر را»

از آن پس که خالد به تعقیب توذرا رفت ابو عبیده به شنس حمله برد و در مرج الروم جنگ کردند و بسیار کس از رومیان کشته شد و ابو عبیده شنس را بکشت و مرج از کشتگان رومی پر شد و زمین از آن بوگرفت و بسیار کس فراری شدند که جان بدر نبردند و تعقیب کنانشان تا حمص برفتند.

سخن از

فتح حمص

سیف در کتابی که درباره ابی عثمان دارد گوید: وقتی هرقل از کشتار مردم مرج خبر یافت، امیر حمص را فرمان داد که حرکت کند و سوی حمص رود و گفت:

« شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنیشان شیر شتر، اکنون زمستان است، فقط در روزهای سرد با آنها بجنگید که تا تابستان یکی از شماهایی که بیشتر غذا و نوشیدنیشان چتین است زنده نخواهد ماند. «آنگاه از اردوگساره خویش سوی رها رفت و عامل وی حمص را بگرفت. آنگاه ابو عبیده بیامد و مقابل حمص اردو زد و خالد از پس وی به آهنگ حمص آمد.

و چنان بود که رومیان در روزهای سرد، صبح و شب به مسلمانان حمله می‌بردند و مسلمانان از سرمای سخت و رومیان از طبول محاصره به زحمت بودند، اما مسلمانان پایداری کردند و همچنان بماندند و خدا تحملشان داد و فیروزی به تاخیر افتاد تا زمستان برفت و رومیان حصاری بودند به این امید که زمستان مسلمانان را را نابود کند.

ای الزهرای فشری گوید: مردم حمص به همدیگر می‌گفتند: «در حصار بمانید که اینان پا برهنه‌اند و چون سرما بد آنها رسد با این خوردنی و نوشیدنی که دارند پاهایشان برود.»

گوید: و چنان بود که وقتی رومیان از جنگ باز می‌رفتند با وجود خوردنی و نوشیدنی که داشتند پای بعضی‌شان در پاهوشان در پاهوشان که پاهوشان سبک داشتند يك انگشتشان آسیب ندیده بود.

همینکه زمستان برفت یکی از پیران قوم با ایشان سخن کرد و گفت که: «با مسلمانان صلح کنید.»

گفتند: «چرا صلح کنیم که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست و میان ما و مسلمانان حادثه‌ای رخ نداده و پیر آنها را رها کرد.»

پس از آن یکی دیگر از آنها سخن کرد و گفت: «زمستان برفت و امیدمانند، در انتظار چیستید؟»

گفتند: «انتظار می‌بریم بیماری برسام بیاید که در زمستان نیست و تابستان

می آید.»

گفت: «اینان مردمی بر نهی شدند، اگر با آنها پیمانی داشته باشید، بهتر از آنست که شما را بچنگه بگیرند. رای مرا به دلخواه بپذیرید پیش از آنکه به ضرورت تسلیم شوید.»

گفتند: «پیری خرف است و از چنگه بی خبر.»

بعضی پیران غسان و یلفین گفته اند: «خدا صیوری مسلمانان را در ایام حمص پادش داد و مردم حمص را دچار زلزله کرد و چنان بود که مسلمانان به آنها حمله کردند و تکبیر گفتند که رومیان در شهر دچار زلزله شدند و دیوارها فرو ریخت و هراسان پیش سران و صاحب نظران خویش رفتند که از پیش رای به صلح داشته بودند اما آنها پاسخ ندادند و قوم را تحقیر کردند. آنگاه مسلمانان تکبیر دیگر گفتند و خانه های بسیار در شهر فرو ریخت و باز قوم هراسان پیش سران و صاحب نظران خویش رفتند و گفتند: «مگر عذاب خدا را نمی بینید.»

گفتند: «شما باید تقاضای صلح کنید.»

قوم از بالای حصار ندا دادند: صلح اصلح!

مسلمانان از ماجرا خبر نداشتند و پذیرفتند و بویگت نیمه خانه هایشان صلح کردند بشرط آنکه املاک و بناهای رومیان را رها کنند و در آنجا منزل نگیرند و به خودشان واگذارند، بعضی شان به ترتیب صلح دمشق صلح کردند که یکسویار بدهند و غله ای از حاصل هر جریب بطور دایم، در گشایش و مسختی. بعضی دیگر به اندازه توان صلح کردند که اگر حاصل بیشتر شد بیشتر دهند و اگر کمتر شد بکاهند.

صلح دمشق واردن چنین بود که بعضی تعهد چیزی کرده بودند چه در گشایش باشند و چه در مسختی و بعضی به اندازه توان صلح کرده بودند، اداره املاکی را که شاهان قوم واگذار شده بودند به خود آنها سپردند.

ابو عبیده، سمط بن اسود را با بنی معاویه و اشعث بن مثناس را با مردم سکون و

ابن عباس و عتداده را با مردم بلی و بلال و خالد و صباح بن شبیر و ذهیل بن عطیه و ذوالشمستان را با سپاه فرستاد که در مرکز ولایت مقیم شدند و او خود در اردوگاه بماند و خبر فتح را برای عمر نوشت و خصص ها را همراه عبدالله بن مسعود فرستاد.

و چون ابن مسعود را فرستاد خبر آمد که هرقل از آب گذشته و سوی جزیره رفته و در رها مقیم شده که گاهی نهران می شود و گاهی نمودار. وقتی ابن مسعود پیش عمر رسید او را پس فرستاد، پس از آن وی را سوی کوفه به نزد سعد فرستاد. آنگاه به ابوعبیده نوشت در شهر خویش بمان و مردم نبر و مند و دلیر از عربان شام را بخوان، من نیز ان شاء الله از فرستادن کسانی که کمک تو باشند باز نمی مانم.

سخن از  
قنسرین

ابن عثمان گوید: از پس فتح حمص ابوعبیده خالد بن ولید را سوی قنسرین فرستاد و چون به حاضر رسید، رومیان بسالاری مینامی که پس از هرقل سر رومیان و بزرگ ایشان بود سوی او تاختند و در حاضر تلافی شد و مینامی کشته شد و از همراهان وی چندان کشته شد که نظیر آن دیده نشده بود و رومیان به پای کشته وی جانشانی کردند و کسی از آنها نماند و مردم حاضر نیز کسی سوی خالد فرستادند که عربانند و آنها را به ایجار به جنگ کشانیده اند و سر جنگشوی نداشته اند و خالد از آنها پذیرفت و آنها را وا گذاشت.

و چون عمر از ماجرا خبر یافت گفت: «خالد خودش را سالار کسرد خدا ابوبکر را پیامزاد کسه سردان را مهتر از من می شناخت.» زیرا وقتی به خلافت رسید به خالد و عثی را عزل کرده بود گفت: و عزلشان به سبب خلف نبود ولی مردم آنها را بزرگ می شمردند و بیم داشتم به

آنها تکیه کنند. و چون خالد در قنسرین چنان کرد، نظر عمر درباره او تغییر کرد.

آنگاه خالد هرفت تا بدرقنسرین فرود آمد و مردم شهر حمصاری شدند، خالد گفت: «اگر در ابر باشید خدا ما را سوی شما بر آورد، با شما را سوی ما فرود آورد.»

گوید: «مردم قنسرین در کار خویش نگر بستند و سرگذشت اهل حمص را به باد آوردند و با خالد به ترتیب صلح حمص صلح کردند اما نپذیرفت مگر آنکه شهر را ویران کند و آن را ویران کرد و چون حمص و قنسرین گشوده شد هر قتل واپس رفت.

سبب واپس رفتن وی آن بود که وقتی خالد میناس را بگشت و رومیان به پای کشته وی جان باختند و با مردم حاضر پیمان کرد و قنسرین را رها کرد عمرو بن مالک از کوفه از راه فرقیایامد و ولید بن عقبه از ديار بنی تغلبه با تغلبیان و عربان جزیره آمد و شهرهای جزیره را از توجه به هر قتل منصرف گردند، مردم جزیره در حران ورقه و نصیبین و امثال آن به رومیان پیوسته بودند که با کردند ولی ولید را در جزیره بجا گذاشتند که از پشت سر در امان باشند و خالد و عیاض از حدود شام و عمرو عبدالله از حدود جزیره بسرزمین روم، تاختند و بازگشتند، پیش از آن به سرزمین روم تاخته بودند و این نخستین تاخت و تازی بود که بدوران اسلام در خاک روم رخ داد و به سال شانزدهم بود و چون خالد سوی قنسرین آمد و آنجا منزلگاه کرد امارت یافت و چون معزول شد گفت: «عمر مرا به امارت شام گماشت و چون کار شام رونق گرفت معزولم کرد.»

ابرجعفر طبری گوید: آنگاه هرقل سوی قسطنطنیه رفت. در وقت رفتن وی و رها کردن ولایت شام خلافت است. این اسحاق گوید: سال پانزدهم بود و سیف گوید: سال شانزدهم بود.

## سخن از رفتن هرقل سوی قسطنطنیه

ابوالزهرا ی قشیری گوید: وقتی هرقل از رها برفت وخواست مردم آنجا را همراه برده گفتند: «اینجا باشیم بهتریم تا همراه تو باشیم.» از همراهی وی دریغ کردند و از او و از مسلمانان کناره گرفتند و نخستین کسی از مسلمانان که آنجا رسید زیاد بن حنظله بود که صحابی بود و با عمرو بن مالک در امارت شریک بود و هم پیمان بنی عبد قسی بود.

و چنان بود که پیش از آن هرقل تا شمشاط عقب نرفته بود و چون عربان به رها آمدند آماده باش داد و راه قسطنطنیه گرفت و یکی از رومیان که به دست مسلمانان اسیر بود و جسته بود پیش وی آمد که گفت: «مرا از این قوم خبر بده.» گفت: «با تو چنان سخن کنم که گویی آنها را می‌نگری به روز سوارانند و به شب راهبان، در قلمرو خویش چیزی نگیرند جز به بها و در نیابند جز باسلام و هر که با آنها بجنگد چندان در مقابل وی بماند که از میانش بردارند.» هرقل گفت: «اگر راست گفته باشی اینجا را که اکنون زیر پای من است به تصرف خواهند آورد.»

عباده گوید: هرقل هر وقت به زیارت بیت المقدس می‌آمد و سوره را ترک می‌کرد سوی روم بازمی‌گشت، می‌گریست و می‌گفت: «درود بر تو ای سوره، درود کسی که از نومیر نشده و باز خواهد آمد.»

و چون مسلمانان سوی حمص آمدند از آب گفشت و رها را منزلگاه کرد و آنجا بود تا مردم کوفه بیامدند و قنسرین سقوط کرد و میانس کشته شد و هرقل سوی شمشاط واپس رفت و چون از آنجا به آهنگ روم در آمد بر تپه‌ای بالا رفت و سوی سوره نگریست و گفت: «درود بر تو ای سوره! درود و داغ آخرین که پس از این

رومی سوی تونیاید مگر با ترس، تا وقتی که مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد نیابد که کار وی برای رومیان شیرین است اما سرانجام تلخ دارد. «  
 عمرو بن مینون گوید: وقتی هرقل از ششماه درآمد و وارد روم شد سوی سوریه تگریست و گفت: «پیش از این درود مسافر بتومی گفتم اما اینک درود بر تو ای سوریه، درود جدایی، که هرگز رومی سوی تونیاید چیز با ترس، تا مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد نیابد. «این یگفت و بر رفت تا به قسطنطنیه رسید و مردم قلعه های میان اسکندریه و طرسوس را با خود ببرد تا مسلمانان مابین انطاکیه و دیار روم در آبادی عبور نکنند و قلعه ها را خالی کرد که مسلمانان کسی را آنجا نمی یافتند و بسا می شد که رومیان نزدیک آن کمین داشتند و پس ماندگان سپاه را خافگیر می کردند بدین جهت مسلمانان مجناط بودند.

#### سخن از فتح قیساریه و محاصره غزه

عباده گوید: وقتی ابو عبیده و خالد از فعل سوی حمص رفتند عمرو و شرحبیل به نزد بیسان فرود آمدند و آنجا را تصرف کردند و مردم اردن با آنها به صلح آمدند و سپاه روم در اجنادین و بیسان و غزه فراهم آمد، بر آنکندگی آنها را به عمر نوشند و او به یزید بن ابوسفیان نوشت که پشت مسلمانان را با فرستادن گمان گرم کند و معاویه را سوی قیساریه فرستاد و به عمرو نوشت که با اربطون مقابله کند و به علقمه نوشت که با لبقار تلافی کند.

نامه عمر به معاویه چنین بود :

« اما بعد: من ترا به قیساریه گماشتم، سوی آنجا روواز خدا بر رومیان نصرت بخواه و پیوسته بگویی لا حول ولا قوة الا بالله، اللهم ربنا و تتناور جازئا، و مولانا، نعم المولى و نعم النصير.»

عمر و علقمه سوی مأموریت خویش رفتند و معاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرود آمد، که سالارشان ابنی بسود او را هزیمت کرد که در قیساریه حصار می شد، آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه را آغاز کردند ولی هر بار هجوم می بردند، هزیمتشان می کرد و سوی قلعه پس می راند.

آنگاه برای آخرین بار حمله آوردند و از قلعه های خویش بسرون شدند و سخت بجنگیدند که در اثنای امر که هشتاد هزار کس از آنها کشته شد و در اثنای هزیمت به صدهزار رسید. معاویه خیر فتح را همراه دو کس از بنی ضیبب فرستاد، سپس از ضعف آنها بیمناک شد و عبداللّه بن علقمه فراسی و زهیر بن جلاب خنثمی را فرستاد و گفت بدنبال آن دو تن بروند و از آنها پیشی گیرند. فرستادگان بعدی برفتند و به آن دو تن رسیدند که خفته بودند و از آنها گنجهتند.

علقمه بن محرز برفت و بقیار را در غزه محاصره کرد و با وی مکاتبه آغاز کرد اما سودمند نیفتاد. آنگاه خود او سوی بقیار رفت به صورتی که گویی فرستاده علقمه بود بقیار یکی را گفت که در راه وی بنشینند و چون بیامد خورش بریزد، علقمه ابن را حدس زد و گفت: «چند نفر همراه من هستند که در رای من شریکند بروم آنها را بیارم.» بقیار به آن مرد پیغام داد متعرض علقمه نشود و او از پیش بقیار برون شد و بازنگشت و چنان کرد که عمرو با اربطون کرده بود.

فرستاده معاویه خیر را به عمر رسانید و او شبانه مردم را فراهم آورد و خیر خوش را بگفت و حمد خدا کرد و گفت: «برای فتح قیساریه حمد خدا گویند.» و چنان بود که معاویه پیش از فتح و پس از آن اسیران را پیش خود نگاه میداشت و می گفت: «هر چه میخائیل با اسیران ما کند، یا اسیران رومی چنان کنیم.» و او را از بد رفتاری با امرای مسلمانان بازداشت، تا قیساریه گشوده شد.

### سخن از فتح بيسان و جنگ اجنادین

و چون حلقه سوی غزه رفت و معاویه سوی قیساریه رفت، عمرو بن عاص به مقابله از طبلون رفت، شرحبیل بن حسنہ بر مقدمه وی بود، ابوالاعور را در اردن جانشین خویش کرد و دوپهلوی سپاه را به عبدالله بن عمرو و جناده بن تمیم مالکی سپرد و بر رفت تا در مقابل اجنادین فرود آمد. رومیان در قلعه‌ها و خندقهای خویش بودند و سالارشان از طبلون بود که از همه رومیان عمیقتر و دلیرتر و مدبرتر بود و سپاهی بزرگ در رمله و سپاهی بزرگ در ایلیا نهاده بود.

عمرو خبر را برای عمرونوشت و چون نامه به عمرو رسید گفت: «از طبلون عرب را به مقابله از طبلون روم فرستاده‌ایم، بنگرید نتیجه چه می‌شود.» و چنان بود که عمرو وقتی سالاران شام را فرستاد برای هر یک از سالاران سپاه کمک می‌فرستاد، و چون نامه عمرو آمد که سپاه روم پراکنده شده سه یزید بن ابی سفیان نوشت که معاویه را با سپاهش سوی قیساریه فرستند و به معاویه نوشت که سالاری جنگ با مردم قیساریه را بدو می‌دهد که آنها را از عمرو مشغول دارد.

و چنان بود که عمرو، حلقه بن حکیم فراسی و مسروق بن فلان حکمی را به جنگ مردم ایلیا فرستاد بود که با مردم انجا مقابله کردند از عمرو مشغولشان داشتند و هم او ابویوب مالکی را سوی رمله فرستاد که سالاران تذارق بود. و چون برای عمرو پیوسته کمک می‌رسید محمد بن عمرو را به کمک حلقه و مسروق فرستاد و عماره بن عمرو بن امیه خسری را به کمک ابی ایوب فرستاد.

عمرو در مقابل اجنادین بود اما هر از طبلون دست نمی‌بافت و از فرستادگان کاری ساخته نبود و خود او این کار را به عهده گرفت و به صورت فرستاده پیش وی رفت و

آنچه را می‌خواست با وی بگفت و سخن وی را بشنید و قلعه‌های وی را بدید و آنچه را می‌خواست بدانت. از طبون با خود گفت بخدا این عمرو است یا کسی است که عمرو به رای وی کار می‌کند و برای مسلمانان بلبه‌ای بزرگتر از کشتن وی نیست. آنگاه نگهبانی را بخواست و قتل عمرو را با وی در میان نهاد و گفت: «برودر فلان جا بمان و چون بر تو گذشت او را بکش.»

عمرو این را حدس زد و گفت: «سخن مرا شنیدی و سخن ترا شنیدم. آنچه گفتمی درون اثر کرد و من یکی از ده نفرم که عمر بن خطاب ما را با این ولاستدار فرستاده که با وی همکاری کنیم و ناظر کارهای وی باشیم. من می‌روم و آنها را پیش تو می‌آورم اگر رای آنها نیز درباره گفتار نوهمانند رای من باشد، رای مردم سپاه و سالار نیز چنین است و اگر رای آنها چون من نبود آنها را به اما نگاهشان باز می‌فرستی و بر سر کار خویش هستی.»

از طبون گفت: «چنین باشد» و مردی را بخواست و با وی سخن کرد و گفت: «پیش فلانی رو و او را پیش من آر.» و آن مرد پیش از طبون باز آمد آنگاه به عمرو گفت: «برو یاران خود را بیار.»

عمرو برفت و در نظر گرفت دیگر چنان کاری نکند و رومی بدانت کسه فریب‌خورده و گفت: «این مرد مرا فریب‌داد وی از همه مردم مدبرتر است.»

و چون این سخن به عمر رسید گفت: «عمرو بر او چیره شد. آفرین بر عمرو.» آنگاه عمرو که از وضع از طبون آگاه شده بود سوی وی حمله برد و تلافی شد که از این کار چاره نبود، در اجنادین مقابل شدند و جنگی سخت کردند که چون جنگ یرموک بود و بسیار کس از دو طرف کشته شد و از طبون و سپاهش هزیمت شدند و اوسوی ایلیا رفت و عمرو در اجنادین منزل گرفت.

و چون از طبون به ایلیا رسید مسلمانان راه دادند که وارد آنجا شد و آنها را سوی اجنادین عقب‌رانده و طعمه و مسروق و محمد بن عمرو و ابو ایوب در اجنادین به

عمرو و پیوستند. اربطون به عمرو نامه نوشت که تو دوست و همانند منی. نسودر قوم خویش چنانی که من در قوم خودم. بخدا! پس از اجنادین در فلسطین بجایی رانده و اهی گشود، بازگرد و مغرور مشو که تو نیز مانند کسانی که پیش از تو بوده اند هزیمت شوی.

عمرو یکی را که به رومی سخن می کرد پیش خواند و او را سوی اربطون فرستاد و دستور داد که به زبان رومی آشنایی نکند. گفت: «سخنان وی را بشنو که انشاء الله وقتی بازگشتی به من بگویی» و به اربطون نوشت که نامه تو به من رسید تو در میان قوم خویش چنانی که من در قوم خودم، اگر چیزی کم و کاست داشتی فضیلت مرا میشناختی. تومی دانی که من فاتح این شهرم اما فلان و فلان و فلان، وزیران او را نام برد، بر تو تسلط یافته اند، نامه مرا بر آنها بخوان که در کار میان من و تو بنگرند.

فرستاده با دستور عمرو بر رفت و چون پیش اربطون رسید نامه را در حضور کسان بدو داد که آن را دروغ نامید و آنها بخندیدند و شگفتی کردند و به اربطون گفتند: «از کجا میدانی که وی فاتح این شهر نیست.»

گفت: «فاتح شهر مردی است که عمر نام دارد و همه حرف است.»

فرستاده پیش عمرو بازگشت و او بدانست که مقصود عمر است و نامه نوشت و از او کمک خواست.

نوشت: «من در مقابل شهری که بنام تو ذخیره شده به جنگی سخن دست زده ام

بین رای نوجیست؟»

و چون نامه عمرو به عمر رسید بدانست که وی این سخن بیسوده نگفته و مردم را خیر کرد و با آنها روان شد تا به جایبه رسید. عمر چهار بار راه سفر شام گرفته بود. بار اول سوار اسب بود، بار دوم بر شتر بود، سفر سوم بر سر نمید کسه طاعون در کسار بود، سفر چهارم بر خری سوار بود و وارد شام شد و کس در آنجا

گماشت و بازگشت.

وقتی می‌خواست سفر کند به سالاران سپاهها نوشت که به روز معین بایک سواران در جایبه پیش وی آیند و کس را به کار خویش گمارند. و آنها چنانکه گفته بود در جایبه بیدار وی آمدند، نخستین کس که او را بدید بزد بود پس از آن ابو عبیده، پس از آن خالد بود که سوار اسبان بودند و دینار و حریر پوشیده بودند، عمر فرود آمد و سنگ بر گرفت و با آنها زد و گفت: «چه زود از رای خویش بگشته‌اید. شما که از دو سال پیش سیر شده‌اید مرا با این لباس استقبالی می‌کنید آنچه زود از پر خوری خودتان را گم کرده‌اید. بخدا اگر سالار دوست کس بودید و چنین رفتار کرده بودید کسان دیگر را به جای شما می‌نهادم.»

گفتند: «ای امیر مومنان، این قباست که پوشیده‌ایم و سلاح بتن داریم.»

گفت: «در این صورت بسیار خوبه.»

آنگاه سوار شد و وارد جایبه شد، عمر و شرحبیل در اجنادین بودند و از

جای خود تکان نخوردند.

سخن از فتح

بیت المقدس

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر رحمه الله به جایبه آمد يك مرد یهودی به

او گفت: «ای امیر مومنان سوی دیار خویش بار نگر سرد تا خدا ایلیا را برای تو

بگشاید.»

در آن اناکه عمر در جایبه بود يك دسته سوار را دید که می‌آمدند و همینکه

نزدیک او رسیدند شمشیرها را از نیام در آوردند.

عمر گفت: «این گروه امان می‌خواهند.»

و چون پیش آمدند معلوم شد از مردم ایلیا هستند و با عمر صلح کردند که چیزی

بدهند و شهر را براو گشودند. و چون شهر گشوده شد یهودی را پیش خواند که بسو گفته بودند دانشی به نزد او هست.

گريد: عمر از يهودی درباره دجال پرسید که در این باره بسیار پرس و جو می کرد.

يهودی گفت: ای امیر مومنان درباره آنچه می پرسى که بخدا شما عربان در فاصله ده و چند ذراع از دروازه لك اورا می کشید.

سالم گوید: وقتی عمرو وارد شام شد یکی از يهودان دمشق وی را بدید که گفت: سلام بر تو ای فاروق که فاتح ایلایى، بخدا از اینجا تروی تا خدا ایلایا را برای تو بگشاید.

و چنان بود که مردم ایلایا عمرو را به زحمت انداخته بودند و از وی به زحمت بودند و گشودن آن نتوانسته بود، رمله را نیز نگشوده بود.

گريد: در آن اثنا که عمر در بجامه اردو زده بود، کسان دست به سلاح بردند.

عمر گفت: چه شده؟

گفتند: مگر سواران و شمشیرها را نمی بینی؟

و چون نيك نگریست گروهی سوار دیند که شمشیرها را تکان می دادند و

گفت: «اینان امان می خواهند، بیم مکنید و امانشان بنمید.

به آنها امان دادند و معلوم شد مردم ایلایا بودند که مطیع وی شدند و نامه ای

درباره ایلایا و اطراف و رمله و اطراف آن گرفتند و مردم فلسطین دو گروه شدند: گروهی

با مردم ایلایا بودند و گروه دیگر با مردم رمله بودند که جمله ده ولایت بود و فلسطین

به اندازه همه شام بود و آن یهودی شاهد صلح شد.

آنگاه عمر از يهودی درباره دجال پرسید.

گفت: «وی از فرزندان بنی امین است، بخدا شما عربان در فاصله ده و چستند

زراع از دروازه لد اورا می کشید.»

عباده گوید: مردم فلسطین دربارہ ایلیا ورمه صلح کردند و چون عمر به جایه آمد اربطون و تذارق سوی مصر رفتند و پس از آن در یکی از جنگهای نابستانی کشته شدند.

گوید: سبب رفتن عمر به شام آن بود که ابو عبیده بیت المقدس را محاصره کرده بود و مردم آنجا از او خواستند که با شرایط شهرهای شام با آنها صلح کند و پیمان صلح به وسیله عمر بن خطاب بسته شود، ابو عبیده قضیه را برای عمر نوشت که از مدینه حرکت کرد.

عدی بن سهل گوید: وقتی سپاه شام از حمر دربارۀ فلسطین کمک خواست علی را جانشین خود کرد و به کمک آنها برون شد.

علی گفت: «چرا خودت می روی که سوی دشمنی سرسخت می روی.»

گفت: «می خواهم با جهاد و دشمن مرگه عباس را پس اندازم که اگر عباس را از دست بدهید شربدور شما جمع شود چنانکه سرطاب جمع می شود.»

عباده گوید: عمر در جایه با مردم ایلیا صلح کرد و برای آنها نامه صلح نوشت، بجز مردم ایلیا برای هر ولایت نامه ای جداگانه نوشت به این مضمون:

«این نامه امانی است که عمر امیر مومنان به مردم ایلیا می دهد، و خودشان و اموالشان و کلیسایان و صلیبهایشان، سالم و بیمارشان و دیگر مردمشان را امان می دهد که کلیسایان مسکون نشود و ویران نشود و از آن نگاهند و حدود آن را کم نکنند، از صلیب و اموالشان نیز، و در کار ددیشان مزاحمت نبینند. و کسی شان زیان نبیند و کسی از یهودان در ایلیا با آنها مفیم نشود.»

«مردم ایلیا باید جزیه دهند چنانکه مردم شهرها می دهند و باید در میان و دزدان را از آنجا بیرون کنند. کسانی که برونند جان و مالشان در

وامان است تا به امانگاهشان برسند و هر که بماند در امان است و او نیز باید  
 «چون مردم ایلیا جزیه بدهد و کسانی از مردم ایلیا که بخواهند با اموال خود  
 همراه رومیان بروند و کلیساها و صلیبها را رها کنند چنان و کلیساها و  
 «صلیبهایشان در امان است، تا به امانگاهشان برسند. زمیندارانی که پیش  
 «از کشته شدن فلان در آنجا بوده‌اند، هر کس از آنها که بخواهد، بماند و  
 «باید چون مردم ایلیا جزیه دهد و هر که خواهد با رومیان برود و هر که  
 «خواهد سوی زمین خود بازگردد و از آنها چیزی نگیرند تا وقت درو برسد. تا  
 «وقتی که جزیه مقرر را بدهند پیمان خدا و عهد پیمبر خدا و عهد خطبندگان  
 «و عهد مومنان، ضامن این مکتوب است. خالد بن ولید و عمرو بن عاص و  
 «عبد الرحمن بن عوف و معاویه بن ابی سفیان شاهد شدند و به سال پانزدهم  
 «نوشته و آماده شد.

از نامه‌های دیگر، نامهٔ لجنین بود :

بسم الله الرحمن الرحيم. این امانیست که بندهٔ خدا، عمر، امیر مومنان،  
 «به مردم لد می‌دهد و کسانی از مردم فلسطین که به آنها پیوسته‌اند. امانشان  
 «می‌دهد بر جانهاشان و اموالشان و کلیساهایشان و صلیبهایشان، پیمانشان و  
 «مسالمشان و دیگر مردمشان که کلیساهایشان مسکون نشود و ویران نشود و  
 «از آن نگاهند و حلود و مردم آن را کم نکنند، و از صلیبها و اموالشان نیز، و در  
 «کار دینشان مزاحمت نبیند.

«مردم لد و کسانی از مردم فلسطین که با آنها پیوسته باشند باید جزیه  
 «بدهند چنانکه مردم دیگر شهرهای شام می‌دهند و اگر بروند، ترتیب همان  
 «است... تا آخر نامه.

آنگاه عمر کس سوی آنها فرستاد: فلسطین را میان دو کس تقسیم کرد، علفمه  
 «این حکیم را سالار بک تبه کرد و او را در رمله مقرر داد و علفمه بن مجرز را سالار تبه

دیگر کرد و او را در ایلیا مفر داد و هر کدام با سپاهی که همراه داشتند در نلمرو عمل خویش جای گرفتند.

سالم گوید: عمر خلفه بن مجزز را به کار ایلیا گذاشت و خلفه بن حکیم را به کار رمله و سپاه عمرو و گماشت و عمرو و شرحبیل را در جایبه به حضور خواند و چون به جایبه رسیدند عمر سوار شده بود، زانوی وی را ببوسیدند و عمر هر يك از آنها را پسر گرفت.

عباده گوید: وقتی عمر نامه امان مردم ایلیا را فرستاد و سپاه آنجا مفیم شد از جایبه آهننگ بیت المقدس کرد و اسب خویش را لنگان دید و از آن پیاده شد، یابویی بیارزدند که بر آن نشست اما عمر را سخت تکان داد که فرود آمد و با عبای خویش به صورت آن زد و گفت: «خدا زشت کند آنکه این را به تو آموخت.» آنگاه چند روز اسب خود را استراحت داد و سم آن را علاج کرد و بر آن نشست و بر پشت تابه بیند المقدس رسید.

ابی صفیه یکی از مشایخ بنی شیبان گوید: وقتی عمر به شام آمد یابویی برای وی آوردند که بر نشست و چون براه افتاد او را سخت تکان مسی داد که از آن فرود آمد و به صورتش زد و گفت: «خدا به کسی که این خود نمایی را به تو آموخت چیزی نیاورد» پیش از آن بر یابویی شوار نشده بود پس از آن نیز سوار نشد.

گوید: ایلیا و همه سرزمین آن به دست عمر گشوده بجز اجنادین که به دست عمرو گشوده شد و قیساریه که به دست معاویه گشوده شد.

ابوحارثه گوید: ایلیا و سرزمین آن در ربیع الآخر سال شانزدهم به دست عمر گشوده شد.

ابی مریم وابسته سلامه گوید: در فتح ایلیا با عمر بودم و وی از جایبه به ایلیا رفت و وارد مسجد شد. آنگاه سوی محراب داود رفت، ما با وی بودیم، سجده داود را قرائت کرد سجده کرد، ما نیز با وی سجده کردیم.

رجام بن حیوه به نفل از کسی که حضور داشته گوید: وقتی عمر از جایبه با ایلیا آمد و نزدیک در مسجد رسید، گفت: «کعب را پیش من آرید.» و چون پدر رسد گفت: «آماده ام، خدا یا آماده ام. برای هر چه بیشتر دوست داری.» آنگاه سوی محراب داود علیه السلام رفت، و این هنگام شب بود، آنجا نماز کرد و چیزی نگفت که صبح دید و مؤذن را گفت تا اقامه گوید و پیامد و با کسان نماز کرد و سوره قص را در نماز خواند و ضمن آن سجده کرد، آنگاه برخاست و در رکعت دوم قسمت اول سوره بنی-اسرائیل را خواند. پس از آن رکوع کرد و نماز را به سر برد و گفت: «کعب را پیش من آرید.»

و چون کعب را بیاوردند بدو گفت: «به نظر تو نمازگاه را کجا قرار دهیم؟»

گفت: «پای صخره»

گفت: «ای کعب! بخدا، روش یهودی پیش گرفتی، دیدمت که هر دو پاپوش از پای در آوردی.»

گفت: «می خواستم با پاهم زمین را لمس کنم.»

گفت: «دیدمت، ما بالای مسجد را قبله گاه می کنیم که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم قبله مسجدهای ما را چنین کرده است. این سخن را واگذار که در باره صخره امری نداریم، اما در باره کعبه امر داریم» و بالای مسجد را قبله گاه کرد.

آنگاه از نمازگاه خویش به خاکدانی رفت که رومیان به روزگار بنی اسرائیل بیت المقدس را زیر خال کرده بودند و چون به بازیدستان افتاد قسمتی از آن را از خال بر آوردند و قسمتی را همچنان رها کردند، گفت: «ای مردم چنین کنید که من می کنم.» این بگفت زنانو زد و یکی از شکافهای قبای خود را از خاک پر کرد. در این وقت از پشت سر تکبیر شنید و چنان بود که می تریبی و خوش نداشت گفت: «این

چیست؟»

گفتند: «کعب تکبیر گفت و مردم به تبعیت او تکبیر گفتند.»

گفت: «اورا بیارید.»

کعب گفت: «ای امیرمومنان، یکی از پسران، پانصد سال، پیش کاری را که

امروز کردی پیش بینی کرده است.»

گفت: «چطور؟»

گفت: «رومیان به بنی اسرائیل هجوم آوردند و بر آنها غلبه یافتند و یسوع مسیح

را زیر خاک کردند و باز دیگر که غلبه یافتند، بدان نپرداختند تا وقتی که یارسیان بر

آنها هجوم آوردند و بر بنی اسرائیل تسلط یافتند؛ آنگاه رومیان تا بروز کار تو بر آنها

غلبه داشتند و خدا پیمبری را سوی این خاکدان فرستاد که گفت: «اوری شلم بشارت

که فاروق تو از آنچه در نوهست پاکیزه می کند.» پیمبری نیز به قسطنطنیه فرستاد

که بر تبه آن ایستاد و گفت: «ای قسطنطنیه، مردم تو با خانه من چه کردند، آن را

ویران کردند و ترا همانند عرش من شمردند و تاویل آوردند، مفلح کردم که روزی

بدست بنی قاضی و دان ویرانت که کس سویت نیاید و کس در سایه ات نشیند و

شب نیاید مگر چیزی از آن به جای نماند.»

در بیعه شامی روایتی چون این دارد با این اضافه که فاروق با سپاه مطیع من

سویت آید و انتقام مردمش را از رومیان بگیرد. و در باره قسطنطنیه گفت: «ویرانت کم که

کس سویت نیاید و بر کسی سایه نکنی.»

انس بن مالک گوید: یا عمر در ایلیا بودم، یک روز که آنجا کمان را خدا

می داد راهب ایلیا بیامد، نمی دانست که شراب حرام است و گفت: «می خواهی

نوشدنی ای برای تو بیارم که در کتابهای ما آمده که وقتی شراب حرام شود، همچنان

حلال است؟»

گفت بیارد و برسد این از چیست؟

گفت: «جوشیده فشرده انگور است که دولت آن برفته»  
 عمر انگشت در آن فروبرد و گفت: «اینکه روشن مالیدنی است، یعنی آنرا  
 به طمران تشبیه کرد و از آن بخورد و به سالاران سپاه شام گفت و بولایات نوشت که  
 نوشیدنی ای برای من آورده اند که از فشرده انگور پخته اند تا دولت آن برفته و یک نلک  
 بمانده. شما نیز بیزید و روزی مسلمانان کنید.

ابو عثمان گوید: وقتی عمر به جایبه آمد از طبرون به مصر رفت و آنها که به صلح  
 کردن تنهاده بودند به وی پیوستند و چون با مردم مصر صلح شد و رومیان مغلوب  
 شدند به دریا رفت و مدتها بیود و سالار جنگهای تابستانی روم بود و با سالار جنگ  
 تابستانی مسلمانان تلافی کرد و با مردی از قبیله قیس به نام ضریس در او یخسودست  
 او را قطع کرد و قیسی او را بکشت.

سخن از تعیین مقرری  
 و ترتیب دیوان

در این سال عمر برای مسلمانان مقرری معین کرد و دیوانها ترتیب داد و  
 مقرری را به ترتیب سابقه معین کرد؛ صفوان بن امیه و حارث بن هشام و سهیل و  
 کسانی را که در فتح مکه مسلمان شده بودند مقرری از مسلمانان پیشین کمتر داد  
 که از گرفتن آن خود داری کورند و گفتند: «قبول نداریم که کمی از ماگسرامیتر  
 باشد.»

عمر گفت: «مقرری به ترتیب سابقه در اسلام می‌دهم، نه اعتبار»  
 گفتند: «چنین باشد.» و گرفتند.

آنگاه حارث و سهیل با کمان خویش سوی شام رفتند و جهاد کردند تا در  
 یکی از حمله‌ها به سرزمین دشمن کشته شدند و به فولی از طاهون هموا من مردند.  
 و چون عمر خواست دیوان را مرتب کند علی و عبدالرحمان بن عوف گفتند:

«از خویشن آغاز کن.»

گفت: «نه، از صوی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آغاز می‌کنم، آنگاه هر که با نزدیکتر است.»

برای عباس مقرری معین کرد و از او آغاز کرد، آنگاه برای جنگاوران پدر پنجهزار پنجهزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از پدر تا حدیبیه چهار هزار چهار هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از حدیبیه تا وقتی که ابوبکر از مرتد شدگان دست برداشت، سه هزار سه هزار مقرر کرد. آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند یاد ابوبکر جنگیده بودند و جنگاوران پیش از فادسیه همگان سه هزار سه هزار گسوفتند. برای جنگاوران فادسیه و جنگاوران شام دو هزار دو هزار مقرر کرد و برای آنها که سخت کوشیده بودند دو هزار و پانصد دو هزار و پانصد مقرر کرد.

پدر گفتند: «چه شود اگر جنگاوران فادسیه را به جنگاوران پیشین ملحق کنی.»

گفت: «آنها را به مرحله‌ای که نیاخته‌اند ملحق نمی‌کنم.»

گفتند: «چرا، آنها را که دیارشان دور بود با کسانی که دیارشان نزدیک بود و از خانه خود دفاع کرده‌اند برابر گرفته‌ای؟»

گفت: «کسانی که دیارشان نزدیک بوده حق بیشتر دارند که در معرض خطیر و رحمت دشمن بوده‌اند. چرا مهاجران که سابقه دارانشان را با انصار برابر گرفتیم چنین نگفتند، که انصار نیز در خانه خود نصرت اسلام کرده‌اند و مهاجران از راه دور سوی آنها آمده‌اند.»

برای جنگاوران پس از فادسیه و یرموک هزار، هزار مقرر کرد، برای طبقه دوم پانصد پانصد مقرر کرد و برای طبقه سوم سیصد سیصد مقرر کرد. مقرری همه افراد طبقه را از قری و ضعیف و عرب و عجم برابر گرفتند، طبقه چهارم دو بیست و پنجاه مقرر کرد و برای طبقه بعدی که مردم هجر و عبادیان بودند دو بیست مقرر کرد، چهارتن از

غیر بدریان یعنی حسن و حسین و ابوذر و سلمان را بدریان پیوست، مقرری عباس بیست و پنج هزار و بقولی دوازده هزار بود. به زنان پیمبر ده هزار ده هزار مقرری داد مگر آنها که سابقه بردگی داشتند، زنان پیمبر گفتند: «پیمبر نصیب ما را بیشتر از آنها نمی‌داده ما را برابر کنید.» و چنان کرد. قصوری‌ها پشه را دوهزار بیشتر کرد که پیمبر او را دوست می‌داشته بود اما نگرفت.

زنان جنگاوران بدر را جزو پانصد پانصدی‌ها آورد. زنان طبقه بعد را تا حد پیمبر چهارصد چهارصد داد و زنان بعدی‌ها را تا جنگهای پیش از قادسیه سیصد سیصد داد. زنان جنگاوران قادسیه را دویست دویست داد و پس از آن همه زنهای دیگر را برابر گرفت. کودکان را یکگانه نواخت صدصد داد آنگاه شصت مسلمان را فراهم آورد و زنان به آنها خورانید و مقدار آن را حساب کردند که دو انبان شد و برای هر يك از آنها و هیالش ماهانه دو انبان مقرر کرد.

عمر پیش از مرگ گفته بود: «می‌خواهم مقرری را چهار هزار چهار هزار کنم که مرد يك هزار را به نزد کسان خود نهد، يك هزار را نوشه کند، يك هزار را خرج سلاح کند و يك هزار را خرج رفاه کند.» اما پیش از آنکه چنین کند درگذشت.

ابی‌سلمه گوید: عمر مقرری را برای غنیمت‌گیران که خدا غنیمت را به آنها داده بود معین کرد که سپاه مداین بودند و بعد به کوفه راه یافتند و از مداین به کوفه و بصره و دمشق و حمص و اردن و فلسطین و مصر انتقال یافتند عمر گفت: «غنیمت از مردم این شهرهاست و هر که به آنها ملحق شود و کمکشان کند و از آن دیگران نیست، که به وسیله آنها شهرها و دهکده‌ها مسکون شده و صلح با آنها انجام گرفته و جزیه به آنها پرداخت شده و مرزها به وسیله آنها بسته شده و دشمن به کمک آنها در هم شکسته است.»

آنگاه نوشت که مقرری سال پانزدهم هجرت را يك جا بدهند.

یکی گفت: «ای امیر مومنان، چه شود اگر برای حادثه محتمل ذخیره‌ای در بیت‌المالها بجای گذاری.»

گفت: این سخن را شیطان بدهان تو نهاده، خدا مرا از شر آن مصونت داده که فتنه آبنندگان خواهد شد، برای آنها چیزی را که خدا و پیمبر وی فرمان داده اند ذخیره می‌کنم، یعنی اطاعت خدا و پیمبر را که بهترین ذخیره ماست و به کمک آن به اینجا رسیده‌ایم که می‌بینی. اگر این مال بهای دین یکی از شما شود به هلاکت افتد. سبذ گوید: وقتی خدا فتح نصیب مسلمانان کرد و رستم کشته شد و خسبر فیروزهای شام به عمر رسید مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «برای خلیفه از این مال چه مقدار رواست.»

گفتند: «برای مصرف خاص او، قوت خودش و قوت عیالش نه کمتر و نه بیشتر و پوشش آنها و پوشش خودش برای زمستان و تابستان و دو مرکب برای جهاد و حوایج و سواری راه حج و عمره، و تقسیم برابر آنست که مردم کوشا را به اندازه کوشش دهد و کارهای مردم را سامان دهد و به هنگام سختی و بلیه امورشان را به عهده گیرد تا پسر رود و از اهل غنیمت آغاز کند.»

این عمر گوید: وقتی خبر فتح قادسیه و دمشق به عمر رسید کسان را فراهم آورد و گفت: «من مردی بازرگان بودم که خدا عیال مرا به سبب بازرگانیم می‌نیاز می‌داشت، شما مرا به کار خودتان مشغول داشته‌اید، به نظر شما از این مال چه مقدار بر من خلال است؟»

قوم بسیار سخن کردند و علی خاموش بود.

عمر گفت: «ای علی، توجه می‌گویی.»

گفت: «چندان که ترا و عیال ترا به طور معمول کفایت کند، و از این مال جز

آن حق نداری.»

قوم گفتند: «سخن سخن پسر ابوطالب است.»

اسلم گوید: یکی پیش عمر ایستاد و گفت: «از این مال چه مقدار بر تو رواست؟»  
گفت: «چندانکه برای من و عیال من به اندازه معمول کفایت کند و حله زمستان  
و حله تابستان و مرکبی برای عمر که حج و صمره کند و مرکبی برای حوایج او و  
جهاد.»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر به خلافت رسید همان مقرر بود که برای  
ابوبکر معین شده بود می گرفت، چنین بود تا سخت محتاج شد و جسمی از  
مهاجران و از جمله عثمان و علی و طلحه و زبیر فراهم آمدند، زبیر گفت: «چه شود اگر  
به صمر بگوئیم که چیزی بر مقرر وی بیفزاییم.»

علی گفت: «چه خوش بود این کار را زودتر کرده بودیم، بیایید برویم.»  
عثمان گفت: «عمر را می شناسید، بیایید، نظری را از راه دیگر کشف کنیم،  
پیش حفصه رویم و از او به پرسیم و گوئیم مکنوم دارد.»  
آنگاه پیش حفصه رفتند و گفتند از جانب گروه از عمر پرسید و کسی را  
نام نبرد، مگر در صورتی که افزایش را بپذیرد. «این بگفتند و از پیش وی بیرون  
آمدند.»

حفصه عمر را دید و با وی سخن کرد که آثار خشم در چهره اش نمودار شد و  
گفت: «اینان کیانند.»

گفت: «تا رای تو را ندانم نخواهم گفت.»

گفت: «اگر می دانستم کیانند روسیاهشان می کردم تو که میان من و آنهایی ترا  
بخدا بهترین لباسی که پیمبر در خانه نداشت چه بود؟»

گفت: «در جامه نخطدار که در حضور واردان و بوقت سخن برای جماعت به  
تن می کرد.»

گفت: «غذایی که پیش تو می خورد چه بود؟ بگو؟»

گفت: «نان ما نان جو بود و وقتی گرم بود ته مانده ظرف روغن را روی آن

می ریختیم که چرب و نرم می شد و از آن می خورد و آن را خوشمزه می یافت. «  
گفت: «به نزد تو روی چه فرشی می نشست که از همه نرمتر بود؟»  
گفت: «پارچهٔ خشنی داشتیم که در تابستان آن را تا می کردیم و زیر خودمان  
می انداختیم و چون زمستان می شد نصف آن را بهن می کردیم و نصف آن را روی  
خودمان می کشیدیم.»

گفت: «ای حفصه، از جانب من به این کسان بگو که پیغمبر خدا صلی الله علیه  
و سلم تمکن بافت و زواید را رها کرد و به کفاف قناعت کرد، من نیز تمکن یافته ام و  
زواید را رها می کنم و به کفاف قناعت می کنم، که مثال من و دو یارم مانند من کس  
است که راهی را بپیمودند اولی برفت و نوحه ای برگرفت و به منزل رسید، آنگاه  
دومی به دنبال وی رفت و راه خود را سپرد و بدور رسید و سومی از دنبال او برفت،  
اگر براه آنها رود و به توشهٔ آنها رضایت دهد به آنها ملحق شود و با آنها باشد و اگر  
براهی دیگر رود با آنها نرسد.»

ابن عباس گوید: وقتی قاصیه گشوده شد و مردم مواد صلح کردند و دمشق  
گشوده شد و مردم دمشق صلح کردند، عمر بکسان گفت: «فراهم آید و دانستهٔ خویش  
را دربارهٔ غنایمی که خداوند به جنگاوران قاصیه و جنگاوران شام داده است بپذیرید.»  
عمر و علی و عثمان همسخن شدند که از قرآن بگیرند گفتند: «طبق گفتهٔ قرآن هر چه  
خدا از اموال این دهکده ها عاید پیغمبر خویش کرده خاص خدا و پیغمبر است، (یعنی  
مربوط به خدا و پیغمبر است که خدا فرمان دهد و پیغمبر تقسیم کند) و خویشاوندان پیغمبر و  
یتیمان و مسکینان و پراهمانده و این رایه آیهٔ دنبال آن توضیح کردند که گوید: و خاص  
فقرای مهاجران که از دیارشان و اموالشان بیرون شده اند چهار خمس ضایع را برای  
مستحقان آن نهادند، خمس از آن طبقه اول و دوم و سوم شد و چهار خمس خاص

گیرندگان غنیمت بود و آیه دیگر را شاهد این معنی گرفتند که گوید هر چه غنیمت گیرید خمس آن از شماست<sup>۱</sup> و خمسها را بدین ترتیب تقسیم کردند و عمر و علی بر این همسخن شدند و مسلمانان بدان عمل کردند.

برای تقسیم از مهاجران آغاز کردند، پس از آن انصار بودند سپس تابعان که با آنها بوده بودند و کمکشان کرده بودند، آنگاه از حاصل جزیه برای کسانی که صلح کرده بودند یا به صلح دعوت شده بودند، مقرری معین کردند که سه درستی داده می‌شد، جزیه خمس نداشت و حاصل آن از آن کسانی بود که حمایت ذمیان می‌کردند و عهده دار انجام پیمان بودند و کسانی که اعانت آنها می‌کردند، مگر که اینان به دلخواه به کسانی که سهمی نداشتند از مازاد آن بخشش کنند.

طبری گوید: به گفتهٔ سیف بن عمرو در این سال یعنی سال پانزدهم، جنگها بود اما به گفتهٔ ابن اسحاق این جنگها به سال شانزدهم بود و روایت وی را در این باب از پیش آورده‌ایم و نیز گفتهٔ اقدی را نقل کرده‌ایم.

اکنون خبر حوادثی را که در فاصلهٔ جنگها بود تا انقضای سالی که چنانکه گفتیم دربارهٔ حوادث آن اختلاف بود یاد می‌کنیم.

سعید گوید: وقتی عمر به سعد فرمان داد که سوی مداین رود، به او گفت زنان و نانخوران را در عنیق واگذارد و گروهی سپاه نزد آنها بجای گذارد و سعد چنان کرد. و هم به او گفت که این گروه را که با اعیال مسلمانان آنجا مانده‌اند در همهٔ غنیمتها شریک کند.

گویند: سعد از پس فتح، دوماه در قادسیه بماند و با عمر دربارهٔ آنچه باید کرد نامه نوشت و زهره را سوی زبانه فرستاد. زبانه قسمتی از دشت بود که در رومنا پیش رفته بود و کوفه کنونی آنجاست و حیره سابق آنجا بود. تخیرجان آنجا اردو زده بود و چون از آمدن هر بان خبر یافت برفت و بجای نماند و به یاران خود

پیوست.

گوید: از جمله سخنانی که کودکان در اردوگاه به بازی می‌گفتند و زنان وقتی بر ساحل حنیق بودند به آنها یاد می‌دادند کلماتی بود که زمان در زرود و ذی‌قار و آن نواحی به بازی می‌گفته بودند از آن رو که در ماه جمادی دستور رسیده بود که سوی قادسیه حرکت کنند و این از جمله اشعار عامیانه بود که بر زبانها می‌رفت زیرا میان جمادی و رجب حادثه‌ای نبوده بود می‌گفتند:

«عجب است و بسیار عجب

«میان جمادی و رجب

«کار قضای مقرر است

«و آنکه در خیار و مهمه دلیران

«بهاکت رسیده

«از آن خبر می‌دهد.»

سخن از

جنگ‌تایرس

گوید: وقتی سعد از کار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بود که زهره بن‌حویه را با مقدمه سپاه سوی زبانه فرستاد آنگاه عبدالله بن معتم را به دنبالوی فرستاد، آنگاه شرحبیل بن سمط را به دنبال عبدالله فرستاد، آنگاه هاشم بن عتبّه را به دنبال آنها فرستاد. هاشم را به نیابت خود گماشته بود و کار خالد بن هرقله را به اوسپرده بود و خالد را به دنباله روان سپاه گماشت، آنگاه خود از دنبال آنها رفت، همه مسلمانان سوار و سنگین بار بودند که خداوند همه سلاح و مرکب و مال اردوگاه پارسیان را به آنها داده بود.

زهره رفت تا در کوفه جای گرفت. کوفه به معنی ریگزار و دشت سرسنگون

درهم آمیخته است، پس از آن عبدالله و شرحبیل آنجا فرود آمدند و زهره راه مداین گرفت و چون به برس رسید با بصهری و جمع همراهان وی تلافی کرد که به جنگ وی آمدند و هزیمتشان کرد و بصهری سوی بابل گریخت که باقیماندگان قادیسیه و باقیماندگان سراسر پارسی نخبیرجان و مهران رازی و هرمزان و امثالشان آنجا بودند. وقتی بصهری آنجا رسید زخمدار بود و از آن زخم جان داد.

این رفیل گوید: زهره در جنگ برس زخمی به بصهری زد که در رود افتاد و از آن پس که به بابل رسید از آن زخم بمرد. و چون بصهری هزیمت شد بسطام دهقان برس بیامد و با زهره پیمان کرد و برای او پلها بست و خیر فراهم آمدگان بابل را برای وی آورد.

### جنگ بابل

گوید: و چون بسطام برای زهره خبر آورد که باقیماندگان قادیسیه در بابل فراهم آمده‌اند وی پیمان و خیر را برای سعد نوشت و چون سعد بستزد هاشم بن ضحبه رسید که یاران وی در کوفه جای گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسبان در بابل بدور فیروزان اجتماع کرده‌اند و عبدالله را پیش فرستاد و شرحبیل و هاشم را از دنیال وی روانه کرد. آنگاه با سپاه روان شد و چون به برس رسید زهره را از پیش فرستاد و عبدالله و شرحبیل و هاشم را از دنیال وی روانه کرد و خود از دنیالشان حرکت کرد و در بابل مقابل فیروزان فرود آمدند که همراهانش گفته بودند: پیش از آنکه پراکنده شویم به اتفاق با آنها جنگ می‌کنیم.

در بابل جنگ انداختند و پارسبان را زودتر از آنکه عبایی در هم پیچیده شود، هزیمت کردند که هر کدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند. هرمزان سوی اهواز رفت و پیر آنجا و مهرگان قادیسیه تسلط یافت. فیروزان نیز با وی رفت و چون به نهاوند رسید گنجهای خسرو را که آنجا بود بگرفت و ولایت

را به تصرف آورد. نخبیرجان و مهران رازی که آهنگ دفاع از مداین داشتند. از بهر میر به آنسوی دجله گذشتند و پل را بریدند.

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخبیرجان، شهریار را که یکی از دهقانان در بود با جمعی در کوئی نهاده و زهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد و زهره برفت و از آن پس که میان سورا و دبیر، فیومان و فرخان را بکشت در کوئی مقابل شهریار فرود آمد.

ابن ربیع گوید: سعد از قادیسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای مکرر داشت و با هر گروهی تلافی کرد و زمینشان کرد و تعقیب کرد و بهر که رسیدند خوش بر بختند و چون زهره را از بابل پیش فرستاد زهره پس از آنکه از صرّاء عبور کرد بکیر بن عبیدالله لیشی و کثیر بن شهاب سعدی را فرستاد که به باقیمانده قوم حمله بودند که فیومان و فرخان یکی میثانی و دیگری اهوازی، جزو آنها بودند. نزد بلسورا بگیرد، فرخان را کشت و کثیر فیومان را کشت، آنگاه زهره روان شد و از سورا گذشت و آنجا فرود آمد و هاشم نیز پیش وی آمد و سعد نیز آنجا رسید و زهره را پیش فرستاد که سوی بارسینانی رفت که مابین دبیر و کوئی برای مقابله وی فراهم آمده بودند.

گوید: و چنان بود که نخبیرجان و مهران، شهریار، دهقانان در را بر سپاهیان خویش گماشته بودند و سوی مداین رفته بودند و شهریار میان دبیر و کوئی اقامت گرفته بود و چون در اطراف کوئی میان سپاه شهریار با مقدمه سپاه عربان تلافی شد، شهریار پیش آمد و بانگ زد که یکی از سواران دبیر و نیرومند شما بیاید تا به خاکش افکنم.

زهره گفت: «می خواستم به مقابله تو آیم اما اکنون که سخت را شنیدم غلامی را سوی قوم فرستم که اگر بجای مانی از شاه الله تو را به گناه طفیان بکشد و اگر فرار کنی از غلامی گریخته باشی.»

گوید: اما با وی خدعه کرد و ابونباته نائل بن چشم امرجی را که از دبیران

بنی‌نمیم بود سوی او فرستاد؛ هر دو نیزه داشتند و هر دو تومنند بودند، اما شهریار چون شتر بود و چون نائل را بدید نیزه بینداخت که با وی دست و گریبان شود. نائل نیزه نیزه خویش را بینداخت که با وی دست و گریبان شود شمشیر کشیدند و جنگ آغازیدند و در هم آویختند و هر دو از مرکب بیفتادند و شهریار بر نائل افتاد گوی بنایی بود و باران خورش او را فشرد و خنجر بر گرفت و به گشودن د کمه‌های زره او پرداخت ، نائل انگشت وی را با دهان بگرفت و استخوان آن را بشکست و او راست کرد و برجست و به زبانش انداخت و بر سینه‌اش نشست و خنجر بر گرفت و زره از شکم وی پس زد و شکم و پهلوئی وی چندان خمرت زد که جان داد و اسب و دو طوق و سلاح وی را برگرفت.

یاران شهریار هزیمت شدند و بهر سو رفتند، زهره در کوئی بماند تا سعد بیامد و نائل را پیش وی برد که سعد بدو گفت: « ای نائل بن جعشم برو طوقها و قبای وی را بتن کن و بر اسب وی بنشین.» و این همه را الهیتمت وی کرد.

نائل بر رفت و جامه شهریار را بتن کرد و با سلاح وی بر مرکب او بیامد، سعد گفت: «طوقهای وی را در آرمگرو بوقت جنگ که آن را بر گیر،» و او نخستین کس از مسلمانان بود که در عراق طوق گرفت.

سعد گوید: سعد چند روز در کوئی بیبود و به محلی که ابراهیم علیه السلام در آنجا نشسته بود رفت و پیش کسانی که «بشران ابراهیم بودند» فرود آمد و به خانه‌ای که ابراهیم در آنجا محبوس شده بود رفت و آنجا را بدید و بر پیمبر خدا و بر ابراهیم و پیمبران خدا علیهم السلام صلوات گفت و آیه و نساك الايام تداولها بین الناس را بخواند .

سخن از واقعهٔ بهر سیر  
که به گفتهٔ سیف دد  
دی حجه سال پانزدهم بود

ابن رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهر سیر فرستاد، در ساباط، شیرزاده به صلح و تمهد جزیه پیش وی آمد که او را پیش سعد فرستاد که با وی بیامد و بدک کشان همراه داشت.

آنگاه هاشم بیامد و سعد از دنبال وی روان شد و چنان بود که زهره در اطراف سیاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مغازن بازگشت مقرر بود که از دلبران خسرو بود که با وی الفت داشت و از همه دلبران سیاهچال وی را برگزیده بود. سپاه خسرو توران در آنجا بودند و هر روز قسم یاد می کردند که تا زنده ایم ملک پارسیان زوال نیابد.

و چون سعد در رسید مقرر به مسلمانان حمله برد و هاشم به مقابلهٔ وی رفت و خونش بر بخت و شمشیر وی را متن نامید. سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهر سیر فرستاد که نزدیک سیاهچال فرود آمد و این آیه را خواند که: «اولم تکونوا اقستم من قبل مالکم من زوال» یعنی: مگر شما نبودید که پیش از این قسم خوردید که زوال ندارید. و چون پامی از شب گذشته، هاشم روان شد و پیش مسلمانان که در بهر سیر بودند فرود آمد.

و چنان بود که وقتی سپاهی به بهر سیر می رسید مسلمانان به پا می ایستادند و تکبیر می گفتند و چنین بود تا آخرین کسانی که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و مسلمانان دو ماه در بهر سیر مقیم بودند و ماه سوم از آنجا رفتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار صحیح بود، عامل وی برمکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف بعلی بن منیه بود، عامل بعامه و بحرین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محسن بود، عامل ولایت شام ابو عبیده بن جراح بود، عامل کوفه و سرزمین آن سعد بن ابی وقاص بود و قضای آن با ابوقروه بود، عامل بصره و سرزمین آن مغیره بن شعبه بود.

### آنگاه سال شانزدهم در آمد

ابوجعفر گوید: در این سال مسلمانان وارد شهر بهر سیر شدند و مداین را گشودند و بزرگرد پسر شهریار از آنجا گریخت.

### سخن از بقیة اخبار ورود مسلمانان به شهر بهر سیر

مهلّب گوید: وقتی سعد در بهر سیر اقامت گرفت، سپاهیان به مرسو فرستاد که مابین فرات که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله بکسان تاختند و یکصد هزار از کشاورزان را بگرفتند و بداشتند چون شمار کردند به هر یک از مسلمانان یک کشاورز می‌رسید، زیرا همه آنها که در بهر سیر منزل گرفته بودند سوار بودند و سعه به دور آنها خندق زد.

شیرزاد دهقان سابق گفت: «دینان تبعه پارسیانند و به جنگ شما نیامده‌اند، رهاسان کن تا رای شما درباره آنها روشن شود.» سعد نام آنها را بنوشت و همه را به شیرزاد داد که به آنها گفت: «به دهانت خودتان بازگردید.»

سعد به عمر نوشت پس از آنچه مابین قادیسه و بهر سیر رخ داد به بهر سیر

رسیدیم و کس به جنگ ما نیامد اما سپاهیان فرسنادم و کشاورزان را از دهکده‌ها و پیشه‌ها فراهم آوردم، رای خویش را بگری .

عمر نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند و برضد شما حمله نکرده باشند، همین امان آنهاست و هر که گریخته باشد و او را گرفته باشید، نگاهدارید.

و چون نامه عمر رسید سعد آنها را آزاد گذاشت.

و مخالفان به سعد نامه نوشتند و آنها را دعوت کرد که باز آیند و اسلام بیارند با جزیه دهند و ذمی شوند و در پناه باشند و آنها جزیه دادن و در پناه بودن را پذیرفتند و باز آمدند، اما کسانی که از خاندان عسرو بودند یا با آنها رفته بودند با این شمار نیامدند. در مغرب دجله تا سرزمین عرب همه مردم سواد امان یافتند و از تسلط اسلام خوشدل بودند و خراجگزار شدند.

مسلمانان دو ماه در بهر سیر بودند که با منجیق شهر را می گرفتند و با بهابکار بود و با همه وسایل جنگ می کردند.

مقدم بن شریح حارثی گوید: وقتی مسلمانان به بهر سیر آمدند آنجا خندقها و نگاهبانان و وسائل جنگ بود و آنها را با منجیق و عراده بگرفتند، سعد از شیراز خواست که منجیق بسازد که بیست منجیق در مقابل بهر سیر نصب کرد و دشمن را بدان مشغول کرد .

این دلیل گوید: وقتی سعد در بهر سیر فرود آمد عربان در آنجا روان بودند و عجمان قلعه کی بودند، گاه می شد که عجمان برون می شدند و به جماعت و سلاح جنگ بر بناهای کنگره دار مشرف به دجله قدم می زدند، اما کسی به مقابله نمی رفت و آخرین بار که با پیاده و تیرانداز در آمدند برای جنگ آماده شدند و پیمان کردند که با بمردی کنند چون مسلمانان به جنگ آنها رفتند با بمردی نکردند که دروغ گفته بودند و پشت بگردند .

و چنان بود که زهره بن حویه زره ای پاره داشت، گفتندش بهتر است بگویی  
این پاره را بگیرند.

گفت: «برای چه؟»

گفتند: «مبادا از آنجا آسیبی به تو رسد.»

گفت: «حرمت من پیش خدا بیش از آن است که تیر پارسیان همه سپاه را  
بگذارند و از این پاره بیایند و در من جای گیرند.»

وی نخستین کس از مسلمانان بود که در آن روز تیری بدو رسید و در او جای  
گرفت.

گفتند: «تیر را از تن او دور آرید.»

گفت: «بگذارید همانند که تا این تیر در من است، جانم با من است، شاید خبری  
به آنها برنم و کاری بکنم.»

این بگفت و سوی دشمن رفت و با شمشیر محمود شهر براز را که از مردم  
اصطخر بود بزد و بکشت، آنگاه پارسیان وی را در میان گرفتند که کشته شد و پارسیان  
عقب نشستند.

عایشه ام المؤمنین گوید: وقتی خدا عزوجل در فادسیه فبروزی داد و رستم و  
یاران وی کشته شدند و جمعشان پراکنده شد، مسلمانان به تعقیب آنها تا مد این رفتند  
و جمع پارسیان پراکنده شد و به کوهستانها گریخت و گروهها و سواران پراکنده  
شدند اما شاه با جمعی از پارسیان که به وی وفادار مانده بودند در شهر مقیم بود.  
انس بن حلیس گوید: هنگامی که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهر سیر را  
محاصره کرده بودیم، فرساده ای پیش ما آمد و گفت: «شاه می گوید می خواهی صلح  
کنی که این سوی دجله و کوهستان ما از آنجا باشد و آن سوی دجله تا کوهستان شما،  
از آن شما باشد؟ هنوز سیر نشده اید که خدا شکمها تا نرا میر نکند.»

گوید: مردم ابو فرز، اسود بن قطبه، را پیش انداختند و خدا سخنانی بر زبان

اوراند که ندانست چیست و ما نیز ندانستیم. فرستاده بازگشت و دیدم که پارسبان سوی مداین می‌دوند، گفتم: «ای ابو مغز را به او چه گفتی؟»

گفت: «به خدایی که محمد را به حق فرستاده ندانستم چه بود، جز اینکه غلبه‌ای داشتم و امیدوارم سخنانی بر زبانم رفته باشد که نکو باشد. «مردم بسیاری از اومی پرسیدند، تا سخن به سعد رسید و پیش ما آمد و گفت: «ای ابو مغز چه گفتی بخدا که آنها به فرار می‌روند.»

ابو مغز همان سخنانی را که با ما گفته بود با وی بگفت.

سعد ندای جنگ داد و حمله آورد و منجیقهای ما به کار افتاد اما هیچکس از شهر نمودار نشد و کس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست و امانش دادیم و گفت: «هیچکس در شهر نمانده چرا نمی‌آید؟»

مردان از دیوارها بالا رفتند و شهر را گشودیم و چیزی در آنجا نبود و کس به جا نمانده بود بجز کسانی که بیرون شهر به اسارت گرفتیم و از آنها و از آن مرد پرسیدیم برای چه فرار کرده‌اند؟

گفتند: «شاه کس پیش شما فرستاد و صلح عرضه کرد و شما جواب دادید که صلحی میان ما و شما نخواهد بود تا غسل افریدین را با اترج کوئی بخوریم.» و شاه چون این بشنید گفت: «و او ایلاً فرشتگان به زبان اینان سخن می‌کنند و از جانب عربان به ما جواب می‌دهند، اگر چنین نبود این چیزی نبود که از دهان این مرد در آید، بس کنیم.» آنگاه سوی شهر دورتر رفتند.

سعد گوید: وقتی سعد و مسلمانان وارد بهر سیر شدند، سعد مردم را آنجا منزل داد و سپاه آنجا رفت و می‌خواست عبور کند معلوم شد پارسبان کشتی‌ها را میان هورها و تکریت برده‌اند. و چون مسلمانان وارد بهر سیر شدند، و این در دل شب بوده سپید بر آنها نمودار شد و ضرابین خطاب گفت: «الله اکبر این سپید خسرو است همین است که خدا و پیغمبر او وعده داده‌اند.» و همچنان تکبیر گفتند تا صبح شد.

طلحه گوید: این حادثه همان شب رخ داد که وارد بهر سیر شدند.  
 ابوالمک، حبیب بن صهبان، گوید: سوی مداین یعنی بهر سیر رفتیم که شهر  
 نزدیکتر، بسود و پادشاهشان را با پسرانش محاصره کردیم تا سنگها و گریه‌ها را  
 خورند.  
 گوید: وارد شهر نشدند تا وقتی منادی ای نداد که بخدا هیچکس آنجا نیست  
 و چون وارد شدند هیچکس آنجا نبود.

سخن از مداین دور تو  
 که جای نگاه کسری بود

سیف گوید: واقعه مداین دور در صفر سال شانزدهم بود.  
 گوید: وقتی سعد در بهر سیر فرود آمد که شهر نزدیک بود، کشتی می‌جست  
 که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما بدست نیاورد و معلوم داشت که پارسبان  
 کشتی‌ها را برده‌اند و چند روز از صفر را در بهر سیر ماندند و می‌خواستند عبور کنند  
 اما سعد بخاطر حفظ مسلمانان مانع اینکار بود تا چند تن از کافران بیامدند و گذاری  
 را به او نشان دادند که می‌شد از آن گذشت و به دل دره رفت، اما دریغ کرد و مردم  
 ماند و بخلاف انتظار آب بالا آمد.

آنگاه سعد شبانگاه به خواب دید که سواران مسلمان به گذار زدند و عبور  
 کردند و معجز آسا از میان بد برون آمدند و تصمیم گرفت برای تحقیق رؤیای خویش  
 عبور کند که آنسال هوای خوب تابستان، پیوسته بود.

پس سعد مردم را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: دشمن شما به  
 سبب این شغل از شما مصون مانده و با وجود شغل به او دسترس ندارند اما آنها هر وقت  
 بخواهند به شما دسترس می‌یابند و از کشتی‌های خویش به شما تیراندازی می‌کنند،  
 اکنون پشت سر شما چیزی نیست که بیم داشته باشید از آنجا به شما حمله کنند که

جنگاوران خطر آنها را دفع کرده اند و گذرگاههایشان را بسته اند و چراگاههایشان را ویران کرده اند، رأی من اینست که از آن پیش که دنیا شما را پای بند کند آهنگ چهار دشمن کنید من قصد دارم از شعل بگذرم و سوی دشمن روم.»

هنگام گفتند: «خدا برای ما و تو خبری پیش آورد، چنین کن»

آنگاه سعد ندای عبور داد و گفت: «کی پیش می رود تا کناره نهر را حفاظت کند که وقتی مردم آنجا می رسند پارسیان مانع خروج آنها نشوند؟»  
عاصم بن عمرو که مردی دلیر بود داوطلب شد و پس از او ششصد کس از مردم دلیر داوطلب شدند و سعد عاصم را سالارشان کرد که با آن جمیع برفت و بسواحل دجله بايستاد و گفت: «کی با من می آید که کناره نهر را از دشمن حفظ کنیم و از شما حمایت کنیم تا بگذرید؟»

شصت نفر داوطلب شدند که اصم بنی ولاد و شرحبیل و امثالشان از آن جمله بودند که آنها را دو نیمه کرد و بر اسپان ماده و نرسوار کرد که شنای اسپان آسانتر باشد آنگاه به دجله زدند و بقیه ششصد نفر بدنیاشان آمدند، از جمله شصت تن، اصم تیم و کلج و ابونزر و شرحبیل و حجل عجلی و مالک بن کسب همدانی با سوجوانسی از بنی الحارث بن کعب زودتر از همه به راه افتادند.

و چون عجمان آنها را بدیدند گروهی را برای مقابله با جمعی که سعد پیش فرستاده بود آماده کردند و به دجله زدند و شناکنان سوی آنها آمدند و عاصم را دیدند که جزو پشتازان به کناره نزدیک شده بود.

عاصم گفت: «نیزه ها، نیزه ها را بلند کنید و چشمان را بزنید.»

دو گروه تلافی کردند و ضربت زدن آغاز شد، مسلمانان چشمان را می زدند، پارسیان سوی کناره گریختند و مسلمانان اسب سوی آنها راندند، مردان پارسسی تاب جلوگیری نداشتند و مسلمانان در کناره به آنها رمپدند و همراه اگشتند و آنها که جان به در بردند برهنه بودند و سواران به دنبال آنها رفتند تا الکناره دور شدند، آنگاه گروه

شخصه نغری بیدرتنگ به پیشروان شخصت نغری پیوستند.

و چون سعد عاصم را برکناره دید که آنجا را حفظ می کرد به کسان اجمازه داد که به آب بزنند و گفت: «بگوئید نستعین بالله و نتوکل علیه - حسبنا الله ونعم الوکیل - لاهول ولا قوة الا بالله العلی العظیم.»

عمده سپاه از پی هم روان شدند و در آب فرو رفتند، دجسه کف آلود بود و سپاه و کسان که در حال شنا با هم می رفتند و با هم سخن می کردند چنانکه در حال عبور از زمین سخن می کرده بودند، پارسیان را بوضعی تا منتظر غافلگیر کردند و به آنها حمله بردند و بی تأمل غالب اموالشان را به تصرف آوردند.

مسلمانان در صفر سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار هزار فراهم آورده شیری و اخلاف وی بود گرفتند، عبدالله بن ابی طیبه گوید: وقتی سعد برکنار دجله بود یکی از کافران پیش وی آمد و گفت: «چرا اینجا مانده ای اگر سه روز بگذرد بزدگرد هر چه را در مداین هست می برد و این سخن وی را فریب کرد که کسان را به عبور خواند.

ابی عثمان نهدی نیز درباره سخن سعد با کسان و دعوتشان به عبور روایتی چنین دارد و در دنیا آن گوید: دجله را پراز اسب و مرد و چهار پا کردیم تا آنجا که آب از کناره دیده نمیشد و سیانمان که آب از بالای آن می چکید و شیهه می زد ما را از آب سوی آنها کشید، پارسیان که چنین دیدند گریختند و پروای چیزی نداشتند، رفتیم تا به قصر سپید رفتیم که جمعی در آنجا حصار می شده بودند و یکیشان از بالای سخن کرد و ما دعوتشان کردیم و گفتیم: «سه چیز است که هر يك را می خواهید انتخاب کنید.»

گفتند: چیست؟

گفتیم: «یکی اسلام که اگر اسلام بیارید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر نمی خواهید جزیه بدهید و اگر نمی خواهید جنگ می کنیم تا خدا میان ما و شما

حکم کند»

گویسندة قسموم باسمخ داد به اولی و آخری حاجست ندریسم و مسیانی را می پذیریم .

علیه روایتی چون این دارد و گوید: فرستاده سلمان بود.

ابن رفیل گوید: وقتی پارسیان را در آب هزیمت کردند و به کناره راندند و از کناره فراری کردند همه اموالشان را گرفتند مگر آنچه از پیش فرستاده بودند، در خزاین خسرو سه هزار هزار هزار فراهم آمد، بود که يك نيمه آنرا به رستم داده بودند و نيمه ديگر را در خزاین نهاده بودند.

ابوبکر بن حصین عمر و گوید: آنروز هنگامی که هنوز مسلمانان به آب نزده بودند و محافظان برای تصرف کناره می جنگیدند و معبد ابرسناده بود و آنها را می نگریدند گفت: «بخدا لعنط گروه خرساء یعنی گروه عمق خون عمرو و جمال ابن مالك و ربیل بن عمرو می توانست مانند این جماعت با دشمن بجنگد و کار را بکمره کند، گروه عاصم گروه احوال بود و گروه احوال را که هنر ناییشان را در آب و بر کناره دیده بود به گروه خرساء همانند می کرد.

گوید: بعد از خورده حادثه ها که به نفع و ضرر آنها رخ داد بانگ بر آوردند و برفتند تا به گروه پیشرو پیوستند و چون با همه گروه احوال بر کناره جای گرفتند سعد با مردم به آب زد. سلمان فارسی در آب همراه سعد بود و اسبانشان شناکتان می برد. سعد می گفت: «حسینا لله و نعم الوکیل بخدا که خداوند دوست خویش را بسازی می دهد و دین خویش را غالب می کند و دشمن خویش را هزیمت می کند بشرط آنکه در سپاه طغیان باگناهی نباشد که نیکباز را محو کند».

سلمان بشو گفت: «اسلام نوظهور است و در باها مطیع آنها شده چنانکه دشنها مطیع آنها شده بود، بخدایی که جان سلمان به فرمان اوست از اسلام گروه گروه برون میشوند چنانکه گروه گروه وارد آن شده اند.»

مسلمانان روی آب را گرفته بودند چنانکه آب در ساحل دیده نمی شد و در آب بیشتر از دشت سخن می کردند تا از آب بیرون شدند و چنانکه مملکان گویند چیزی از دست نداده بودند و کسی از آنها هرق نشده بود.

ابو عثمان نهدی گوید: همگی سالم رسیدند فقط یکی از مردم بارق بنام هرقه از پشت اسب سر خموی خویش یافتاده گویی اسب را می بینیم که از بالش آب می چکد و غریق غوطه می خورد. قعقاع بن عمرو عتبان اسب خویش را کشید و سوی او رفت و دستش بگرفت و او را بکشید تا عبور کرد.

گوید: مردبارقی که مردی دلیر بود گفت: «ای قعقاع خواهی اصران از آوردن همانند تو عاجزند» این سخن از آنرو می گفت که قعقاع باطایفه بارق خویشاوندی داشت.

سعید گوید: آنروز در آب از مسلمانان چیزی از دست نرفت بجز کاسه ای که بندش سست بود که پیرید و آب آنرا برد و کسی که با صاحب کاسه شنا و عبور می کرد گفت: «تقدیر رسید و کاسه برفت».

صاحب جام گفت: «من یقین دارم که خدا از میان همه مردم اردو کاسه مرا نمی برد».

گوید: و چون عبور کردند یکی از آنها که کناره را حفظ می کردند و وقتی با نخستین رسیدگان نمودار شدند پایین رفت و کاسه را که باد و موج سوی کناره کشیده بود با نیزه خویش بگرفت و سوی اردو گاه آورد و صاحب کاسه آنرا پشیمانت و بگرفت و با آنکه همراه وی شنا کرده بود گفت: «مگر بتو نگفتم».

همراه وی یکی از وابستگان قریش بود از طایفه عنز بنام مالک پسر صامرو آنکه در آب افتادها مر نام داشت پسر مالک.

صبر صالدی گوید: وقتی سعد و کسان به دجله زدند هر کس همراهی داشت سلمان همراه سعد بود و با هم در آب می رفتند. سعد گفت: «این تقدیر خدای

نیرومند داناست» و آب آنها را بالای برد و هیچ آسیبی بجایی قرار نداشت و چون نه سینه می شد برجستگی ای پیش می آمد که بر آن آرام می گرفت چنانکه گویی بر زمین بود و در مداین چیزی از این عجیب تر نبود و این زور آب بود که آنسرا روز جرم ها نامیدند.

سعد گوید: روزی را که از دجله گذشتند روز جرم ها نامیدند و هر که خسته میشد جرمی پدید می شد که بر آن آرام میگرفت.

قیس بن ابی حازم گوید: از دجله بر آب عبور کردیم و همینکه به جای بر آب رسیدیم سوار چنان بود که آب به تنگ اسب وی نمی رسید.

ابو مالک، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی سعد به شهر نزدیک، درآمد و پارسیان بل را بیریدند و کشتی ها را بیردند مسلمانان گفتند: «چرا به آب نگاه می کنید یکی به آب زد و همه به آب زدند و کس از آنها غرق نشد و چیزی از دست نرفت، چسز آنکه یکی از مسلمانان کاسه ای را از دست داد که بند آن بریده بود و من کاسه را دیدم که بر آب می رفت»

طلحه گوید: محافظان یازس بر ساحل دجله می جنگیدند تا یکی بیامد و گفت: « برای چه خودتان را به کشتن می دهید، بخدا هیچکس در مداین نیست.»

سعد گوید: وقتی مشرکان دیدند که مسلمانان آهنک عبور دارند کس فرستادند که مانع عبورشان شوند اما مسلمانان حمله آوردند و آنها فراری شدند. پس از فتح بهر سیر یزدگرد کسان خویش را به حلوان فرستاده بود آنگاه خود او نیز آهنک حلوان کرد و به کسان خویش پیوست و مهران رازی و نخیرجان را که عهددار عزانه نهران بود بجای گذاشت و آنها هر چه گرانها و سبک بود بازن و فرزندان همراه بردند و در خزانهها از جامه و کالا و آبیگینه و لوازم و تحفهها و روضنها چندان بجای نهادند که کس بهسای آن ندانست و همه گاورگوسفند و خوردنی و نوشیدنی را که برای ایام معاویه فراهم کرده بودند بجانهادند.

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدند گروه احوال بودند. پس از آن گروه خرساء وارد شدند و در کوچها همی رفتند و به کس بر نمی خوردند که کس نبود جز آنها که در قصر سپید بودند؛ آنها را در میان گرفتند و دعوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند و ذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط باز آمدند بجز خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند که مشمول آن نشدند.

گوید: سعد در قصر سپید منزل گرفت و زهره را با پشنازان سپاه به دنبال پارسیان سوی نهر روان فرستاد. زهره برفت تا به نهر روان رسید، در جهت جای دیگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستاد که بهمین مسافت رفتند.

ابو مالک، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می گذشتند پارسیان با آنها می نگر بستند و می گفتند: «دیوان آمده» (و بیهوده بگر می گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی کنید، با جنیان جنگ می کنید»)

امی البختری گوید: پشناز مسلمانان سلاح پارسی بود و مسلمانان وی را دعوتگر پارسیان کرده بودند.

گوید: بدو گفته بودند مردم بهر سیر را دعوت کند. برود قصر سپید نیز گفتند که آنها را سه بار دعوت کرد و دعوت وی چنان بود که می گفت: «اصل من از شماست و دلم بحالتان میسوزد شما را به سه چیز می خوانم که به صلاح شماست. اینکه مسلمان شوید و برادران ما باشید و حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد و گرنه جزیه دهید و گرنه باشما متصفانه جنگ می کنیم که خدا جنایتکاران را دوست ندارد».

گوید: در بهر سیر چون روز سوم رسید و پاسخی نرسید مسلمانان با آنها بجنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم قصر سپید پذیرفتند و برون آمدند و سعد در قصر سپید منزل گرفت و ایوان را نمازگاه کرد و تصویرهای گچی را که آنجا بود بجای نهاد.

سماک هجیمی گوید: به وقت سقوط بهر سیر شاه کسان خود را به جلو انداخته بودند و چون مسلمانان به آب زدند پارسیان بفرار بیرون شدند و سپاهشان بر ساحل، مانع عبور مسلمانان و اسبان آنها شدند و جنگی سخت در میان راه رفتن آنها برپا شد که برای چه خوردن آن را به کشتن می‌دهید بخدا هیچکس در مداین نیست و پارسیان گریزان شدند و اسبان از دجله عبور کرد و سعد نیز با بقیه سپاه گذشت.

مطلب گویند: پیشتر از مسلمانان به دنباله های پارسیان رسیدند و یکی از مسلمانان بنام تقیف از طایفه بنی عدی بن شریف یکی از پارسیان رسید که راهی را گرفته بود تا دنباله یاران خویش را حمایت کند. پارسی اسب خویش را بزد که به مرد ثقیلی حمله کند اما اسب پیش نرفت. آنگاه اسب را بزد که فرار کند اما اسب فرمان نبرد تا مسلمان بدور رسید و گردنش را بزد و ساز و برگش را بگرفت. ابو عمر گوید: آنروز یکی از چابکسواران عجم در مداین در ناحیه جازر بود بدو گفتند: «وهربان آمدند و پارسیان گریختند» اما بگفته کسان اعتنا نکرد که به خویش اعتماد داشت و برفت و به خانه مزدوران خود در آمد که جامه های خویش را جابجا می کردند.

گفت: «چه می کنید؟»

گفتند: «زنبوران ما را برون کرده و بر خانه های ما چهره شده»

چابکسوار پارسی تفک و گل خواست و زنبوران را هدف کرد و به دیوارها کوفت و نابود کرد. آنگاه خبر حمله عربان بدور رسید که بر خاصیت و بگفت تا مرکب اورازین کنند اما تنگه بپرید و با شتاب آنرا بیست و بر نشست و بیرون شد و جایی توقف کرد و یکی بر او گذشت و ضربتی زد و گفت: «بگیر که من این مختارم» و او را بکشت و برفت و بدو توجه نکرد.

سعید بن موزیان نیز روایتی چون این دارد و نام قاتل پارسی را این مختارق پسر شهاب یاد می کند.

ابوعمر و گوید: یکی از مسلمانان يك پارسى را دید که گروهى با وی بودند و همدیگر را ملامت مى کردند و مى گفتند: « از چه چیز فرار کردیم؟ » یکیشان به دیگری گفت: « گویى بمن ده » و آنرا بیدانخت و به نشانه زد و چون این بدید باز گشت و آنها که با وی بودند باز گشتند و او پیشاپیش جمع بود و به آن مرد مسلمان رسید و از فاصله ای نزدیکتر از آنچه گوی را انداخته بود تیرى سوی وی انداخت که به هدف نرسید و مرد مسلمان بدور رسید و کله اش را بشکافت و گفت: « من سنگ شکن زاده ام » و بازان پارسى از اطراف وی بگریختند.

گوید: و چون سعد وارد مداین شد و شهر را حالى دید و به ایوان کسرى رسید و این آبه را همى خواند:

« کم تر کوا من جنات و عیون زور و ع و مقام کریم . و نعمة کانوا فیها فا کھین . کذالك  
 و اورنناها غوما آخرین »<sup>۱</sup>

یعنی: چه باهها و چشمه سارها و کشتزارها و جاهای خوب و نعمتی که در آن متنعم بودند را گذاشتند، بدینسان و ما آنرا بگروهی دیگر دادیم.

و در آنجا نماز فتح کرد که به جماعت خوانده نمیشود، و هشتر کعت بی فاصله کرد و ایوان را نماز گاه کرد، در آنجا تصویرهای گچی بود از مرد و اسب که سعد و مسلمانان آنرا ناعوش نداشتند و به جای گذاشتند.

گوید: روزی که سعد وارد مداین شد نماز را تمام کرد به سبب آنکه قصد اقامت داشت و نخستین بار که در عراق نماز جمعه به باشد در مداین بود، در ماه صفر سال شانزدهم.

### سخن از آنچه از مناجم مدائن فراهم آمد.

سید گوید: سعد در ابوان کسری مقام گرفت و زهره را فرستاد و گفت تا نهروان برود و زهره و کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را برانند و غنیمت فراهم آرند و پس از سه روز به قصر رفت و عمرو بن عمرو بن مقرن را به ضبط گماشت و گفت آنچه در قصر و ابوان و خانه‌ها هست فراهم آرد و هر چه را تعاقب کنندگان می‌آورند شمار کند.

و چنان بود که مردم مداین هنگام عزیمت دست به غارت برده بودند و به هر سو گریخته بودند، اما از آنچه از اردوگاه مهران در نهر و آنجا بوده بودند حتی يك نخ به در نبردند و ضمن تعاقب هر چه را به دست آنها بود پس گرفتند و هر چه گرفته بودند به ضبط سپردند که به آنچه فراهم آمده بود ملحق شد. نخستین چیزهایی که فراهم آمد موجودی قهر سپید و خانه‌های خسرو و دیگر خانه‌های مداین بود.

حیب بن صهبان گوید: وارد مداین شدیم و به يك قلعه ترکی رفتیم که پراز سبدهایی بود که مهرسوی داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی ظرفهای طلا و نقره بود که پس از آن میان کسان تقسیم شد.

گوید: یکی را دادم که بهر سومی رفت و می گفت: «کی سفید می‌دهد که زرد بگیرد» مقدار زیادی کافور گرفتیم و پنداشتیم نمک است و به خمیر زدیم و تلخی آن را در نان یافتیم.

رفیل بن مسود گوید: زهره با پیشازان به تعاقب تا بل نهروان رفت که پارسبان آنجا بودند، بریل از دحسام شد و استری در آب افتاد که با شتاب بدان پرداختند. زهره گفت: «قسم می‌خورم که این اسیر همیشه دارد که اینان در این تنگنا چنین به آن پرداخته‌اند و در مقابل شمشیرها پابردی می‌کنند» معلوم شد لوازم کسری از

لباس و جواهر و شمشیر و زره جواهر نشان که در مراسم به تن می کرد دربار آن بوده است.

زهره پیاده شد و چون پارسبسان را پس زد به ساران خویش گفت که امیر را از آب در آورند و بار آن را بیاورند که به ضبط سپردند و نمی دانستند چیست. کلع گوید: من جزو تعاقب کنان بودم و دو اسیران را دیدم که سواران را به تیر می زدند و جز دو تیر برای آنها نمانده بود. به سوی آنها رفتم که فراهم آمدند و یکیشان به دیگری گفت: «باتو تیر بزنی و من ترا حفاظت می کنم یا من تیر می زنم و تو مرا حفاظت کن.» و هر یک دیگری را حفاظت کرد، تا تیرها را پنداختند.

آنگاه من حمله کردم و آنها را بگشتم و دو اسیر را بیاوردم و نمی دانستم سار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آنچه را گمان می آوردند و آنچه را در خزینه ها و خانه ها بود می نوشت. گفت: «صیر کن تا ببینیم چه آورده ای و من بارها را فرود آوردم، معلوم شد باریکی دو جبهه است که در آن ناج خسرو بود که قطعه قطعه بود و آنرا بر دو ستون می آویختند و جواهر نشان بود و سار دیگری جامه های خسرو بود که به تن می کرده بود، از دیبای زریفت جواهر نشان و جواهر نشان غیر دیبا.

مطلب گوید: قعقاع بن عمرو به تعاقب رفت و به یک پارسی سرخورد که حفاظت پارسیان می کرد و بیچنگیدند و او را بگشت، همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دو غلاف که در یکی پنج شمشیر بود و در دیگری شش شمشیر بود و در صندوقها چند زرد بود از آن جمله زره خسرو و زره سر با پوشش پا و دست، زره هرقل و زره خاقان و زره داهر و زره بهرام چوین و زره سیاوخش و زره نعمان که آنچه را از پارسیان نبود در جنگهایی که با خاقان و هرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زره نعمان و بهرام از وقتی گریخته بودند و مخالفت خسرو کرده بودند بجا

مانده بود، در یکی از غلایها شمشیر خسرو بود و هرمز و قباد و فیروز و شمشیر های دیگر شمشیر هرقل و عافان و داهر و بهرام و سیار و خس و نعمان بود که همه را پیش سعد آورد.

سعد گفتند: یکی از این شمشیرها را انتخاب کن، و او شمشیر هرقل را انتخاب کرده سعد زره بهرام را نیز به اوداد و بقیه راه گروه خرماء بخشید، اما شمشیر خسرو و نعمان را نگهداشت که پیش عمر فرستند، تا عریان این را بشنوند که آن دو کس را می شناسند. دو شمشیر را بازپور و ناج و جامه خسرو جزو خمس نگهداشتند و پس از آن پیش عمر فرستادند تا مسلمانان ببینند و عربان بشنوند. به همین منظور بود که خالد بن سعد در جنگهای ارتداد شمشیر صمصامه را از عمرو بن معدی کرب گرفت که عربان این را مایه تنگ می دانستند.

عصمه بن حارث ضعی گوید: جزو نعاف کنندگان بودم و به راهی می رفتم الاغبانی به راه می رفت که چون مرا دید الاغ را براند و به الاغبان دیگر رسید که جلو تراز او بود که از راه به در شدند و الاغها را براندند و به جویی رسیدند که پل آن شکسته بود و بماندند تا من رسیدم، آنگاه جدا شدند و یکپاشان به من تبر انداخت که بدو حمله بردم و خونش بر بختم و دیگری بگریخت و من دو الاغ را پیش صاحب ضبط آوردم، دو جعبه بود، در یکی اسبی طلایی بود با زین نقره، که سینه بند بودم بند وزین، یا قوت زمره نشان بود، لگام اسب نیز چنین بود، با سواری از نقره جواهر نشان. در جعبه دیگر شتری از نقره بود بادم بند و تنگ و الفسار، با سوزن بند طلایی یا قوت نشان که یک مرد از طلایی جواهر نشان بر آن بود و خسرو آنرا برد و منون حامل ناج مینهاد بود.

ابو عبیده عنبری گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرود آمدند و غنایم مضبوط فراهم آمد یکی بیامد و جعبه ای آورد و به صاحب ضبط داد و او و همراهمانش گفتند: هرگز چنین چیزی ندیده ایم، و چیزهایی که پیش ماست همانند یا نزدیک آن

نیت، »

آنگاه گفتند: «آیا چیزی از آن برداشته‌ای؟»

گفت: «بخدا اگر به رعایت خدا نبود آنرا پیش شما نمی‌آوردم.» و بدانستند که مردی نیک اعتقاد است و گفتند: «کبستی؟»

گفت: «به شما نمی‌گویم که ستایش من گوید، به دیگران نیز نمی‌گویم که تسبیح من کنند، خدا را ستایش می‌کنم و به ثواب او خوشنودم.» یکی را فرستادند که وی را تا پیش یارانش دنبال کرد و معلوم شد که عامر بن عبدقیس بود.

سپس گوید: سعدی گفت: «سپاه امین است اگر حرمت جنگاوران بدر نیسود می‌گذارم که با وجود فضیلت بدریان به ضعیف از آنها در غنایمی که گرفتند دست بردند که درباره این جماعت ندانستم و نشنیدم.»

چابربن عبدالمطلب گوید: به خدایی که جز او خدایی نیست، کسی از جنگاوران قادیسیه را ندیدم که دنیا و آخرت را با هم خواهد، سه نفر را منجم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم؛ طلب‌حقین خوبند بود و عمرو بن معدیکرب و قیس بن مکشوح.

قیس عجلی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمر بند وزیر وی را پیش عمر آوردند گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤمن بوده‌اند»

علی گفت: «نوحو پشتن داری، رعیت نیز خویشش دار شده.»

شمی نیز گوید: عمرو وقتی سلاح خسرو را دید گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤمن بوده‌اند.»

سخن از تقسیم غنائیم مداین  
میان جنگاوران که بیگفته سیف  
شصت هزار کس بوده‌اند.

مهلَب گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد،  
تعاقب کنندگان تا نهر و ان برفتند و باز گشتند و مشرکان سوری حلو ان رفتند. سعد غنائیم  
را پس از برداشت خمسی میان کسان تقسیم کرد که به سوار دوازده هزار رسید،  
همه سوار بودند و کسی پیاده نبود و اسب بلك در مداین بسیار بود.  
شعیب گوید: سعد از خمس غنائیم به مردم سخت کوش چیزی داد اما افراط  
نکرد.

و ابز گوید: سعد خانه‌های مداین را میان کسان تقسیم کرد که در آن سکونت  
گرفتند، صاحب ضبط سر وین سر و مزی بود و مامور تقسیم مسلمانان ریبه بود.  
فتح مداین در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد وارد مداین شد، نماز را تمام کرد و روزه گرفت و بیگفت  
تا ایوان کسری را نماز گاه ایام عهد کنند و منبری در آن نهاد و آنجا نماز می کرد و  
تصویرها همچنان بود و نماز جمعه نیز می کرد و چون عهد فطر آمد گفتند: «به صحرا  
روید که سنت در نماز دو عید چنین بوده است»

سعد گفت: «ببین چا نماز کنی»

گوید: سعد آنجا نماز کرد و گفت: «بیرون دهکده و داخل آن یکیست»

گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و منزلها را تقسیم کرد، زن و فرزند  
کسان را بیاورد و در خانه‌ها جای داد که وسایل داشت و در مداین اقامت داشتند تا  
از جنگ جلولا و تکریت و موصلی فراقیت یافتند، آنجا سوی کوفه رفتند.

سعد گوید: سعد خمس را فراهم آورد و هر چه را که میخواست همراهِ آن

شگفتنی کند از جامه‌ها و زیور و شمیر خسرو و امثال آن، بر آن بیفزود با چیزها کسه دیدن آن برای عربان خوشایند بود. از خمس به کسان چیز داد و پس از تقسیم میان کسان و برداشت خمس، فرش بجا ماند که تقسیم آن میسر نبود، به مسلمانان گفت: «موافقید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هر چه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندک می‌تساید و در نظر مردم مدینه جلوه می‌کند؟»

گفتند: «آری، برای خدا چنین کن.»

سعد غرض را بر این قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به اندازه یک جریب، که در آن راههای مصور بود و آب‌نماها چون نهرها، و لابه‌لای آن همانند مروارید بود و حاشیه‌ها چون کشتزار و سبززار بهاران بود، از حریر برپوده‌های طلا که گل‌های طلا و نقره و امثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند، از خمس به کسان چیز داد و گفت: «از خمسها به همه جنگجویانی که حضور داشته‌اند بسا میان حسب‌مصلوب و حسب‌مکوشا بوده‌اند باید داد و گمان ندارم از خمس بسیار داده باشند. آنگاه خمس را به مصارف آن تقسیم کرد و گفت: «در باره این فرش چه رای می‌دهید؟»

جماعت همسخن شدند و گفتند: «این را به رای تو واگذاشته‌اند رای تو چیست؟»

اما علی گفت: «ای امیر مؤمنان، کز چنانست که گفتند، اما تأمل باید که اگر اکنون آنرا بپذیری فردا کسانی به دستاویز آن به ناحق چیزها بگیرند»  
عمر گفت: «راست گفتی و اندرز دادی» و آنرا پاره پاره کرد و به کسان داد.

بعد الملک بن همیر گوید: مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری را گرفتند که سنگین بود و نتوانسته بودند ببرند، آنرا برای زمستان کرده بودند که گل و سبزه نبود

و چون میخواستند میخواری کنند، بر آن می نشستند که گویی در باغی بودند، فرشی بود شصت در شصت، زمین از طلا بود و زینت آن نگین ها، و مپوۀ آن جواهر ابریشم و برگها از ابریشم و آب طلا بود و عرب آنرا تعلق می گفتند.

گوید: و چون سعد خنابم را تقسیم کرد فرش بماند که تقسیم آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است و کس نایب خریدن آن ندارد، رأی من اینست که آنرا به امیر مؤمنان واگذارید که هر چه خواهد کند» و چنان کردند.

گوید: و چون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوایی دید و کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و در باره فرش رأی خواست و قصه آنرا بگفت، بعضی ها گفتند آنرا بگیری، بعضی دیگر به نظر او واگذارند، بعضی دیگر رأی مشخص نداشتند. علی که سکوت عمر را دید بر خاست و نزدیک او رفت و گفت: «ای پسر اسلم خود را جهول می کنی و بفین خود را به مقام شک می بری؟ از دنیا جز آن نداری که عطا کنی و از پیش برداری یا بپوشی و پاره کنی یا بخوری و ناچیز کنی»

گفت: «راست گفتی» و فرش را پاره کرد و میان کسان تقسیم کرد. بلكه پاره آن به علی رسید که به بیست هزار فروخت و از پاره های دیگر بهتر نبود.

سعید گوید: آنکه خمس مداین را برد بشیر بن خصاصیه بود و آنکه خیر فتح را برد حلیم بن فلان اسدی بود، متصدی ضبط عمر و بود و متصدی تقسیم سلمان بود.

گوید: وقتی فرش را تقسیم کردند، کسان در فضیلت جنگاوران فارسیه بسیار سخن کردند. عمر گفت: «اینان اعیان و برجستگان عربند که دین و بزرگی را با هم دارند، رزم آوران جنگهای پیشند و جنگاوران فارسیه.»

گوید: وقتی زیور و لباس بار و دیگر لباسهای خسرو را - که لباسهای متعدد داشت و برای هر مقام لباسی بود - پیش عمر آوردند گفت: «محلّم را پیش من آرید.»

محلّم تنومندترین حرب مدینه بود، تاج خسرو را برد و ستون چوبین بر او آویختند و قلاده و لباس زینت را به تن وی کردند و برای نماشای مردم نشانیدند، عمر در او نگریست و مردم در او نگریستند و از کار و رونق دنیا چیزی شکفت دیدند.

آنگاه محلّم لباس دیگر خسرو را پوشید و باز چنان دیدند تا همه را به نوبت پوشید. آنگاه سلاح خسرو را به وی پوشانید و شمشیر وی را بدو آویخت که وی را نماشا کردند. آنگاه شمشیر و سلاح را برگرفت و گفت: «بخدا کسانی که این چیزها را تسلیم کرده اند مردمی امین بوده اند»

آنگاه عمر شمشیر خسرو را به محلّم داد و گفت: «هر مسلمانی که فریب دنیا خورد احمق است، مگر روز دنیا هر چه بدست آرد کم از این یا همانند اینست. مسلمان را از چیزی که خسرو در آن سبق برده و سودش ندهد و زیانش نکند چه فایده؟ خسرو به آنچه داشت از آخرت مشغول ماند و برای شوهر زنی با شوهر دخترش یا زن پسرش اندوخت و برای خویش از پیش نرستاد، آنچه مرد از پیش فرستد و زواید را بمصرف آن رساند به کار اومی خورد و گرنه به کار آنسه کس می خورد، چه احمق است کسی که برای آنها فراهم آرد یا برای دشمنی ریشه برانداز.»

ناقص بن جبیر گوید: وقتی خمسه رسید و عمر سلاح و جامه ها و زیور خسرو را با شمشیر نعمان بن منقر بدید گفت: «کسانی که این چیزها را تسلیم کرده اند مردمی امین بوده اند. نسب نعمان را به کی می رسانید بد؟»

جبیر گفت: «عربان نسب وی را به تیره های قنص می رسانند و از بنی عجم این قنص بوده»

عمر گفت: «شمسیر را بردار» و شمشیر را به او بخشید و مردم که عجم را ندانستند بنی لخم گفتند.

گوید: عمر، سعد بن مالک را پیشوای نماز و سالار جنگ قلمرو بمصرفش کرد و خراج آبخوران فرات را به نعمان و سواد پسران عمرو بن مقرن سپرد و خراج

آبخوران دجله را به نعمان سپرد و اینان پلها زدند. آنگاه کنار رفتند و کار آنها را به حدیفة ابن اسید و جابر بن عمرو مزی دادند و پس از آن کارشان به حدیفة بن یمان و عثمان بن حنیف داده شد.

طبری گوید: چنانکه در روایت ابن اسحاق و سیف آمده، جنگ جلولاء در همین سال، یعنی سال شانزدهم رخ داد.

سخن از  
جنگ جلولاء

قیس بن ابی حازم گوید: وقتی در مداین اقامت گرفتیم و غنایم آنرا تقسیم کردیم و نجسها را پیش عمر فرستادیم و آنجا بیودیم خبر آمد که مهران در جلولاء اردو زده و خندق کنده و مردم موصل در تکریت اردو زده اند.

ابوطیة بجلي روایتی همانند این دارد با این اضافه که گوید: سعد ابن خبیر را برای عمر نوشت و عمر نوشت که هاشم بن عنبه را با دوازده هزار کس سوی جلولاء فرست و مقدمه سپاه او را به قحطاع بن عمرو و همسر او و میسمنه را به عمرو بن مالك سپار و سپره او را به عمرو بن مالك بن عنبه سپار و عمرو بن جهنی را به دنباله وی گمار. مهلب گوید: و نیز عمر به سعد نوشت که اگر خدا دو سپاه، سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرده قحطاع را بفرست که مابین سواد و جبل در حدود سواد شما موضع گیرد.

گوید: وقصه سپاه جلولاء چنان بود که وقتی عجمان از مداین گریختند و به جلولاء رسیدند که راه مردم آذربایجان و باب و مردم جبال و فارس جدا می شد، یکدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند: «اگر متفرق شویم هرگز فراهم نشوید، اینک جایی است که ما را از همدیگر جدا میکند، بیاید بر ضد هر بان همسخن شویم و با آنها بچنگسیم اگر نظر یافتیم مطلوب بدست آمده و اگر کار صورت دیگر گرفت تلاش خویش را

کرده ایم و معذور باشیم.

آنگاه خندق زدند و آنجا به دور مهران رازی فراموش شدند.

بردگردد نیز به حلوان رسید و آنجا فرورد آمد و مردان غرسناد و مال داد و جماعت در پناه خندقشان بماندند که اطراف آن بجز راهها خارهای چوپین ریخته بودند.

شعبی گوید: ابوبکر تا وقتی ببرد از مرند شدگان کمک نمی گرفت، عمر از آنها کمک گرفت اما بهیچکس از آنها جز برده نفرود کمتر سالاری نمی داد و تا وقتی در میان صحابیان مرد با کفایت بود سالاری جنگها را به آنها میداد و گرنه به تابعان میداد و آنها که در ایام ارتداد قیام کرده بودند امید سالاری نداشتند و همه سران اهل ارتداد در حاشیه بودند تا اسلام بسط گرفت.

سعد گوید: در صفر سال شانزدهم هاشم بن حنیبه با دوازده هزار کس و از جمله سران مهاجر و انصار و بزرگان عرب از مرند شدگان و مرند نشدگان، روان شد و چهار روزه از مداین به جلولای رسید و سپاه پارسیان را محاصره کرد. پارسیان دفع الوقت می کردند و هر وقت می خواستند بیرون می شدند، مسلمانان در جلولای هشتاد بار بر آنها حمله بردند و پیوسته خدا مسلمانان را ظفر میداد، مشرکان از خارهای چوپین نتیجه نبردند و خارهای آهتی بکار بردند.

بطان بن بشر گوید: وقتی هاشم در جلولای در مقابل مهران فرود آمد پارسیان را در محوطه خندقشان محاصره کرد و آنها با سرگرانی و گردنفرازی بمقابله مسلمانان می آمدند. هاشم با کسان سخن می کرد و می گفت: «این منزلگاهی است که از پس آن منزلهاست» سعد پیوسته سوار به کمک او می فرستاد. حاجت پارسیان آماده جنگ مسلمانان شدند و بیرون شدند و هاشم با کسان سخن کرد و گفت: «در راه خدا نیک بگوئید که پادشاه و غنیمت شما را کامل دهد، برای خدا کار کنید»

به هنگام تلافی، پارسیان سخت بجنگیدند اما خدا پادشاه به آنها فرستاد که همه

جا را تارک کرد و چاره‌ای جز ترک نبردگاه نبود، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار پرکنار خندق گذر نگاهها کردند. که اسپان از آن بالا رود و بدینسان حصار عمودیش را تهاه کردند و مسلمانان از ماجرا خبر یافتند و گفتند: «بار دیگر سوی آنهارویم و داخل حصار شویم با جان بدهیم.»

و چون بار دیگر مسلمانان حمله بردند پارسبان بیرون شدند و به دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای آهنین ریختند تا اسپان سوی آنها نرود و برای عبور جایی را گذاشتند و از آنجا سوی مسلمانان آمدند و سخت بجنگیدند که هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیلۃ‌الهریر، اما این جنگ سرعتر و مجدانه‌تر بود. و چنان شد که قعقاع بن عمرو در جهت حمله خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را بگرفت و جنگت تا منادی نداده‌د که ای گروه مسلمانان اینک سالار شما وارد خندق پارسبان شده و آنجا را گرفته سوی او روید و پارسبانی که میان شما و سالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین گفته بود که مسلمانان را دلگرم کند، آنها نیز حمله بردند و ترویدند نداشتند که هاشم در خندق است و در مقابل حمله آنها مقاومتی نند تا به در خندق رسیدند که قعقاع بن عمرو آنجا را گرفته بود و مشرکان از راست و چپ از عرصه‌های مجاور خندق فراری شدند و دچار بلیه‌ای شدند که برای مسلمانان فراهم کرده بودند و مرکبهایشان لنگت شد و پیاده‌گریزان شدند و مسلمانان تعفیشان کردند و جز معدودی ناجبیز از آنها جان به در بردند، خدا در آنروز یکصد هزار از آنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام گرفت از بس کشته‌که دست را پوشانیده بود که نمودار جلال جنگ بود.

عبیدالله بن محفز به نقل از پدرش گوید: من جزو نخستین دسته سپاه بودم که وارد سباط و سپاه چال آید شدند و جزو نخستین دسته سپاه بودم که از دجله گذشتند و وارد مداین شدند. در آنجا تمثالی به دست من افتاد که اگر بر مردم بکرم و ائس

تقسیم میشد همه را به نوامی رسانید که جواهر نشان بود و آنرا تسلیم کردم. اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد که عجمان در جلولا گروهی بزرگ برسد ما فراهم آورده اند وزن و فرزند را به جبال فرستاده اند و اموال را نگهداشته اند.

سعد، عمرو بن مالک را سوی آنها فرستاد، همه سپاه مسلمانان در جنگ جلولا دوازده هزار کس بود، مقدممدار سپاه قعقاع بن عمرو بود و سران سپاه ویکه سواران آمده بودند، وقتی سپاه به بابل مهرود رسید دهقان آنجا با عمرو صلح کرد که بسک جریب زمین را با درم فرش کند و چنین کرد و با او صلح کرد و از آنجا برفت تا به جلولا رسید و دید که پارسیان خندق زده اند و در محسوطه خندق حصارای شده اند و اموالشان با آنهاست و پیمان کرده اند و به آتش قسم خورده اند که فرار نکنند.

گوید: مسلمانان نزدیک آنها فرود آمدند، برای مشرکان همگروه از حلوان کمک می رسید و شاه همه مردم جبال را که بسکک وی می آمدند به کمک آنها می فرستاد. مسلمانان از سعد کمک خواستند که دو بیست سوار به کمکشان فرستاد، پس از آن دو بیست سوار دیگر، سپس دو بیست سوار دیگر.

وقتی پارسیان متوجه شدند که برای مسلمانان کمک می رسد، جنگ آغاز کرد و سالار سواران مسلمان طلحه بن فلان بود، از طایفه بنی عبدالدار، سالار سواران عجم خرزاد پسر خرهمز بود. جنگی سخت شد که هرگز مسلمانان نظیر آن ندیده بودند. تیرها را تمام کردند، نیزه ها شکسته شد و به شمشیرها و نیزین ها متوسل شدند.

از آغاز روز تا ظهر چنین بود و چون وقت نماز رسید مردم به اشاره نماز کردند و میان دو نماز بودند که گروهی از پارسیان عقب نشستند و گروه دیگر بیامد و بجای آنرا گرفت.

قعقاع بن عمرو به کسان کرد و گفت: «آیا از این بیمناک شدید؟»

گفتند: «آری، ما خسته ایم و آنها تازه نفسند و خسته، در خطر ناتوانی است

مگر آنکه تأخیر باشد.»

قعقاع گفت: «ما حمله می‌بریم و با آنها جنگ می‌کنیم و دست‌بر نمی‌داریم و بار نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند، به یکباره بر آنها حمله کنید و با آنها در آمیزید و هیچ‌یک از شما کوتاهی نکنند.»

این جنگ و حمله بود که پارسیان عصب رفتند و تادر خندق توقف نکرد. در این اثنا شب در آمد، و پارسیان راه‌چپ و راست گرفتند. علیحه و قیس بن مکشوح و عمرو بن معدی کرب و حجر بن عدی همراه کمک آمده بودند، و وقتی رسیدند، که به‌سبب رسیدن شب دست‌کشیده بودند، امامت‌های قعقاع بن عمرو را داد؛ شما از جنگ دست‌های کشید و سالاران در خندق است. مشرکان رو به فرار نهادند و مسلمانان حمله بردند.

گوید: من وارد خندق می‌شوم و به‌خیمه‌ای می‌روم که لوازم و جامه‌ها در آن است و فراموشی بر کسی کشیده که آنرا پس می‌زنم زنی است چون غزال به‌زیبایی خوردشید که او را با جامه‌هایش گرفتم و جامه‌ها را تسلیم کردم و در باره آن چندان کوشیدم تا از آن من شدواز او فرزند آوردم.

عماد بن فلان برجسی گوید: آنروز خارجه بن سلط شتری به دست آورد که از طلا با نقره مروارید و یاقوت نشان بود همانند بسوزغاله و چون به زمین جای می‌گرفت مردی از طلای مرصع بر آن نمودار میشد و شتر و مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

عقبه بن مکرم گوید: هاشم، قعقاع بن عمرو را به تعقیب فرستاد و او به تعقیب پارسیان تا خانقین رفت. و چون یزدگرد از هزیمت خبر یافت از حلوان سوی جبال رفت و قعقاع به حلوان رفت از آنرو که عسریه سعد نوشته بود اگر خدا این دو سپاه یعنی سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد قعقاع را بفرست تا میان سواد و جبل در حدود سواد شما امامت گیرد. و قعقاع با سپاهی از پراکنندگان لیبایل در حلوان امامت گرفت و تا وقتی که مسلمانان از هدایت سوی کوفه رفتند آنجا بود. و چون

سعد از مداین به کوفه رفت، قعقاع بدویبوست و قباد را که از عجمان بود و اصل وی از خراسان بود بر مرز گذاشت و از غنایم آن به کسانی که حضور داشتند و بعضی کسانی که در مداین بودند چیز داد.

گوید: در این باب همسخن بودند و چون خبر فتح جلولا و اقامت قعقاع را در حلوان برای عمر نوشتند از او اجازه خواستند که پارمیان را تعقیب کنند، اما عمر دریغ کرد و گفت: «دلم می‌خواست میان سواد و جبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند و ما سوی آنها نرویم. از آن روستاها سواد برای ما بس، سلامت مسلمانان را بر غنایم ترجیح می‌دهیم.»

گوید: وقتی هاشم قعقاع را به تعقیب پارسیان فرستاد در خانقین به مهسران رسید و او را بکشت، به فیروزان نیز رسید که از اسب فرود آمد و به تپه‌ها پناه برد و اسب خود را رها کرد.

قعقاع اسیرانی گرفت و پیش هاشم فرستاد که آنرا جزو غنایم تقسیم کردند که بزنی گرفته شدند و برای مسلمانان فرزند آوردند. این اسیران به جلولا انتساب یافتند، و آنها را اسیران جلولا می‌گفتند، از جمله مادر شعبی بود که به یکی از مردم بنی عسب رسید و برای او فرزند آورد و چون مرد عسبی بمرد، به شراحیل رسید و هاشم را آورد که در بنی عسب بزرگ شد.

مطلب گوید: از تقسیم غنایم جلولا به سواران نهمزار نهمزار رسید و هفت چهاربیا. خمسها را هاشم پیش سعد برد.

شعبی گوید: خداوند هر چهار در جلولا در اردوگاه پارسیان بود با ساز و پرگشان و همه چهار پایان بجز اندکی ضمیمت مسلمانان کرد و از اموال خویش چیزی به در نبردند. تقسیم غنایم بوسیله مسلمانان بین ربهه انجام شد که ضیبط و تقسیم بسه عهده او بود، بهمین جهت هر بان او را مسلمان خیل می‌نامیدند بسبب آنکه اسبان را تقسیم می‌کرد و در تقسیم چیزهای دیگر کوتاهی می‌کرد. اسبان اصیل در نظر وی سه گروه

بود. سهم سوار از هفتادیم جلولا همانند سهم مداین بود.  
گروید: آنچه در جلولا تقسیم شد سی هزار هزار بود و خمس، شش هزار هزار  
بود.

سجد گوید: سعد از خمس های جلولا به سخت کوشانی که حضور داشتند و  
سخت کوشانی که در مداین بودند چیزی داد و طلا و نقره و آبگینه و جامه های  
نعمس را با قضاعی بن عمرو دثلی فرستاد و امیران را با ابومفرز اسود فرستاد که  
ببرند.

محمد بن عمرو گوید: خمسها را با قضاعی و ابومفرز فرستاد و حساب را با  
زیاد بن ابی سفیان فرستاد و او بود که برای کسان می نوشت و دفتر می کرد و چون به  
نزد عمر رسیدند زیاد با عمر درباره آنچه آورده بود سخن کرد و وصف آن بگفت.  
عمر گفت: «می توانی در میان کسان به پانحیزی و آنچه با من گفتی بگویی.»  
گفت: «بخدا روی زمین برای من کسی پر مهابت تر از تو نیست؛ چگونه  
نوانم با دیگران سخن کنم؟ و با کسان درباره چیزها که گرفته بودند و کارها که کرده  
بودند و اینکه اجازه می خواهند در دیار پارسیمان پیش روند سخن کرد عمر گفت:  
«بخدا این سخنور تواناست» آنگاه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«سپاه ما با اعمال خویش

زبان ما را گشودند.»

ابوسلمه گوید: وقتی خمسهای جلولا را پیش عمر آوردند، گفت: «بخدا  
زیر سقفی نماند تا آنرا تقسیم کنم»

شبانگاه عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن ارفم، آنرا که در صحن مسجد بود  
نگهبانی کردند و صبحگاهان عمر و کسان بیامدند، عمر سرپوش را که سفره همای  
چرمین بود از روی آن برکشید و چون یافتند و زمرد و جواهر را دیدگره کرد.

عبدالرحمان گفت: «ای امیر مؤمنان! چرا گرچه می کنی؟ بخدا این مقام شکر

است. ۵

عمر گفت: «بخدا بر این نمی‌گیریم، اما خدا این چیزها را به نومی ندهد مگر آنکه حمودی آرند و دشمنی کنند و بهونه حمودی کنند به جان مهدبگسر اقتند.» ۵

گوید: عمر دربارهٔ خمسهای قادیسه چهار اشکالی شد آنگاه به این نتیجه رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم کند، خمس جلولا را نیز با اطلاع و مشورت و اجماع مسلمانان، چون خمس قادیسه کرد و به بعضی مردم مدینه از آن چیز داد.

عمر و گوید: سعد مردمی را که آن سوی مداین بودند فراهم آورد و بگفت تا شمار کنند که همگی یکصدوسی و چند هزار بودند مسلمانان نیز سی و چند هزار خانوار بودند و چنان دید که هر سه تن از آنها به یکی می‌رسد و در این باب به عمر نوشت: عمر بدون نوشت که کشاورزان را به حال خویش گذار مگر آنها که به جنگ آمده‌اند یا از طرف تو سوی دشمن گریخته‌اند و گیرشان آورده‌ای، با آنها چنان کن که پیش از این با کشاورزان کرده‌ای و چون دربارهٔ گروهی چیزی نوشتیم با امسالشان نیز همان کتبه.

سعد به عمر دربارهٔ غیر کشاورزان نامه نوشت و جواب آمد که کار غیر کشاورزان تا وقتی غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خردتان است جنگاورانی که زمین خود را رها کرده و خالی گذاشته‌اند متعلق به شماست، اگر دعوتشان کردید و جزیه از آنها پذیرفتید و پیش از تقسیم پشان آوردید، ذمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکرده‌اید غنیمت است و به غنیمت گیران تعلق دارد.

گوید: جنگاوران جلولا بیشتر از همه زمین به غنیمت بردند که غنیمت ماورای نهران خاص آنها بود و با دیگران در غنایم پیش شریک بودند. بدینسان کشاورزان را به حال خویش گذاشتند جز آنها که مصر بودند و نیامدند.

بر کشاورزان و همه کسانی که باز آمدند و دمی شدند خراج نهادند - اموال خاندان خسرو و کسانی را که با آنها رفته بودند مصادره کردند و غنیمت‌گیران شد فروش اراضی مابین جبل تاجیل عرب را بکسان، یعنی غیر غنیمت‌گیران روا ندانستند و مسلمانان آنرا چنانکه بود گذاشتند و تقسیم نکردند که تقسیم مبسر نشد. بیشه‌ها و مردابها و آتشکده‌ها و راههای برید و اموال خسرو و کسانی که با ری رفته بودند و اموال مفتولان و آسیابها از آنجمله بود.

بعدها، بعض مردم تنگدست از ولایتداران تقاضای تقسیم آنرا داشتند اما عامه جماعت مانع آن بود که به رأی آنها کار می‌کردند و تقاضای کسان را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند: «اگر اختلاف در میانه نبود، می‌کردیم.» اگر در این تقاضا همسخن بودند میانشان تقسیم شده بود.

مهاج گویید: هیچک از مردم سواد به پیمانی که میان آنها و جنگاوران پیش از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگه تصرف شده بود. همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند و چون دنیوت شدند و باز آمدند دمی شدند که جز به دهند و در پناه باشند، مگر خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند. زمینهای مابین حلوان تا عراق مصادره شده بود و عمر از همه روستا به سواد رضایت داد.

گویید: درباره اراضی مصادره شده به عمر نوشتند که نوشت اراضی مصادره شده را میان غنیمت‌گیران تقسیم کنید: چهار خمس برای سپاه و یک خمس برای مستحقان خمس، اگر خواهند آنجا اقامت گیرند، به آنها تعلق دارد.

گویید: چون کار را به رأی غنیمت‌گیران گذاشت چنان دیدند که در دبار عجم پراکنده نشوند و آنرا به همان حال نهادند و به کسی که مورد رضایت همگان بود می‌سپردند و هر سال حاصل آنرا تقسیم می‌کردند و کار آن به همدیگر کسی بود که مورد رضایت همگان بود و جزیر سالاران قوم همسخن نمیشدند، در مابین چنین بود، در کوچه نیز وقتی آنجا رفتند چنین بود.

ابوطالبه گوید: عمر نوشت: «با هم باشید که اگر چنین نکنید یا پیشرفت کار دچار مشکل شوید، آنچه را برعهده داشتیم ادا کردم. خدایا! مرا به شهادت می‌گیرم، شاهد من باش.»

ولید بن عبدالله بنقل از پدرش گوید: کشاورزان به راه‌ها و پل‌ها و کشتن و راه‌نمایی می‌پرداختند و به اندازه توانشان جزیه می‌دادند و دهقانان جزیه می‌دادند و به کار آبادی می‌پرداختند و همگی راه‌نمایی و ضیافت مهاجران مسافر را به عهده داشتند و ضیافت غنیمت‌گیران به خصوص موروثی بود.

ماهان گوید: فتح جلولا در اوایل ذی‌قعدة سال شانزدهم بود و از قادسیه نسا جلولا نه ماه بود.

عمرو گوید: فریب صلح عمر با اهل ذمه چنین بود که اگر به نفع دشمن با مسلمانان خیانت کردند حمایت از آنها برداشته شود و اگر به مسلمانان ناسزا گفتند عقوبت بینند و اگر با مسلمانان جنگ کردند کشته شوند، حمایت آنها به عهده صحر است و عمر در مقابل پیمانداران برای خرابی سپاه تعهدی ندارد.

ماهان گوید: در جلولا مردم ری از همه پارسیان نبره روزی بودند که محافظت پارسیان را به عهده داشتند مردم ری در جنگ جلولا نابود شدند.

عمرو گوید: وقتی جنگاوران جلولا سوی مداین بازگشتند در تیول‌هایشان مقام گرفتند و سواد مشمول حمایت بود مگر اموال خاندان خسرو و کسانی که به اصرار با آنها مانده بود.

گوید: وقتی پارسیان گفتار عمر و رأی او را درباره سواد و آن سوی سواد بداند گفتند: «ما نیز بدین رضایت داریم، بومیان هیچ محلی رضایت ندارند که کس روستایشان را بگیرد.»

ابراهیم بن یزید گوید: فروش زمینهای مابین حلوان و قادسیه که مصادره شده روانیست که از آن غنیمت‌گیران است.

مدیر ابن شبل گوید: جریر از زمین مصادره شده سواد برکنار فرات خرید و چون پیش عمر رفت بدو خبر داد و این معامله را رد کرد و نپسندید و از خرید چیزی که میان صاحبانش تقسیم نشده بود نهی کرد.

محمد بن قیس گوید: به شعبی گفتم: «سواد به جنگگ گرفته شد؟»

گفت: «آری، همه سوزمین، بجز بعضی قلعهها و حصارها که بعضی به صلح تسلیم شد و بعضی به جنگگ»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش از آنکه فرار کنند ذمی بودند؟»

گفت: «نه ولی وقتی دعوت شدند و به پرداخت خراج رضایت دادند و از آنها گرفته شد، ذمی شدند.»

حبیب بن ابی ثابت گوید: هیچک از مردم سواد پیمانی نداشتند مگر بنی حلوبا و مردم حیره و بعضی دهکدههای فرات، آنگاه خیانت کردند و پس از خیانت، دعوتشان کردند که ذمی شوند.

سعید گوید: عمر رضی الله عنه به سعد نوشت: «اگر خداوند جلولا را برای شما گشود، قعقاع بن عمرو ابندبال پارسبان پروان کن تا در حلوان مقام گیرد و حفاظ مسلمانان باشد که خدا سواد را برایتان محفوظ دارد. قعقاع بن عمرو با سپاهی از پراکندهگان قبايل و عجمان به نعقبه پارسبان تا خائفین رفت و اسیر گرفت و از مردان جنگی هر چه به دست آورد بکشت، مهران کشته شد و فیزران جان بسرد.

و چون یزدگرد از حریمت سپاه جلولا و کشته شدن مهران خبر یافت از حلوان به آهننگ ری برون شد و در حلوان سپاهی به سالاری خسرو شنوم بجا نهاد.

گوید: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که یکتا فرسخی حلوان بود و خسرو شنوم به آهننگ ری برون شد و زینبی، دهقان حلوان را پیش فرستاد که قعقاع با او ملاقات کرد و جنگگ انداختند و زینبی کشته شد و عمیره ابن طارق و عبدالله دعوی قتل وی کردند و قعقاع ساز و برگه وی را میان آنها تقسیم کرد و عمیره این را موجب تحقیر دانست.

گوید: محسروشنوم فراری شد و مسلمانان بر جلوان تسلط یافتند و قعقاع عجمان را آنجا فرود آورد و قباد را سالارشان کرد، قعقاع رفتگان را دعوت کرد که بیامند و نعهد جزیه کردند و او همچنان سالار مرز و جزیه بود تا وقتی که سعد از مداین سوی کوفه رفت و قعقاع بدو پیوست و قباد را که اصل وی از خراسان بود بسمرز گماشت.

بگفته سیف فتح تکریت در همین سال یعنی سال شانزدهم در ماه جمادی رخ داد.

#### سخن از فتح تکریت

ولید بن عبدالله گوید: سعد درباره اجتماع مردم موصل بر انطاق و آمدن وی به تکریت و خندق زدن آنجا برای حفظ سرزمین و هم درباره اجتماع سپاه جلولا بدورمهران نامه نوشته بود.

عمر درباب جلولا چنان نوشت که گفتیم و درباره تکریت و اجتماع اهلی موصل به دور انطاق نوشت که عبدالله بن معتم را سوی انطاق فرستد یعنی بن افکل عتزی را بر مقدمه وی گمارد و میمنه را به حارث بن حسان ذهلی سپارد و میسره را به فرات ابن حیان صلی سپارد و ثبالتدار وی هانی بن قیس باشد و سالار سواران عرقجه بن هرثمه باشد.

گوید: عبدالله بن معتم با پنجاه هزار کسی از مداین روان شد و چهار روزه تا تکریت رفت و در مقابل انطاق فرود آمد که رومیان و طایفه ایبار و تغلب و نمر و شهارجه با وی بودند و خندق زده بودند. عبدالله چهل روز آنها را محاصره کرد و بیست و چهار تلافی شد شوکت ایشان از مردم جلولا کمتر بود و کارشان زودتر به پایان رسید. عبدالله بن معتم کسان برگماشت که عربان را دعوت کنند که وی را بر ضد رومیان یاری

دهند که چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.

گوید: و چون رومیان دیدند که هر وقت تلاقی شود به ضرر آنهاست و در همه حمله‌ها هزیمت می‌شوند، سران خویش را راهی کردند و کالای خود را به کشتی‌ها بردند و خیر گیران تغلب و ایاد و نمر عبدالله بن معتم را خبر کردند و برای هر یان صلح خواستند و گفتند که دعوت وی را می‌پذیرند، عبدالله کس فرستاد و پیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیغمبر خدا است و به آنچه از پیش خدا آورده اقرار کنید، آنگاه رای خویش را بمانا بگویید.

خبر گیران برفتند و خیر مسلمانی آنها را آوردند، عبدالله آنها را پس فرستاد و گفت: «وقتی تکبیر ما را شنیدید بدانید که به گذرهای مجاور خویش حمله برده‌ایم که از آنجا به قوم درآئیم، شما نیز گذرهای مجاور دجله را بگیریید و تکبیر گوید و هر که را توانستید بکشید.»

گوید: فرستادگان برفتند و اقرار بر این نهادند آنگاه عبدالله و مسلمانان از ناحیه خود حمله بردند و گذرها را گرفتند و تکبیر گفتند، مردم تغلب و ایاد و نمر نیز تکبیر گفتند و گذرها را گرفتند و قوم پنداشتند که مسلمانان از پشت سر آمده‌اند و از طرف دجله حمله آورده‌اند و سوی گذرها بی‌که مسلمانان آنجا بودند دویدند و شمشیرها به کار افتاد: شمشیرهای مسلمانان از پیش روی و شمشیرهای رومیان که همان‌سبب مسلمان شده بودند از پشت سر، و از مردم خندق کس جان به در نبرد مگر مردم تغلب و ایاد و نمر که مسلمان شده بودند.

گوید: و چون بود که حمزه به سعد بن مسعود داده بود اگر آنها هزیمت شدند عبدالله ابن معتم و ابن افکل عنزی را سوی حصین فرستاد، سعد عبدالله ابن افکل را سوی حصین فرستاد و راه را بست و گفت: «شنا بان برو که خبر پیش از تو نرسد، تا نیم روز راه سپار و شب در حرکت باشی.» مردم تغلب و ایاد و نمر را نیز همراه وی کرد که آنها را پیش فرستاد، عتبه بن وعلی یکی از بنی سعد بن حشم و ذوالقرطه و ابوداعه بن ابی کرب

و ابن ذی‌السنینة قتیل الکلاب و ابن حجیر آبادی و بشر بن ابی حوط یا هم سالار جمیع بودند و پیش از آنکه خیر رسد به حصین رسیدند و چون نزدیک آنجا رسیدند عتبة ابن وعل را پیش فرستادند که از ظفر و غنیمت و بازگشت سخن آورد پس از آن ذوالقرط رسید. پس از آن ذوالسنینة رسید پس از آن ابن حجیر رسید پس از آن بشر رسید و بدو ایستادند و آنرا گرفتند و تنگروان سپاه با ربیع بن افکل در رسیدند و به حصین ناختند و آنرا بگرفتند و ندای صلح دادند که هر که پذیرفت بماند و هر که نپذیرفت فراری شد. و چون عبدالله بن معتم در رسید، آنها را که رفته بودند، بازخواند و صلح آنها را که مانده بودند معتبر دانست، فراریان باز آمدند و مانند گان خوشدل شدند و همه ذمی شدند و مشمول حمایت شدند.

گوید: در نکریت ضمن تقسیم، به سوار سه هزار در ۸۰۰م دادند و پیاده را هزار درهم دادند، خمسها را با فرات بن حیان فرستادند و خیر فتح را با حارث بن حسان فرستادند، امور جنگ موصول با ربیع بن افکل شد و کار خراج با صوفیة بن هرثمه بود.

فتح ماسبدان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود.

سخن از  
فتح ماسبدان

سعد گوید: وقتی هاشم بن عنبه از جلولا به مداین بازگشت، سعد خیر یافت که آذین پسر هرمز جمعی را فراهم آورده و سوی دشت آمده و این را برای عمر نوشت. عمر نوشت که ضرار بن خطاب را با سپاهی سوی آنها فرست، ابن هذیل اسدی را بر مقدمه وی گمار و دو پهلورا به عبدالله بن وهب راسبی و ابستة بجیله و مضارب بن فلان محظی سپار، ضرار بن خطاب که از طایفه بنی محارب بود با سپاه بسراست و ابن هذیل را پیش فرستاد تا به دشت ماسبدان رسید و در محلی که آنرا هذیف می‌گفتند

تلاقی شد و جنگی انداختند و مسلمانان به مشرکان تاختند و ضرابین خطاب سلم پسر هرمزان را بگرفت و اسیر کرد، سپاهش هزیمت شد و او را پیش آورد و گردنش یزد، آنگاه به تعقیب هزیمت شدگان رفت تا به سیروان رسید، ماسبدان بجنگ گشوده شد و مردمش سوی کوهستان گریختند و آنها را بخوانند که باز آمدند و آنجا بود تا سعد از مداین برفت و کس به طلب او فرستاد که به کوفه رفت و ابن هذیل را در ماسبدان جانشین خویش کرد و ماسبدان یکی از مرزهای کوفه بود و هم در این سال، در ماه رجب جنگ فرقیسا رخ داد.

### سخن از جنگ فرقیسیا

سعد گوید: وقتی هاشم بن عتبّه از جلولا سوی مداین بازگشت جمعی از مردم جزیره فراهم آمده بودند و هر قل را بر ضداهل حمص کماک دادند و سپاهی سوی مردم هبت فرستادند و سعد این را برای عمر نوشت عمر بدون نوشت که عمرو بن مالک بن عتبّه را با سپاهی سوی آنها فرست، حارث بن یزید عامری را بر مقدمه وی گمار و بهلوی وی را به ربیع بن عامر و مالک بن حبیب سپار.

گوید: عمرو بن مالک با سپاهی آهنگ هبت کرد و حارث بن یزید را پیش فرستاد که در مقابل جماعت هبت فرود آمد که خندق زده بودند، چون عمرو بدید که قوم در محوطه خندق حصار شده اند، کار را طولانی دید و خیمه ها را چنانکه بود وا گذاشت و خالد بن یزید را به محاصره قوم آنجا نهاد و با يك نیمه سپاه راهی شد که غافلگیر سوی فرقیسیا باز گردد، و آنجا را به جنگ گرفت و مردمش جزیره پذیرفتند.

عمرو به حارث بن یزید نوشت: اگر پذیرفتند به حال خودشان واگذار که برون آیند و گرنه در مقابل خندقشان خندق بنی بزن که گذر های آن مجاور تو باشد تا رای

خویش بگویم و چون قوم پذیرفتند، سپاه پیش عمرو باز گشته و عجمان به مردم دیار خویش پیوستند.

واقعی گوید: در این سال عمر، ابرو محجن ثقفی را سوعی باضبح تبعید کرد. گوید: و هم در این سال، ابن عمر، صفیه دختر ابی عبید را به زنی گرفت. گوید: و هم در این سال در محرم، ماریه کتیر فرزند آورده پیمبر صلی الله علیه و سلم، مادر ابراهیم در گذشت و عمر بر او نماز کرد و در یقیع به خاکش سپرد.

گوید: و هم در این سال، در ماه ربیع الاول تاریخ نهادند. ابن مسیب گوید: نخستین کسی که تاریخ نهاد عمر بود و این، دو سال و نیم گذشته از خلافت وی بود که سال شانزدهم هجرت بود و این کار را به مشورت علی ابن ابی طالب کرد.

گوید: عمر بن خطاب مردم را فراهم آورد و گفت: «تاریخ از چه روز نهیم؟» ه علی گفت: «از روزی که پسر خدا صلی الله علیه و سلم هجرت کرد و سرزمین مشرکان را ترک کرد» و عمر چنین کرد.

ابن عباس گوید: تاریخ از سالی بود که پسر خدا صلی الله علیه و سلم به مدینه آمد و در آن سال عبدالله بن زبیر تولد یافت. در همین سال عمر بن خطاب سالار حج بود و به گفته واقعی زبیدین نابت را در مدینه جانشین کرد.

در این سال عامل عمر بر مکه عتاب بن اسید بود.

و عامل ثایفه عثمان بن ابی العاص بود.

و عامل یمن یعلی بن امیه بود.

و عامل یمنه و بحرین علاء بن حضرمی بود.

و عامل عمان حذیفه بن محصن بود.

و عامل همه شام، ابو عبیده بن جراح بود.  
 و عامل کوفه سعد بن ابی وقاص بود.  
 و عامل قضای آنجا ابو فره بود.  
 و عامل بصره و سرزمین آن ملیره بن شعبه بود.  
 و عامل جنگ موصل، ربیع بن افکل بود.  
 و عامل خراج آنجا به قولی عرفجه بن هرثمه بود و بقول دیگر عنبه بن فرقد بر  
 جنگ و خراج هر دو بود و بقولی این همه بعهدۀ عبداللہ بن معتم بود.  
 و عامل جزیره عباص بن غنم اشعری بود.

آنگاه سال

هفدهم در آمد

بگفته سیف بن عمرو در این سال کوفه بنیاد شد و سعد با کسان از مداین به آنجا  
 نقل مکان کرد.

سخن از نقل مکان مسلمانان

از مداین به کوفه و سبب

بنیاد آن به روایت سیف

گوید: وقتی جلولا و حلوان فتح شد، و قنعاغ بن عمرو در حلوان مقام گرفت و  
 فتح نکریت و حصین رخ داد و عبداللہ بن معتم و ابن افکل با هم راهان نحو پیش در حصین  
 جای گرفتند و فرستادگان خبر آنرا برای عمر آوردند، وقتی عمر آنها را بدید گفت:  
 «بخدا! وضع شما چون وقتی که آغاز کرده اید نیست. فرستادگان قادیسیه و مداین که  
 آمدند چنان بودند که در آغاز بوده بودند شما سخت تکید و اید سبب دیگرگون شدنشان  
 چیست؟»

گفتند: «از ناسازگاری آن دیار است»

عمردر جوابی آنها نگریست و زود پیشان فرستاد.

گوید: عتبه بن وهل و ذوالقرطه و ابن ذی السبینه و ابن حجیر و بشر، جزو فرستادگان عبدالله بن معتم بودند و خواستند در باره بنی تغلب یا عمر پیمان کنند پیمان کنند عمر پیمان چنان کرد که هر که از آنها مسلمان شود حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که نشود جزیه دهد که ضرورت مسلمان شدن برای عربان جزیره العرب بود.

گفتند: «در این صورت فرار می کنند و پراکنده می شوند و عجم میشوند کاری نکوتر باید که زکات دهند»

گفت: «نه، جز جزیه دادن راهی نیست»

گفتند: «جزیه آنها را همانند صدقه مقرر کن که از حاصل کار خود بدهند»

عمر چنان کرد بشرط آنکه موالد پدران مسلمان را نصرانی نکنند.

گفتند: «چنین باشد»

ابن تغلبیان و آن گروه از مردم اباد و نمر که مطیع آنها بودند پیش سعد به مداین رفتند و پس از آن با وی در کوفه منزل گرفتند و بعضی شان نیز از مسلمان و ذمی مطابق پیمانی که از عمر برایشان گرفته شده بود در دیار خویش بجا ماندند.

شعبی گوید: حذیفه به عمر نوشت که شکم های عربان افتاده و بازوهایشان لافر شده و رنگشان دگرگون شده، در آن هنگام حذیفه همراه سعد بود.

طلحه گوید: عمر به سعد نوشت: «به من خبر بده چرا رنگه و گوشت عربان دیگر شده؟»

سعد نوشت: «لاخری عربان و تغییر رنگشان بسبب ناسازگاری مداین و دجله است.»

عمر نوشت که: «بلادی سازگار عربان است که بافتراشان سازگار باشد، سلمان و حذیفه را به جشنجو فرست که جایی بجویند دشتی و درباری که میان من

نه شطی حایل باشد نه پلی».

مسلمان و حذیفه کشفان سپاه بودند که عمر هر یک از کارهای سپاه را به کسی سپرده بود. سعد آنها را فرستاد، مسلمان به آهنگ انبار رفت و از غرب فرات عبور کرد و جایی را نپسندید تا به کوفه رسید، حذیفه نیز از مشرق فرات رفت و جایی را نپسندید تا به کوفه رسید که ریگراری بود با شنهای سرخ و آنجا راهله می گفتند، و هر جا را که ریگ و شن چنین درهم آمیخته باشد کوفه نامند، در آنجا سه دیر بود: دیر خرقه و دیرام عمرو و دیر سلسله و مابین آن خانه های نین بود. محل را نپسندیدند و فرود آمدند و نماز کردند و هر کدامشان چنین گفتند: «خدا با پروردگار آسمان آنچه بر آنجا پدید کند و زمین و آنچه بر آن هست، و باد و آنچه پراکنده کند، و ستارگان و آنچه فرود آید، و دریاها و آنچه مروان کند، و شیطانها و آنچه گمراه کند، و خانه های نین و آنچه نهان کند این کوفه را بر ما مبارک کند و آنجا را منزلگاه قرار ما کند» و خیر را برای سعد نوشند. حصین بن عبدالمطلب گوید: «وقتی پارسیان در جنگ جلولایه هزیمت شدند، سعد مردم را پس آورد و چون عمار بیامد کسان را سوی مداین برد که آنرا خشوش نداشتند، عمر گفت: «آیا آنجا برای شتر سازگار است؟»

گفتند: «نه آنجا پشه دارد»

عمر گفت: «جایی که برای شتر سازگار نباشد برای عربان سازگار نیست.» گوید: آنگاه عمار با مردم برفت و در کوفه فرود آمد.

پس بنی نجر گویند: وقتی در مداین فرود آمدیم مسلمانان آنجا را خشوش نداشتند که عمار و مگس آزارشان می کرد، عمر به سعد نوشت: «کسانی را بفرست که یک منزلگاه دشمنی و دریایی بجویند، زیرا بلادی به عربان سازگار است که برای شتر و بز سازگار باشد.» از کسانی که پیش وی بودند درباره جایی که این صفت داشته باشد پرسید و از سران عرب آنها که عراق را دیده بودند از زبان سخن آوردند - محل کوفه را زبان می گفتند که مابین نهرین تا چشمه بنی حدا بود، عربان می گفتند: «دشت

زیان خود را در روستا فرو برده است.

آنچه را که سجاور فرات بود ملاحظه می گفتند (یعنی ماسهل) و آنچه میجاور گل بود نجاف بود (یعنی جای بلند). آنگاه عمر به سعد نوشت و درباره آن دستور داد. سعید گوید: وقتی سلمان و حذیفه پیش سعد آمدند و درباره کوفه خبر آوردند و نامه عمر درباره آنچه گفته بودند رسید، سعد به قعقاع بن عمرو نوشت که قبلاً را با عجمانی که پیرو شما شده اند و با همراه وی آمده اند در جلولا واگذار، قعقاع چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد.

و هم او به عبدالله بن معتم نوشت که مسلم بن عبدالله را که در ایام قاصمیه اسیر شده با کسانی از چابکسواران پارسی که دعوتشان را پذیرفته اند یا همراه شما هستند در موصل واگذار، عبدالله چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد.

آنگاه سعد با کسانی از مداین در آمد و در محرم سال هفدهم در کوفه اردو زد. از جنگ مداین تا رفتن به کوفه یکسال و دو ماه بود و از وقت خلافت عمر تا طراحي کوفه سه سال و هشت ماه بود و کوفه به سال چهارم خلافت وی در محرم سال هفدهم مبدأ تاریخ، طراحي شد.

گوید: در محرم اینسال در مداین، پیش از رحیل، مقرری کسان را دادند و در بهر سیر در محرم سال شانزدهم دادند. مردم بصره نیز از آن پس که سه بار منزلگاه عوض کرده بودند، در محرم سال هفدهم در جای کنونی قرار گرفتند و اینکار در مدین یکماه انجام گرفت.

واقعی گوید: از قاسم بن معن شنیدم که مردم در آخر سال هفدهم در کوفه فرود آمدند.

گوید: ابن ابی الرقاد بنقل از پدرش می گفت که کوفه در آغاز سال هجدهم منزلگاه شد.

سعید گوید: عمر به سعد بن مالک و عتب بن فزوان نوشت که با کسان در هر بهار

در بهترین سرزمینها بهار کنند و دستور داد که در بهار هر ساله کسکها را بدهند و مقرری را در محرم هر سال بدهند و غنیمت را هنگام طلوع شعری بدهند که غلبه به دست می آید و کسان پیش از آنکه در کوفه مفر گیرند، دو مقرری گرفتند.

مفروز که یکی از مردم اسد بود، گوید: وقتی سعد در کوفه اقامت گرفت به عصر نوشت در کوفه ای اقامت کرده ام که میان حیره و فرات است و دشتی و دریایی است و علفه خوب میروید و در مداین مسلمانان را مخیر کردم و هر که را اقامت آنجا خوشایند بود آنجا به صورت پادگان نهادم و جمعی از پراکندهگان قبایل آنجا ماندند که بیشترشان از بنی عبسند.

سعد گوید: وقتی مردم کوفه در کوفه منزل گرفتند و مردم بصره در جای خود استقرار یافتند دل گرفتند و آنچه را از دست داده بودند باز یافتند. آنگاه مردم کوفه اجازه خواستند بناهای نیین بسازند، مردم بصره نیز اجازه خواستند.

عمر گفت: «اردوگاه برای جنگ بوم برای شما مناسبتر است اما نمیخواهم بخلاف شما سخن کنم، نی چیست؟»

گفتند: «هلفی است که آب خورده ما به گرفته و نی شده.»

گفت: «خورد دانید.»

و مردم دوشهر بناهای نیین ساختند.

پس از آن در کوفه و بصره حریق رخ داد، حریق کوفه سختتر بود، و هشاد سایبان بسوخت و یک نی بجا نماند و این به ماه شوال بود و مردم پیوسته از آن یاد می کردند.

آنگاه سعد کسانی از آنها را سوی عمر فرستاد تا اجازه بخواهند که با نخت بنیان کنند که هیچ کاری را بی دستور او نمی کردند. و چون خبر حریق و خسارات آنرا گفتند، گفت: «بسازید اما هیچکس بیش از سه اطاق نسازد و در کار بنیان افراط نکند. از سنت نگردید تا دولت از شما نگردد.»

فرستادگان به کوفه باز گشتند و عمر به عتبه و مردم بختان نوشت و دستور داد که جاهای مردم کوفه را ابو الهیاج بن مالک همین کند و جاهای مردم بصره را ابو الجربا عاصم بن دلف همین کند.

گوید و عمر به فرستادگان دستور داد و به کسانی گفت که هیچ بنایی را بیش از اندازه بالا نبرند.

گفتند: «اندازه چیست؟»

گفت: «چندانکه شما راه اسراف نزدیک نکنند و از اعتدال بیرون نبرند.»

گوید: وقتی همسخن شدند که کوفه را بنیان کنند سعد، ابو الهیاج را پیش خواند و نامه عمر را درباره معاویه و خبر داد که گفته بود: معاویه بزرگه چهل ذراع و معاویه کم اهمیت نرسی ذراع و معاویه متوسط بیست ذراع و کوچکه هفت ذراع باشد و کمتر از این نباشد. قطعه را شصت ذراع گفته بود مگر قطعه‌ای که از آن بی‌شبه بود.

مردم مطلع به مساحی پرداختند و چون چیزی را معلوم می‌کردند ابو الهیاج تقسیم می‌کرد.

اولین چیزی که در کوفه نخط کشی شد و بنیان گرفت مسجد بود که آنرا در محل بازار صایون فروشان و خرما فروشان نهادند. تیراندازی نیرومند در میان آن ایستاد و تیری به طرف راست انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل این تیر بناسازد، از روبرو پشت سر خود نیز تیر انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل تیرها بناسازد. مسجد در چهار گوشه بود که از هر طرف کشید بودند و در جلو آن رواقی ساخته شد که منتهی و موخر جدا <sup>۵۵۵</sup> نداشت و چهار گوش برای فراهم آمدن مردم و جلوگیری از

۵۵۵ - خوب بهداست که این دو کلمه عنوان واحد شخص همداست که بهار و دنازه قسمت مسقف مسجد می‌ساخته‌اند. با کجنگاری و مراجعه به منابعی که پیشترس بود کلمه مناسبی برای ترجمه آن نیافتیم و همین دو کلمه را در متن و ارس جای نهادیم که ابهام را بنقل گشودن بدتر از نگشودن است. م

از دحام بود. همهٔ مسجدها چنین بود بجز مسجد الحرام که به پاس حرمت، مسجدها را همانند آن نمی‌کردند. رواق دویست ذراع بود و بر ستونهای مرمر بنا شده بود که از آن خسروان بوده بود وزیر طاق آن‌ها مانند کلیساهای رومی بود. در صحن خندقی کنند که کس در داخل آن بناناورد.

مجاور مسجد برای سعد خانه‌ای ساختند که اکنون قصر کوفه است. و راه تقی‌پطولی دویست ذراع از آنجا به مسجد می‌رسید و خزینه‌ها را در آن جای دادند بنا را روزبه از آجر بنای خسروان در حیره ساخت.

پشت صحن مسجد پنج معبر بزرگ نهادند و طرف قبله چهار معبر و سمت مشرق سه معبر و در سمت مغرب سه معبر.

قبیله سلیم و ثقیف را پشت صحن کنار دو معبر بزرگجا دادند، همسایگان معبر دیگر و بقیله کنار معبر دیگر و تیم و نطلب کنار معبر آخرین جا گرفتند.

در جهت قبله صحن، بنی‌اسد نزدیک معبر جا گرفتند، میان بنی‌اسد و نخبع نیز معبری بود، میان نخبع و کنده نیز معبری بود، میان کنده و ازد نیز معبری بود. در مشرق صحن انصار و مزینه را بزرگ معبر جا دادند و مطایفة تمیم و مسحارب را بر یک معبر و اسد و هامر را بر یک معبر. در مغرب صحن بجساله و بقیله را بر یک معبر جا دادند و جدیله و گروهی متفرق را بر یک معبر و جهینه و گروهی متفرق را بر یک معبر.

اینان مجاوران صحن بودند و مردم دیگر در میان آنها و ماورای آنها بودند. جاها به ترتیب سهم تقسیم شد. این معبرهای بزرگ بود و معبرهای دیگر مقابل آن ساختند که به این معبرها می‌رسید و معبرهای دیگر که موازی آن بود و وسعت کمتر داشت و محل آن پست‌تر بود.

محلها مابین معبرها بود. این معبرها را بیرون صحن پدید آوردند و جنگاوران قادسیه و پیشی از قادسیه را به ده گروه در آن جادادند.

برای سپاهیان مرزها و موصل محلی ذخیره کردند که آنجا بیایند و چون دنیالگان طایفه اول و طبقه دوم بیامدند و بسیار شدند و مسطحها بر کسان ننگ شد کسانی که دنباله‌هاشان بسیار بود محله عود را رها کردند و نزد آنها رفتند و کسانی که دنباله کمتر داشتند آنها را در محل کسانی که پیش دنباله‌گان خود رفته بودند، اگر در همسایگی‌شان بود، جای می‌دادند و اگر نه بر خویشین ننگ می‌گرفتند که دنباله‌گان را منزل دهند.

گوید: صحن در ایام عمر به حال خود بود، قبایلی در آن طمع نمی‌کردند و چیزی مسجد و قصر در آن نبود، بازارها نیز بنیان و حد مشخص نداشت، عمر گفته بود بازارها نیز همانند مسجد هاست هر که زودتر به نشیمنگاهی رسد از آن اوست تا به خانه خود رود یا از فروش فراغت یابد.

برای دنباله‌گان توقفگاهی آماده بود که هر که می‌آمد در آنجا مکان می‌گرفت تا پیش ابوالهیاج روند و در کارشان بنگرد و هر جا می‌خواستند محلی برایشان تعیین کند، توقفگاه اکنون خانه مردم بنی‌هکاست.

گوید: سعد در مساحتی که برای قصر معین شده بود جایی که اکنون پهلوی محراب مسجد کوفه است قصری بر آورد و بنیان آنرا محکم کرد و خزینه را در آن جا داد و یک طرف آن منزل گرفت و چنان شد که به خزانه نقسب زدند و از مال آن بردند.

سعد ماجر را برای عمر نوشت و محل خانه و خزاین را نسبت به صحن که پشت خانه بود به او خبر داد.

عمر بدو نوشت: «مسجد را جایجا کن که مجاور خانه باشد و خانه رو بروی آن باشد که شب و روز در مسجد کسانی هستند و مال خویش را حفظ می‌کنند.»

سعد مسجد را جایجا کرد و خواست بنیان کند، دهقانی از مردم همدان بنام روزبه پسر بزرگمهر گفت: «مسجد را میسازم قصری نیز میسازم و مسجد

وقصر را بهم متصل می‌کنم که يك بنا باشد.»

وقصر کوفه را طراحی کرد و او آنرا به همان مساحت که اکنون هست و دست‌کاری نشده از آجرهای قصری که خسروان در حیره داشته بودند بساخت و مسجد را در مقابل خزانه‌های قصر بساخت که ناانتهای قصر کشیده بود. و سمت راست آن سوی قبله بود و از سمت راست خزانه‌ها تا انتهای میدان علی بن ابی طالب علیه السلام کشید که قبله مسجد به سوی میدان و سمت راست قصر بود.

بنای قصر بر ستونهای مرمرین بود که خسرو در کلیساهای بکار برده بود استوار شد و منجبه نداشت. و همچنان بیود تا در ایام معاویه بن ابی سفیان به دست زیاده چنانکه اکنون هست بنیان گرفت.

وقتی زیاد می‌خواست مسجد را بنیان کند قتی چند از بنایان ایام جاهلیت را پیش خواند و محل مسجد و مساحت آنرا با مقدار ارتفاعی که می‌خواست برای آنها توضیح داد و گفت: «در باره ارتفاع آن چیزی می‌سخواهم که وصف آنرا نیارم گفت.»

یکی از بنایان که بنای خسرو بوده بود گفت: «این کار بوسیله ستونهایی میسر است که باید از کوههای اهواز بیارند و با سرب و مبله‌های آهن پر کنند و سی ذراع در آسمان بالا بری، آنگاه سقف بزنی و منجبه‌ها و مورخه‌ها بسازی که محکمتر شود.»

زیاد گفت: «همین وصف بود که خاطر من مرا سوی آن می‌کشید اما تعبیر نمی‌کرد.»

سعد در قصر را بیست، بازارها بجای خود بود و سروصدای بازاریان مانع از گفتگوی سعد بود، وقتی قصر را بنا کرده بود مردم سخنانی به سعد بستند که نگفته بود. گفتند که سعد گفته: «این نمرده‌ها ما را خاموش کنید.»

این سخن به صبر رسید و شنید که قصر را قصر سعد می‌نامند، محمد بن مسلمه

را بخواست و سوی کوفه فرستاد و گفت: «سوی قصر رو در آنرا بسوزان و چنانکه رفته‌ای بازگرد.»

محمد بن مسلمه بر رفت تا به کوفه رسید و مفهاری هبزم خرید و به در قصر برد و در آنش زد، و چون خیر را با سعد بگفتند گفت: «این شخص را برای اینکار فرستاده‌اند» و فرستاد ببندد کیست. معلوم شد محمد بن مسلمه است و کس فرستاد که به قصر در آید، اما نیامد، سعد پیش وی رفت و خواست بپاید و فرود آید اما نپذیرفت. خواست خرجی به او دهد، نگرفت. و نامه عمر را به سعد داد که نوشته بود: «شنیده‌ام که قصری ساخته‌ای و آنرا حصار کرده‌ای که آنرا قصر سعد می‌نامند و میان خودت و کسان دری نهاده‌ای، این قصر تو نیست قصر جنون است، در منزلی مجاور خزینه‌ها سکونت گیر و آنرا ببند. اما برای قصر دری منه که مردم را از دخول آن جلوگیری کند و دشمنان را که وقتی از ندانه‌ات در آمدی به مجلس تو آید سلب کنی.»

سعد قسم یاد کرد که سخنی را که به او نسبت داده‌اند نگفته است.

محمد بن مسلمه هماندم باز گشت و چون نزدیک مدینه رسید نوشته او تمام شد و پوست درخت خورد و چون پیش عمر رسید نقل کرده بود و همه تعجب خویش را با عمر نگفت. عمر گفت: «چرا خرجی از سعد نگرفتی؟»

گفت: «اگر می‌خواستی بگیرم نوشته بودی با اجازه داده بودی.»

عمر گفت: «خردمند کامل آنست که وقتی دستوری از یار خود ندارد دور اندیشانه عمل کند، پاسخ ندهد و اماند.»

محمد بن مسلمه قسم سعد و گفتار او را با عمر بیگفت. عمر گفت: سعد را تصدیق کرد و گفت: «وی از کسی که بر ضد وی این سخن گفته و آنسکه به نزد من آورده راست‌گوتر است.»

محمد آزاد شده اسحاق بن طلحه گوید: من در مسجد اقصی از آن پیش که زباید آنرا بتوان کند می‌نشستم که مجریه موخره نداشت و از آنجا دیر هندو دروازه پل را می‌دیدم.

شعبی گوید: کسی که در مسجد می‌نشست از آنجا دروازهٔ پل را می‌دید، ابو کثیر گوید: روزهٔ پسر بزرگمهر پسر ساسان اهل همدان بود و بریکی از مرزهای روم بود و سلاح بسیار به آنها رسانید و خسروان بی‌خوش دادند و پیش‌رو میان رفت و ایمن نبود تا وقتی که سعد بن مالک بیامد و قصر و مسجد را برای وی بساخت آنگاه همراه وی به عمر نامه نوشت و از حال وی خبر داد. روزه مسلمان شد و عمر برای او مقرری تعیین کرد و عطا داد و او را با مکاریان پسر فرستاد. گوید: در آنروز کار مکاریان از فرقه عبادی بودند و چون به محلی رسید که آنرا قبر عبادی گویند بمرد و گور او را بکنند، آنگاه منظر ماقدند تا یکی بر آنها بگذرد و او را شاهد مرگش بگیرند، جمعی از بدویان آنجا گذشتند، قبر روزه را کنار راه کنده بودند و او را به بدویان نشان دادند تا از خون وی بری مانند و آنها را شاهد خویش کردند و بسبب حضور مکاریان گفتند قبر عبادی و بنام قبر عبادی شهر شد.

ابو کثیر گوید: بعد از روزه پسر من بود، گفتند «نمیخواهی خبر او را با مردم بگویی؟ گفت: نه»

سعد گوید: بعضی گروههای دهگانه از گروههای دیگر بیشتر شد و سعد دربارهٔ تنظیم آنها به عمر نامه نوشت و عمر نوشت که تنظیم کن.

گوید: سعد گروهی از نسب شناسان و صاحب‌نظران و خردمندان عرب را و از آن جمله سعید بن نمران و مشعل بن نهم را پیش خواند که گروهها را به ترتیب هفت تنظیم کردند و هفت گروه شدند: کنانه و وابستگانش از حبشیان و دیگر کسان و جدوله که تیرهٔ بنی‌همروین قیس عیلان بودند يك گروه شدند. قبيلة قضاچه که تیرهٔ لسان بن شام از آنها بود با بجبله و نخعم و کنده و حضرموت و ازد يك گروه شدند. مدحیح و حمیر و همدان و وابستگانشان يك گروه شدند. نهم و دیگر قوم رباب و هوازن يك گروه شدند. طایفهٔ اسد و غطفان و محارب و نمر و ضبیعه و نلب يك گروه شدند. ایاد و عك و عبدالقیس و مردم حجر و حسان يك گروه شدند. در ایام عمرو عثمان و علی و

بیشتر ایام معاویه چنین بودند تا زیاد آنها را چهار گروه کرد.

تنظیم کسان  
به ترتیب نوین:

و این گروهها را بر مبنای صد هزار درم تنظیم کردند، هر گروه از جنگاوران قادسیه، چهل و سه مرد و چهل و سه زن و پنجاه نانخور، یکصد هزار درم. هر گروه از جنگاوران پیشین، بیست مرد و یکصد و سه هزار، و بیست زن و جمعی نانخور صد درم، یکصد هزار درم. گروه دنیا لگان طبقه اول، شصت مرد و شصت زن و چهل نانخور که مردانشان هزار و پانصدی بودند، یکصد هزار درم و به همین ترتیب. عقیقه بن حارث گویند، یکصد سر دهنه می شناسیم، مردم بصره نیز به همین ترتیب، مقرری را به سران هفت گروه و پیرچمداران می دادند و آنها به سردستانان و نقیبان و امینان می دادند که در خانعنا به صاحبانش برسانند.

فتوح مداین  
پیش از کوفه:

سعد گویند: فتوح مداین سواد و حلوان و ماسبدان و قرقسیا بود. مرزهای کوفه چهار بود: حلوان که عامل آن قعقاع بن عمرو بود، ماسبدان که عامل آن ضرار ابن خطاب تهری بود، قرقسیا که عامل آن عمرو بن مالک با عمرو بن عبده بود و موصل که عامل آن عبدالله بن معتم بود، چنین بودند و از آن پس که سعیده بن ابانگزار کوفه رفت هنوز مسلمانان در مداین مفیم بودند، عاملان مرزها به کوفه پیوستند و جانشینانی معین کردند که کار مرزها را سامان دهند: جانشین قعقاع بر حلوان، قباد بن عبدالله بود. جانشین عبدالله بر موصل، مسلم بن عبدالله بود. جانشین ضرار و اقیع بن عبدالله بود و جانشین عمر عسقل بن عبدالله بود.

عمر به عاملان مرزها نوشت که کسانی که از چابکسواران پارسی را که یکارشان حاجت هست بکمک گیرند و جزیه از آنها بردارند و چنان کردند. وقتی کوفه طراحی شد و مردم اجازه ساختمان یافتند، مسلمانان درهای خویش را از مداین به کوفه بردند و بر ساختمانهایی که کرده بودند نصب کردند و در کوفه منزل گرفتند، مرزهایشان همین بود و از روستا جز این به دست آنها نبود. عامر گوید: کوفه و روستاهای آن حلوان و موصل و ماسبدان و قرقسیا بود.

در روایت موسی بن عیسی همدانی هست که عمر از بلاد دیگر متعشان کرد و اجازه نداد جای دیگر روند. سعد گوید: از پس طراحی کوفه سعد بن مالک سه سال و نیم عامل آنجا بود، بجز مدتی که در مداین بوده بود، و بر کوفه و حلوان و موصل و ماسبدان و قرقسیا تا حدود بصره عاملان داشت.

گوید: عتبه بن خزوان عامل بصره بود که در گذشت، سعد همچنان عامل کوفه بود، عمرو ابوسبره را به جای عتبه بن خزوان گماشت، پس از آن ابوسبره را از بصره معزول کرد و مقبره را عامل آنجا کرد، پس از آن مقبره را معزول کرد و ابوموسی اشعری را عامل کوفه کرد.

سخن از حمص که  
فرمانروای روم  
آهنگ مسلمانان آنجا کرد.

در این سال رومیان به آهنگ ابوعبیده بن جراح و مسلمانان مقیم حمص آمدند و سر جنگ آنها داشتند. قصه مسلمانان چنانکه در روایت سعید آمده چنین است که گوید: نخستین بار که عمر اجازه داد سپاهیان مقیم کوفه به جای دیگر روند، از آنجا

بود که رومیان که با مردم جزیره نامه‌ها نوشته بودند به آهنگ ابو عبیده و مسلمانان مقیم حمص آمدند، ابو عبیده پادگانهای خودیش را فراهم آورد و در حمص اردو زدند، خالد نیز از قنسرين بیامد و مانند امیران پادگانها به اردوگاه پیوست، ابو عبیده با آنها مشورت کرد که جنگ اندازد یا حصاری شود تا کمک برسد. خالد می گفت جنگ کند، دیگران می گفتند حصاری شود و به عمر نامه نویسد، ابو عبیده رأی خالد را نپذیرفت و به رای دیگران کار کرد و به عمر نوشت که رومیان آهنگ او کرده اند و سپاهیان شام را از او باز داشته اند.

و چنان بود که عمر در هر شهری از مازاد اموال مسلمانان به اندازه استعداد آنجا اسبانی نهاده بود که اگر حادثه ای رخ داد آماده باشد، از جمله چهار هزار اسب در کوفه بود، وقتی خیر رومیان به عمر رسید به سعد بن مالک نوشت: «وقتی نامه من به تو رسید مردم را همراه فمقاع بن عمرو سوی حمص فرست که ابو عبیده را در میان گرفته اند و در کار کمک وی بکوش و کسان را ترغیب کن.»

و هم عمر به سعد نوشت که: «سهیل بن عدی را با سپاه سوی جزیره فرست که تا رقه برود که مردم جزیره بدهند که: «رومیان را بر ضد مسلمانان مقیم حمص برانگیخته اند و مردم قرقیسیا پیش قدم آنها بدهند، عبدالله بن عتبان را سوی نصیبین فرست که با مردم قرقیسیا هم دستی کرده اند و از رقه و نصیبین سوی حران و رها روند، ولید بن عقیبه را سوی عربان جزیره یعنی قوم ربیع و قسوخ فرست، عیاض را نیز بفرست، اگر جنگی بود عیاض بن غنم سالار همگان است.»

گوید: عیاض از جمله مردم عراق بود که همراه خالد به کمک سپاه شام رفته بود و هم از جمله عراقیانی بود که از شام به کمک سپاه قادیسیه باز آمدند و با ابو عبیده رفت و آمد داشت.

گوید: همان روز که نامه رسید فمقاع با چهار هزار کس سوی حمص روان شد، عیاض بن غنم نیز با امیران مامور جزیره از ساحل و غیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل

سوی رقه رفت، هر از مدینه به قصد کمک ابو عبیده برون شد که آهنگ حمص داشت و نا جایه رفت.

گویند: وقتی مردم جزیره که رومیان را بر ضد مسلمانان مقیم حمص تحریک کرده بودند و به کدکشان رفته بودند و با آنها بودند از گفته‌های مقیم جزیره بدانستند که سپاهیان از کوفه روان شده‌اند و ندانستند که آهنگ کوفه دارند یا حمص، به قصد دیار و یاران خویش پراکنده شدند و رومیان را رها کردند. و چون این گروه پراکنده شدند، ابو عبیده رأی دیگر پیدا کرد بجزرای اول، و درباره برون شدن با خالد مشورت کرد.

خالد گفت که برون شود و خدا فیروزشان کرد، قنقاع بن عمر یا سپاه کوفه به روز سوم پس از جنگ رسید، عمر نیز به جایه آمده بود، خیر فتح را و اینکه کمک بعروژ سوم رسیده بود برای او نوشتند که درباره آن حکم کند.

گویند: عمر نوشت که آنها را در غنیمت شریک کنید، خدا مردم کوفه را پاداش نیک دهد که به حوزه خویش می‌رسند و به مردم شهر های دیگر نیز کمک می‌کنند. رجاء بن حیوه گویند: هر قل از دریا به حمص تاخت، مسلمانان با دگانه‌ها داشتند، عقیقه بن مجرز و عقیقه بن حکیم در راه و عسقلان و امثال آن بودند، یزید و شرحبیل نیز چنین کرده بودند، هر قل از مردم جزیره کمک خواست و مردم حمص را برانگیخت که پاسخ دادند که ما پیمان کرده‌ایم و بیم داریم که اگر مخالفت کنیم یاری نبینیم. وی با جمع بسیار رومیان بر ضد ابو عبیده برون شد، ابو عبیده از خالد کمک خواست و او با همه کسانی که داشت بکمک ابو عبیده آمد و یکی را به جای نگذاشت. پس از او مردم قنسرین کافر شدند و پیرو هر قل شدند، بیشتر کسانی که آنجا بودند قنوخیان شهری بودند و چنان بود که هر یک از امیران مسلمان ولایت را با سپاهی که آنجا بودند انکه می‌داشت.

هر قل به حمص نزدیک شد و اردو زد و کسان سوی حمص فرستاد، مسلمانان

همسخرن شدند که خندق بزنند و به صر لاهه نویسند ، مگر خالد که نظر به جنگ داشت.

پس، اطراف حمص خندق زدند و به عمر نوشتند و استغاثه کردند. رومیان و کمکهایشان بیامدند و مقابل حمص فرود آمدند و مسلمانان را محاصره کردند، از جزیره سی هزار کس به کمک رومیان آمده بود و این بجز کمک قنسرین بود از تنوخ و غیره .

کار بر مسلمانان سخت شد. نامه هنگامی به عمر رسید که آهنگ حج داشت و سوی حج رفت. به سعد نوشت که ابو عبیده را در میان گرفته اند و حصارای شده مسلمانان را سوی جزیره فرست تا مردم آنجا از کمک رومیان اطراف حمص بازمانند.

گوید: قنقاع به کمک ابوعبیده برون شد و سواران سوی رقه و حران و نصیبین روان شدند که چون به جزیره رسیدند آن گروه از مردم جزیره که با رومیان در حمص بودند خبر یافتند و سوی دبار خویش بازگشتند و زودتر از مسلمانان آنجا رسیدند و حصارای شدند که مسلمانان در مقابل آنها موضع گرفتند.

گوید: وقتی قنقاع به حمص نزدیک شد مردم بنی تنوخ کس پیش خالد فرستادند و او را مطلع کردند و خبرها را با وی بگفتند .

خالد پیغام داد که بخدا اگر من فرمانبر دیگری نبودم از کمی و فزونیشما و اینکه بسانید یا بروید باک نداشتم. اگر راست می گوید شما نیز چون مردم جزیره بروید.

آنها با دیگر تنوخیان سخن کردند که پذیرفتند و به خالد پیغام دادند که رأی رأی نست ، اگر خواهی برویم و اگر نخواهی سوی ما آیی و رومیان را فراری کنیم.

خالد گفت: «همانید و وقتی آمدیم رومیان را فراری کنید.»

مسلمانان به ابوعبیده گفتند: «مردم جزیره متفرق شده‌اند و مردم قنسرین پشیمان شده‌اند و با مسلمانان فرار کرده‌اند که آنها نیز هرباتند، ما را سوی دشمن ببر.»

وخالد خاموش بود.

ابوعبیده گفت: «وخالد! چرا سخن نمی‌گویی؟»

گفت: «رای مرا دانسته‌ای و سخن مرا گوش نکرده‌ای.»

گفت: «اکنون سخن کن که بشنوم و کار بندم.»

گفت: «مسلمانان را بیرون ببر که خدای تعالی شمار حریفان را بکاست، آنها به کمک شما جنگ می‌کنند ولی ما از وقتی به اسلام گرویده‌ایم به کمک ظفر جنگ می‌کنیم، از کثرت آنها نگران مباش.»

علقمة بن نصر گوید: آنگاه ابوعبیده کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، این روزیست که روزهای دنبال دارد هر کس از شما بماند و غمگین و مقام وی بی‌دغدغه شود و هر که بمیرد شهید باشد، بخداوند گمان نکورداشته باشید اگر کسی کمتر از شرف گناهی کرده مایه بیزاری وی از مرگ نشود، به پیشگاه خدا توبه برید و به راه شهادت روید، شهادت می‌دهم، و اینک وقت دروغ گفتن نیست، که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: «هر که بمیرد و خدا را بی‌شرفانه داند و اورد بهشت می‌شود.»

گویند: گویی کسان در بندی بودند که گشوده شد، ابوعبیده آنها را بیرون برد، مینه با خالد بوده، مپسره یا عباس بود، ابوعبیده در قلب بود، معاذ بن جبل به در شهر گماشته بود و سخت بجنگیدند.

در این حال بودند که فعاغ شتابان با یکصد کس می‌آمد، مردم قنسرین رومیان را فراری کردند و قلب و مینه مسلمانان بر قلب سپاه رومیان فراهم آمد که یکی از در بهاری سپاهشان شکسته بود، مدد بیایی رسید و کس از آن جمله نمآند و بهلوی چپا

نار و مار شد، آخرین کس آنها در مرج الدیاج کشته شد که به آنجا رسیده بودند و سلاح بشکستند و پوشش بیفکنند که سبکتر شوند که کشته شدند و غنیمت باخفتند .  
 گوید: وقتی مسلمانان ظفر یافتند ابو عبیده فرامشان آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «از دشمن باز نمانید و به درجات بالایی رخت نباشید که اگر می دانستم یکی از ما می ماند، آن حدیث را نمی گفتم.»  
 و چنان شد که آخرین گروه از سپاه کوفه به روز سوم جنگ پیش ابو عبیده رسید .

شعبی گوید: ابو عبیده از عمر کمک خواست که رومیان به مقابله وی آمده بودند، عربان نصاری نیز همزاهشان بودند و او را محاصره کرده بودند، پس عمر برون شد و به مردم نامه نوشت، چهار هزار کس از آنها روان شدند که همه برآستر بودند و اسبان را یدک می کشیدند و روز سوم پس از جنگ پیش ابو عبیده رسیدند و در یاره آنها به عمر که به جایبه رسیده بود نامه نوشت، عمر بدو نوشت: «در غنیمت شریکشان کن که آنها سوی شما آمده بودند که دشمنان را کنده شد.»

ماهان گوید: عمر چهار هزار اسب برای حوادث احتمالی داشت و هنگام زمستان آنها مقابل قصر کوفه و سمت چپ آن نگاه می داشت، بهمین جهت ناکسئون آنجا را طویله گویند، هنگام بهار آنها مابین فرات و خانه های کوفه در مجاورت دیر عاقول میبرد و عجمان آنجا را آخر (آخور) شاهجان نامیدند، یعنی چراگاه امیران. عهد داری اسبان، سلمان بن ربیع باهلی وقتی چند از مردم کوفه بودند که بدان می رسیدند و هر ساله آنها می دوختند، در بصره نیز همین تعداد اسب بود که جز بین معاویه بدان می رسید. در هر یک از هشت شهر چنین بود که اگر حادثه ای رخ می داد جمعی بر اسبان می نشستند و از پیش می رفتند تا مردم دیگر آماده شوند.

شهر بن مالک گوید: چون سپاه کوفه از آنجا فراغت یافتند باز گشتند.

### نوزدهمین سال جزیره گشوده شد

این مطابق روایت سیف است، اما ابن اسحاق گوید که به سال نوزدهم هجرت گشوده شد و قصه فتح آن چنان بود که عمر به سعد بن ابی وقاص نوشت اکنون کسے خدا شام و عراق را برای مسلمانان گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از سه کس، خالد بن عرفطه یا هاشم بن عتبہ با عیاض بن غنم را سالارشان کن. وقتی نامه عمر رسید گفت: «امیر مؤمنان عیاض بن غنم را از آنرو آخر آورده که دل با او دارد که سالارش کنم، او را سالار می کنم.»

پس او را فرستاد و سپاهی همراه وی کرد، ابو موسی اشعری را نیز همراه وی فرستاد، با پسرش عمر که نوسال بود و کاری به عهده نداشت. عثمان بن ابی العاص ثقفی را نیز فرستاد، و این به سال نوزدهم بود.

گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد. مردم آنجا با وی صلح کردند که جزیه دهند، حران نیز پس از رها صلح کرد و مردم آن عهده دار جزیه شدند. آنگاه ابو موسی اشعری را سوی نصیبین فرستاد، عمرو بن سعد را نیز با گروهی سوی راس العین فرستاد که عقیدار مسلمانان باشند و خود او با یقیه سپاه سوی دنا رفت و آنجا را گشود.

ابو موسی نیز به سال نوزدهم نصیبین را گشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان بن ابی العاص را به غزای چهارم از مینبه فرستاد که جنگی کرد و در اثنای آن صفوان بن معطل سلمی به شهادت رسید. آنگاه مردم آنجا با عثمان بن ابی العاص صلح کردند که جزیه بدهند، هر خانه ای يك دینار، پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد و هر قل فراری شد.

اما روایت سیف چنین است که گوید: وقتی عیاض بن غنم، به دنبال تعاقب روان

شش و این به هنگامی بود که صمر به سعد نوشته بود ققاع را با چهار هزار کس از سپاه خویش به کمک ابو عبیده فرستد که در حمص بود و در میان قصبه‌های کرده بودند. و سالاران دیگر برون شدند و از ساحل و غیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل ابن عدی با سپاه خود از راه ساحل تا رقه رفت، و چنان بود که مردم جزیره وقتی حرکت سپاه کوفه را شنیده بودند سوی ولایت خویش باز آمده بودند. سهیل در مقابل آنها اردو زد و محاصره‌شان کرد تا بصلح آمدند، زیرا با همدیگر گفته بودند: «شما که مابین مردم عراق و شامید از چه با آنها و اینها به جنگ مانده‌اید؟»

آنگاه کس پیش عیاض فرستادند که اردوگاه وی در ناحیه وسطای جزیره بود و مسلمانان نظر دادند که تقاضای صلحشان را بپذیرد که بیعت کرد و از آنها پذیرفت.

عدی بن سهیل به فرمان عیاض که سالار جنگ بود پیمان بست و آنچه را که به جنگ گرفته بودند و مردمش پذیرفتار جزیره شده بودند ذمی به حساب آمدند.

گوید: عبدالله بن عثمان نیز برفت تا به موصل رسید و از راه بلد سوی نصیبین رفت که به صلح آمدند که مانند مردم رقه پیمان شده بودند و مانند آنها صلح کردند و آنچه از پیش به جنگ گرفته شده بود ذمی به حساب آمد.

گوید: ولید بن عقبه نیز برفت تا به محل بنی ثعلب و عربان جزیره رسید که همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند بجز قوم ایاد بن نزار که کوچ کردند و به سرزمین روم رفتند و ولید ماجرا را برای عمر بن خطاب نوشت و چون مردم رقه و نصیبین به اطاعت آمدند، عیاض سهیل و عبدالله را به وی پیوست که با سپاه سوی حران رفت و تا حران همه جا را گرفت. و چون آنجا رسید مردم تعهد جزیره کردند که از آنها پذیرفت و همه کسانی را که پس از مغلوب شدن جزیره پذیرفته بودند ذمی به حساب آورد.

گوید: پس از آن عیاض، سهیل و عبدالله را سوی رها فرستاد که نهب جزیره

کردند و دیگران نیز همانند آنها ذمی به حساب آمدند. بدینسان جزیره از همه ولایتها آسانتر گشوده شد و این ، برای مردم آنجا و مسلمانانی که آنجا مقیم شدند نفعی بود .

گوید: وقتی عمر به جایبه آمد و سپاه حمص جنگگر را به سربرد حبیب بن مسلمه را به کمک عیاض فرستاد. چون عمر از جایبه برفت ابو عبیده نامه نوشت و خواست که عیاض بن غنم را به او ملحق کند که خالد را سوی مدینه برده بود. عمر عیاض را پیش وی فرستاد و سهیل بن عدی و عبد الله بن عبد الله را سوی کوفه فرستاد که روانه مشرق کند حبیب بن مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره و جنگ آنجا کرد و ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرد که در آنجا به کار خویش پرداختند.

گوید: و چون نامه ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: «ششده ام که یکی از قبایل عرب دیار ما را رها کرده و سوی دیار نو آمده بخدا، آنها را بیرون کن و گرنه همه نصاری را سوی دیار تومی رانیم.» شاه روم آنها را بیرون کرد، چهار هزار کس از آنها با ابو عدی بن زیاد باز آمدند و باقیمانده در ولایات روم ، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند و همه ایادیان دیار عرب از این چهار هزار کس آمدند.

گوید: ولید بن عقبه نخواست از مردم بنی تغلب بجز اسلام بپذیرد، اما گفتند کسانی که از طرف قوم خویش با سعد و اسلاف وی صلح کرده اند، شما دانید و آنها، اما کسانی که نکرده اند بر ضدشان دستاویزی نداری.

ولید درباره آنها به صخر نوشت که جواب داد: «این خاص جزیره العرب است که در آنجا جز اسلام پذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند و هر که خواهد مسلمان شود مانع وی نشوند، بپذیر. و ولید نیز پذیرفت که مولودی را نصرانی نکنند و کسی را که خواهد مسلمان شود منع نکنند. بعضی شان پذیرفتند و تسلیم شدند، بعضی دیگر گفتند: «جزیه می دهیم، مو با آنها چنان کرد که با عبادیان و تنوخیان کرده بود.»

ابوسیف تغلبی گوید: پسر خداصلی الله علیه وسلم با فرستادگان تغلب پیمان کرده بود که مولودی را نصرانی نکنند و این شرط بر فرستادگان و فرستندگان مقرر بود و بر غیر اینها مقرر نبود. به روزگار عمر مسلمانان تغلب گفتند: «جزیه نخواهید که کوچ کنند و بروند، زکاتی را که از اموالشان می‌گیرید دو برابر کنید و آنرا جزیه به حساب آرید که از گفتگوی جزیه خشمگین می‌شوید، شرط کنید که مسلمان زاده را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستادگان قوم سوی دسر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمریه آنها گفت: «جزیه بدهید»

گفتند: «ما را به دیارمان برسان، بخدا اگر جزیه بر ما مقرر کنی به دیاروم می‌رویم، بخدا ما را میان عربان رسوا می‌کنی.»

عمر گفت: «خودتان خودتان را رسوا کرده‌اید و با آن جماعت از عربان اطراف که مخالفت کرده‌اند و رسوا شده‌اند همانند شده‌اید. بخدا باید سفیرانه جزیه بدهید. اگر سوی روم گریزان شوید درباره شما نامه نویسم، آنگاه امیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگیری و نام آنرا جزیه مگذار.»

گفت: «مانام آنرا جزیه می‌گذاریم و شما هر چه می‌خواهید بنامید.»

علی بن ابی طالب گفت: «ای امیر مؤمنان مگر سعد زکات را دو برابر از آنها

نگرفته است؟»

گفت: «چرا؟ سعدن علی ع را شنبه و زکات را به جای جزیه از آنها پذیرفت

که بر این فرار باز گشتند.

مردم بنی تغلب گردنقراز و با مناعت بودند پیوسته با ولید نزاع داشتند و

ولید قصد آنها کرد. عمر خبیثت و بیم کرد که ولید را به زحمت اندازند و صبرش

تمام شود و به آنها بنازد، او را برداشت و فرات بن حیان و هند بن عمرو جملی را به جایش

گماشت .

گوید: ولید برفت و یکصد شتر خوبش را به حریت بن نعمان کنانی نعلبی سپرد که پس از رفتن ولید در کار شتران وی خیانت کرد .

گوید: فتح جزیره در ذی حجه سال هفدهم بود .

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر به آهنگ شام از مدینه برون شد و به گفته ابن اسحاق و واقدی تا سرخ رفت .

محمد بن اسحاق گوید: عمر به سال هفدهم آهنگ شام کرد و چون به سرخ رسید سران سپاهها پیش وی آمدند و گفتند: « ولایت یوایی است، و او با کسان سوی مدینه بازگشت .

عبدالله بن عباس گوید: عمر به آهنگ شام برون شد، مهاجران و انصار با وی بودند همه کسان آمده بودند و چون به سرخ رسید سران سپاهها ابو حبیبه بن جراح و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنہ پیش وی آمدند و گفتند: « ولایت یوایی است » عمر گفت: « مهاجران نخستین را به نزد من فرام آر »

گوید: و چون فرامشان آوردم و با آنها مشورت کرد اختلاف کردند: بعضی... شان می گفتند: « بقصد خدای و ثواب او سفر کرده ای، روانیست که به سبب یلایی که رخ داده از سفر بازمانی »

بعضی دیگر می گفتند: « بلاست و نابودی که نباید سوی آن روی »

و چون قوم اختلاف کردند گفت: « بروید، آنگاه گفت: « انصاریانی را که به

این دیار مهاجرت کرده اند پیش من فرام آر »

گوید: و چون فرامشان آوردم با آنها مشورت کرد که چون مهاجران بودند، گویا سخنان آنها را شنیده بودند و همانند آن سخن آوردند و چون اختلاف کردند گفت: « بروید »

آنگاه گفت: « قرشیانی را که پس از فتح مکه مهاجرت کرده اند پیش من

فراهم آری»

و چون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرده اختلاف نکردند و گفتند: «بسا کسان بر گرد که بلاست و فنا»

گوید: «عمر به من گفت: «ابن عباس! میان مسردم بانگه بزن و بگو: «امیر مؤمنان می گوید که من صبحگاهان سوار می شوم، شما نیز سوار شوید.»  
گوید: «صبحگاهان عمر سوار شد کسان نیز سوار شدند و چون به دور وی فراهم آمدند گفت: «ای مردم، من باز می گردم، شما نیز باز گردید»  
ابوعبیده بن جراح گفت: «از تقدیر خدا می گریزید!»

گفت: «آری، از تقدیر خدا سوی تقدیر خدا می گریزیم. اگر یکی به دردی رود که دو کناره دارد یکی سرسبز و دیگری خشک، آنکه بر کناره خشک می چراند به تقدیر خدا می چراند و آنکه بر کناره سرسبز می چراند به تقدیر خدا می چراند.»  
آنگاه گفت: «ای ابوعبیده بهتر بود این سخن را کسی جز تو می گفت» و او را از مردم به کناری کشید که با وی سخن کند.

گوید: «در این هنگام عبدالرحمان بن عوف بیامد که عقب مانده بود و شبانگاه با کسان حضور نداشته بود و گفت: «چه خبر است؟»

و چون قصه را با او بگفتند گفت: «حدیثی در این باره به نزد من هست.»  
عمر گفت: «تو به نزد ما امین و راست گفتاری، حدیث چیست؟»  
گفت: «شنیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می گفت که وقتی شنیدید در دیاری و یا هست آنجا نروید و اگر و یا آمد و آنجا هستید، به فرار از و یا برون شوید، یعنی تنها به قصد فرار برون شوید»

عمر گفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید و به راه افتاد،  
سالم بن عبدالله گوید: عمر به سبب حدیث عبدالرحمان بن عوف با کسان بازگشت و چون عمر بازگشت، شمال سپاهها به کار خویش بازگشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام و مصر و عراق و با شد و در شام بنامند. در محرم و صفر در همه شهرها کسان بگردند و بایرخواست که به عمر نوشتند، مگر از شام.

گوید: عمر پیامد و چون نزدیک شام رسید، شنید که وبا سخت تر شد. صحابیان گفتند: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود که وقتی به دیاری و یا هست آنجا بروید و چون به دیاری و با آمد و آنجا هستید از آن بیرون شوید.» پس عمر باز گشت و چون و با برفت به اونوشتنوا از آنها که بهجا مانده بودند سخن آوردند و او در ماه جمادی الاول سال هفدهم کسان را فراهم آورد و درباره کار و لایات با آنها مشورت کرد و گفت: «در نظر دارم که در ولایات بگردم و در کارهای مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟»

گوید: کعب الاحبار که در میان جمع بود و در همان سال اسلام آورده بود، گفت: «ای امیر مؤمنان می خواهی از کدام ولایت آغاز کنی؟» گفت: «از عراق»

گفت: «چنین مکن که شرق ده جزء است و بغیر ده جزء، بلشجزه بغیر در مشرق است و نه جزء در مغرب و بلشجزه شرق در مغرب است و نه جزء در مشرق، شاخ شیطان آنجا است با هر بیماری سخت»

اصبح گوید: علی برخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان، کوفه هجرت پس از هجرت است و قبه اسلام است، روزی باید که هر مؤمنی سوی آن رود با مشتاق رفتن باشد، بخدا بوسیله مردم آن نصرت درخ دهد چنانکه بوسیله سنگ بر قوم لوط نصرت درخ نمود.»

قاسم بن ابی امامه گوید: هتمان گفت: «ای امیر مؤمنان مغرب سرزمین شرق است، شرق را ده قسمت کرده اند یک جزء در همه مردم است و بقیه آنجا است.» ابو ماجد گوید عمر گفت: «کوفه نیزه خداست و قبه اسلام و جمعی عرب که

مرزهای حرب را نگاهدارند و به شهرها کمک فرستند اما مواریث مردم عمواس رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم»

ربیع بن نعمان گوید: عمر گفت: «مواریث مردم در شام رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم و مواریث را تقسیم می‌کنم و آنچه را قصد دارم به انجام می‌رسانم، آنگاه باز می‌گردم و در ولایات می‌روم و فرمان خویش را به آنها میدهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دو بار به سال شانزدهم و دو بار به سال هفدهم، در سفر اول سال هفدهم وارد شام شد.

محمد بن مسلم گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «حفظ را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در نرکان است و یک جزء در کسان دیگر. بخل را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در سیاهان است و یک جزء در کسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در زنان است و یک جزء در کسان دیگر. حسد را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در عرب است و یک جزء در کسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در رومیان است و یک جزء در مردم دیگر.»

اختلاف در باره طاعون

عمواس که در چه سال بود

این اسحاق گوید: و چون سال هجدهم در آمد طاعون عمواس رخ داد که مردم نابود شدند، ابو عبیده بن جراح که سالار مردم بود در گذشت و نیز معاذ بن جبل و یزید بن ابی سفیان و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و هنیة بن سهیل و بزرگان مردم.

ابو معشر نیز گوید: طاعون عمواس به سال هجدهم بود.

طارق بن شهاب بجلی گوید: سوی ابو موسی رفتیم که صحبت کنیم، او در شانه خویش به کوفه بود، چون نشستیم گفت: «میتوانید زودتر بروید که در این

خانه یکی به این بیماری دچار شده ، میتوانید که از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا این وبا برود، اکنون به شما می گویم که کدامیک از اقسام پرهیز از وبا مکروه است: اینکه کسی برود و پندارد اگر مانده بود می مرد، یا آنکه مانده و نرفته پندارد که اگر برون شده بود نس گرفت، اگر مرد مسلمان چنین گمان نکند میتواند که برون شود و از وبا دوری کند. به سال طاعون عمواس با ابو عبیده این جراح بودم و چون کار بیماری بالا گرفت و خیر به عمر رسید به ابو عبیده نامه نوشت که اورا از شام برون برد، نوشته بود: «درود بر تو، اما بهمرا حاجتی پیش آمده که می خواهم رو به رو با تو بگویم، دستور می دهم که وقتی در این نامه نگریستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی من آیی»

گوید: ابو عبیده بدانست که عمر خواسته اورا از و یادور کند و گفت: «خدای امیرمؤمنان را ببخشند.»

آنگاه به او نوشت که ای امیرمؤمنان، حاجت تو را دانستم، من با سپاه مسلمانانم و خوبشمن را از این جمع بری نمی بینم و نمی خواهم از آنها دور شوم تا خدا فرمان و قضای خویش را بر من و آنها روان کند، ای امیرمؤمنان مرا از دستور خویش معاف دار و در سپاهم واگذار»

گوید: و چون عمر نامه او را بخواند بگریست، کسان گفتند: «ای امیرمؤمنان مگر ابو عبیده در گذشته؟»

گفت: «نه، اما گویی چنین گفته»

آنگاه به ابو عبیده نوشت: «درود بر تو، اما بعد ، تو کسان را به سرزمینی بست منزل داده ای، آنها را به سرزمینی بلند و دور ببر»

گوید: و چون نامه عمر به ابو عبیده رسید مرا پیش خواند و گفت: «ای ابو موسی، نامه امیرمؤمنان چنین می گوید، برو برای مردم منزلگاهی بجوی تا آنها را از بی تو

گوید: و من به منزل خسرویش آمدم که سفر آغاز کنم و دیدم که همسر من مبتلا شده، پیش ابو عبیده باز گشتم و گفتم: «ببخدا در خانه من اتفاقی افتاده.»

گفت: «شاید همسرت مبتلا شده؟»

گفتم: «آری.»

گوید: بگفت تا شتر وی را بیاورند و چون بیاوردند و پادر رکاب نهاد طاهون گرفت و گفت: «بخدا مبتلا شدم» آنگاه با کستان تا جایه رفت و وبا از کستان برداشته شد.

شهر بن حوشب اشعری گوید: وقتی کار بیماری بالا گرفت، ابو عبیده به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری، رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبران محمد صلی الله علیه و سلم است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است، ابو عبیده از خدا می خواهد که نصیب وی را بدهد، پس از آن طاهون گرفت و بمرد. و معاذ بن جبل جانشین وی شد.

گوید: پس از مرگ وی معاذ به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبران است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است، معاذ از خدا می خواهد که نصیب خاندان وی را بدهد.» پس پسروی عبدالرحمان طاهون گرفت و بمرد، پس از آن به سخن ایستاد و برای خویش طلب کرد و طاهون به کف دستش افتاد. دینعلی که بدان می نگریست آنگاه بر پشت دست خویش بوسه می زد و می گفت: «دوست ندارم که به عوض نوجیزی از این دنیا داشته باشم.» گوید: و چون بمرد عمرو بن عاص جانشین وی شد و به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون آتش شعله ور شود، از آن به کوهستانها گریزید.»

ابو واثله دلی گفت: «نادرست گفتی، بطلد امن صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه

و سلم یافتیم و نواز این عمر من بدتری.»

گفت: «بخدا! جوابت نمی‌دهم، بخدا قسم اینجا نمی‌مانیم! نگاه برون شد و کسان برون شدند و پراکنده شدند و بخدا! طاعون را از آنها برداشت»  
گوید: و چون هم‌رین خطاب از رای هم‌رو بن خاص خبر یافت بخدا آنرا ناخوش نداشت.

عبدالله بن زید جریمی، ابرقلا به، گوید: این سخن از گفتار ابو عبیده و گفتار معاذ ابن جبل به من رسید که این بیماری رحمت پروردگار شماست و خواسته‌امست پیغمبرتان است و سبب مرگت پارسایان ملافه بوده است و می‌گفتم چگونه پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم این بیماری را برای امت خویش خواسته تا یکی از مؤمنان گفت که از پیغمبر شنیده بود که جبرئیل علیه السلام پیش وی آمد و گفت: «فتای امت توبه طعن است یا طاعون؟»

پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم همی گفت: «خدا! این فتای طاعون» و من بدانستم که ابو عبیده و معاذ همین را منظور داشتند.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی خبر در گذشت ابو عبیده و یزید بن ابی سفیان به عمر رسید معاویه بن ابی سفیان را سالار سپاه و خراج دمشق کرد و شهر حبیله بن حسنه را به سپاه و خراج آوردن گماشت.

به پندار سینه طاعون عمواس به سال هفدهم بود.

ابو عثمان گوید: این طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان کشنده بود که کس نظیر آن ندیده بود و به سبب آن دشمن در مسلمانان طمع آورد و دل مسلمانان بینداند شد که بسیار کس بکشت و مدعت درازی بیود، چندماه طول کشید و مردم از دوام آن شگفتی کردند.

ابو سعید گوید: در بصره از طاعون، مرگ و میر بسیار شد، یکی از مردم بنی-فتم به علام هجمی خویش گفت که بگانه فرزند خردسال او را بر خوری بنشانند و سوی سفوان برد تا اونیز برسد. غلام آخر شبی برفت و او به دنیاال وی روان شد و نزدیک

سفوان رسید که نزد يك فرزند و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون  
همی خواند:

«خدا از شعری باز نمی ماند

«ونه از نوسالی گریزان

«گاه باشد که مرگ پیشاپیش رفته باشد»

و به تردید افتاد و چون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گفت:

«وای بر تو، چه می گفتی؟»

غلام گفت: «ندانم»

گفت: «باز گرد»

این بگفت و با فرزند خویش باز گشت و بدانست که آیتی شنیده و دیده است،

گوید: یکی می خواست سوی دیاری رود که آنجا طاعون بود و پس از حرکت

به تردید افتاد و غلام عجمی او شعری به این مضمون خواند:

«ای که خمگینی، خم بخور

«که اگر تب بر تو مقدر باشد

«تب می کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین بار سوی شام آمد و به گفته

سیف دیگر آنجا نرفت.

روایت ابن اسحاق را پیش از این آورده ایم.

سخن درباره این سفر عمر

و آنچه درباره مصالح مسلمانان کرد

ابوحارثه گوید: عمر روان شد و علی علیه السلام را در مدینه جانشین کرد

صحابیان را نیز همراه برد و شتابان رفتند، از راه ایله عبور کرد و چون نزدیک آنجا

رسید از راه بگشت و غلامش به دنبال او بود. آنگاه پیاده شد و زهراب گرد آنگاه پیامد و بر شتر غلام خویش نشست که پوست و ارونه‌ای بر آن بود و شتر خود را به غلام داد و چون پیشاهنگان مردم بدور رسیدند گفتند: «امیر مؤمنان کجاست؟» گفت: «پیش روی شماست.»

از این سخن خویش را مقصود دانست اما آنها پیش رفتند و از او گذشتند و او رفت تا به ایله رسید و فرود آمد و به پیشوا زبان گفتند: «امیر مؤمنان وارد ایله شد آنجا فرود آمد.» و آنها پیش وی بازگشتند.

هشام بن عروه بنقل از پدرش گوید: وقتی عمر بن خطاب با مهاجران و انصار سوی ایله آمد و پیراهن کرباسی خود را که نشیمنگاه آن در طول راه پاره شده بود به اسفند داد و گفت: «این را بشوی و وصله کن.»

گوید: اسفند پیراهن را آورد و وصله زد و یکی دیگر همانند آن بدو بخشوییش عمر آورد که بدو گفت: «این چیست؟»

اسفند گفت: «این پیراهن تو است که شستم و وصله زدم اما این پوششی است که از خودم به تو می‌دهم.»

گوید: عمر آنرا بدید و دست مالید آنگاه پیراهن خویش را پوشید و پیراهن وی را پس داد و گفت: «این عرق را بهتر می‌گیرد.»

رافع بن عمر گوید: در جایه شنیدم که عباس به عمر می‌گفت: «چهار چیز است که هر که بدان کار کند عدالت کرده است: امانت در مال و مساوات در قسمت و وفا به وعده و برکناری از حسب، خود و کسالت را پاکیزه دار.»

ابو حارثه گوید: عمر مقرریها را تقسیم کرد و عشاق و بیلاقها را معین کرد و مرزها و پادگانهای شام را استوار کرد و آنجا بگشت و در هر ولایت این چیزها را معین کرد، عبدالله بن قیس را بر سواحل ولایتها گماشت، شرحبیل را معزول کرد و معاویه

را به کار گماشت و ابو عبیده را سالاری داد و خالد را زیر فرمان او نهاد. شرحبیل بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا به سبب نارضایی عزل کردی؟»  
گفت: «نه، تو چندان بودی که میخواستم، ولی مردی نیرومندتر میخواستم.»

گفت: «چنین باشد، اما سبب را با مردم بگویی که مایه بدنامی من نشود.»  
گوید: عمر به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم بخدا من شرحبیل را بسبب نارضایی عزل نکردم، بلکه مردی نیرومندتر میخواستم.»  
و هم او عمرو بن عبه را بر ابناء گماشت و همه چیز را معین کرد آنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی بن سهیل گوید: وقتی عمر از مرزها و کارهای خویش فراغت یافت مورث را تقسیم کرد و سهم ورثه را نسبت به یکدیگر معین کرد و به وارثان زنده هر کس داد.

شعبی گوید: حارث بن هشام با هفتاد کس از خاندان خود به شام رفته بود و بیش از چهار کس از آنجا باز نیامد و مهاجر بن خالد بن ولید شعری به این مضمون گفت:

«هر که در شام ساکن شود  
و آنجا آرام گیرد  
و شام اگر ما را فنا نکند  
و غمگین شود  
ببست سوار ازین ریطه را  
و نابود کرد  
و که سیلشان چیده نشده بود  
و از بنی اعمامشان نیز

«بهین شمار نابود کرد

«و این مایه شگفتی کسان است

«مرگشان از طعن و طاعون بود

«و این را تقدیر برای ما رقم زده بود.»

گویید: عمر در ذی حجه از شام سوی مدینه باز گشت و هنگام رفتن به سخن

ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ما بر شما ولایت دادند انشاء الله تعهد خود را درباره امور

«و شما به سر بردم، انشاء الله در غنیمت و منزل و مغازی با شما عدالت

«کردیم و آنچه را پیش شماست سامان دادیم، سپاهیان آماده کردیم، مرزها

«را معین کردیم و شما را منزل دادیم و چندان که غنیمت و حاصل جنگهای

«و شام اقتضا داشت، شما را امری داشتیم، مفروری معین کردیم و عطا و روزی

«و کملت دادیم، هر که چیزی داند که باید عمل شود و به ما بگوید

«انشاء الله بدان عمل کنیم و لا قوة الا بالله.»

آنگاه وقت نماز رسید، کسان گفتند: «بچه شود اگر به بلال گویی اذان گوید.»

عمر بدو گفت که اذان گوید، و هنگام اذان بلال همه کسانی که صحبت پیامبر خدا

صلی الله علیه و سلم داشته بودند بگریستند تا ریششان تر شد و عمر از همه سخت تر

می گریست، آنها که صحبت پیامبر نداشته بودند از گریه صحابیان و یاد او صلی الله

علیه و سلم گریستند.

ابو حارثه گوید: خالد همچنان عامل قنسرین بود تا به خزایی رفت که غنیمت

بسیار گرفت و سهم خویش را نیز قسمت کرد.

ابی المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که خالد به حمام شد و از

بی توره تن خویش را با جوشانده زعفران آمیخته به شراب مالش داد.

عمر بدو نوشت: «شنیده ام خویشتن را به شراب مالش داده ای، خدا ظاهر

و باطن شراب را حرام کرده چنانکه ظاهر و باطن گناه را حرام کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن آن حرام کرده و باید شسته شراب را به تنهای خوبش نماید که نجس است اگر کرده اید دیگر نکنید.

خالد بدو نوشت ما شراب را کشیم که وسیله خست و شو شد و دیگر شراب نبود.

عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بلیه خشونت دارند، خدا شما را بر این صفت نبراند.» و قضیه بهمین جا ختم شد.

در همین سال، یعنی سال هفدهم به گفته سیف خالد بن ولید و عیاض بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به سال هفدهم خالد و عیاض بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند، آنها از جایه رفته بودند. وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابو عبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسرين بود. عامل دمشق یزید بن ابی سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علفه بن مجزز بود، عامل انبارها عمرو بن عبسه بود، عامل سواحل عبدالله بن قیس بود و سر هر عملی عاملی گماشته بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت، تاکنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیامورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که بر آنها بتازند و پادگانی نهند.

ابوحازمه گوید: وقتی خالد باز آمد و مردم بدانستند در این جنگ تابستانی غنائم فراوان گرفته کسانی از دور و نزدیک از او چیز خواستند، اشعث بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسرين از خالد چیز خواست که ده هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی از کارها از عمر نهان نمی ماند، از عراق به او نوشته بودند که چه کسانی رفته اند و از شام نوشته بودند که چه کسانی جایزه گرفته اند. عمر پیک را پیش خواند و همراه وی به ابو عبیده نوشت که خالد را بدارد و صامه اش

را به گردنش اندازد و کلاهش را بردارد نامعلوم دارد جایزه اشعت را از کجا داده از مال خویش یا از غنایمی که گرفته است؟ اگر گوید از غنیمت بود به خیانت اقرار کرده و اگر گوید از مال خویش داده اسراف کرده و به هر حال او را معزول کن و عمل وی را ضمیمه کار خویش کن.

ابوعبیده به خالد نوشت که پیش وی آمد آنگاه مردم را فراهم آورد و بر منبر نشست و پیک برخواست و گفت: «ای خالد، آیا از مال خویش ده هزار جایزه داده‌ای یا از غنایم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکرر کرد و ابوعبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی‌گفت.

آنگاه بلال برخواست و گفت: «امیر مؤمنان دربارهٔ سو چنین و چنان فرمان داده و کلاه وی را برگرفت و عمامه به گردنش افکند و گفت: «چه می‌گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟»

گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رها کرد و کلاهش را بداد و به دست خود عمامه او را بست و گفت: «از والیان خویش اطاعت می‌کنیم و بزرگان خویش را حرمت و خدمت می‌کنیم.»

گوید: خالد متحیر مانده بود و نمی‌دانست معزول است یا نه؟ ابوعبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظار کشید و خالد نرسید، حدس زد که چه شده و به خالد نوشت که برود.

خالد پیش ابوعبیده آمد و گفت: «خدایت بیامرزاد منظور از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهان داشتی؟»

ابو عبیده گفت: «بعداً نمی‌خواستم ترا نگران کنم، چاره نبود که می‌دانستم این خبر ترا نگران می‌کند.»

گوید: خالد به قسمرین بازگشت و با مردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار بیست و سوی حمص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کرد و پیش عمر رسید و از او گله کرد و گفت: «به مسلمانان از تو گله کردم بخدا ای عمر درباره من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنایم و سهم خوردم، هرچه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو» پس عمر دارایی وی را تقویم کرد و بیست هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محتومی و به نزد من محبوب، پس از این در باره چیزی از من گله نخواهی کرد.»

هدی بن سهیل گوید: عمر به مردم ولایات نوشت که خالد را به سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده بودند و بیم داشتم که بدو ایال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صانع خداست و در معرض فتنه نباشند. سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:

«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

و اما هرچه مردمان کنند کار خداست.»

و از او خرامت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را درباره او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را مبرا کرد.

به گزنفه و اقدی در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر عمره کرد و مسجد الحرام را بساخت و وسعت بیفزود و بیست شب در مکه بود و خانه کسانسی را که نخواستند بفروشد به ویرانی داد و بهای خانه‌ها را در بیست‌هزار تنگ تا گرفتند.

عمر در ماه رجب بود و زید بن ثابت را در مدینه جانشین کرد.

گوید: در همین سفر عمره، به گفت تا اعلام حرم را تجدید کنند و مخزومه بن

نوفل و ازهر بن عبد عرف و خویط بن عبد المعزی و سعید بن یزید را مأمور این کار کرد.

کثیر بن عبد الله مرثی بنقل از حدیث گوید: به سال هفدهم در سفر عمره همراه صر بودیم، در راه مردم آبها باوی سخن کردند که میان مکه و مدینه منزلهایی سازند که پیش از آن بنا آنجا نبود. عمر اجازه داد و شرط کرد که این سبیل را در سایه و آب مقدم دارند.

واقعی گوید: در همین سال عمر بن خطاب، ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که از فاطمه دختر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود به زنی گرفت و دردی نهد به خانه خود برد.

گوید: در همین سال به ماه ربیع الاول عمر ولایت بصره را به ابوموسی داد و فرمان داد که مغیره را پیش وی روانه کند و چنانکه در روایت زهوی هست ابوبکره و شبل بن معبد بعلی و نافع بن کفده و زیاد برضوی شهادت دادند.

بعقوب بن عقبه گوید: مغیره پیش ام جمیل رفت و آمد داشت که زنی از بنی... هلال بود و شوهری از طایفه ثقیف داشته بود، بنام حجاج بن عبیده، که مرده بود. مغیره پیش وی می رفت، مردم بصره از این خبر یافتند و آنرا وحشت آور شدند. یک روز کسی مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گماشته بودند و همه کسان که حاضر بودند رفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدند که باز در آمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت که صدای او را شنید و پرده ای در میان حایل بود و گفت: «ابوبکره!»  
گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده ای»

گفت: «مغیره مرا به راه انداخته است» آنگاه کعبه را باوی بگفت.

گوید: همراهِ موسی اشعری را بعنوان عامل فرستاد و گفت که مغیره را پیش  
وی فرستد. مغیره کنیزی به ابوموسی هدیه داد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» و  
ابوموسی مغیره را پیش فرستاد.

مالک بن اوس بن عدنان گوید: در حضور عمر یوم که مغیره را پیش وی آوردند  
وی با زنی از بنی مره زناشویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «تویی خیالی و پای بند شهوت.»

گوید: شنیدم که درباره زن پرسش می‌کرد.

مغیره گفت: «رمطا نام دارد، شوهرش از طایفه ثقیف بوده و خودش از

مردم بنی هلال است.»

ابوجعفر گوید: سبب اختلاف مغیره و ابوبکره که بر ضد وی شهادت داد  
مطابق روایت عمرو بنان بود که مغیره با ابوبکره همچشمی داشت و ابوبکره بهر  
مناسبت با وی مفاخره می‌کرد، در بصره همسایه بودند و کوچهای میانشان فاصله بود  
و بالاحاقه‌هایشان بمقابل هم بود و روزنها روبه روی بودند.

گوید: و چنان شد که تنی چند در بالاحاقه ابوبکره فراهم آمده بودند و سخن  
می‌کردند، بادی وزید و روزنه را بگشود، ابوبکره برخاست که آرا بپندد و مغیره  
را که بادر وزن بالاحاقه اورانیز گشوده بود دید که میان دو پای زنی نشسته بود و به حاضران  
گفت: «برخی زید و بتگرید.»

رفتی برخاستند و نگر بستند گفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام‌جمیل دختر القم»

گوید: ام‌جمیل از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و همسدم مغیره بود و پیش

امیران و بزرگان می‌رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین می‌کردند.

گفتند: «ما کفلهایی دیدیم و ندانیم که صورت کیست» و چون برخاست

تردیدشان برفت و چون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نماز کردن وی شد و گفت: «پیشوای نماز ما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند و نامه‌ها در میان رفت و هاقبت همراه ابوموسی را پیش خواند و گفت: «ای ابوموسی، ترا حامل می‌کنم و سوی سرزمینی می‌فرستم که شیطان در آنجا تخم نهاده و جوجه آورده هر چه را شناختی پابند آن باش و دیگر مکن که خدا کار ترا دیگر کند.»

ابوموسی گفت: «ای امیرمؤمنان، تنی چند از اصحاب پیغمبر خدای را از مهاجر و انصار به کمک من فرست که آنها را در این استو اینگونه کارها چون نمک یافته‌ام که طعام جزیدان سامان نیابد»

عمر گفت: «هر که را خواهی به کمک گیر»

و او بیستونه کس را به کمک گرفت که الس بن مالک و عمران بن حصین و هشام بن عامر از آن جمله بودند.

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مرید بصره فرود آمد و چون مدبره خیر یافت که ابوموسی در مرید فرود آمده گفت: «بخدا ابوموسی به زیارت با تجارت نیامده بلکه به سالاری آمده»

گوید: در این سخن بودند که ابوموسی وارد شد و نامه عمر را به مغیره داد که مختصرترین نامه‌ای بود که میشد نوشت. چهار جمله بود که عزل کرده بود و عتاب کرده بود و ترضیب و دستور شتاب داده بود و سالار معین کرده بود. نوشته بود:

«اما بعد، خبری وحشت زا درباره توست، ابوموسی را به

امارت فرستادم کار خود را به او تحویل کن و بشتاب»

به مردم بصره نیز نوشته بود:

«اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم که حق ضعیف را

از قوی بگیرد و همراه شما با دشمن پیکار کند و از دینتان دفاع کند و

غنیبت شما را بشمارد و میانانان تقسیم کند و راههای آنان را پاک کند »  
 آنگاه مغیره کنیزی از مرالید طایف به نام عنبله هدیه ابو موسی کرد و گفت :  
 «اورا برای تو بستند ام» که کنیزی خوب روی بود .  
 مغیره و ابوبکره و نافع بن کلد و زبید و شبل بن معبد بعلی روان شدند تا پیش  
 عمر رسیدند و آنها را با مغیره فراهم آورد .  
 مغیره گفت: «از این بندگان پیرس مرا چگونه دیدند؟ از رویه رو یا از پشت  
 سر؟ وزن را چگونه دیدند و چگونگی شناختند؟ اگر رو بروی من بودند چگونه پرده  
 نداشتیم؟ اگر از پشت سر دیدند به چه حق دیدن مرا در خانه ام روی زخم روا داشتند؟  
 بخله باز نم آمیخته بودم که همانند آن زن بوده  
 عمر از ابوبکره آغاز کرد که برضد مغیره شهادت داد که وی را میان دو پای  
 ام جمیل دیده که چون میل در سرمه دان داخل و خارج می کند.  
 گفت: «آنها را چگونه دیدی؟»  
 گفت: «از پشت سر»  
 گفت: «چگونه سرها را شناختی؟»  
 گفت: «روی پابلند شدم»  
 آنگاه شبل بن معبد را پیش خواند و همانگونه شهادت داد.  
 پرسید: «از پشت سر دیدیشان یا از پیش روی؟»  
 گفت: «از پیش روی.»  
 نافع نیز همانند ابوبکره شهادت داد. اما زیاد مانند آنها شهادت نداد گفت:  
 «اورا دیدم که میان دو پای زنی نشسته بود، دو پای حنازده دیدم که می لرزید باد و کفل  
 لغت، و صدای نفس زدن سخت شنیدم.»  
 گفت: «آیا چون میل در سرمه دان دیدی؟»  
 گفت: «نه»

گفت: «آیا زن را می‌شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت او را می‌بینم.»

گفت: «به پلک‌سوسو.»

آنگاه بگفت تا آن سه تن را حدزدند و این آیه را بخوانند که:

«فان لم یأتوا بالشهداء فان لک عند الله هم الکاذبون»

یعنی: اگر گواهان نیارند آنها خودشان نزد خدا دروغ‌گو باندند.

مغیره گفت: «دل مرا از این بندگان خنک کن.»

عمر گفت: «خاموش باش که خدا صداقت را خسفه کند، بخدا اگر شهادت

کامل شده بود ترا با سنگهای خودت سنگسار می‌کردم.»

به قولی در همین سال، یعنی سال هفتم، سوق‌الاهواز و مناذرو نهر تیری فتح

شد و به قولی دیگر این به سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از ماجرای این فتوح

و اینکه به دست کی بود؟

عمر و گوید: هر زمان یکی از خاندانهای هفتگانه پارسی بود و قوم وی مهرگان

قدق بود و ولایت ادواز، و این خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود و چون به روز

قادسیه مزیمت شد سوی قوم خویش رفت و شاه آنها شد و به کمک آنها با هر که

می‌خواست پیکار کرد.

گوید: و چنان بود که هر زمان از مناذرو نهر تیری از دوسوی مردم بر میشان و

دشت میشان حمله می‌برد. پس عتبه بن فرزان از سعد کمک خواست و سعد نعیم بن مقرن

و نعیم بن مسعود را به کمک وی فرستاد و گفت از بالای میشان و دشت میشان درآیند

که میان آنها و نهر تیری حایل شوند.

عنبه بن خزوان نیز سلمی بن قیس و حرمه بن مریطه را که مهاجران نخستین بودند و با پیجر هجرت کرده بودند و از مردم بنی عدویة بنی حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان و دشت میشان میان آنها و مناظر موضع گرفتند و بنی العم را دعوت کردند و غالب و اظلی و کلیب بن وائل کلیبی بی خبر نعیم و نعیم پیش سلمی و حرمه آمدند و گفتند: ه شما از عشیره اید و ترک شما نمی توان کرد، وقتی فلان روز شود سوی هرمزان حمله براید که یکی از ماهه مناظر می تازد و دیگری به نهر تیری می تازد و جنگاوران رامی کشیم، آنگاه روسوی شما داریم که ان شاء الله در مقابل هرمزان مانعی نیست.

آنگاه برکنند خودشان پذیرفته بودند و قومشان بنی العم بن مالک نیز پذیرفتند. و فصة عمی، که مرثه بن مالک بن حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی و عصبه بن امرؤ القیس مقام گرفتند و او را بغفلت و کوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پارسبان را بر اردوان تدبیر و اورا عم گفتند و اعقاب وی بنی العم عنوان گرفتند. گوید: و چون وقت موعود سلمی و حرمه و غالب و کلیب رسید در آن هنگام هرمزان مابین دلت و نهر تیری بود و سلمی بن قیس سالار جنگاوران بصره بود و نعیم این مقرر سالار جنگاوران کوفه بود و جنگ انداختند. در اثنای جنگ از طرف غالب و کلیب مدد رسید و هرمزان خبر یافت که مناظر و نهر تیری را گرفتند و خدا نیروی او و سپاهش را بشکست و هزیمتشان کرد که مسلمانان بسیار کس از آنها کشتند و نعیمت بسیار گرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هر چه را پیش از آن بود بتصرف آوردند و در مقابل سوق الاهواز اردو زدند.

هرمزان از بل سوق الاهواز گذشت و آنجا مفر گرفت که دجیل میان هرمزان و سلمی و حرمه و نعیم و نعیم و غالب و کلیب فاصله بود.

یکی از مردم عبد القیس بنام صحار گوید: کبشهای خرمایش هرم بن حیان مردم که مابین دلت و دجیل بود که به خرما رضیت داشت و بیشتر توشه او خرما بود

و از آن شکیب نداشت و چون توشه وی تمام میشد هنگام حرکت، برای توشه‌گیری او کیسه‌ها پرمی کردند که بر روی کسوفت و در دشت و کوه هسر کهجا بود می‌خورد و می‌خورانید.

عمر و گوید: وقتی این جمع به مقابله هر مزان رفتند و در اهواز و مقابل او اردو زدند طاقت مقابله نداشت و صلح خواست که به عتبه نوشتند و رأی خواستند، هر مزان نیز به او نامه نوشت. عتبه درباره همه اهواز و مهرگان قندق صلح را بدیافت. بجز نهر تبری و منادر و آن قسمت از سوق‌الاهواز که بر آن تسلط یافته بود که گفت: «آنچه را به دست آورده‌ایم به آنها پس ندادیم»

آنگاه سلمی بن فیس را بر پادگان منادر گماشت و کار آنجا با غالب بود. حرمه را نیز بر پادگان نهر تبری گماشت و کار آن با کلیب بود و این هر دو از پادگانهای بصره بود. طویف بنی‌العجم کوچ کردند و در بصره اقامت گرفتند و پیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه مایه را به عمر نوشت و گروهی را فرستاد که سلمی از آن جمله بود به او گفت که یکی را بر حمل خویش گمارد. حرمه نیز بود که هر دو از صدها به بودند با غالب و کلیب. فرستادگان بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات خویش را بگویند»

همگی گفتند: «در باره عامه هر چه خواهی کن، ما درباره خویش سخن داریم» و همه طلب برای خویش کردند مگر احنف بن فیس که گفت: «ای امیر مؤمنان، سو چنانی که گفتند، باشد که چیزی از مصالح عامه بر تو نهان ماند که باید با تو بگویم که والی چیزهای ندیده را به دیده اهل خیر می‌بیند و به گوش آنها می‌شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت باز آمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرود آمده‌اند که از چشمه‌های خوشگوار و باغستانهای نهرم، چون تخم چشم شتر تیره است، نمر می‌گیرند و کم نمی‌شود، اما ما مردم بصره در شوره‌زاری مست

و پرغبار و کم آب فرود آمده ایم که یک سوبه صحرا دارد و یک سوبه دریای شور که به آنجا چندان می رسد که از نای شتر مرغ بگذرد، منزلگاه ما بر است و هر صه تنگ، شمارمان بسیار است و اشرافمان اندک، مردم ما بسیار است و در هم ما بزرگ و کشتزار کوچک، خدای وسعت آورده و سرزمین ما را گسترده، تویز ای امیره و زمان ما را گشادگی ده و هر صه ای بیغزای که در آن باشیم و با آن زندگی کنیم.»

عمر در منزلگاههای ایشان کسه پیش از توقف در حجر آنجا بوده بودند نگر بست و همه را به آنها بخشید و به نیول داد و این همه از اموال خاندان خسرو بود. بدینسان ما بین دجله و حجر غنیمت شد و آنرا تقسیم کردند و دیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانند اراضی کوفه بود که هر که را می خواستند آنجا جای می دادند و میان خویش تقسیم می کردند اما خاص کسی نمی شد و خمس آن را به خلیفه می دادند.

بدینسان اراضی بصره دو نیمه بود و یک نیمه تقسیم شده بود و نیمه دیگر از آن سپاه و جماعت بود، دوهزاری ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودند و باغبی به بصره آمده بودند پنج هزار بودند اما در کوفه سی هزار بودند و عمر به تعداد لازم از سخت کوشان سپاه بصره را به دوهزاری ها پیوست که با اعیان کوفه برابر شدند و همه حاضران جنگ اهواز با آنها پیوستند.

آنگاه گفت: «این جوان سرور مردم بصره است و درباره وی به عنبه نوشت که گوش بدو دارد و از رأی وی بهره گیرد. سلمی و حرمه و غالب و کلیب را به مناظر و نهر تبری فرستاد که برای حارثه احتمالی آماده باشند و خراج آنجا را بگیرند.»

عمر و گوید: در آن اثنا که مردم بصره و اعیانشان بدینگونه بودند، میان هرمزان و غالب و کلیب در حدود اراضی اختلاف و دعوی افتاد، سلمی و حرمه آنجا رفتند که در کارشان بنگردند و غالب و کلیب را محق یافتند و هرمزان را بیحق دانستند و

وی را از آنها جدا شدند. پس هر زمان کافر شد و قلمرو خود را به روی مسلمانان بست و از کردان کمک خواست و سپاهش فزونی گرفت.

سلمی و حرمله و غالب و کلب و مغنیان و ستم و کفر هر زمان را برای هثیه بن خزوان نوشتند که او نیز برای عمر نوشت.

عمر جوابه نوشت و فرمان خویش بگفت و حر قوص بن زهیر سعدی را که صحبت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم یافته بود به کمک آنها فرستاد و سالاری جنگها را با مناطقی که زیر تسلط آورد بنمود.

پس هر زمان با سپاه بیامد، سلمی و حرمله و غالب و کلب نیز برفتند تا به پل سوق الاهواز رسیدند و کسی پیش هر زمان فرستادند و پیغام دادند که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبور کنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل گذشتند و روی آن قسمت از پل که بطرف سوق الاهواز بود جنگیدند تا هر زمان هزیمت شد و آهنگ و امهرمز کرد و در دهکده شعر پل اربک را بگرفت و به دامهرمز رسید.

حر قوص سوق الاهواز را بگرفت و آنجا بماند و در جبل منزل گرفت و دیار سوق الاهواز تا شوشتر بر او راست شد و جزیه مقرر کرد و خیر فتح را با خمسها برای عمر فرستاد و گروهی را با آن همراه کرد و عمر حمد خدای گفت و برای وی ثبات و فزونی خواست.

به گفته و روایت سیف در همین سال، یعنی سال مقدم، شوشتر گشوده شد و به گفته کسان دیگر فتح آن به سال مقدم بود و به قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح  
شوشتر

عمر و گوید: وقتی هرمان در جنگ سوق‌الاهواز هزیمت شد و حرقوص بن زهیر سوق‌الاهواز را بگرفت آنجا رساند و به فرمان عمر جزء بن معاویه را به تعقیب وی سوی شرق فرستاد. عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزیشان داد جزء را به تعقیب هرمان فرستد و مقصدوی سرق باشد.

جزء به دنبال هرمان برون شد که به فرار، آهنگ را مهرمزد داشت و پیوسته از آنها بگشت تا به دهکده شتر رسید که هرمان زودتر آنجا رسیده بود، و جزء سوی دورق رفت که از دهکده شتر بود و مدافع نداشت.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند و آنرا آسان بگرفت و مایع را برای عمر و نیز برای عتبه نوشت و گفت که فراریان را به جزیه دادن و ذمی شدن دعوت کرده است که پذیرفته‌اند.

پس عمر به جزء بن معاویه و حرقوص بن زهیر نوشت که آنچه را گرفته‌اند نگاهدارند و همانجا باشند تا دستور وی برسد. به عتبه نیز چنین نوشت و چنان کردند. آنگاه جزء در کار عمران قلمرو خویش از عمر اجازه خواست که اجازه داد و جویها بکند و زمینهای موات را آباد کرد.

گوید: وقتی هرمان بهرامهرمز فرود آمد و اهواز را از دست بداد که مسلمانان آنجا بودند و آنچه را به تصرف داشته بودند گرفته بودند صلح خواست و به حرقوص و جزء در این باب نامه نوشت. حرقوص در این باره به عمر نوشت و عمر به او و عتبه نوشت و دستور داد که درباره آنچه گشوده‌اند یعنی راهرمز و شوشتر و شوش و جندی شاپور و بنیان و مهرگان فدق باوی صلح کنند. هرمان پذیرفت، از آن پس امیران اهواز بر قلمرو خویش بودند و هرمان بر صلح خویش بود، به سوی آنها می‌آمد و در

حمایت آنها بود و اگر از جانب کردان فارسی به او حمله می‌شد کمکش می‌کردند و به دفاع از او برمی‌خواستند.

آنگاه عمر به عنبه نوشت که ده تن از شایستگان سپاه بصره را سوی من فرست و او ده کس را فرستاد که احنت از آن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می‌دانم و مرد می‌شناسم به من بگو آیا زمین به سبب شتم می‌روند یا به سبب دیگر؟»

گفت: «به سبب دیگر است و مردم چنانند که می‌خواهی.»

گفت: «بئک است، به منزلگاههای خود روید، فرستادگان به منزلگاه خویش رفتند و عمر در جامه‌هایشان نگر بست و جامه‌ای دید که گوشه آن از زنبیل درآمده بود و آنرا ببیند و گفت: «این جامه از کیست؟»

احنت گفت: «از من است.»

گفت: «به چند گرفته‌ای؟»

احنت بهایی: «ندک» گفت که هشت بک با چیزی همانند آن بود و از بهایی که خریده بود کاست که آنرا به دوازده خریده بود.

عمر گفت: «چرا به کمتر از این سر نکردی و تفاوت آنرا به مسلمانان ندادی؟ صرفه‌جویی کنی و تفاوت آنرا به جایی که باید صرف کنی که جان و مالتان بیسایند اسراف نکنید که جان و مالتان زیان کند، اگر مرد به خوبش نپردازد و برای خویش از پیش فرستد برای وی بماند.»

آنگاه عمر به عنبه نوشت که مردم را از ظلم بدار، بترسید و بپرهیزید از اینکه به سبب خیانت با تعدی، اقبالان بفرود آید. هر چه به دست آورده‌اید به کمک خدا بوده و پیمانی که با شما کرده است درباره پیمان خویش به شما دستور داده به پیمان خدا وفا کنید و به کار وی قیام کنید تا یار و مددکار شما باشد.

گوید: عمر خبر یافت که حرقوص در جبل‌الاهواز منزل گرفته و کسان سوی

او می‌روند و جیل سخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایهٔ مشقت است، بدو نوشت: «شنیده‌ام به منزلهٔ سخت جاگرفته‌ای که با مشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمانان و ذمی سهولت بیار و مشقت میار، مراقب کار خویش باش که از آخرت بهره‌سری و دنیای تو صاف می‌شود، سستی مکن و عجز مکن که دنیایت تیره شود و آخرت تیره». «

و چنان بود که حرف‌وی در جنگ صفین ضروری شد و با جمع حروریان در جنگ نهروان بود.

در همین سال، یعنی سال هفتم، به گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان در بصره و سرزمین آن بودند، سرزمین بصره روستاهای آن بود، در اهواز قسمتی را که به جنگ به دست آورده بودند به تصرف داشتند و آنچه به صلح تسلیم شده بود به جنگ مردم آن بود که خراج می‌دادند و کسی به آنها نمی‌تاخت و در زخمه و حفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هر زمان بود، عمر به مردم بصره گفته بود: «سواد و اهواز شمارا بس، چه خوش بود! اگر میان ما و فارس کوهی از آتش بود که بهما نرسند و ما نیز به آنها نرسیم.» و هم او به مردم کوفه گفته بود: «چه خوش بود اگر میان آنها و جیل کوهی از آتش بود که از آنها به ما نرسند و ما به آنها نرسیم.»

گوید: و چنان بود که علاء بن حضرمی در ایام ابوبکر عامل بحرین بود عمر او را عزل کرد و قدامه بن مظعون را به جایش گذاشت. پس از آن قدامه را عزل کرد و علاء را پس آورد، که علاء به سبب شکافی که فضا در میان آورده بود، با سعد رقابت داشت و در ایام ارتداد شهرت علاء از سعد پیشی گرفت.

و چون سعد در قادسیه ظفر یافت و خسروان را از دیارشان بیرون راند و ناحیهٔ مجاور سواد را به تصرف آورد، کارش بالا گرفت که توفیق وی از علاء بزرگتر

بود.

علا می‌خواست در ديار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علا دوستی نکرد و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست، ابو بکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مرتدان پیکار کند، عمو نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به سالاری جارودین معلی و دیگری به سالاری سواربن همام و یکی دیگر به سالاری خلید بن منثورین ساوی که سالار جمع نیز بود وی اجازه عمر آنها را از رژه دریا سوی فارس برد.

گوید و چنان بود که عمر به هیچکس اجازه نمی‌داد به قصد غزایه دریا برنشیند و شوش نداشت که سپاه وی به خطر افتند و در این کار پیرو رفتار پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و رفتار ابو بکر بود که پیغمبر خدا و ابو بکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت و در استخر با فارسبان روبرو شد که سالارشان هرید بود و به دوروی فراهم آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی‌هایشان حایل شدند.

خلید در میان جمع به سخن ایستاد و گفت: واما بعد، وقتی خدا کاری را بخواهد تقدیر بر آن روان شود تا انجام گیرد، این قوم، با کار خویش شما را به جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده اید، کشتی‌ها و این سرزمین از آن کسی است که غلبه یساید، از صبر و نماز کمک بگیرید که جز برای اهل خشوع سخت می‌نماید.

قوم رأی وی را پذیرفتند و نماز ظهر بکردند آنگاه حمله بردند و در ناحیه‌ای طاوس نام جنگی سخت کردند، سواربن همام رجز می‌خواند و از قوم خویش یادمی کرد

و می‌جنگید تا کشته شد.

عبدالله بن سوار و منذر بن چارود نیز جنگ کسردند تا جان دادند، خلید نیز رجز می‌خواند و می‌گفت:

«ای قوم تمیم همگی فرود آید،  
 «که نزدیك است سپاه عمر از جای برود.  
 «همنان می‌دانید که من چه می‌گویم  
 «فرود آید.»

قوم فرود آمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برخند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی‌هایشان غرق شده بود و بازگشت از راه دریا میسر نبود، معلوم شد که شهرک راه مسلمانان را بسته است آنجا که بودند اردو زدند و در آن سخت تابه دفاع پرداختند.

وقتی عمر از کار هلاک خیر یافت که سپاه به دریا فرستاده حادله را چنانکه رخ داد پیش بینی کرد و سخت چشم‌گین شد و نامه نوشت و او را عزل کرد و تهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر و تاعوش‌بندتر بود، یعنی سعد را سالار وی کرد و نوشت: «با همه کسانی که پیش تو اند به سعد بن ابی وقاص ملحق شو» پس علاوه همه کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبه بن غزو ان نوشت که علاوه بن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستاد و به جنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کسرد، بندارم که از این کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که فلخر نیابند و مغلوب شوند و به سختی افتند، کسان سوی آنها فرست و پیش از آنکه نابود شوند به خویش ملحقشان کن.

عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامه عمر را به آنها خبر داد. صاحبم بن عمرو و هر فجه بن هرثمه و حذیفه بن محسن و سحر ابن ثور و نهار بن حبارت و

ترجمان بن فلان و حصین بن اسی الحر و احنف بن قیس و سعد بن اسی العرجاء و عبدالرحمان بن سهل و صعصعه بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بسر استران روان شدند و اسبان را بدک می کشیدند، سالار قوم سبره بن ابور هم بود که از طایفه بنی مالک بن حسل بود.

پادگانها در اهواز به جای خویش بود و حفاظت بسرقرار بود که از مهاجم و مردم محل دفاع می کردند.

ابوسبره یا سپاه برفت و راه ساحل گرفت، هیچکس به او بر نخورد و متعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاووس، راه مسلمانان را بسته بودند با خلیف تلافی کرد. کار جنگ با مسلمانان را مردم استخر به عهده داشتند بسا اندکی از مردم دیگر.

هنگامی که راهها را بر مسلمانان بسته بودند و به سختی انداخته بودند از مردم فارس کمک خواسته بودند و از هر سمت ولایت کسان آمده بودند پس از جنگ طاووس با ابوسبره تلافی کردند که به کمک مسلمانان آمده بود برای مشرکان نیز کمک آمده بود. سالار مشرکان شهرک بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را شکست و مسلمانان هر چه خواستند از آنها کشتند.

در این جنگ بود که نوخاستگان بصره که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و از کوفیان سبق گرفتند، آنگاه باغبانیم باز گشتند؛ که عتبه دستور داده بود و نوشته بود عجله کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره بسه او پیوستند. مردم بصره به منزلهای خویش رفتند، و آن گروه از مردم هجر که نجات یافته بودند در قبایل خویش پراکنده شدند و آن گروه از مردم عبدالقیس که نجات یافته بودند به محل سوق البحرین رفتند.

وقتی عتبه اهواز را به تصرف آورد و فارس آرام شد، از عمر اجازه حج خواست که اجازه داد و چون حج را به سر برده خواست که وی را از کار معاف

دارد اما عمر نپذیرفت و تأکید کرد که به کار خویش بازگردد. و او خدا را بخواند و بازگشت و به دره نخله بمرد و آنجا به خاک رفت.

عمر خیر یافت و به دیدار قبری از آنجا گذشت و گفت: «اگر اجل معلوم نبود و مکتوب به قلم، رفته نبود می گفتم من ترا کشم». آنگاه ثنای وی گفت. گویند برای عتبه جزو مهاجران جایی در کوفه معین نشد و فرزندان وی خانه خویش را از فاخته دختر خزوان به ارث بردند که زن عثمان بن عفان بود. خناب وابسته وی نیز روش او گرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه سالگی پس از آن بود که در مداین از سعد جدا شده بود. ابوسیره بن ابی رهم جانشین عتبه شد و با عاملان وی به جای خویش ماندند و پادگانهای او در نهر تبری و مناخر و سوق الاهواز و سرف بود هر زمان در رامهرمز بود که بر سر آن صلح شده بود. بر سر شوش و بنیان و جندی شاپور و مهرگان قذق نیز صلح شده بود، سپاهی که حلا از راه دریا به فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به بصره آمده بود و آنها را به انتساب جنگ، اهل طاووس می گفتند.

عمر بقیه آن سال، ابوسیره را در بصره نگهداشت و به سال دوم مرگ عتبه، مغیره بن شعبه را عامل بصره کرد که بقیه آن سال و سال بعد عامل بصره بود و کسی مزاحم وی نشد و آسوده بود و جز آنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه ای نبود. پس از آن عمر ابوموسی را عامل بصره کرد. سپس وی را به کوفه فرستاد و عمر بن سراقه را عامل بصره کرد، پس از آن عمر بن سراقه را از بصره به کوفه فرستاد و ابوموسی را از کوفه به بصره برد که باردیگر عامل آنجا شد.

به روایت سیف فتیح را مهرمسزوشوش و شوستر در همین سال، یعنی سال هجدهم، بود. هر زمان نیز در همین سال اسیر شد.

### سخن از خبیر فتح این ولایتها بهروایت سیف

گوید: یزدگرد از غم آنچه از دستشان رفته بود مردم فارس را تحریک می کرد.  
گوید: یزدگرد آنوقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه ها را  
به بادشان آورد و ملامتشان کرد که ای مردم فارس! عربان، سواد و قلمسرو مجاور و  
اهواز را از شما گرفتند، به این نیز بس نکردند بلکه به دیار شما و درون خانه شما  
در آمدند.

مردم فارس بجنبیدند و با مردم اهواز نامه ها در میانته رفت و پیمان کردند و  
اطمینان دادند که همدیگر را یاری کنند.

گوید: حرقوص بن زهیر خبیر یافت، جزء مسلمی و حرمله بسوسیفه خالب و  
کلبه خبیر یافتند مسلمی و حرمله به عمر و مسلمانان بصره نوشتند، نامه سلمی و  
حرمله زودتر رسید. عمر به سعد نوشت که سپاهی فراوان بنامان بن مقرن سوی  
اهواز فرستوشتاب کن. سوید بن مقرن و عبدالله بن ذوالسهمین و جریر بن عبدالله  
حمیری و جریر بن عبدالله بجلی را نیز فرست که در مقابل هر میزان جای گیرند و کار  
وی را معلوم کنند.

و هم عمر به ابو موسی نوشت که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست و سهل  
ابن علفه را سالارشان کن. بر اء بن مالك و عاصم بن عمرو و مجزاة بن ثور و کعب بن  
سور و عرفجة بن هرثمه و حذیفه بن محسن و عبدالرحمان بن سهل و حصین بن معاذ  
را نیز باوی فرست و سالار همه سپاه کوفه و بصره ابو مبرق بن رهم باشد و هر که  
سوی وی رود کمک وی باشد.

گوید: پس نعمان بن مقرن با مردم کوفه روان شد و از دل مواد برافش تادر

مقابل ایشان از دجله عبور کرد و از راه دشت سوی اهواز راند جماعت برآستر بودند و اسبان را بدک می کشیدند، به نهر نیری رسید و از آن گذشت و از منازل و سوق الاهواز نیز گذشت و حر قوص و سلمی و حرمله را به جای گذاشت، آنگاه سوی هرمزان رفت.

گوید: در آنوقت هرمزان به رامهرمز بسود و چون از حرکت نعمان خبر یافت پیشدستی کرد و امید داشت که وی را درهم بشکند، هرمزان به امید یاری مردم فارس بود که سوی وی روان شده بودند و نخستین کمک آنها به شوشتر رسیده بود. نعمان و هرمزان در اربک تلافی کردند و جنگی سخت کردند، آنگاه خدا عز و جل هرمزان را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد و سوی شوشتر رفت، نعمان نیز از اربک سوی رامهرمز رفت، آنگاه سوی ایذه رفت و نیروی باوی درباره ایذه صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی را گذاشت و سوی رامهرمز بازگشت و آنجا مقرر گرفت.

گوید: وقتی عمر به سعد و ابوموسی و سهیل نامه نوشت و نعمان و سهل روان شدند، نعمان با سپاه کوفه از سهل و سپاه بصره پیشی گرفت و هرمزان را درهم کوفت، آنگاه سهل با سپاه بصره بیامدند و در سوق الاهواز منزل گرفتند و آهنگ رامهرمز داشتند. در سوق الاهواز بود کسی خبر جنگ را مید و بداندستند که هرمزان به شوشتر پیوسته و از سوق الاهواز آهنگ شوشتر کردند و راه آنجا گرفتند نعمان نیز از رامهرمز آهنگ شوشتر کرد و سلمی و حرمله و حر قوص و جزء نیز حرکت کردند و همگی در مقابل شوشتر فرود آمدند.

نعمان سالار اهل کوفه بود و مردم بصره چند سالار با هم داشتند هرمزان و سپاه وی، مردم فارس و جبال و اهواز، در خندقها بودند:

سلفغانان مانجرا را به عمر نوشتند و ابوسیره از او کمک خواست که ابوموسی را به کمک فرستاد و او بیامد، سالار سپاه کوفه نعمان بود و سالار سپاه بصره ابوموسی بود و ابوسیره سالار مرد و گروه بود.

چند ماه هرمزان و سپاه وی را محاصره کردند و بسیار کس یکشند برای بسن مالک از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکمدهماورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأة بن ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب بن سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابوتتمه نیز به همین تعداد کشته بود، چندتن دیگر از بصریان نیز چنین بودند یا چندتن از کوفیان که حبیب بن قره و ربیع بن عامر و عامر بن عبدالاسود از آنجمله بودند و از سران قوم کسان بودند که بیشتر کشته بودند.

در جنگ شوشتر، مشرکان از حصار خوبش هشتاد بار حمله کردند که گاهی به ضررشان بود و گاهی به سودشان بود، در حمله آخرین کار جنگ بالاگرفت و مسلمانان به برآه گفتند: «خدا را سوگند، بده که آنها را از مقابل ما هزیمت کند و برآه گفت: «خدا یا هریمتشان کن و مرا به شهادت رسانه

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت کردند و سوی خندقها راندند آنگاه به خندقها تاخندند و سوی شهر راندند و دشمن را آنجا محاصره کردند.

در این اثنا که شهر بر دشمن تنگ شده بود و جنگ طولانی شده بود یکی پیش نمان آمد و از او امان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهد که از آنجا وارد شهر شوند، در ناحیه ابوموسی نیز تبری انداخته شد با نوشته ای که من به شما اعتماد می کنم و از شما ایمنم و امان می خواهم بشرط اینکه راهی نشان دم که از آنجا به در آید و گشودن شهر از آنجا باشد.

گوید: تبری انداختند و وی را امان دادند و او تبری دیگر انداخت و گفت: «از جایی که آب بیرون می شود حمله کنید که شهر را خواهد گشود.»

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواند که عامر بن عبدقیس و کعب بن سور و مجزأة بن ثور و حسکه بن جهمی و بسیار کس دیگر را و طلب شدند و شبانه به آن مکان رفتند.

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نهمان نیز یاران خویشی را دعوت کرد و سید بن شدبه و زلفاء بن حارث و بشر بن ربیعہ نخعی و نافع بن زید حمیری و عبدالله بن بشر هلالی را طلب شدند و با بسیار کس بر رفتند و در محل بیرون شدن آب با مردم بصره برخورد کردند. سوید و عبدالله بن بشر داخل شدند و بصریان و کوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبیر گفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آمده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند و همه جنگاوران را از پای در آوردند، هر مزان سوی قلعه روان شد و کسانی که از راه آب به درون رفته بودند دور او را گرفتند و چون او را بدیدند و سوی وی رفتند، گفت: «هر چه می خواهید بکنید، می بینید که من و شما در این تنگنایم، یکصد تیر در جعبه دارم و بخدا تا يك تیر داشته باشم به من دست نمی یابید و تیر من خطا نمی کند، شما را چه سود که یکصد کس از شما را بسکشم و زخمی کنم، آنگاه مرا اسپر کنید؟»

گفتند: «چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم دست در دست شما نهم که حکم با عمر باشد و هر چه خواست در باره من کنده

گفتند: «چنین باشد»

پس هر مزان کمان بینداخت و تسلیم شد که او را به بند کردند آنگاه مسلمانان غنایمی را که خدا عزوجل نصیبشان کرده بود تقسیم کردند. سهم سوار سه هزار شد و سهم پیاده یک هزار.

گوید: ابوسیره صاحب تیر را بخواند و او با مردی که شخصا آمده بود بیامدند

و گفتند: «امان ما و آنها که با ما بوده اند، به دست کیست؟»

گفتند: «کی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنها که به هنگام ورود شما در خانه خویش را بسته اند به مسلمانان

امان را درباره آنها اجرا کردند .

گوید: آنشب بسیار کس از مسلمانان کشته شد و مجزاة بن نوره و براء بن مالك از جمله کسانی بودند که هر زمان شخصاً آنها را کشته بود .

گوید: ابوسیره به تعقیب قراربان شوشتر که آهننگ شوش کرده بودند برون شد و نعمان و ابوموسی را نیز همراه برد، هر زمان نیز همراهشان بود، وقتی به شوش رسیدند آنجا را محاصره کردند و قضیه را برای عمر نوشتند .

عمر به عمرو بن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، و به ابوموسی نیز نامه نوشت و او را به بصره گماشت و این نوبت سوم بود که او را به بصره می گماشت، عمرو را نیز دوبار به بصره گماشته بود، به زبیر بن عبدالله فقیمی نوشت که سوی جندی شاپور حرکت کند و او بولت نا مقابل آنجا فرود آمد، ابوموسی که نابازگشت جواب عمر آنجا مانده بود سوی بصره رفت .

گوید: عمر اسود بن ربیع را که لقب مقرب داشت و از مردم بنی ربیع بن مالك بود سالار سپاه بصره کرد. اسود وزیر صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم یافته بودند و از مهاجران بودند. اسود به پیمبر گفته بود: «آدم که با صحبت تو بخدا عزوجل تقرب جویم» و پیمبر خدا وی را مقرب نامید.

زید نیز، پیش پیمبر خدا آمده بود و گفته بود: «ذبیلة من نابود شده و برادر بسیار داریم، برای ما دعا کن.»

پیمبر گفت: و خدا یا، زید را ذبیلة کافی بدهم و بسیار شدند.

گوید: ابوسیره گروهی را پیش عمر فرستاد که انس بن مالك و احتف بن قیس از آنجمله بودند، هر زمان را نیز با آنها بفرستاد که با ابوموسی سوی بصره رفتند و از آنجا به آهننگ مدینه روان شدند و چون به آنجا رسیدند هر زمان را با سرو لباسی که میداشته بود، آماده کردند و لباس دهبای زربفت او را به تنش کردند و تاجی را که آذین خوانده می شد و یا قوت نشان بود به سرش نهادند، زبیر روی نیز آویخته شد که عمر

و مسلمانان سرو لباس او را ببینند آنگاه او را میان مردم بردند که آهنگ منزل عمر داشتند و او را نیافتند. و چون پرسیدند گفته شد که برای گروهی که از کوفه آمده‌اند در مسجد نشسته و بسه طلب وی سری مسجد رفتند و او را ندیدند و چون از مسجد در آمدند به نوسالانی از مردم مدینه گذشتند که بازی میکردند و گفتند: «چرا به جستجوی عمر سرگردانید؟ او در مستراست مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: و چنان بود که عمر برای فرستادگان مردم کوفه نشسته بود و کلاه به سر داشته بود، و چون از گفتگو با آنها فراغت یافت و از پیش وی برفتند و تنها ماند کلاه از سر برداشت و زیر سر نهاد و بیخفت.

پس جماعت رفتند، تماشاییان نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیک وی بنشستند. در مسجد، خواب و بیداری جز عمر نبود که تالیانه به دستنوی آویخته بود.

هرمز آن گفت: «پس عمر کوا؟»

گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می‌کردند که خاموش مانید.

هرمز آن به فرستادگان گوش داد و گفت: «نگهبانان و حاجبان وی کجا باند؟»

گفتند: «نگهبان و حاجب و دبیر و دیوان ندارد»

گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمروان می‌کند»

کسان بسیار سخن کردند، عمر از همه بیدار شد و بنشست آنگاه در هر مزان

نگریست و گفت: «هرمز آن؟»

گفتند: «آری»

عمر در اون گریست و سر لباسش را بسدید و گفت: «از جهنم به خدا پناه می‌برم»

واژ خدا کمک می‌خواهم»، سپس گفت: «ستایش خدایی را که به سبب اسلام این  
وامثال او را زبون کرد، ای گروه مسلمانان به این دین بچنگ زنید و از هدایت پیمبرتان  
ارشاد بگریزید، دنیا شما را به تکبر نکشانند که فریبده است»

فرستادگان گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن کن»

عمر گفت: «سخن نکنم، تا چیزی از زبور بروی نماند»

هرمزان هر چه به تن داشت بیفکند جز آنچه وی را مستور می‌داشت و جامه‌ای  
خشن به تن کردند، آنگاه عمر گفت: «هی هرمزان! وبال خیانت و عاقبت کار خدا  
را چگونه دیدی؟»

گفت: ای عمر، ما و شما گرفتار جاهلیت بودیم، خدا ما و شما را به خودمان  
واگذاشته بود و چون نه با ما بود و نه با شما به شما غالب بودیم و چون خدا باشما شد  
بر ما غالب شدید»

عمر گفت: «در جاهلیت از این جهت بر ما غالب شدید که فراهم بودید و  
ما پراکنده بودیم» آنگاه گفت: «عذر تو چیست و به چه دلیل پناهی پیمان شکنی؟»  
گفت: «بیم دارم از آن پیش که با تو بگویم مرا بکشی»

گفت: «از این بیم مدار»

آنگاه هرمزان آب خواست، در کاسه‌ای بد نما آب آوردند و گفت: «اگر از

تشنگی بمرم نمی‌نوائم در چنین کاسه‌ای آب بنوشم»

پس در کاسه‌ای که مورد رضایت او بود آب بیاوردند که بگرفت و دستش همی

لرزید و گفت: «بیم دارم پیش از آنکه بنوشم کشته شوم»

عمر گفت: «تا آب را ننوشی کاری با فوندارم»

آنگاه هرمزان آب را بریدند.

عمر گفت: «باز آب بیارید و تشنگی و کشته شدن را پاهم بر او نپسندید»

گفت: «حاجت به آب ندارم می‌خواستم به وسیله آن امان بگیرم»

عمر گفت: «ترا می کشم»

گفت: «به من امان داده‌ای»

عمر گفت: «دروغ می‌گویی»

انس گفت: «ای امیرمؤمنان، راست می‌گویند امانش دادی»

عمر گفت: «انس، وای بر تو! من به قاتل مجزاة و براه امان می‌دهم؟ بخدا، یا

دلیلی بیار یا ترا عقوبت می‌کنم»

گفت: «بدو گفتمی تا وقتی به من نگوئی یا نوکاری ندارم، و نیز گفتمی تا آب

را ننوشی یا نوکاری ندارم»

اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.

عمر رو به هرمان کرد و گفت: «فریبم دادی، بخدا جز از مسلمان فریب

نمی‌خورم»

پس هرمان اسلام آورد و عمر دوهزار مقررری او کرد و در مدینه منزل داد.

ابن عیسی گویند: روزی که هرمان آمد، تا وقتی که مترجم آمد مغیره بن شعبه

ترجمان بود که چیزی از پارسی می‌فهمید. عمر به مغیره گفت: «بگو از کدام

سرزمینی؟»

مغیره گفت: «از کدام ارضیه»

هرمان گفت: «مهرگانی»

آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»

گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»

گفت: «چون زنده»

گفت: «مرا امان داده‌ای.»

عمر گفت: «مرا فریب دادی و حکم آنکه در جنگ فریب نخورده باشد معین است

بخدا امانت ندهم تا مسلمان شوی»

گوید: هر زمان به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می‌شود و مسلمان شد، عمر دوهزار مفروری او کرد و در مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی‌دانی، هر کس از شما پارسی بداند گنج شود و چون گنج شود لاغر شود که پارسی عربان را بشکند.» آنگاه زید پیامد و با وی سخن کرد و گفتار او را به عمر خبر داد و گفتار عمر را به هر زمان خبر داد.

حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان زمین را آزار می‌کنند و کاری می‌کنند که به سبب آن پیمان می‌شکنند.»

گفتند: «بجز وفا و نیک رفتاری چیزی ندانیم.»

گفت: «بس چرا چنین است.» اما در گفتار هیچ‌کدامشان چیزی نیافت که قانع شود و بصیرت یابد. بجز احنف که گفت: «ای امیر مؤمنان به نومی گویم: ما را از بی‌شروی در دیار آنها منع کرده‌ای و فرمان داده‌ای به آنچه در دست داریم پس کنیم. پادشاه پارسبان زنده است و میان آنهاست و ما دام که شاهشان در میانشان هست یا ما مراضه می‌کنند هرگز پادشاه فراهم نیابند که با هم سازگار باشند تا یکی دیگری را بیرون کند چنان دیده‌ام که آنچه پیاپی از آنها گرفته‌ایم به سبب جنیتهای بوده که داشته‌اند و این شاهشان است که تحریکشان می‌کند و چنین خواهند کسر تا اجازه دهی در دیار آنها پیش رویم و وی را از قلمرو پارسبان برانیم و از کشورش بیرون کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم که امید پارسبان ببرد و آرام گیرند.»

عمر گفت: «بخدا سخن راست آوردی و کار را چنانکه باید بشکافی.»

آنگاه در حواشی آنها نگریست و پستان فرستاد.

گوید: نامه پیش عمر آمد که مردم نهبوند فراهم آمده‌اند و مردم مهرگان فذوق و مردم ولایت هواز با نظر و رأی هر زمان همدانستان شده‌اند به همین سبب عمر به مسلمانان اجازه پیش رفتن داد.

سخن از  
فتح شوش

اهل سهرت در کار شوش اختلاف کرده‌اند، مدائنی چنانچه در روایت ابو یزید آمده گوید: وقتی فراریان جلولا پیش یزدگرد رسیدند که به‌جاوان بود خاصان خویش و مؤبدان را پیش خواند و گفت: «این قوم با هر جمعی تلافی کنند شکسته می‌شود رأی شما چیست؟»

موبد گفت: «رأی ما اینست که بروی و در استخر مقام گیری که خانه مملکت است و خزاین خویش را آنجا بیاری و سپاهها روانه کنی.»

یزدگرد رأی او را پذیرفت و سوی اصفهان رفت و سپاه را پیش خواند و او را با سیصد کس روان کرد که هفتاد کس از بزرگان قوم بودند و فرمان داد که از هوشهری که می‌گذرد هر که را خواهد برگزینند.

گوید: سپاه بر رفت و یزدگرد از پس او روان شد تا در استخر فرود آمد، شوش در محاصره ابو موسی بود، پس یزدگرد سپاه را سوی شوش فرستاد و هوسرمان را سوی شوشر فرستاد، سپاه در کلبانیه فرود آمد مردم شوش از کار جلولا خبر یافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخر آمده و از ابو موسی اشعری صلح خواستند که با آنها صلح کرد و سوی رامهرمز رفت، سپاه در کلبانیه بود و کار مسلمانان در دیده وی بزرگ شده بود و همچنان مقیم بود تا ابو موسی سوی شوشر رفت و سپاه تغییر مکان داد و مابین رامهرمز و شوشر اقامت گرفت تا عمار بن یاسر بیامد و سپاه سرانی را که با وی از اصفهان آمده بودند پیش خواند و گفت: «دانسته‌اید که ما می‌گفتم این جماعت فنگ‌ست و تیره روز بر این مملکت تسلط می‌یابند و چهارم پایانشان در ایرانهای استخر و قصرهای شاهان پیشگسل می‌کند و اسبان خویش را به درختان آن می‌بندند، اینک چنانکه می‌بینید تسلط یافته‌اند و به هر سپاهی بر می‌خورند

شکسته می‌شود و به هر قلعه‌ای می‌رسند می‌کشایند، در کار خویش بنگرید»

گفتند: «رأی ما رأی تست»

گفت: «هر يك از شما با خاصان و کسان خود کنار آید، رای من اینست که

به دین آنها در آییم.»

آنگاه شیرویه را باده کسی از چاه کسواران پیش ابوموسی فرستاد که با شروط

معین به اسلام در آیند.

گویید: شیرویه پیش ابوموسی رفت و گفت: «ما بهترین شما متمایل شده ایم و

مسلمان می‌شویم بشرط آنکه همراه شما با عجمان جنگ کنیم و با عربان جنگ نکنیم،

اگر با کسی از عربان جنگ کردیم ما را از آن بدارید، هر کجا خواهیم منزل کنیم و یا

هر گروه از شما که خواهیم بباشیم، ما را بهترین مقرری دهید و سالاری که بالا

دست‌نراست در این باره با ما پیمان کند.»

ابوموسی گفت: «چنین نشود، بلکه حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد»

گفتند: «رضیا ندهیم»

ابوموسی به ضرر بن خطاب نوشت و او به ابوموسی نوشت که با آنچه خواسته‌اند

موافقت کن و ابوموسی برای آنها پیمان نوشت که مسلمان شدند و با وی در محاصره

شوشتر حضور داشتند. ابوموسی از آنها تلاش و جانفشانی ندید و به سیاه گفت: «ای

کور، تو و یارانت چنان نیستید که ما دیده بودیم»

گفت: «ما در این کار همانند شما نیستیم. بصیرت ما چون بصیرت شما نیست

و پیش شما حرما نداریم که از آنان دفاع کنیم، ما را به مقرری بگیران بهتر

نیبومته‌اید، ما سلاح و مرکب داریم و شما بی‌سلاحید»

ابوموسی در این باره به عمر نوشت، عمر نوشت: «آنها را به اندازه کوششی

که می‌کنند مقرری بهتر بده، بیشتر چیزی که يك عرب گرفته است.» ابوموسی

برای یکصد کس از آنها دوهزار، دوهزار مقرری معین کرد و شش کس را مقسوری

دو هزار و پانصد داد که سپاه بود و خسرو که مقلص لقب داشت و شهریار و شهرویه و شهرویه و الفروذین .

شاعر در این باره چنین گوید :

«وقتی فاروق تلاش آنها را بدید

«و در کاری که می کرد بهسیرت داشت

«برای آنها دو هزار مقرر کرد

«و سیصد کس مانند عک و حمیر مقرر گرفتند.

گوید: و چنان شد که در فارسی قلعه‌ای را محاصره کردند سپاه آخرشبی در لباس عجمان برفت و نحویشتن را کنار قلعه افکند و لباس خود را خون آلود کرد صبحگاهان مردم قلعه مردی را مشاهده دیدند در لباس خودی و پنداشتند یکی از خودشان است که زخمی شده و در قلعه بگشودند که او را به درون برند و او برجست و با آنها بجنگید تا در قلعه را رها کردند و گریزان شدند و او به تنهایی قلعه را بگشود که مسلمانان در آمدند.

جمعی بر آنند که سپاه ابن کار را دوشوستر کرد.

گوید: قلعه‌ای را محاصره کرده بودند، خسرو سری قلعه رفت و یکی از آنها از بالای قلعه نمودار شد و باوی سخن می‌کرد و خسرو تیری بزد و او را کشت. اما سیف در روایتی که از ابن عثمان آورده گوید: وقتی ابومسیره با سپاه مقابل شوش فرود آمد و مسلمانان آنجا را در میان گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هرمان بود، باها با آنها بجنگیدند و هر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می‌کردند. روزی راهبان و کشیشان از بالای قلعه نمودار شدند و گفتند: «ای گسروه عربان چنانکه عالمان و متقدمان ما گفته‌اند شوش را به جز دجال کسی نخواهد گشود، یا جمعی که دجال میانشان باشد، اگر دجال بما شما باشد شهر را نخواهد گشود و اگر با شما باشد برای محاصرهٔ ما نماند.»

آنگاه خیر آمد که ابوموسی عامل بهره شد و مغترب به جای ابوموسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند؛ عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند؛ نعمان به سالاری سپاهیان کوفه و کملک ابوسیره شوش را در محاصره داشت؛ زر مسردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند. نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می شد آنگاه بیندیشید و پیش از رفتن به شوش حمله برد، بازم راهبان و کشیشیان پیامند و از بالای حصار با مسلمانان سخن کردند و گفتند: ای گروه عربان اینجا نمائید که این شهر را بجز دجال کسی نخراهد گشود با قومی که دجال با آنها پاشده و به مسلمانان بانگ زدند و آنها را خشمگین کردند.

گوید: صاف بن سید با نعمان بود و جزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند و گفتند: پیش از آنکه از هم جدا شویم با آنها جنگ می کنیم. که هنوز ابوموسی حرکت نکرده بود.

صاف عشمگین به در شوش آمد و آنرا با پای خویش بسزد و گفته: هبضار باز شو و زنجیرها بپرید و کلونها بشکست و درها بگشود که مسلمانان در آمدند و مشرکان تسلیم شدند و بانگ صلح ا صلح ا زدند و دست بداشتند. مسلمانان از آن پس که به جنگ وارد شهر شده بودند پذیرفتند اما آنچه را پیش از صلح گرفته بودند تقسیم کردند، آنگاه جدا شدند و نعمان با مردم کوفه از اهواز روان شد و درمساء فرود آمد و ابوسیره، مغترب را فرستاد که با زر در مقابل جندی شاپور فرود آمد. نعمان درماه بماند تا مردم کوفه باز آمدند و آنها را به نهاوند برد و چون فتح رخ داد صاف به مدینه باز آمد و همانجا بود و هم زر به مدینه برود.

عطیه به نقل از کسی که در فتح شوش حضور داشته بود گوید: به ابوسیره گفتند: این پیکر دانیال پیمبر است که در این شهر است. ابوسیره گفت: ما را با آن چکار؟ و پیکر را در دست آنها وا گذاشت.

عطیه گوید: دانیال از پس بخت نصر در سواحل ایران بود و چون سرگش در رسید و از مردم اطراف خویش کس را بر اسلام ندید کتاب خدا را از منکران و ناپاوران دریغ داشت و آنرا به خدای خویش سپرد و بیه سر خمود گفت: «سوی ساحل دریا شو و این کتاب را در آن انداز»  
گوید: «کتاب را بگرفت و حبش آمد و بمقدار رفت و باز گشت، غایب ماند و گفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم آمد و گفت: «بخدا آنچه را گفته ام انجام نداده ای»  
پسر از پیش روی برفت و همانند بار اول عمل کرد و باز آمد و گفت: «انداختم»  
گفت: «وقتی کتاب فرود رفت دریا را چگونه دیدی؟»  
گفت: «موج زد و ملامطم شد»

دانیال سخت نرس از بار پیشی خشم آورد و گفت: «بخدا هنوز آنچه را گفته ام انجام نداده ای»

آنگاه به پسر تاکید کرد که بار سوم کتاب را به دریا افکند.

پسر به ساحل دریا رفت و کتاب را به دریا افکند که در بسا بشکافت و زمین نمایان شد و بشکافت و نوری بر آمد و کتاب در نور فرو رفت، آنگاه زمین بسته شد و آب به عم رسید.

و چون بار سوم پسر دانیال آمد از او پرسید و خیر را باوی بگفت که

گفت: «اکنون سخن راست آوردم»

دانیال در شوش بمرد و مردم به سرکت بیکر او باران می خواستند چون مسلمانان شوش را بگشودند بیکر را پیش آنها آوردند اما به دست مردم باغی نهادند و چون ابو سیره از آنجا سوی چند پشاور رفت، ابو موسی در شوش اقامت گرفت و درباره

پیکر به عمر نوشت. عمر نوشت؛ بود سنور داد که آنرا خاک کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به خاک کردند.

ابوموسی به عمر نوشت انگشتری با پیکر بود که پیش ماست،  
عمر نوشت که آنرا انگشتر خویش کن. برنگین انگشتر نقش مردی بود میان  
دوشیر،

در همین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم چندبشاپور صلح کردند.

سخن از کار مسلمانان

و چندبشاپور

مطلب گوید: وقتی ابوسیره از کار شوش فراغت یافت با سپاه خویش برقت  
و مقابل چندبشاپور موضع گرفت که زرین عبدالله آنجا را محاصره کرده بود، و آنجا  
بودند و صبح و پیمین جنگ بود و همچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان  
اماننامه به شهر افتاد.

از فتح چندبشاپور تا فتح نهاوند دو ماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند  
که درهای شهر گشوده شد و کسان بیرون آمدند و بازارها گشوده شد و مردم به جنبش  
آمدند و کس فرستادند که چه شده؟

گفتند: «شما اماننامه سوی ما افکندید ما نیز پذیرفتیم و جزیه میبیم که از ما  
حفاظت کنید»

گفتند: «ما نکرده ایم»

گفتند: «دروغ نمی گوئیم»

مسلمانان از همدیگر پرسش کردند معلوم شد بنده ای بنام مکنف که اصل وی

از چندبشاپور بود اماننامه را نوشته بود.

گفتند: «او بنده است»

مردم شهر گفتند: «ما آزاد و بنده نمی‌شناسیم، اما نامه‌ای آمده کسه مطابق آن کار می‌کنیم و آنرا پذیرفته‌ایم و نخلف نکرده‌ایم اگر شما می‌خواهید نامه‌وردی کنید.»

مسلمانان دست از آنها برداشتند و قضیه را برای عمر نوشتند که به آنها نوشت: «خدا درست‌پیمانی را بزرگ دانسته. درست پیمان نخواهید بود تا به هنگام شك نیز درست پیمانی کنید، اما نامه را اجرا کنید و درست پیمانی کنید» مسلمانان از آنجا برفتند و به پیمان عمل کردند.

عمر و گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در دیار فارس پیش روند. در این باب مطابق رأی احتف بن قیس کار کرد و بر نری و راست‌گفتاری او را شناخت و سالاران و سپاهها را فرستاد. برای مردم بصره سالاران معین کرد و برای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را با آنها و اینها بگفت و به سال هجدهم روان شدند. به ابو موسی گفت از بصره برود و جایی که حوزه حفاظ بصره به سر می‌رسد بماند تا با او بگوید چه باید کرد.

برجهای سالاران را با سهیل بن عدی وابسته بنی عبدالاشهل فرستاد، سهیل پرچمها را بیاورد، پرچم خراسان را به احتف بن قیس داد، پرچم اردشیر خره و شاپور را به عجاج شمع بن مسعود سلمی داد، پرچم استخر را به عثمان بن ابی العاص فقی داد، پرچم فسا و دارا بگرد را به ساریه بن زینم کنانی داد، پرچم کرمان همراه سهیل بن عدی بود، پرچم سیستان را به عاصم بن عمرو داد، وی از صحابه بود. پرچم مکران را به حکم بن صمیر تلمی داد. همگان به سال هفدهم بیرون شدند و اردو زدند که سوی این ولایات روند اما حرکشان انجام نگرفت تا سال هجدهم درآمد.

عمر از مردم کوفه برای این سالاران کماش فرستاد: عبدالله بن عتبان را به کماش سهیل بن عدی فرستاد، حلقه بن نصر و عبدالله بن ابی حنبل و ربعی بن عامر و ابی امّ غزال را به کماش احتف فرستاد، عبدالله بن صمیر الحجیمی را به کماش عاصم بن عمرو

فرستاد و شهاب بن مغازق مازنی را به کمک حکم بن عمرو فرستاد.  
 بعضی ها گفته اند که فتح شوش و راهبرمز و فرستادن هر میزان از شوشتر به سوی  
 عمر به سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمر بن خطاب سالار حجاج بود، عامل وی در  
 مکه هتاب بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود، عامل بصره و بحرین عثمان بن  
 ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محصن بود، نام عاملان شام را از پیش گفته ام.  
 عامل کوفه و سرزمین آن ابوموسی اشعری بود. سابقاً گفتم که چه وقت معزول شد و  
 چه وقت به امارت آنجا باز گشت. چنانکه گفته اند فضای بصره با ابومریم حنفی بود.  
 نام عامل جزیره و موصل را از پیش گفته ام.  
 آنگاه سال هیجدهم در آمد.

#### سخن از حوادث

#### سال هیجدهم

ابرجفر گوید: در این سال، یعنی سال هیجدهم، مجامعه و خشکسالی و تحطی  
 سخت رخ داد و آنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.  
 محمد بن اسحاق گوید: سال هیجدهم سال رمادت یعنی هلاکت بود و سال  
 طاعون عمواس که مردم نابود شد.  
 ابومعشر گوید: رمادت به سال هیجدهم بود.  
 گوید: طاعون عمواس نیز در همین سال بود.  
 ابوحارثه گوید: ابوهبیده به عمر نوشت که تنی چند از مسلمانان شراب  
 خورده اند که شراب را بوجندل از آن جمله اند، از آنها پرسیدیم که تاویل کردند.  
 گفتند: «ما را مخیر کرده اند و ما یکی را برگزیدیم که خدا فرمود: آیا پس می کنید؟  
 و بر ما مقرر نکرد.»

عمر بدو نوشت این به نزد ما و آنها مسلم است که آیا پس می‌کنید یعنی پس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و همسخن بودند که باید به سبب شرابخوری هشتاد نازیانه به آنها بزنند و فاسق به قلم روند و هر که تأویل کند بساوی چنین کنند و اگر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابوعبیده نوشت که آنها را پیش خواند، اگر پندارند که شراب حلال است خونشان بریز و اگر گویند که حرام است هشتاد نازیانه بزن. ابوعبیده در جمع کسان از آنها پرسید که گفتند حرام است و هشتاد نازیانه به آنها زد و شراب خوردگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند. آنگاه ابوعبیده گفت: «ای مردم شام برای شما حادثه‌ای رخ می‌دهد. و سال هلاکت رخ نمود.»

نافع گوید: وقتی نامه ابوعبیده درباره ضرر و ابوجندل پیش عمر آمد به ابوعبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیارد و پرسد که آیا شراب حرام است یا حلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد نازیانه به آنها بزن و بگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گوید: ابوعبیده آنها را بی‌آورد و پرسید که گفتند حرام است و حذر که شرمند شدند و خانه نشین شدند و ابوجندل مخبط شد.

پس ابوعبیده به عمر نوشت که ابوجندل مخبط شده مگر خدای به دست تو برای وی گناهی بیارد، به او بنویس و تذکارش بده پس عمر به ابوجندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«از عمر به ابوجندل»

«خدا این گناه را نمی‌بخشد که برای او شریفی بیارند و جز این هر چه را بخواهد می‌آمزد، توبه کن و سر خویش را بلند کن و بیرون بیا و نوید مباح که خدا عزوجل گوید:

«يا عبادي الذين اسرفوا على انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله  
 يفر الذنوب جميعا انه هو الغفور الرحيم»  
 یعنی: ای بلندگاران من که درباره عویش زیاد روی کرده‌اند، از  
 رحمت خدا نومید مشوید که خدا گناهانرا یکسره می‌آمرزد که او آمرزگار  
 و رحیم است»

و چون ابو عبیده نامه عمر را برای وی خواند رهایی یافت و ضبط از وی  
 برفت، برای دیگران نیز چنین نوشت که بیرون آمدند. عمر به مردم نوشت: «به خویشتن  
 پردازید و هر که مستحق توبه باشد تغییرش دهید اما کسی را تحقیر نکنید که بلا میان  
 شمار واج گیرد.»

عطا نیز روایتی چون این دارد اما نگفته که عمر به کسان نوشت که آنها را  
 تحقیر نکنند.

گوید: آنها گفتند که رومیان به جنبش آمده‌اند بگذارید ما به فرای آنها رویم  
 اگر خدا شهادت مقرر کرده بود که خوب و گرنه چنان کن که عمر خواسته است.  
 گوید: ضرارین ازور با گروهی شهید شد و دیگران بماندند و حد خوردند.  
 ابو زهر ایشیری در این باب شعری گفت به این مضمون:  
 «مگر ندانی که روزگار جوان را به خطا افکند.  
 «و توان ندارد که حوادث را بگرداند.  
 «برادرانم بگردند و صبوری کردم وزاری نکردم.  
 «اما یلگ روز از باده صبوری نتوانم.  
 «اما امیر مؤمنان آنرا به نابودی محکوم کرد  
 «و دوستدارانش به دور چرخشها گریانند.  
 «گریب گوید: در ایام خلافت عمر در مدینه و اطرافش خشکسالی شد و همینکه باد

می‌وزید، خاکمی چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکستور بزی) نامیدند و عمر قسم خورد که تا باران نبارد لب به روغن و گوشت و شیر نزنند. و چنین بود تا باران بارید و يك پوسته روغن و يك مشك شیر به بازار آمد و غلام عمر آنرا به چهل خرید و پیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! خدا قسم ترا به سربرد و پاداش بزرگ داد يك مشك شیر و يك پوسته روغن به بازار آمد و من آنرا به چهل خریدم.»

عمر گفت: «گران خریده‌ای آنرا صدقه کن که خوش ندارم مسرفانه چیزی بخورم.»

عمر گفته بود: «بجگونه بکار رعیت تو اتم پرداخت اگر سختی‌ای که به آنها می‌رسد به من نرسد.»

عبدالمعز بن کعب گوید: در آخر سال هفتم و آغاز سال هجدهم بود که رماده یعنی گرسنگی بود مردم مدینه و اطراف دچار آن شدند و نابودشان کرد تا آنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد و چنان شد که یکی بزی می‌کشت و از آن متنفر میشد از بس که زشت و لاغر بود.

گوید: مردم چنین بودند و مردم ولایات از عمر بازمانده بودند تا بلال بن حارث مزنی بیامد و اجازه خواست و گفت: «ایمیر خدا صلی الله علیه و سلم مرا به نزد تو فرستاده، پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم به تو می‌گوید: ترا هوشیار می‌دانستم، اما چنین بیحرکت مانده‌ای، ترا چه می‌شود؟»

عمر گفت: «اکی این را دیدی؟»

گفت: «شب پیش»

پس هر برون شدوندای نماز جماعت داد و با مردم دور کت نماز بکرد. آننگاه به پناخت و گفت: «ای مردم، آیا کاری جز این هست که باید کرد و نکردم؟»

گفتند: «ببخدا، نه»

گفت: «بلال بن حارث مزنی چنین و چنان می گوید»

گفتند: «بلال راست می گوید از خدا و مسلمانان کمک بخواه»

پس صحر کمان فرستاد و از مسلمانان کمک خواست که از این کار بازمانده  
برود و گفت: «اشه اکبر، بلا به نهایت رسید و از میان برخاست، وقتی قومی اجازه طلب  
یافتند بلا از ایشان برداشته شود» به سالاران و لایات نوشت که مردم مدینه و اطراف  
را دریابند که به نهایت سختی افتاده اند و مردم را به طلب باران بیرون برد، خود او  
نیز با عباس پیاده برقت. خطبه ای خواند و مختصر کرد آنگاه نماز کرد و زانورد گفت:  
«خدا یا ترا می پرستیم و از تو کمک می جوئیم. خدا یا ما را ببخش و بر ما رحمت آرد  
از ما نشنود شو»

آنگاه باز گشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که بر کهما پر شد.

عاصم بن صمر بن خطاب گوید: «در زمان عمر سالی تجمیع شد و چهار پیمان لاهر  
شد و اهل خانه ای از بادیه نشینان مزینه به دارنخوبش گفتند: به سختی افتاده ایم بزی  
برای ما بکش»

گفت: «بزی چیزی ندارد»

و همچنان اصرار کردند تا بزی برای آنها کشت و پوست کند که جز استخوان  
سرخ چیزی نبود و بانگش بر آورد: «ای دریغ از محمد!»

گوید: «به خواب دیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیامد و گفت: «بشارت  
که قحطی برفت، پیش عمر برو و از من به او درود گوی و بگویی ترا در مست یمان و  
محکم کار می دانستم، ای عمر دقت! دقت!»

مرد مزنی بیامد تا به در عمر رسید و به غلام وی گفت: «برای فرستاده پیغمبر  
خدا صلی الله علیه و سلم اجازه بخواه»

گوید: «غلام پیش عمر رفت و بدو خبر داد که صحر بیسناک شد و گفت: «نشان

جنون در او ندیدنی؟»

گفت: «نه»

گفت: «اورا بیار»

و چون بیامد ما وقع را برای وی گفت:

پس عمر بیرون شد و به مردم ندا داد و به منبر رفت و گفت: «شما را بخدایی  
که به اسلام هدایتان کرده، آیا چیزی ناخوشایند از من دیده اید؟»

گفتند: «نه، برای چه؟»

پس عمر خبر را برای آنها برگفت که دریافتند و او در نیافته بود گفتند: «چنان

می گوید که در طلب باران کوتاهی کرده ای ما را به طلب باران ببر.»

آنگاه عمر مردم را خیر کرد و به باخاست و سخن کرد و مختصر کرد آنگاه دو  
رکعت نماز کرد و مختصر کرد، سپس گفت: «خدا یا باران هادر کارمان در مانده اند و توان  
و نیرویمان از کار مانده و در کار خویش در مانده ایم که بی کمک تو قدرت و توانی  
نیست ما را سیراب کن و بندگان و بلاد را از خشکسالی برهان»

عبدالرحمان بن غنم گوید: «عمر به سالاران و لایات نوشت و برای مردم مدینه  
و اطراف از آنها کمک خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابو عبیده بن جراح  
بود که چهار هزار بار خوراک همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه  
به عهده خود او گذاشت و چون به سر برد و پیش عمر آمد گفت که چهار هزار درم به  
او بدهند»

ابو عبیده گفت: «ای امیر مؤمنان بدان حاجت ندارم که خدا و ثواب او را منظور

داشته ام، آنرا با دنیا میامیزم»

گفت: «بگیر که چون طلب نکرده ای باکی نیست»

اما ابو عبیده ابا کرد.

گفت: «بگیر که من برای پسر خدا صلی الله علیه و سلم کاری همانند این انجام

دادم و یا من چنان گفتم که من با تو گفتم و من به او همان گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد. »

پس ابو عبیده پذیرفت و سوی کار خویش باز گشت.

پس از آن کسان پیایی آمدند و مردم حجاز بی نیاز شدند و باران نیز بارید. گوید: نامه عمرو بن عاص در جواب نامه استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیامبر صلی الله علیه و سلم به دریای شام جایی را کنده بودند که به دریای عرب می ریخت و رومیان و قبطیان آنرا بستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه با بهای مصر همانند باشد نهری برای آن بکنم و پلها بزنم.

عمر نوشت: چنین کن و شتاب کن.

مردم مصر به عمر و گفتند: وخراج تو آسان می رسد و امیرت راضی است اگر

این کار انجام شود خراج مصر بکاهد. »

عمر و مطالب را برای عمر نوشت و یاد کرد که این کار مایه نقصان خراج و

ویرانی مصر است. عمر نوشت: در این باب عمل کن و شتاب کن، خدا مصر را

برای عمران و رفاه مدینه ویران کند. و عمرو به انجام آن پرداخته که در قلم بود و

قیمتهای مدینه چون قیمت های مصر شد، و این، در مصر نیز جز فراوانی نیارود.

مردم مدینه از پس سال رمساده نظیر آن ندیدند تا وقتی که عثمان کشته شد و

در با به روی آنها پسته شد و زبون شدند و به که بودی افتادند و بیعتناک شدند.

ابو جعفر گوید: به گفته واقفی رقه ورها و حران در همین سال به دست عیاض

این ختم گشوده شد و هم در این سال عین المورده به دست عمیر بن سعد گشوده شد. گفته

مخالف وی را پیش از این یاد کرده ایم. و هم به گفته واقفی عمر در ماه ذی الحججه

این سال مقام ابراهیم را به محلی آورد که اکنون هست که پیش از آن به کعبه پیوسته

بود. گوید: در طاعون همواس بیست و پنجهزار کس جان دادند.

ابو جعفر گوید: بعضیها گفته اند که عمر در این سال شریح بن حارس کندی

را به کار قضا گماشت. عاملان ولایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند.  
آنگاه سال نوزدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به  
سال نوزدهم رخ داد

ابوجعفر گوید: به گفنه ایوم عشر فتح جلولا به سال نوزدهم به دست سعد انجام  
شد. و اقدی نیز چنین گفته است.

به گفنه ابن اسحاق فتح جزیره ورحا وحران وراس العین و نصیبین به سال  
نوزدهم بود.

ابوجعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته ایم.

ابومشتر گوید: فتح فیسار به در همین سال، یعنی به سال نوزدهم بود و نیز  
فتح مصر.

خبر فتح فیسار به از این پیش گذشت ، خبر فتح مصر نیز که به اولی به سال  
بیستم بود با گفته مخالف آن از این پس بیاید.

ابوجعفر گوید: به گفنه و اقدی در همین سال ، یعنی سال نوزدهم، از حره  
لیلی آتش برخاست و عمر خواست با کسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه  
دهند و خاموش شد.

و هم به گفنه و اقدی مداین و جلولا در این سال گشوده شد و گفته مخالف او را  
از پیش آورده ایم.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود و عاملان و قاضیان همانها بودند که  
در سال هجدهم بوده بودند.  
آنگاه سال بیستم در آمد.

سخن از جنگها که در این سال بود و کارهای دیگر

ابوجعفر گوید: به گفته ابن اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابو معشر نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد و سالار آن عمرو بن عاص بود. به گفته ابو معشر اسکندریه به سال بیست و پنجم گشوده شد، اما به گفته وافدی فتح مصر و اسکندریه به سال بیستم بود. به پندار سیف مصر و اسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد.

سخن از فتح مصر  
و فتح اسکندریه

ابوجعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را درباره سال فتح مصر و اسکندریه یاد کردیم. اینک حکایت فتح آنرا بگوئیم و اینکه به دست کی بود: ابن اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمرو بن عاص نوشت که با سپاه خویش سری مصر رود و از برقت و به سال بیستم باب البون را گشود. ابوجعفر گوید: در باب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی ها گفته اند به سال بیست و پنجم و سال دوم خلافت عثمان گشوده شد و عامل آن عمرو بن عاص بود. یکی از مردم مصر بنام قاسم بن فرمان به نقل از زید بن جزء زبیدی که هنگام فتح مصر و اسکندریه جزو سپاه عمرو بن عاص بوده گوید: اسکندریه و در ایام خلافت عمر بن خطاب به سال بیست و یکم یا بیست و دوم گشودیم. گوید: چون باب البون را گشودیم از دهات روستایی که مابین آلجا و اسکندریه بود یکایک گذشتیم تا به بلهیب رسیدیم که از دهکده های روستا بود و آنرا دهکده رنس نیز می گفتند و اسیران ما به مدینه و مکه و یمن رسیده بود.

گوید: و چون به بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمرو بن عاص فرستاد که من به کسانی که بنظرم از شما گروه عربان مغرورتر بودند، یعنی پارسیان و رومیان، جزیه می‌دادم اگر بخواهی به تو جزیه میدهم به شرط آنکه هر چه اسیر از سرزمین من گرفته‌اید پس دهید.

گوید: عمرو بن عاص به او پیغام داد که هشتاد نفر من امیری هست که نمی‌توانم بی‌نظر او کاری را به سربرم، اگر خواهی دست از تو میدارم و دست از من بدار تا آنچه را به من پیشنهاد کرده‌ای برای او بنویسم، اگر پذیرفت، من نیز می‌پذیرم و اگر دستوری جز این داد به کار می‌نم.

گوید: و او گفت: «چنین باشد»

آنگاه عمرو بن عاص به عمرو بن خطاب نوشت.

گوید: و چنان بود که نامه‌ای را که می‌نوشتند از میانان نمی‌داشتند، عمرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یاد کرد. هنوز باقیمانده اسیران آنها به دست ما بود. در بلهیب توقف کردیم و منتظر نامه صبر ماندیم تا بیامده و عمرو آنرا بر ما فروخواند و چنین بود.

«اما بعد، نامه تو رسید که نوشته بودی فرمانروای اسکندریه

پیشنهاد کرده که جزیه دهد، بشرط آنکه اسیران سرزمین وی را پس بدهی.

«بجان خودم جزیه‌ای که پیوسته به ما و مسلمانان پس از ما رسد به نزد من

«خوشتر از غنیمتی است که تقسیم شود و گویی نبود. به فرمانروای اسکندریه

پیشنهاد کن به تو جزیه دهد به این شرط که اسیران آنها را که به دست

و شماست میان اسلام و دین قومشان بخیار کنید؛ هر که اسلام اختیار کرد

و جزو مسلمانان است و وظایف و تکالیف وی همانند آنهاست و هر که دین

«قوم خویش اختیار کرد مانند دیگر همکیشان خود جزیه دهد. اسیرانی که به

«سرزمین عرب بپراکنده‌اند و به مدینه و مکه و یمن رسیده‌اند، پس دادشان

«میسر نیست، و نمی‌خواهیم با وی درباره چیزی که انجام نمی‌دهیم صلح  
«کنیم.»»

صبر و کس فرستاد و مضمون نامه امیر مؤمنان را به فرمانروای اسکندریه خبر  
داد و او گفت: «چنین باشد»

گویید: ما اسپرانی را که به دست داشتیم فراهم آوردیم، نصرانیان نیز فراهم  
آمدند، یکی را از آنها که به دست ما بودند می‌آوردیم و او را میان اسلام و نصرانیت  
مخیر می‌کردیم، اگر اسلام اختیار می‌کرد، تکبیری می‌گفتیم که از تکبیرمان به  
هنگام فتح دهکده رساند بود. آنگاه وی را به خودمان می‌پیوستیم. و اگر نصرانیت  
اختیار می‌کرد، نصاری می‌خریدند و او را به طرف خودشان می‌بردند و بر او جزیه  
می‌بستیم و از این کار سخت همین می‌شدیم، چنانکه گویی یکی از ما بوده که به سوی  
آنها رفته است.

گویید: ترتیب چنین بود، تا از کار آنها فراغت یافتیم، و از جمله کسانی که  
پس آوردیم ابو مریم عبدالله بن عبدالرحمان بود.

قاسم بن فرمان گویید: او را دیدم که سر دهنه (عریض) بنی زبید بود.

زیاد گویید: اسلام و نصرانیت بدو عرضه کردیم، پدر و مادر و برادرانش جزو  
نصاری بودند، اسلام اختیار کرد و وی را به طرف خودمان آوردیم و پدر و مادر و  
برادرانش برجستند و او را از دست ما می‌کشیدند چنانکه جامه‌های وی را به تنش  
در بندند و اکنون چنانکه می‌بینی سر دهنه ماست.

گویید: پس از آن اسکندریه گشوده شد و وارد آن شدیم و این زیالندان که  
اکنون هست، بر کنار اسکندریه بود و اطراف آن سنگ بود چنانکه هست و کسم و  
پیش نشده، هر که پندارد که بر اسکندریه و دهکده‌های اطراف آن جزیه نبود و مردم  
آن پیمان نداشتند بخدا دروغ می‌گوید.

قاسم بن فرمان گویید: این حدیث از آنجا به میان آمد که شاهان بنی امیه به

سالاران مصر می‌نوشند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هر چه خواهیم در باره آنها اراده کنیم و هر چه خواهیم کنیم، ابو جعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایلیا صلح کرد و چند روز آنجا اقامت گرفت عمرو بن عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتوحی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زیرین عوام را از بی فرستاد که کمک وی باشد. ابو عبیده را نیز سوی رماده فرستاد و گفت اگر خدا فتوحی نصیب کرد به کار خویش باز گردد.

عیده گوید: وقتی عمر سوی مدینه بازگشت، عمرو بن عاص سوی مصر رفت و به باب‌الین رسید، زیر نیز از بی اورفت و آنجا فراهم آمدند که ابو مریم جاثلیق مصر با اسقف و مردم مصمم، به مقابل آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیار خویش فرستاده بود و چون عمرو آنجا فرود آمد با وی بجنگیدند.

عمرو کس فرستاد که شتاب میارید تا حجت بر شما تمام کنیم، آنگاه در کار خویش بنگرید و آنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمرو کس فرستاد که من میان دو سپاه می‌آیم، ابو مریم و ابو مرثام به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند و به همدیگر اعتماد کردند، عمرو به آنها گفت: و شما دو راهب این دیارید، بشنوید که خدا عزوجل محمد صلی الله علیه و سلم را به حق برانگیخت و او را به حق مأمور کرد، محمد صلی الله علیه و سلم، ما را به حق فرمان داد و آنچه را فرمان داشت به سربرد، آنگاه برفت که درود و رحمت خدا بر او باد، و آنچه را به عهده داشت انجام داده بود و ما را به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می‌خوانیم هر که بپذیرد همانند ماست و هر که نپذیرد جزیه بر او عرضه کنیم و حفاظت او را به عهده گیریم، پیغمبر ما گفته که ما دیار شما را فتح می‌کنیم و به سبب خویشاوندی که در میان هست، سفارش شما را به ما کرده و به همین سبب اگر بپذیرید عهد ما نسبت به

شما مضاعف است. از جمله دستورها که امیر داده اینست که با قبطیان لیکمی کنید که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره قبطیان سفارش نیک به ما کرده که نسبت به آنها خویشاوندی داریم و تعهد حفاظت»

گفتند: «این قرابتی است دور که جز پسران رعایت آن نکنند، زنی نامدار و والامقام بود که دختر شاه ما بود و از مردم متغ بود و شاهی از خاندان آنها بود، مردم عین شمس بر آنها قلبه یافتند و خویشان بریختند و ملکشان بگرفتند و به غربت افتادند و او به دست ابراهیم علیه السلام افتاد، آفرین بر او باد، ما را امان بده تا پیش تو باز آییم»

عمرو گفت: «کسی همانند من فریب نمی خورد، سه روز مهلت می دهیم که بنگرید و با قوم خویش سخن کنید، سپس با شما جنگ می کنم»  
گفتند: «مدت را بفرزایه و عمرو روزی بفرود، باز گفتند: «مدت را بفرزایه و عمرو یک روز دیگر بفرود، پس سوی مقوقس رفتند که می خواست بپذیرد اما از طبعش نگاهداشت جواب موافق نداد و گفت که جنگ باید کرد»

دوراهب به مردم مصر گفتند: «ما می کوشیم که از شما دفاع کنیم و سوی آنها باز نمی گردیم، چهار روز مانده که در اثنای آن حادثه ای نخواهد بود و امیدواریم در امان باشید»

ناگهان عمرو وزیر در معرض شیخون فریب قرار گرفتند، اما عمرو آماده بود و با وی روبه رو شدند که با همراهان خویش گشته شد و سایر کسان را بگرفتند، عمرو وزیر آهنگ عین شمس کردند که جمع قبطیان آنجا بود. عمرو ابرهه الصباح را سوی فرما فرستاد که آنجا فرود آمد و نیز هوف بن مالک را سوی اسکندریه فرستاد و هر یک از آنها به مردم شهری که مقابل آن بودند گفتند اگر برون آید در امان خواهید

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین شمس بودند و مسلمانان کسانی را که مابین دوشهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف بن مالک گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»  
گفتند: «اسکندر گفت: شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی نیاز و رونق آن پیمانند.»

ابرهه به مردم فرما گفت: «ای مردم فرما شهر شما چه کهنه است»  
گفتند: «فرما گفت: شهری بسازم که از خدایی نیاز باشد و به مردم محتاج و رونق آن برفت، اسکندر و فرما دو برادر بودند.»

ابوجعفر گوید: بگفته ابن کلیبی دو برادر بودند و اسکندریه: و فرما به آنها انتساب یافت، هر روز در فرما چیزی ویران می شود و منظره آن کهنه شده اما رونق اسکندریه بجا مانده است.

ابوشمان گوید: وقتی عمر در عین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاهی میان مردم قبط و نوبه مشترک بود و زبیر همراه عمرو بود، مردم مصر به شاهشان گفتند: «با قومی که کسری و قبح را بشکستند و بر دیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟ با این جماعت صلح کن و پیمانی بند و با آنها مقابله مکن و ما را مقابل آنها میر. و این بهروز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله آغاز شد و جنگ شروع گرفت، زبیر به بالای حصار رفت و چون او را دیدند در را به روی عمرو بگشودند و به صلح پیش وی آمدند که پذیرفت و زبیر به جنگ وارد شهر شد و همراه آنها از در پیش عمرو آمد و از آن پس که در خطر هلاک بودند پیمان کردند و آنچه به جنگ گرفته شده بود مشمول صلح شد و دمی شدند.  
پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این اماننامه است که عمرو بن عاص به مردم مصر می دهد که

«جانها و دین و اموالشان و کلیسایشان و صلیبهایشان و دشت و دریاشان  
در امان است که در چیزی از آن دخالت نشود و گاهش نگیرد و نویبان با  
و آنها ساکن نشوند.»

«مردم مصر وقتی بر این صلح همسخن شوند و افزایش نهرشان  
به پنجاه هزار رسد باید جزیه بدهند. خطاهای دزدانشان را به عهده دارند.  
اگر کسانی نپذیرند به اندازه آنها جزیه برداشته شود و نسبت به آنها که  
نپذیرفته اند تعهدی نداریم، اگر نهر به سر رسد و از آن مقدار کمتر شود  
و اندازه آن برداشته شود. هر کس از رومیان و نویبان به این صلح در آید  
«حقوق و نکالین وی همانند آنها باشد و هر که نپذیرد و خواهد برود، در  
امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمرو تسلط ما برون رود.  
«آلچه بایدشان داد سه قسمت شود و هر بار يك سوم دادنی را بدهند.»

«پیمان و دمه خدا و دمه پیمبر و دمه خلیفه و دمه مؤمنان همان این  
«مکتوب است. نویبانی که بپذیرند باید فلان و فلان مقدار سر کمک بدهند،  
«و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصون ماند و از تجارت صادر و  
وارد منع نشوند.»

زبیر و عبدالله و محمدشاهد مکتوب شدند. وردان نوشت و شاهد شد.  
همه مردم مصر به صلح درآمدند و آنرا پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده شدند  
شدند و عمرو و فسطاط را بنیان کرد و مسلمانان در آن مقرر گرفتند.  
آنگاه ابومریم و ابومریام بیامدند و درباره کسانیکه پس از جنگ اسیر شده  
بودند با عمرو سخن کردند.

عمرو گفت: «مگر عهد پیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامدهم و همانروز  
به ما تاختید؟» این بگفت و آنها را براند که برفتند و می گفتند: «تا وقتی که ما باز آییم  
هر چه بگهیرید عهد حفاظ آن کرده اید.»

عمر و گفت: «شما به ما حمله می کنید و ما عهد حفاظ آنها را داریم؟»

گفتند: «آری»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که بخش کردند و در دیار عسرب پراکنده شد.

آنگاه مژده بر با خمسه پیش عمر رسید و فرستادگان پیامدادند، عمر از آنها پرسش همی کرد که به او خبر می دادند تا به گفتگوی جاثلیق و یار وی رسیدند.

عمر گفت: « بنظر من آنها درست می گویند و شما نجاهل می کنید و در مسرت نمی گوئید. هر که با شما جنگیده امانش ندهید اما هر که نجنگیده و چیزی از آنها و مردم دهکنده ها گرفته اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تا به سررسند.»

آنگاه کس در اتفاق فرستاد تا اسیرانی را که در آن پنج روز از مردم نجنگیده گرفته بودند پس آورد، بجز آنها که بعد از آن به جنگ آمده بودند، همه را پس داد، مگر آنها که از گروه انخیر بودند.

قبطیان به در عمرو بودند و عمرو خبر یافت که گفته بودند: « چه ژنده پوشند این عربان؟ و چه خوبش را خوار می دارند؟ چگونه کسانی همانند ما نسیم آنها شده اند؟ »

عمر و بیم کرد که این پندار مایه تحریک آنها شود و بگفت تا شترها کشتند و با آب و نمک پختند و سران سپاهها را بگفت تا حاضر شوند و یاران خویش را خسب کنند، و بنشیند و به مردم مصر اجازه داد و گوشت و آبگوشت آورد و بر مسلمانان بگردانیدند که عربوار بخوردند و بر بودند و سر کشیدند. همه عبا داشتند و سلاح نبود.

مردم مصر برفتند و طمع و جراتشان افزوده بود. آنگاه عمر به سران سپاهها پیام داد که روز بعد با یاران خویش بیایند و بگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر بیایند و یاران خویش را نیز بدین کار وادار کنند و چنان کردند. به مردم مصر تیسز

اجازه حضور داد و وضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصری آوردند که عربان مانند مردم مصر غذا خوردند و رفتار آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند و بدگمان بودند و می گفتند: ما حيله کردند.

آنگاه عمرو به سران سپاهها پیغام داد که فردا برای سان سلاح بردارید و روز بعد برای سان بیامد و به مصریان اجازه حضور داد و سپاه را به آنها عرضه کرد آنگاه گفت: «دانستم که وقتی صرفه جویی عربان و نامه‌هایی آنها را دیدید خودتان را چیزی به حساب آوردید و بیم کردم به هلاکت افتید، خواهش می‌کنم وضع آنها را به شما بنمایم که در سرزمین خویش چگونگی است. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین است اما بر شما ظفر یافته‌اند. و پیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آرند بر آنجا دست یافته‌اند. خواهش می‌کنم بدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم را رها نکنند و به معاش روز اول باز نگردند.

مصریان پراکنده شدند و می گفتند: «عربان سرخ خویش را سوی شما فرستاده‌اند.»

و چون عمر از این قضیه خبر یافت به نزدیکان خود گفت: «جنگ وی نرم است و سلطت و شدتی چون جنگهای دیگر ندارد، عمرو مردی مدبر است، هوامالاری مصر را بدو داد که در آنجا مفر گرفت.

عمرو بن شعیب گوید: وقتی میان عمرو و مقرنس در عین شمس تلافی شد و دو سپاه بیجنگیدند مسلمانان دو را دور جولان می‌دادند و عمرو ملامتشان کرد. پسکی از مردم بمن گفت: «ما را که از سنگ و آهن نیافریده‌اند»

عمرو گفت: «خاموش باش که تو يك سنگی»

آن مرد گفت: «تو نیز سالار سنگالی.»

گوید: و چون این کار ادامه داشت عمرو بانگ زد که یاران یسیر خدا صلی-

اللّه علیه وسلم کجا بندگان و کسانی از اصحاب پیامبر خدا که حضور داشتند بیامدند .  
 عمر و گفت: پیش روید که خدا مسلمانان را به سبب شما ظفر می‌دهد، بر آنها  
 که ابوبکر و ابویزید جزو ایشان بودند پیش رفتند و مردم به دنبال آنها به دشمنی حمله  
 بردند و ظفری نمایان یافتند و در ماه ربیع الاول سال شانزدهم، مصر گشوده شد و  
 ملک اسلام در آنجا پای‌گزارت و برامتها و ملوک چیره میشد. در این وقت مردم مصر  
 به دوراجل بودند و مردم مکران بنور رابیل و داهر بودند و مردم میستان به دورشاه  
 و کسان وی بودند و مردم خراسان و بایب و اقوام دیگر به دور خاقان بودند و عمر آنها  
 را از اهل اسلام بداشت و اگر رهاسان کرده بود چه کارها که نمی‌کردند.

این لایحه گوید: وقتی مسلمانان مصر را گشودند به غزای نوبه مصر رفتند و  
 با زخمها باز آمدند و چشمها از دست داده بودند که تیراندازان ماهر آنها را  
 تیراندازان چشم می‌نامیدند و چون عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح والی مصر شد که عثمان  
 ابن عفان او را ولایت داده بود با نوبیان صلح کرد که هر سال گروهی از مردم خویش  
 را به مسلمانان هدیه کنند و مسلمانان نیز هر ساله مقداری مہین آذوقه و جامه و امثال آن  
 به نوبیان هدیه کنند .

گوید: عثمان بن عفان و خلیفگاہ و امیران پس از وی این را اجرا کردند و عمر بن  
 عبدالعزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنها را تایید کرد.

سیف گوید: به مادی تعدد سال شانزدهم عمر یرمواحل مصر پادگانها نهاد و  
 سبب آن بود که هر قل از راه دریا به غزای مصر و شام آمد و شخصا به مردم حمص  
 تاخت. در این وقت سه سال و ششماه از خلافت عمر گذشته بود .

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال بیستم، ابوبکر به کنده، عبدالله بن-  
 قیس، به غزای سرزمین روم رفت و چنانکه گویند نخستین کسی بود که وارد آن سرزمین  
 شد و به قولی نخستین کسی از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد بمصره بن مسروق  
 عیسی بود که با سلامت و غنیمت باز آمد.

گوید: به گفته واقدی در این سال قدامه بن مظعون از بحرین معزول شد و به سبب شرابخواری حد خورد، و هم در این سال عمر ابوهریره را حامل بحرین و پناه کرد.

گوید: و هم در این سال عمر فاطمه دختر ولید را که مادر عبدالرحمان بن - حارث بود به زنی گرفت .

و هم در این سال بلال بن رباح رضی الله عنه در گذشت و در قبرستان دمشق به خاک رفت.

و هم در این سال عمر، سعد را از کوفه معزول کرد که مردم کوفه از او شکایت داشتند و می گفتند: «نماز نیکو نمی کند.»

و هم در این سال عمر نجیب را میان مسلمانان تقسیم کرد و یهودان را از آنجا برون کرد و ابو جیبیه را به فدک فرستاد که نصف محصول و نصف زمین را برای آنها مقرر کرد و سوی وادی انبری رفت و آنجا را تقسیم کرد.

و هم در این سال ، یعنی سال بیستم ، به گفته واقدی عمر دیوانها را پدید آورد.

ابوجعفر گوید: «گفتار مخالف وی را آورده ایم.»

و هم در این سال عمر علقمه بن مجزز مدلیجی را از دریا سوی حبشه فرستاد و سبب آن بود که حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند و آسیب زده بودند، آنگاه عمر ملتزم شد که هرگز کسی را به دریا نفرستد.

اما به گفته ابومعشر خزای سیاهان به دریا به سال سی و یکم بود.

واقدی گوید: در این سال، در ماه شعبان، اسد بن حضیر در گذشت و هم در این

سال زینب دختر جحش در گذشت .

در این سال عمر سالار حج بود و عاملان وی بر ولایات همان عاملان سال

پیش بردند، بجز آنها که گفتیم معزولشان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد و نیز قاضیان وی همان کسان سال پیش بودند .

آنگاه سال  
بیست و یکم در آمد

ابو جعفر گوید: بگفته ابن اسحاق جنگی نهادند در این سال بود.  
ابومعشرو واقفی نیز چنین گفته اند، اما به گفته سیف بن عمرو جنگی نهادند به سال هجدهم هجرت و سال ششم خلافت عمر بود .

سخن از جنگی مسلمانان  
و پارتیان در نهادند:

آغاز کار چنان بود که ابن اسحاق گوید: نضه نهادند چنان بود که نعمان بن مقرن حامل کسکر به عمر نوشت و خبر داد که سعد بن ابی وقاص مرا به گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم بدان راغبم.

عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که او را به گرفتن خراج گماشته ای و این را خوش ندارد و به جهاد رغبت دارد او را به مهمترین بجهه خویش فرست، گوید: و چنان بود که عجمان در نهادند فراهم آمده بسودند و سالارشان ذوالعاجب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان بن مقرن چنین نوشت :

«به نام خدای رحمان رحیم :

«از بنده خدای، عمر، امیر مؤمنان

» به نعمان بن مقرن

«درود بر تو، و من ستایش خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.

» اما بعد: خبر یافتیم که جمعی بسیار از عجمان در شهر نهادند ،

و بر ضد شما فراهم آمده‌اند. وقتی این نامه من به تو رسید به فرمان خدا و  
 «به کمک خدا و به یاری خدا یا مسلمانانی که پیش تو آمدند سوی آنها برو و  
 و آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند و از حشاشان باز مدار که کافر شوند،  
 و آنها را به پیشه و باتلاق مبر که یک مرد مسلمان به نزد من از صد هزار  
 «دینار عزیزتر است.»

گورید: نعمان روان شد و سران اصحاب پیمبر و از جمله حدیقه بن یمان و  
 عبدالله بن صمر بن خطاب و جریر بن عبدالله بجلی و مغیره بن شعبه و عمرو بن معدیکرب  
 زبیدی و طلیحه بن حربک اسدی و قیس بن مکشوح مرادی با وی بودند. و چون با سپاه  
 خویش به نهاوند رسید، خارهای آهن در راه وی ریختند و او خیرگیان فرستاد که  
 برفند و از خارهای آهنی خبر نداشتند. یکیشان اسب خویش را که نزاری در دست آن  
 فرورفته بود براند که نرفت و فرود آمد و دست اسب را بدید که خاری در سم آن بود  
 و آنرا بیاورد و خیر را بانعمان بگفت. نعمان به کسان گفت: «وای شما چیست؟»  
 گفتند: «از این منزل به جای دیگر رو که پندارند از آنها می‌گریزی و به  
 تعقیب تو در آیند.»

نعمان از منزلگاه خویش در آمد و همچنان خارها را برافتنند و به تعقیب وی  
 رفتند و نعمان سوی آنها باز آمد و اردو زد. آنگاه گروههای سپاه خویش را بیاراست  
 و با مردم سخن کرد و گفت: «اگر من کشته شوم سالار شما حدیقه بن یمان است و  
 اگر او کشته شد سالارتان جریر بن عبدالله است و اگر جریر بن عبدالله کشته شد  
 سالارتان قیس بن مکشوح است. مغیره بن شعبه دل آزرده بود که جانشینی به او نداده  
 بود و پیش وی آمد و گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نماز ظهر بگردد جنگ آغاز می‌کنم زیرا پیمبر خدا را دیدم که  
 این کار را دوست داشت.»

مغیره گفت: «اگر به جای تو بودم جنگ را صبحم آغاز می‌کردم.»

نعمان گفت: «شاید جنگ را میبخدم آسمان می کردی و خدا روی ترا سیاه نمی کرد». این سخن از آنرو گفت که آنروز جمعه بود.

آنگاه نعمان گفت: «ان شاء الله نماز می کنم و پس از نماز به مفاصل دشمن

می روم.»

و چون دوسپاه صف بستند نعمان به کسان گفت: «من سه بار تکبیر می گویم: وقتی تکبیر اول بگفتم هر کسی بند پاپوش خود ببندد و خسویشتن را مرتب کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جامه خویش محکم کند و برای حمله آماده شود و چون تکبیر سوم بگفتم به آنها حمله کنید که من حمله کرده ام.»

عجمان بیامدند که هندبگرا به زنجیرها بسته بودند تا فرار نکنند و مسلمانان به آنها حمله بردند و جنگ آغاز کردند، تبری به نعمان رسید و کشته شد و برادرش سوید بن مفرن او را در جامه اش پیچید و تا وقتی که خدا مسلمانان را ظفر داد قتل وی را نهان داشت. پرچم را به حلیفه بن یمان داد و خدا ذوالنحاجب را بکشت و نهایند گشوده شد. و از آن پس دیگر عجمان را ندیدیم نبود.

ابوجعفر گوید: شنیدم که عمر بن خطاب سائب بن افرع را بسته تقیبت را که مردی دیر و حسابدان بود بفرستاد و گفت: «به این سپاه ملحق شو و آنجا باش و اگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم کن و خمس خدا و خمس پیغمبر را بگیر و اگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی آن بهتر است.»

سائب گوید: وقتی خدا عز و جل نهایند را بر مسلمانان گشود غنایم بسیار گرفتند و هنگامی که من به کار تقسیم سرگرم بودم کافری از مردم آنجا پیامد و گفت: «ما را به جان و کسان و خاندانم امان می دهی تا گنجهای نخیر جان را که گنجهای خاندان کسری است به تو نشان دهم که از آن توویارت شود و کس در آن شریک تو نباشد.»

گفتم: «آری»

گفت: «پس یکی را با من بفرست، تا گنجها را به او نشان دهم.»

گوید: یکی را باوی فرستادم که دو جعبه بزرگ بیارود که همه اروارید و  
 زمره و یاقوت بود. و چون از تقسیم بر کسان فراغت یافتم آنرا با خویش برداشتم  
 و پیش عمر بن خطاب رفتم که گفت: «سائب چه خبر داری؟»  
 گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبر نیک، خداوند فتحی بزرگ نصیب تو کرد و  
 نعمان بن مقرن رحمه الله در گذشت.»

عمر گفت: «انالله وانالیه راجعون.» آنگاه بگریست و زار زد که لرزش شانه  
 های او را دیدم.

و چون رفتار او را دیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از او کسی که  
 سرشناس باشد کشته نشد.»

گفت: «اینان مسلمانان ناسوان بوده اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد  
 خودشان را و نبهاتشان را می شناسد، از شناسایی عمر، پسر مادر عمر، چه نتیجه  
 می برند.»

آنگاه بر نحاست که برود گفتم: «مالی در تقدیر پیش من هست که همراه آورده ام»  
 آنگاه خبر در جعبه را با وی گفتم.

گفت: «در جعبه را به بیت المال بسپار تا درباره آن بنگریم و خودت پیش  
 سپاهت بازگرد.»

گوید: جعبه ما را به بیت المال سپردم و شتابان سوی کوفه رفتم.  
 گوید: عمر صبحگاه آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از پی من  
 فرستاده بود و وقتی به من رسید که وارد کوفه شدم و شرم را خوابانیدم و او شترش  
 را پشت شتر من خوابانید و گفت: «پیش امیر مؤمنان برو که مرا از پی تو فرستاد و  
 اینجا به تو رسیدم.»

گفتم: «وای تو، قضیه چیست و مرا برای چه می خواهد؟»

گفت: «بخدانمی دانم.»

گوید: «با او شدم و بر فتم تا پیش عمر رسیدم و چون مرا دید گفت: «از دست  
 پسر مادر سائب بچمی کشم؟ پسر مادر سائب با من چه می کند؟»  
 گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»  
 گفت: «وای نو، آنشب که رفتی، وقتی خوابیدم فرشتگانی پروردگار بیامدند  
 و مرا سوی آن دو جعبه کشانیدند که آتش از آن بر میخاست، بی پدر مردود را بگیر  
 و ببر و بفروش و جزو مقرری و روزی مسلمانان منظور دار.»  
 گوید: دو جعبه را بردم و در مسجد کوفه نهادم، بازرگانان بیامدند و همروین  
 حریت مخرومی آنرا به دو هزار هزار از من خرید و به سرزمین عجمان برد و به چهار  
 هزار هزار بفروخت و هنوز مالدارترین مردم کوفه است.  
 زیاد بن جبیر گوید: پدرم می گفت: «همرین خطاب وقتی به هر زمان امان داد به او  
 گفت: «را پندی گوی.»  
 هر زمان گفت: «قلمرو پارسیان سری دارد و دو بال»  
 گفتم: «سر کجاست؟»  
 گفت: «در نهانند است که بندار آنجاست و چایکسواران کسری و مردم اصفهان  
 با او بند.»  
 عمر گفت: «دو بال کجاست؟»  
 گوید: هر زمان جایی را گفت که من از یاد برده ام، آنگاه گفت: «دو بال را  
 قطع کن تا سراز کار بیفتد.»  
 گفت: «ای دشمن خدا دروغ گفتی، بلکه سر را قطع می کنم و چون خدا  
 آنرا قطع کرده دو بال به کار نخواهد بود.»  
 گوید: عمر می خواست شخصاً سوی نهانند رود.  
 اما گفتند: «ای امیر مؤمنان! تو را بخدا شخصاً سوی سپاه عجمان سرو که اگر

کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران و انصار نیز جزو آنها بودند و عبدالله بن عمر نیز بود و به ابوموسی اشعری نوشت که با مردم بصره حرکت کن و به حذیفه بن یمان نوشت که با اهل کوفه حرکت کن تا درنهاوند فراهم آید و نوشت که وقتی بهم رسیدید سالارتان نعمان بن مقرن مزنی است.

گوید: و چون در نهاوند فراهم آمدند بندار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و مغیره بن شعبه را فرستادند.

گوید: گویی او را می بینم که موی دراز داشت و یک چشم بود، او را سوی بندار فرستادند و چون پیامد از او پرسش کردیم.

گفت: «او را دیدم که با باران خوبش مشورت کرده بود که به چه صورت این حرب بپذیریم یا همه شکوه و رونق لثامی، یا به سادگی تابه آنچه دادیم بی رغبت شود؟»

گفته بودند: «با بهترین شکوه و وسایل.»

گوید: آماده شده بودند و چون پیش آنها رسیدیم برق سرنیزه ها و نیزه ها چشم را خیره می کرد، عجمان چون شیطانها اطراف بندار بودند که بر تخت طلا نشسته بود و تاج به سرداشته.

گوید: و همچنان می رفتیم و هم را اندند و من سر و صدا کردم و گفتم: «ایا فرماندارگان چنین نمی کنند.»

گفتند: «تو سگی بیش نیستی.»

گفتم: «نخدا نکند، من در میان قوم خودم از این در میان شما معتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند و گفتند «پنشین» و مرا پشانیدند.

گوید: گفتار بندار را برای مغیره، ترجمه کردند که می گفت: «عربان از همه

مردم از برکات بدورترند و بیشتر از همه گرسنه می مانند و از همه کس تیره روزترند

و کثیفتر و دیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جثه‌هاتان نبود به این چاه‌کسواران اطراف خود می‌گفتم شما را با تیر بدوزند که شما کتافنید، اگر بروید کارت‌تان نداریم و اگر مهر باشید فلنگاهتان را به شما نشان می‌دهیم.»

مبیره گوید: پس من حمد خدا کردم و ثنای او عزوجل بر زبان راندم و گفتم: «بخدا از صفات و حالات ما چیزی به خطا نگفتی که دیارمان از همه دورتر است و از همه مردم گرسنه‌تر و تیره‌روزرتر بودیم و از همه کسان از نیکی دورتر تا خدا عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به ما فرستاد که وعده ظفر دنیا و بهشت آخرت داد. بخدا از وقتی پیمبر خدا سوی ما آمده از پروردگاران بجز فتح و ظفر ندیده‌ایم، تا پیش شما آمده‌ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره‌روزی باز نمی‌رویم تا آنچه را به دست شماست بگیریم یا به سرزمین شما کشته شویم.»

گفت: «بخدا این یلک چشم آنچه را در دل داشت صریح یا شما گفتم.»

گوید: پس برخاستم و تا آنجا که می‌توانستم کافر را ترسانیده بودم.

گوید: آنگاه کافر کس پیش ما فرستاد که با سوی ما به‌نواوند آید و یا ما سوی

شما آییم.

نعمان گفت: «بیایید.»

ابی می‌گفت: «بخدا روزی چون آنروز ندیده بودم، پارسیان که می‌آمدند

گفتی کوه‌های آهن بودند، فول و فرار کرده بودند که از مقابل عربان نگریزند، به

یکدیگر بسته شده بودند و هر هفت کس به یک بند بودند و خارهای آهن پشت سر

خویش افکنده بودند و می‌گفتند: هر کس از ما بگریزد خار آهن لنگش کند.»

گوید و چون مبیره کثرت آنها را دید گفت: «مانند امروز نا کامی‌ای ندیده‌ام که

دشمنان را می‌گذارید آماده شوند و با شتاب به آنها نمی‌تازید. بخدا اگر کار به دست

من بود شتاب می‌کردم.»

نعمان بن مقرن که مردی نرمخوی بود گفت: «خدا کند در اینگونه جاها حضور

یابی و از رفتار خویش غمین و بد نام نشوی، ممانع من از شروع جنگ رفتاری است که از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم دیده‌ام که پیامبر خدا وقتی به غزای می‌رفت اول روز جنگ آغاز نمی‌کرد، شتاب نمی‌کرد تا وقت نماز بیاید و باد بوزد و جنگه خویش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدا با از تو می‌خواهم که امروز چشم مرا به فتحی که مایه عزت اسلام باشد روشن کنی و کافران را ذلیل کنی، آنگاه مرا به شهادت رسانسی و سوی خویش بوی، خدا بتان پیام‌رزا آمین گویند.»  
گردد: ما آمین گفتیم و بگره‌بستیم.

آنگاه نعمان گفت: «وقتی من پرچم خویش را می‌جنبانم شما سلاح آماده کنید، بار دیگر می‌جنبانم و برای جنگ دشمن آماده شوید و چون بار سوم بجنبانیدم در گروهی به برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»  
گوید: خارهای آهنین آورده بودند.

گوید: نعمان درنگ کرد تا وقت نماز شد و باد وزیدن گرفت و او تکبیر گفت و ما نیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دعای مرا اجابت کند و فتح نصیب من کند. سپس پرچم را به جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به جنبش آورد که رو بروی دشمن رفتیم و با رسوم را بعد به جنبش آورد.»  
گوید: نعمان تکبیر گفت و مسلمانان تکبیر بر زبان راندند و گفتند فتحی می‌خواهیم که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان را نیرو دهد.

آنگاه نعمان گفت: «اگر من کشته شدم حذیفه بن یمان سالار سپاه است و اگر او کشته شد فلا نیست و اگر فلانی کشته شد فلانی است» تا شش کس را بر شمرد که آخرشان مغیره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش آورد و هر کسی به دشمن مقابل خویش حمله برد.

گوید: در آن روز هیچ مسلمانی نبود که سر بازگشت داشته باشد مگر جان دهد

یا ظفر یا بد. یکباره حمله کردیم و هارمیان که ثبات ما را بدیدند و بدانستند که از عرصه به در نمی‌رویم. هزیمت شدند. یکیشان که می‌افتاد هفت کس روی هم می‌افتادند که در بند بودند و همگی کشته می‌شدند، خازن‌های آهنین که پشت سر خویش زبخته بودند ننگشان می‌کرد.

نعمان رضی الله عنه گفت: «پرچم را پیش ببرید» ما پرچم را پیش می‌بردیم و هارمیان را می‌کشتیم و منهزم می‌کردیم و چون نعمان دید که خدا دعای وی را اجابت کرد و فتح را معاینه دید، تبری به نهیگاه وی خورد و از پای درآمد. گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد و جامه‌ای بر او افکند و پرچم را بگرفت و جنگ آغاز کرد و گفت: «بیایید آنها را بکشیم و هزیمت کنیم» و چون مردم فراهم آمدند گفتند: «سالار ما کو؟»

معقل گفت: «ابنک سالار شما که خدا پیشم وی را به فتح روشن کرد و کاروی را با شهادت به سر برد.»

گوید: وقتی کسان با حدیقه بیعت کردند، عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست و مانند زن آبتن می‌تالید و خدا را می‌خواست.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیله یکی از مسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش وی رسید گفت: «ای امیر مؤمنان، بشارت ا فتوحی رخ داد که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان را عزت داد و کفر و کافران را ذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عزوجل کرد، آنگاه گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، درباره نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و انالله خواند، آنگاه گفت: «وای بر تو، و دیگر کی؟»

گفت: «فلان و فلان» و بسیار کس را برشمرد. آنگاه گفت: «و کسان دیگر،

ای امیر مؤمنان که نمیشناسیشان.»

عمر در حالی که می‌گریست گفت: «آنها را چه زبان که عمر نشناسدشان، خدا

می‌شناسدشان.»

اما به روایت میغه که از سعید آورده سبب جنگ نهارند آن بود که وقتی مردم بهمه هر مزان را بشکستند و مردم فارس را از محو سپاه علا مانع شدند و به فارس تاختند، فارسیان با شاه خویش که آنوقت به مرو بود نامه نوشتند و تحریکش کردند و شاه با مردم جبال مابین باب و سند و خراسان و حلوان نامه نوشت که بجهیدند و به همدیگر نامه نوشتند و سوی بکدبگر رفتند و همسخن شدند که به نهارند بیایند و آنجا کارهای خویش را استوار کنند. و چون گرو و ههای اول به نهارند رسید، سعید بوسیله قباد عامل حلوان خبر یافت و برای عمر نوشت.

در این اثنا که پارسیان نامه به همدیگر نوشتند و در نهارند اجتماع کردند، کسانی به مخالفت سعد برخاستند و برضد او تحریک کردند و وضعی که برای مسلمانان پیش آمده بود از این کار بازمان نداشت.

از جمله کسانی که به پانهاست که جراح بن ستان اسدی بود با چند تن دیگر که صربه آنها گفت: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این کار دست زده اید که دشمن برضد شما آماده شده است. بخدا این وضع مانع از آن نیست که در کار شما بنگرم و گرچه دشمنان به نزد شما فرود آیند.»

آنگاه عمر محمد بن مسلمه را بفرستاد. در این هنگام مسلمانان برای مقابله همچنان آماده می‌شدند و همچنان فراهم بودند.

در ایام عمر کار محمد بن مسلمه این بود که درباره کسانی که از آنها شکایت می‌شد تحقیق کند. وی پیش سعد رفت تا وی را بر مردم کوفه بگسرداند، و این به هنگامی بود که مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهارند روان شود. پس محمد این مسلمه سعد را به مسجد های کوفه می‌برد. پرسش درباره وی نهانی نبود که در آن روز گار نهانی پرسش نمی‌کردند. در هر مسجد از کسان درباره سعد می‌پرسید که می‌گفتند: «بجز نیکی از او نمی‌دانیم و به جای او دیگری را نمی‌خواهیم، در باره او

ناروا نمی گوئیم و برضد او کمال نمی کنیم.» مگر همدستان جراح بن سنان و ساران وی که خاموش بودند، بدنمی گفتند که همیشه گفت اما ستایش نیز نمی کردند .  
و چون به نزد مردم بنی هبسی رسیدند محمد گفت: «هر که حقی می داند بخدا قسمش میدهم که بگوید.»

اسامه بن قتاده گفت: «خدا را، اکنون که ما را قسم دادی، او تقسیم به مساوات نمی کند و با رعیت عدالت نمی کند.»

سعد گفت: «خدا یا اگر این سخن را به دروغ وریا می گوید دیده اش را کور کن و عیالش را بیفزای و او را به فتنه های گمراهی آور دچار کن.»

پس از آن چشم اسامه نابینا شد و ده دختر دور او را گرفت و چنان بود که خبر یکی از این زنان را می شنید و پیش وی میشد و او را می جست و چون می یافت می گفت: «این نفرین سعد، مرد مبارک است.»

آنگاه سعد درباره کسان دیگر نفرین کرد و گفت: «خدا یا اگر به ناحق و به دروغ آمده اند در بلای سختشان انداز و آنها به بلای سخت افتادند؛ جراح آنروز که به حسن بن علی تاخت که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره پاره شد، قیصره به ضربات سنگ در هم شکست و ارباب با کار و نول تمام شمشیرها کشته شد.»

سعد گفت: «من نخستین کس که در راه اسلام خون مشرکان ریختم، پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم پدر و مادر یغزای من کرد و پیش از من یغزای هیچکس نکرده بود. پنجمین کس بودم که اسلام آوردم و بنی اسد پندارند که نماز کردن نمی دانم و شکار سرگرم می کند.»

آنگاه محمد، سعد و آن کسان را سوی عمر برد و چون پیش وی رسید خبرها را بگفت، عمر گفت: «ای سعد، وای تو! چه گواه نماز می کنی؟»

گفت: «دو رکعت اولی را طولانی می کنم و رکعتهای آخر را مختصر

می‌گم .»

گفت: «از تو چنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای

سعد جانشین تو در کوفه کیست؟»

گفت: «عبدالله بن عبدالله بن عتبانه»

عمر عبدالله را به جای گذاشت و عامل کوفه کرد. پس، فضیله نهارند و آغاز مشورت درباره آن و سپاه فرستادنها در ایام سعد بود اما جنگی در ایام عبدالله رخ داد. گوید: کار پارسیمان چنان بود که از نامه یزدگردشاد به حرکت آمدند و راه نهارند گرفتند و مردمان مابین خراسان تا خفوان و مردم مابین باب تا خفوان و مردم مابین سیدان تا خفوان راهی نهارند شد؛ از پرسیان و لهلوجان جبال، از مابین باب تا خفوان سی هزار جنگاور فراهم آمد. و از مابین پرسیان تا خفوان شصت هزار کس و از مابین سیدان تا خفوان شصت هزار کس که همگی سوی قیرزان رفتند و به دوروی فراهم آمدند.

ابن طعمه ثقفی که حاضر حوادث بوده گوید: پرسیان گفتند: «مسجد که دین برای عربان آورد قصد ما نکرد، از پس محمد ابوبکر شاهشان شد و قصد دیار پرسیان نکرد مگر غارتی که معمول آنها بوده آنها در سواد و مجاور دیارشان، پس از آن عمر شاه شد و ملک وی گسترده و پهناور شد تا به شما رسید و سواد و اهواز را از شما گرفت و وزیر فرمان آورد و به این پس نکرد و به دل خانه پرسیان و مملکت تاخت، اگر شما سوی او فرود او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی داد و به شهر پادشاهینان تاخت و دست بر ندارد مگر سپاهیان وی را از دیارتان بیرون کشید و این در شهر را بگیرد و او را در دیار و قرارگاهش مشغول کنید.» قرار و پیمان نهادند و میان نمودشان در این باب مکتوب نوشتند و بر آن عمل شدند.

و چون سعد خبر یافت عبدالله بن عتبانه را جانشین خویش کرد و سوی عمر

رفت و خبر را که برای او نوشته بود رو به رو با وی در میان نهاد و گفت: «مردم کوفه اجازه پیشروی می‌خواهند که در شدت صل بر پارسیان پیشستی کنند.»  
 گوید: و چنان بود که عمر آنها را از پیشروی در دیار جبل منع کرده بود.  
 عبدالله و دیگران نیز به او نوشتند که یکصد پنجاه هزار مرد جنگی از پارسیان قراهم آمده‌اند و اگر پیش از آنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سری ما آیند جرات و نیرویشان فزونی گیرد و اگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»  
 گوید: فرستاده‌ای که این نامه را برد قریب بن ظفر عبدی بود و سعد از پی وی برای مشورت عمر راهی شد.

گوید: وقتی فرستاده با نامه و خبر پیش عمر رسید از او پرسید: «نامست چیست؟»

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر.»

عمر این را به فال نیک گرفت و گفت: «انشاء الله طغری نزدیک (قریب) است. و بی‌گمک خدا نیرویی نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که مردم قراهم آمدند و سعد بیامد و عمر از نام سعد فال نیک زد و بر منبر به سخن ایستاد و خبر را با مسلمانان بگفت و با آنها مشورت کرد و گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد. من قصد کاری کرده‌ام، به شما می‌گویم بشنوید برای خویش بگویید، مختصر کنید و مجادله مکنید که لا کام شوید و نیرویتان برود، بسیار مگویید و طولانی مکنید که کارها درهم شود و راهی پیچیده شود، آیا صواب است که من یا کسانی که پیش منند و آنچه قراهم توانم کرد بروم و در منزلگاهی میان این دو شهر فرود آیم و آنها را برای حرکت دعوت کنم و ذنعبیره قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد و آنچه را خواهد مقرر کند. اگر خدا ظفرشان داد آنها

را سوی ديار پارسيان پرايم که بر سر ملکشان جنگ آغاز کنند؟<sup>۵</sup>  
 عثمان بن عفان و طلحة بن عبدالله و زبير بن عوام و عبدالرحمن بن عوف و چند تن  
 ديگر از مردان صاحب رای و اصحاب پيغمبر خدا صلی الله علیه و سلم برخاستند و  
 سخن کردند و گفتند: «این صواب نیست، باید رای و انسر تراز قوم خایب نماند،  
 اینک سران و سواران و بزرگان عرب که جماعت های پارسیان را پراکنده اند و  
 شاهانشان را کشته اند و با آنها جنگهای بزرگتر از این داشته اند آنجا هستند،  
 اجازه خواستند و استغاثه نکرده اند اجازه بده و کسان بفرست و درباره آنها دعا  
 کن.»<sup>۶</sup>

گوید: کسی که از رای عمر خورده می گرفت عیسیٰ رضی الله عنه بود.

ابوطیعه گوید: آنگاه علی بن ابی طالب علیه السلام برخاست و گفت: ای  
 امیرمؤمنان، جماعت رای صواب آوردند و مکتوبی را که به تو رسیده فهمیدند، ظفر  
 و شکست این کار به بیش از کمی نیست، این دین خداست که عیان کرده و سپاه اوست  
 که بوسیله فرشتگان قونشان داده و تأیید کرده تا بدینجا رسیده، خداوند به ما وعده  
 داده و وعده خویش را وفا می کند و میباید خویش را یاری می کند، وضع تو نسبت به  
 مسلمانان چون رشته مهره هاست که آنرا فراهم دارد و تگه دارد و اگر پاره شود مهره ها  
 پراکنده شود و برود و هرگز به تمامی فراهم نیاید، اکنون عربان اگسرو چه کمند اما  
 بوسیله اسلام بسیارند و بررومند. بدان و به مردم کوفه که بزرگان و سران عربند و از  
 جمع بیشتر و توانا تر و کوشا تر از اینان بلك نداشته اند، بنویس که دو سوم آنها سوی  
 پارسیان روند و يك سوم بمانند و به مردم بصره بنویس که جمعی از سپاه آنها را به  
 کمک مردم کوفه فرستند.<sup>۷</sup>

گوید: عمر از حسن رای آنها خرسند شد و گفتارشان را پسندید آنگاه سعد  
 برخاست و گفت: ای امیرمؤمنان نگران مباش که آنها برای عتسوت فراهم  
 آمده اند.<sup>۸</sup>

ابوبکر مدنی گوید: وقتی عمر خبر را با جماعت گفت و با آنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنید و دراز مکنید که کارها درهم شود بدانید که این روزها به دنبال دارد، سخن کنید»

پس طلحه بن عبیدالله که از سخنوران اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود برخاست و کلمه شهادت بر زبان راند. آنگاه گفت: «اما بعد ای امیر مؤمنان، از کارها خود اندوخته‌ای و گزشت بلیات را چشیده‌ای و از تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای، تو خود دانی، نوورای تو که در کار تو و اتمانیم و سستی نکنیم، کار ما به تو سپرده است. فرمان کن تا اطاعت کنیم، بخوان تا اجابت کنیم، بردار ما را تا بر نشینیم، بفرستمان تا برویم، بکشانمان تا کشیده شویم که همدار این کار تویی. «جنت کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای و قضای خدا برای تو جز نیکی به بار نیورده»

و چون طلحه بنشست باز عمر گفت: «این روزها به دنبال دارد» سخن کنید.

عثمان بن عفان برخاست و شهادت بر زبان راند و گفت: «ای امیر مؤمنان رای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند و به مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند، آنگاه تو با مردم مدینه و مکه سوی دوشهر کوفه و بصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلافی دهی که وقتی با کسانی که با تو اند و پیش تو اند بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نمایند در خاطرت کاستی گیرد، نیرومندتر باشی و با شمار بیشتر. ای امیر مؤمنان! بدون عربان تو چه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری و به کدام حرز پناه می‌بری؟ این روزها به دنبال دارد با رأی خویش و باران خویش در آنجا حاضر شو و غایب مباش.»

آنگاه عثمان بنشست و عمر باز گفت: «این روزها به دنبال دارد سخن

کنید.»

علی بن ابی طالب برخواست و گفت: «اما بعد، ای امیرمؤمنان! اگر مردم شام را از شام ببری رومیان سوی زن و فرزندشان بتازند و اگر مردم یمن را از یمن ببری حبشیان سوی زن و فرزندشان نازند، تو اگر از این سرزمین بروی همه اطراف آن آذفته شود تا آنجا که پشت سورت به سبب زنان و نانهوران از آنچه در پیش روی داری مهمتر شده این کسان را در شهرهایشان به جای گذار و به مردم بصره بنویس که سه گروه شوند: یک گروه پیش زن و فرزند بمانند و گروهی با زمین بمانند که نقض پیمان نکنند و گروهی دیگر به کمک برادران خویش سوی کسوفه روند، اگر عجمان فردا ترا ببینند گویند این امیر عرب است و ریشه عرب، و سخت تر و مصرا نه تر حمله کنند. آنچه از حرکت پارتیان گفتمی جدا حرکتشان را از سونا خوشتر دارد و قدرت وی به تغییر چیزی که ناخوش دارد بیشتر است. درباره شمار پارتیان گفتمی، ما در گذشته به پشتیبانی شمار جنگ نمی کردیم، بلکه به پشتیبانی ظفر جنگ می کردیم.»

عمر گفت: «آری، بخدا اگر از این دیار بروم اطراف این سرزمین آذفته شود و اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند و کسانی که کمکشان نکرده اند به کمک آیند و گویند: این ریشه عرب است اگر آنرا قطع کردید، ریشه عربان را قطع کرده اید، مردی را به من بنمایید که فردا این مرز را بدو سپارم.»  
گفتند: «رای تو بهتر است و توانایت تو بیشتر.»  
گفت: «یکی را به من بنمایید که عراقی باشد.»  
گفتند: «ای امیرمؤمنان! تو مردم عراق و سپاه خویش را بهتر می شناسی که پیش تو آمده اند و آنها را دیده ای و با ایشان سخن کرده ای»  
گفت: «بخدا کارشان را به کسی می سپارم که فردا وقتی با نیزه ها رو برو شود سوی آن شناهد.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان این کیست؟»

گفت: «نعمان بن مقرن مرئی»

گفتند: «کار کار اوست»

در آن هنگام نعمان به بصره بود و تنی چند از سران اهلی کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی هر زمان آنها را به کمک نعمان فرستاده بود که راهرمز وابده را گشودند و در کار فتح شوش و جندی شاپور و شوش کمک کردند.

پس عمر همراه زرین کلیب و مشرب، اسود بن ربیع، خبیر را برای نعمان نوشت که سالاری جنگ با پارسیان را به تو دادم از آنجا که هستی سوی ماه رو که به مردم کوفه نوشته ام آنجا پیش تو آید و همینکه سیاه فراهم آمد سوی قیرزان و کسانی از عجمان و دیگران که به دور او فراهم شده اند حرکت کن، از خدای ظفر بخواهید و لاسول و لافوة الا بالله بسیار گویند.

ابو وائل دوباره اینکه عمر نعمان را سوی نهاوند فرستاد، روایتی دیگر دارد، گوید: نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت: «مثال من و کسکر همانند سردی است جوان که پهلوی وی روسپی ای هست که برای او رنگ می مالد و عطر می زند، ترا بخدا مرا از کسکر برادر و سوی یکی از سپاههای مسلمانان فرست»

گوید: عمر به نوشت: «به نهاوند برو که سالار مردم آنجایی»

گوید: و چون تلافی شد نخستین کسی که کشته شد نعمان بود و برادرش سوید بن مقرن پرچم را بگرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان از آن پس نجهمی نداشتند و مردم هر شهر در دیار خودشان یا دشمن می جنگیدند.

سیف گوید: عمر همراه ربیع بن عامر به عبدالله بن عبدالله نامه نوشت که از مردم کوفه چندین و چندان سوی نعمان فرست که من بدو نوشته ام از هواز سوی ماه آید آنجا پیش وی روند که با آنها به نهاوند رود. سالار جماعت حذیفه بن یمان است تا

پیش نعمان بن مقرن رسید. به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای نورخ داد سالار سپاه حذیفه بن یمان باشد و اگر برای حذیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم بن مقرن سالار سپاه باشد.

آنگاه عمر قریب بن ظفر را پس فرستاد و سائب بن افرع را به عنوان امین همراه وی کرد و گفت: و اگر خدا ظفرتان داد غنیمی را که خداوند نصیب آنها کرده میانشان تقسیم کن، با من خلعه مکن و گزارش تاحق مده، اگر قوم شکست خوردند مرا نبینی و ترا نبینم»

پس آنها با نامه عمر که دستور شتاب بود به کوفه رسیدند دنیا لنگان زودتر از همه روان شدند که می‌خواستند در کار دین بکوشند و نصیبی ببرند. حذیفه بن یمان با کسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند و سپاهی به سالاری سپردند و مرج القلمه نهادند.

گوید: عمر به سلمی بن قیس و حرملة بن مرثله و زربین کلیم و مقترب، اسود بن ربیع، و سران پارسی نژاد که مابین فارس و اهواز بودند نوشت که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید و بدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محسوسند دارید و در حدود مابین فارس و اهواز بمانید تا فرمان من بیاید.

گوید: آنگاه عمر مجاشع بن مسعود سلمی را به اهواز فرستاد و گفت از آنجا سوی ماه رو چون به غصی شجر رسید نعمان دستور داد که همانجا بماند و سلمی و حرملة و زرو مقترب نیز بمانند و در حدود اصفهان و فارس بپروند و کملک فارس را از مردم نهند بگردند.

گوید: و چون مردم کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامه عمر همراه قریب بدو رسید که نوشته بوده: کسانی با تو اند که در ایام جاهلیت سران و بزرگان عرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی که به کار جنگ معرفت دارند، در کارها دشمنان بد و از رای آنها مایه بگیر، از طلبه و عمرو چیز بپرس اما کاری بآنها حساب،

گگوید: نعمان طلبحه و عمرو را از طرز فرستاد که برای وی خیر آرند و دستور داد که چندان دور نروند.

پس طلبحه بن خوید و عمرو بن ابی سلمی عنزی و عمرو بن معدی کرب زبیدی روان شدند و چونه روزی تاشب راه رفتند عمرو بن ابی سلمی باز آمد، گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: در سرزمین عجم بودم، سرزمینی ناشناس خود را گشت و آشنایی زمینی را طی کرد طلبحه و عمرو رفتند و چون شب سپری شد عمرو باز آمد، گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: «یاک روز و شب راه سپردیم و چیزی ندیدیم، بیم کردم راه ما را ببندند.»

کسان گفتند: «دومی نیز باز گشت.»

اما طلبحه بر رفت و با آنها اعتنا نکرد و تا نهایند پیش رفت. از نهایند تا طرز بیست و چند فرسخ است و آنچه باید از پارسیمان بدانت و از خیرها اطلاع یافت. آنگاه باز آمد تا به جمیع رسید و مردم تکبیر گفتند.

گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سر نوشت وی بیمناک بوده اند.

گفت: «بخدا اگر دینی جز عرب بودن نبودم در انبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.»

آنگاه پیش نعمان رفت و خیرها را برای وی نقل کرد و گفت: «میان وی و نهایند چیزی ناخوشایند نیست و هیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و بگفت تا آرایش گیرند و به مجامع ابن مسعود پیغام داد که مردم را حرکت دهند.

آنگاه نعمان با آرایش جنگی بر رفت، نعیم بن مفرن بر مقدمه وی بود و در پهلوی

سپاه به حذیفه بن یمان و سونید بن مقرن سپرده بود. سالار تکروان قنقاع بن عمرو بود، دنباله دار سپاه مجاشع بود. کمکهای مدینه که مغیره و عبدالله جزو آنها بودند نیز پیامد و به اسپینه آن رسید. پارسیان آن سوی وای خورد بودند و آرایش جنگی داشتند، سالارشان فیروزان بود و در پهلوی وی به زردق و بیمن جاذویه سپرده بود که او را به جای ذوالحاجب گماشته بودند. همه مردم مرزها و مرزداران و بزرگان پارسی که از قادیسیه و جنگهای پیش غایب مانده بودند و کمتر از حاضران آن جنگها نبودند آمده بودند. سالار سواران اتوشق بود. و چون نعمان آنها را بدید تکبیر گفت و کسان باوی تکبیر گفتند و عجمان بیمناک شدند. آنگاه نعمان که ایستاده بود بگفت تا بارها را فرود آرند و خیمهها را بیاکنند.

خیمهها به باشد و نعمان همچنان ایستاده بود. پس بزرگان اهل کوفه بیامدند و خیمههای برای اروپا کردند و از همگان خویش پیشی گرفتند. اینان چهارده کس بودند که حذیفه بن یمان و عقبه بن عمرو و مغیره بن شعبه و بشیر بن خصاصیه و حنظله کاتب بن ربیع و ابن هوبر و ربیع بن عامر و عامر بن مطرو و جریر بن عبدالله حمیری و اقرع بن عبدالله حمیری و جریر بن عبدالله بعلی و اشعث بن قیس کنفی و سعید بن قیس همدانی و وایل بن حجر از آن جمله بودند و در عراق هیچکس چون اینان خیمه به پا نمی کرد.

پس از آنکه بارها فرود آمد نعمان جنگ آغاز کرد و روز چهارشنبه و پنجشنبه بجنگیدند و تنور جنگ در میانه گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمرویسه سال نوزدهم بود.

روز جمعه پارسیان به خندقهای خود پناه بردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند و چند آنکه خدا خواست بماندند و کار به دلخواه عجمان بود که هر وقت میخواستند به جنگ می آمدند.

پس کار بر مسلمانان سخت شد و بیم گمردید که کار به درازا کشد، یکی از

جمعه‌ها مسلمانان صاحب رای فراهم آمدند و سخن کردند و گفتند: «کار به دلخواه آنهاست» و پیش‌نشان رفتند و قضیه را با وی بگفتند، او نیز در کار تأملی نرود و هم سخن شدند آنگاه بمان گفت: «بمانید و از اینجا نروید»

آنگاه کس به طلب دلبران قوم کسانی که در کار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که بیامند و بمان با آنها سخن کرد و گفت: «می‌بینید که مشرکان به حصار خندقها و شهرها پناه برده‌اند و هر وقت بخواهند بیرون می‌شوند و مسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیزند و به جنگ بکشانند مگر آنکه خودشان بخواهند، می‌بینید که مسلمانان از این وضع که کار بیرون آمدن به دلخواه دشمن است به رحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریک کنیم و به جنگ بکشانیم که نعلل میکنند»

عمر و بن‌نبی که از همه کسان سالم‌خورده‌تر بود سخن کرد و چنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند، گفت: «حصاری شدن برای آنها سخنتر است بگذارشان و سخنی مکن، بگذار تعال کنند، هر کس از آنها سوی تو آمد با وی جنگ کن.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «ما یقین داریم که سروردگارمان وعده‌ای را که با ما دارد انجام میدهد»

عمر و بن معدی‌کرب سخن کرد و گفت: «حمله کن و گروه بیشتر فرست و بیم مدار.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «ما را با دیوارها به جنگ بماندازی که دیوارها برضد ما است و یار آنهاست.»

طلبه سخن کرد و گفت: «گفتند و صواب نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند و جنگ آغازند و تحریکشان کنند و چون تحریک شدند و با جمع ما در آمیختند و خواستند بیرون شوند سوی ما بازگردند و آنها را به دنبال خودشان بکشانند که ما در این مدت که با آنها جنگ

می کرده ایم آنها را به دنبال خودمان نکشائیم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شوند که هزیمت شده ایم و در این تردید نکنند و بیرون شوند و جنگه اندازند و ما نیز جنگه اندازیم تا خدا چنانکه خواهد میان ما و آنها حکم کند. »

نعمان به قعقاع بن عمر که سالاریکه سواران بود دستور داد که چنین کرد و جنگه آغازید و عجمان درمیغ کردند، اما به جنگشان کشانید و چون بیرون شدند عقب نشست و باز عقب نشست و باز عقب نشست، عجمان فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که میخواستیم» و بیرون شدند و کس جز نگهبانان درها نماند و به دنبال مسلمانان بودند تا کعقاع به اردوگاه رسید و پارسیان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان بن مقرن و مسلمانان همچنان در آرایش جنگه بودند و این به یک روز جمعه و اول روز بود. نعمان دستور خویش را به کسان داده بود و گفته بود که به جای خویشی بمانند و جنگه نکنند تا اجازه دهد.

چنان کردند و در پناه شترها از تیرهایشان در امان ماندند و مشرکان پیش آمدند و همچنان تیر اندازی می کردند چندانکه بسیار کس زخمیدار شد و مسلمانان به همدیگر شکوه کردند و به نعمان گفتند: «مگر حال ما را نمی بینی، مگر نمی بینی که مردم چه می کنند، در انتظار چیستی کسان را اجازه بده با آنها جنگه کنند.»  
نعمان گفت: «آهسته آهسته.»

چندیار با وی این سخنان گفتند و همان جواب داد که آهسته آهسته.

«بیره دست، اگر این کار به دست من بود میدانستم چه کنم.»

گفت: «آهسته، تو هم به امارت می روی، از پیش نیز امارت داشته ای که خوب عمل کردی که خدا نه ماونه ترا زبون نکند، ما از نامل همان امید داریم که تو از عجزه داری.»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم خویش داشت در آن با دشمن تلافی کند و این به وقت زوال و گشتن سایه و وزش باد بود. و چون وقت زوال نزدیک شد نعمان بجهنید و بر استری کم جثه بر نشست کعبه نزدیک زمین بود و میان کسان بگشت و در مقابل هر یک از پرچمها می ایستاد و حمد و ثنای خدا می کرد و می گفت: و شما می دانید که خدا به این دین نیرویتان داد و وعده غلبه داد مرحله اول وعده او نمایان شده و دنباله و ختم آن بجا مانده، خدا به وعده خود وفا می کند و دنباله را از بی مرحله اول می آورد. به یاد آرید وقتی که زبون بودید و به این دین گرویدید و نیرو گرفتید، اکنون به حق، بندگان و دوستان خداید. شما از برادران خویش در کوفه جدا شده اید و می دانید که ظفر و عزت شما با سزیمت و ذلت شما در آنها چه اثر دارد، دشمنان خویش را که با آنها روبه رو هستید می بینید و می دانید که آنها چه چیزها را به خطر انداخته اند و شما چه چیزها را به خطر انداخته اید، آنها مقداری اثاث به خطر افکنده اند، با ظمرو سواد اما شما دین و بقای خویش را به خطر افکنده اید، پس خطر شما و خطر آنها همانند نیست، مبادا که آنها پردنیای خویش از شما بردنتان دلبسته تر باشند برهیز کار بنده ایست که با خدا راست باشد و دل به تلاش دهد و نیک بکوشد که شما میان دو نیکی هستید و یکی از دو نیکی را انتظار می برید؛ یا شهادت و زندگی و روزی در کتب خدا، یا فتح نزدیک و ظفر آسان. هر کس به دشمن مقابل خویش پردازد و او را به برادر خویش و انگذارد که مقابل وی و مقابل خودش بر او فراهم آیند که مایه بدنامی است، مگه از صاحب خود دفاع می کند، هر یک از شما عهده دار مقابل خویش است. وقتی فرمان خویش را بگفتم آماده شوید که من سه تکبیر می گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم هر که آماده نشده آماده شود، و چون تکبیر دوم را بگفتم سلاح خویش استوار کند و برای حمله آماده شود، و چون تکبیر سوم را بگفتم ان شاء الله من حمله می کنم شما نیز همگی حمله کنید. خدا با دین خویش را عزت بسخس و بندگان خویش را بسازی کنی و چنان

کن که امروز نعمان در راه عزت دین توویاری بندگانت نخستین شهید باشد. و چون نعمان از گفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود باز آمد و تکبیر اول و دوم و سوم بگفت و کسان گوش می‌دادند و مطیع بودند و آماده حمله بودند و همدیگر را از مقابل نیزه‌ها به کنار می‌زدند.

آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی پارسیان می‌رفت، نعمان به قبا و کلاه سفید مشخص بود. دو گروه با شمشیرها چنان سخت جنگیدند که کس جنگی از آن سخت‌تر نشنیده بود و از هنگام زوال تا شبانگاه چندان از پارسیان بکشتند که عرصه نبرد پر خون شد و مرد و چهارپا بر آن می‌لفزید و کسانی از سواران مسلمانان از لفزیدن در خون آسیب دیدند.

اسب نعمان در خون لفزید و او را بینداخت و نعمان به هنگام لفزیدن اسب آسیب دید و جان داد و نعیم بن مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگیرفت و جامه‌ای روی نعمان کشید و پرچم را پیش حدیفة برد و بدو داد.

پرچم با حدیفة بود و از نعیم بن مقرن را بجای خود نهاد و به جای که نعمان افتاده بود رفت و پرچم را برافراشت. مغیره گفت: «مرگ سالارگان را نهان دارید که مردم سست نشوند. تا ببینیم خدا در باره ما و آنها چه می‌کند.»

گویند: جنگ دوام داشت تا شب در آمد و مشرکان مزیمت شدند و برفتند. مسلمانان مصرانه نعیشان کردند و آنها که مقصد خویش را گم کرده بودند سوی درهای گریختند که نزدیک آن در اسپندان اقامت داشته بودند و در آن ریختند و هر که در آن می‌افتاد می‌گفت: «وای به خورده و به همین سبب تا کنون آنجا را وایه خورد می‌نامند. یکصد هزار کس با بیشتر از آنها از سقوط به دره کشته شد بجز آنها که در نبردگاه به قتل رسیدند و معادل آن بودند و جز معدودی جان نبردند.»

گویند: فیروزان از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با محمود فراریان سوی همدان گریخت: نعیم بن مقرن به دنبال او رفت و قنقاع را از پیش فرستاد و به تپه

همدان رسیده بود که او را بگیرفت. نپه پر از امشروخر بود که عمل بازداشت و چهارپایان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود. قلعاع از پس مقاومت او را بر تپه بکشت و مسلمانان گفتند: «خدا سپاهیان را از عمل دارد». وصلها را با دیگر بارها که همراهِ آن بود به راه انداختند و به اردوگاه بسرودند از این رو تپه، نپه عسل نام گرفت.

گوید: «فرزان وقتی قلعاع به اورسید پیاده شد و به کوه نزد اما راه نبود و قلعاع از دنبال وی رفت تا بگیرفتش».

فراریان تا شهر همدان رفتند و سواران از دنبالشان بودند و چون وارد همدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند و اطراف شهر را به تصرف آوردند و چسبون خسرو شوم چنین دید از آنها امان خواست و قبول کرد که همدان و دسنبی را تسلیم کنند بشرط آنکه خونریزی نشود. مسلمانان پذیرفتند و آنها را امان دادند، مردم نیز ایمن شدند و هر که گریخته بود باز آمد.

از آن پس که مشرکان در جنگ نهادند، همدان را بستند، مسلمانان وارد شهر نهادند و هر چه را در شهر و اطراف بود تصرف کردند و سناز و برگ و ائات را پیش سائب بن افرع که عهده دار ضبط بود فراهم آوردند.

در این اثنا که در اردوگاه بودند و انتظار می بردند از برادران مسلمانان که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هر بلد متوالی آتشکده بسامد و امان خواست. او را پیش حذیفه بردند و گفت: «مرا امان می دهی که آنچه را می دانم با تو بگیریم؟»

گفت: «آری»

گفت: «خیر جان ذخیره ای را که از آن خسرو بوده پیش من نهاده و من آنرا پیش تو می آورم بشرط آنکه مرا و هر که را خواهم امان دهی»

حذیفه پذیرفت و او ذخیره خسرو را که جواهرات بود و برای حوادث شروزگار

مها کرده بود و یاورده که در آن نگریستند و مسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش عمر فرستند و آنرا برای این کار نهند و نگهداشند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسها که می‌باید فرستاد، فرستادند.

گوید: حذیفه بن یمان همانم کسانی را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگ نهند شش هزار شد و سهم پیاده دو هزار. حذیفه از خمسها به هر کس از مردم سخت کوش جنگ نهند که خواست چیز دهد و بقیه خمسها را پیش سائب بن افرع فرستاد و سائب خمسها را بگرفت و با ذخیره خسرو پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامه فتح نهند را فرستاد در انتظار حوادث و فرمان عمر در نهند بماند.

فرستاده وی که نامه فتح را برد طریف بن سهم از طایفه بنی ربیعہ بن مالک

بود.

گوید: وقتی مردم ماهان خیر یافتند که همدان گرفته شد و نعیم بن مقرن و قعقاع ابن عمرو آنجا رود آمدند، به پیروی از خسرو دشمنوم کس پیش حذیفه فرستادند که منظرشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند و می‌خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریشان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از او بودند و برتر از همه فارغ بود، دینار گفت: «باشکوه و زیور پیش آنها نرود، خودتان را نداد و انما ایند، با آنها چنان کردند و دینار با دنیا و زیور پیش مسلمانان رفت و شروط آنها را پذیرفت و هر چه می‌خواستند برایشان برد که بساوی درباره مردم یکی از دو ماه پیمان کردند و دیگران بدو پیوستند و تبعه او شدند، بهمین سبب ماه دینار نام گرفت و حذیفه آنرا گرفته بود.

گوید: و چنان بود که نعمان یا بهزادان پیمانی همانند این کرده بود و ماه دیگر به او انساب یافت و هم او سیرین نور را به قلعه‌ای گماشت که جمعی از پارسیان به آنجا پناهنده شده بودند که با آنها بیکار کرد و قلعه را بگشود و بدو منسوب شد. حذیفه به آنها که در مرج القلعه مانده بودند و آنها که در غصی شجر اقامت داشته

بودند و همه مردم پادگانها از شنیدن آنها همانند حاضران نبرد، سهم داد که آنها عقیدار مسلمانان بودند که از سویی به آنها حمله نشود.

گویند: و آنشب که تلافی دو گروه می شده بود عمر از اضطراب بیخواب شد و پیوسته برون می شد و خبر می جست. یکی از مسلمانان برای کاری شبانه از خانه در آمد و سواری به او برنورد که سری مدینه می رفت و این به شب سوم جنگک نهاوند بود. بدو گفت: «ای بنده خدا! از کجا می آیی؟»

گفت: «از نهاوند.»

گفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبر خوش، خدا نعمان را ظفر داد و خود او شهید شد و مسلمانان غنیمت نهادند را تقسیم کردند که به سوار شش هزار رسید. سوار راه سپرد تا به مدینه رسید، و آن مرد نیز برفت و شب بخفت و صبحگاهان سخن سوار را با کسان بیگفت و خبر شایع شد و به عمر رسید که همچنان مضطرب بود و کس فرستاد و از او پرسید که قضیه را با وی بیگفت.

عمر گفت: «اوراست گفت و توراست می گوئی. ابن هشیم، بیک جنیان بود که بیک انسیان را دید.»

پس از آن طریف با خبر فتح آمد و عمر گفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم، وقتی آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند و همه آماده به دند» و جز آنچه مایه خوشدلی او بود نگفت. آنگاه عمر برفت و بارانش نیز با وی برفتند و به جسنجوی خبر بود که سواری نمودار شد.

عمر گفت: «بگوئید کیست؟»

عثمان بن عفان گفت: «سائب است.»

همه گفتند: «سائب است.»

و چون نزدیک او شد گفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت و ظفر»

گفت: «نعمان چه می کرد»

گفت: «اسپش در خوف دشمن بلغزید و بیفتاد و شهید شد»

عمر باز گشت و سائب همراه اوس رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان پرسید که شمار کمی گفت و افزود که نخستین کسی که در روز فتح الفتوح شهید شد نعمان بود (و چنان بود که مردم کوفه و مسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند) گویند: وقتی عمر وارد مسجد شد بارها را افزود آوردند و در مسجد نهادند و به تنی چند از باران خود و از جمله عبدالرحمان بن عوف و عبداللّه بن ارقم گفت در مسجد بخوابند و خود به خانه رفت. سائب بن ارقم آن دو جعبه را به دنیال وی برد و خیر آنها را با خیر مسلمانان با وی بگفت.

عمر گفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نغمیده اند و تو هم نغمیده ای. زوداً زوداً از همان راه که آمده ای برگرد تا پیش حذیفه برسی و آنها بر کسانی که خدا از بختشان کرده تقسیم کنی.»

پس سائب باز گشت و برقت تا در ماه پیش حذیفه رسید که آنها تقویم کرد و بفروخت و چهار هزار هزار بدست آورد.

قیس اسدی گویند: هنگام اقامت نهاوند یکی بنام جعفر بن راشد به طلب حبه گفت: «فالكشده ایم، از عجایب تو چیزی مانده که ما را سودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» و عبایی برگرفت و مدتی نه چندان زیاد به سرافکند آنگاه گفت: «بیان، بیان، گوسفندان دهقان، اندرستان در محل ارونان» گویند: به آن بستان رفتند و گوسفندان چاقی را یافتند.

عروة بن ولید به نقل از کسانی از قوم خویش گویند: در آن اثنا که مردم نهاوند را محاصره کرده بودیم یک روز سوی ما آمدند و جنگ انداختند و طولی نکشید که خدا از بختشان کرد و سمال بن عبید عسی یکی از آنها را دنیال کرد که هشت اسب

سوار همراه وی بودند، آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامسد کشته شد تا همه را بکشد.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد و سلاح وی را بگرفت و مردی عهدنام را پیش خواند و اسیر را به او سپرد.

آن شخص گفت: «مرا پیش سالار تان ببرید که با وی درباره این سرزمین صلح کنم و جزیه بدهم تا نیز که مرا اسیر کرده‌ای هر چه می‌خواهی بخواه که بر من منت نهاده‌ای و مرا نکشته‌ای من اکنون بنده توام اگر مرا پیش شاه سری و میان من و او سازش آوری می‌اسکزار تو باشم و برادر من باشی»

پس او را رها کرد و امان داد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من دینار مهوری از خاندان قارن بود.»

پس او را پیشی حذیفه آورد و دینار از دلبری سماله و از کسانی که کشته بود و نظری که نمود او با مسلمانان داشت با وی سخن کرد و حذیفه با او صلح کرد که خراج بدهد و ولایت ماه بدو انتساب یابد و بیوسته با سماله دوستی داشت و برای او هدیه می‌آورد و هر وقت با حامل کوفه کلر داشت آنجا می‌آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمد و با مردم به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما لوله بار که بر ما گذاشتید مردمی نسیک بودید و به روزگسار عمرو عثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید و چهار خصلت در شما رواج یافت: بخل و گنجی و نامردی و کم‌حوصلگی، هیچیک از این خصلتها در شما نبود و چون دقت کردم از مادران شما آمند و بدانستم که بلیه از کجاست، گنجی از بطنیان است و بخل از پارمیان، نامردی از خراسان است و کم‌حوصلگی از اهواز»

شعری گوید: و غنی اسیران نهادند را به مدینه آوردند ابو لؤلؤه، فیروز، غلام مغیره بن شمه، هر کس از آنها را کوچک یا بزرگ میدید دست به سرش می‌کشید و می‌گریست و می‌گفت: «عمر جگرم را خورد»

فیروز، نهالیدی یوده بود، به روزگار پاریسیان رومیان اسیرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسیرش کردند و به محل اسارت خویش انتساب یافت. و هم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ریختند هشتاد هزار کس کشته شد در نبردگاه نیز سی هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند.

شهر نهاوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده شد که سال هیجدهم به سر رسیده بود.

طلحه گوید: در مکتوب نعمان وحذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بِإِذْنِ اللَّهِ رَحْمَانِ رَحِيمِ

« این مکتوبی است که نعمان بن مقرن به مردم ماه‌بهزادان می‌دهد و جانها و مالها و زمینهایشان را امان می‌دهد که کسی دینشان را تغییر ندهد و از انجام ترقیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل خویش «جزیه دهند: از هر بالغ بابت جان و مالش با اندازه توانش، و مادام که به «رهمانده را رهنمایی کنند و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه «مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که یک روز و شب پیش آنها «بماند، و پیمان نگهدارند و نهب‌خواه باشند، اگر خیانت کردند و دیگر گونی «آوردند ذمه ما از آنها بری باشد:

«عبدالله بن ذی السهمین

«وقعقاع بن عمرو

«و جریر بن عبدالله شاهد شدند

«در محرم سال نوزدهم نوشته شد

\*\*

بِإِذْنِ اللَّهِ رَحْمَانِ رَحِيمِ

«این مکتوبی است که حذیفه بن یمان به مردم ماه دینار می‌دهد.  
 «چالها و مالها و زمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهد و  
 «از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به حامل مسلمان  
 «خویش چیزی بدهند؛ از هر بالغ بابت مال و جانش پانزده نوازش، و مادام  
 «که به رحمانده راه رهنمایی کنند، و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه  
 «مسلمانان را که به آنها گذر کند، همان کنند که یک روز و شب پیش آنها  
 «یمانند، و مادام که نیکخواهی کنند، اگر خیانت کردند و دیگر گونی آوردند  
 «ذمه ما از آنها بری باشد.

«عماد بن عمرو

«و نه هم بن مفرن

«و سدید بن مفرن شاهد شدند

«و در محرم نوشته شد.»

گوید: «صردنبا لنگانی را که در نهاوند حضور داشتند و سخت کوشیده بودند،  
 به دوزاری‌ها پیوست و آنها را به ردیف جنگاوران قادیسیه برد.

در همین سال صردنبا به سپاههای عراق دستور داد که سپاههای پارسی را هر کجا  
 باشند تعقیب کنند و به سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور داد که  
 سوی سرزمین فارس و کرمان و اصفهان روان شوند و بعضی از آنها که در کسوفه و  
 توابع آن بودند سوی اصفهان و آذربایجان وری بروند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عمر این کار را به سال هجدهم کرد و این سخن سیف بن

عمر است.

سخن از حوادث سال بیست و یکم  
و کار دوسپاه که عمر چنان  
دستورشان داد

سعيد گوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هر سال جنگی بر ضد او به راه می‌اندازد و به او گفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود، به کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تا قلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرند و پس از جنگک نهند از مردم کوفه و بصره سالاران روان کرد.

و چنان بود که میان عاملی سعید و عاملی عمار بن باسرا، دو امیر بودند، یکی عبدالله بن عبدالله بن عتبان بود که جنگک نهادند به روزگاری بود و دیگری زیاد بن حنظله و ایستة بنی همدان کسی که به روزگار وی فرمان پیشروی داده شد. و غنی عبدالله ابن عبدالله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران بود و اندکی بماند و اصرار کرد که از کار معاف شود و معاف شد و عمار بن باسرا از پس وی عامل شد.

عمر، عبدالله بن عبدالله را به کمک مردم بصره فرستاد و ابو موسی را به کمک مردم کوفه فرستاد و عمرو بن سراقه را بجای او گذاشت. در ایام زیاد بن حنظله از طرف عمر پرچمها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد. يك پرچم به نعيم بن مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی آنها حرکت کنند و گفت: «اگر خدا آنجا را به دست تو گذرد در همین سمت به آن سوی همدان بسا خراسان برو. برای عتبۀ بن فرقد و بکیر بن عبدالله نیز دو پرچم بست و سوی آذربایجان فرستاد، ولایت رامیان آنها تقسیم کرد؛ به یکیشان گفت از سلوان به ناحیه راست رود، و دیگری را گفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که آن یکی سمت راست بار نمود را پیش گرفت و آن دیگری سمت چپ بار خود را گرفت.

برای عبدالله بن عبدالله نیز پرچمی فرستاد و دستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع و دلیر بود از صحابه مغنیر و سران انصاری، و وابسته بنی جلیلی نیره ای از بنی اسد بود. ابوموسی را نیز از بصره به کربلا و فرستاد و همسر بن سراقه را عامل بصره کرد.

قصه عبدالله بن عبدالله چنان بود که وقتی خبیر فتح نهادند به عمر رسید در نظر گرفت که اجازه پیشروی دهد و به عبدالله نوشت از کوفه حرکت کن و به مداین برو و کسان را به حرکت دعوت کن و کسی را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد و از جمله کسانی که سوی وی فرستاد عبدالله بن ورقه ریاحسی بود و عبدالله بن حارث بن ورقه اسدی. کسانی که ندانسته اند پنداشته اند که یکیشان عبدالله بن بدیل بن ورقه خزاعی بود که از ورقه اسحق آمده و پنداشته اند که وی را به جلدی انتساب داده اند. اما عبدالله بن بدیل بن ورقه وقتی در صفین کشته شد بیست و چهار سال داشت و در ایام عمر کودک بود.

و چون عمر از حرکت عبدالله خبیر یافت زیاد بن حنظله را فرستاد و بدون از حرکت سپاهیان و پیشرفت آنها خبیر یافت عمار را عامل کوفه کرد و این آیه از گفتار خدا عزوجل را فروخواند:

«و ترید ان لمن علی الدین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و تجعلهم

الوارثین»<sup>۱</sup>

یعنی: می خواستیم بر آنکسان که در آن سرزمین زبون به شمار رفته بودند امت نهیم و پیشوایان کنیم و وارثان کنیم.

و چنانچه بود که در انشای عبارت سجد از آن پس که سلمان و عسیدالرحمان پسران دبیعه از قضای کوفه معاف شدند، زیاد به قضای آنجا اشتغال یافت تا عبدالله

این مسعود از حمص بیاید.

نعمان و سوید پسران مقرن عاملان آبخور فرات و دجله بودند و خواستند از این کار معاف شوند، گفتند: «مارا از کاری که برای ما چون روسی رنگه می‌زند و آرایش می‌گیرد معاف کن» عمر معافشان کرد و حذیفه بن اسید غفاری و جابر بن عمر مزنی را بجای آنها گذاشت. آنها نیز خواستند معاف شوند که معافشان کرد و حذیفه ابن یمان و عثمان بن حنیف را بجایشان گذاشت. حذیفه عامل آبخور دجله و آنسوی دجله بود و عثمان عامل آبخور فرات در هر دو سواد بود.

عمر به مردم کوفه نوشت که من عمار بن یاسر را به امارت سوی شما فرستادم و عبدالله بن مسعود را معلم و وزیر کردم و حذیفه بن یمان را عامل آبخور دجله و آنسوی دجله کردم و عثمان بن حنیف را به فرات و آبخور آن گذاشتم.

سخن از  
خبیر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به کوفه رسید و نامه عمر به عبدالله رسید که سوی اصفهان حرکت کن و زیاد عامل کوفه باشد و عبدالله بن ورقا یا حنیف مقدمه دار تو باشد و عبدالله بن ورقا اسدی و عصمه بن عبدالله پهلو داران سپاه باشند، عبدالله با کسان برقت تا پیش حذیفه رسید و حذیفه به کار خویش بازگشت و عبدالله با هم راهان خود و کسانی از سپاه نعمان که بدویبوسته بودند از نساوند به مقابله سپاهی که از مردم اصفهان فراهم آمده بود حرکت کرد، سالار مردم اصفهان استندار بود و مقدمه داروی شهری از جاذوبه بود که پیری قوتوت بود و سپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمه مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلافی کرد و جنگی سخت در میانه رفت، شهربراز پیر هم آورد نحو است و عبدالله بن ورقا به هم‌وردی او رفت و خویش بریخت و مردم اصفهان هزینه شدند و مسلمانان آن روستا

را روستای پیر نامیدند و تاکنون همین نام دارد.

آنگاه عبدالله بن عبدالله، جانشین او را به هم‌آوردی خواند و استندار صلح خواست و با آنها صلح کرد و این نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد. پس از آن عبدالله از روستای پیر، آهنگک بجی کرد. در آنوقت شاه اصفهان فادوسفان بود، عبدالله در جی فرود آمد و پس از چندان برخواست که خدایم خواست به جنگ وی آمدند و چون تلافی شد فادوسفان به عبدالله گفت: «باران مرا مکنش، من نیز باران فرا نمی‌کشم، هم‌آورد من شو اگر ترا کشتم یارانت بازگردند و اگر مرا کشتی باران من با تو صلح کنند اگر چه یک تیره آنها نرمیده باشد.»

گوید: عبدالله به هم‌آوردی او رفت و گفت: «توبه من حمله می‌کنی یا من به تو حمله کنم»

گفت: «من به تو حمله می‌کنم.»

پس عبدالله روبه روی وی بایستاد و فادوسفان حمله برد و ضربتی بزد که به قریب زین وی رسید و آنرا بدرید و بند زین را به پیری که زین و سمد زین از جای برقت و عبدالله که بر اسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و بر اسب صریان نشست حریف گفت: «آماده باش اما فادوسفان کنار رفت و گفت: «جنگ با تو را خوش ندارم که ترا مردی کامل می‌بینم، با تو سوی اردو نگاهت می‌آیم و صلح می‌کنم و شهر را تسلیم می‌کنم بشرط آنکه هر که بخواهد بماند و جزیه دهد و مال خویش را داشته باشد و کسانی که زمینشان را به جنگ گرفته‌اند مانند آنها باشند و بازگردند و هر که نخواهد چون ما به صلح باشد هر جا که خواهد برود و زمین وی از آن شما باشد.»

عبدالله گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابو موسی اشعری از ناحیه اهواز پیش عبدالله آمد که با فادوسفان صلح کرده بود و پارسیان از جی در آمدند و ذمی شدند مگر کسی کس از مردم اصفهان که خلاف نوم خویش کردند و فراهم آمدند و یا کسان خود سوی کرمان رفتند که جماعتی

آنجا فراهم آمده بود .

پس عبدالله با ابوموسی وارد جی شد که قصبه ولایت اصفهان بود و خبر را برای عمر نوشت و آنها که مانده بودند خوشدل بودند و آنها که رفتند پشیمان شدند. آنگاه نامه عمر بنزد عبدالله آمد که حرکت کن و پیش سهیل بن عدی رو که با وی برای جنگ مردم کرمان فراهم آید و کسانی را برای نگهداری جی و آگذار و سائب این افرع را در اصفهان جانشین خویش کن .

اصید بن متهمس برادر زاده احنف گوید: با ابوموسی در فتح اصفهان بودم و او بعنوان کمک آمده بود .

«سعید گوید: نامه صلح اصفهان چنین نوشته شد:

«بسم خدای رحمان رحیم.

«این مکتوب عبدالله است برای فادوسان و مردم اصفهان و

«اطراف، که شما مادام که جزیه دهید در امانید. جزیه مقرر به اندازه توان

«شماست که از هر که بالغ باشد به عامل ولایت دهید و مسلمانان را راهنمایی

«کنید و راه وی را اصلاح کنید و یک روز و یک شب مهمانش کنید و تا یک

«منزلی حمل کنید و بر هیچ مسلمانی تسلط عجوبید . نیکخواهی مسلمانان

«و ادای تعهد به گردن شماست، مادام که چنین کنید در امانید و اگر چیزی

«را دیگر کردید یا کسی از شما دیگر کرد و تسلیمش نکردید امان ندارید .

«هر که به مسلمانی ناسزا گوید عفویت شود و اگر او را بزند خونش

بریزیم»

«عبدالله بن قیس نوشت و شاهد شد

«با عبدالله بن ورقا

«و عصمة بن عبدالله

و چون نامه صریح عبدالله رسید که فرمان داده بود در کرمان به سهیل بن عدی

ملحق شود، با تعدادی سوار برفت و سائب را جانشین خویش کرد و پیش از آنکه سهیل به کرمان رسد بدویوست .

از معقل بن بسار روایت کرده اند که سالار سپاه مسلمانان در جنگه اصفهان نعمان این مفرن بود.

سخن از این  
روایت

گوید: عمر بن خطاب با هرمان مشورت کرد و گفت: «رای تو چیست؟ از فارس آغاز کنم یا آذربایجان یا اصفهان؟»

هرمان گفت: «فارس و آذربایجان دوبرال است و اصفهان سر، اگر یکی از دوبرال را قطع کنی بال دیگر بجای باشد اما اگر سر را قطع کنی هر دوبرال بیفتد، پس از سر آغاز کن» عمر به مسجد رفت، نعمان بن مفرن نماز می کرد، عمر به سوی او نشست تا نماز خویش را بسربرد و گفت: «می خواهی مرا عامل کنی؟»  
گفت: «نخرا بگیر نه، بلکه عامل جنگ»

عمر گفت: «عامل جنگ می شوی» و او را به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که کمکش کنند. نعمان به اصفهان رفت، رود میان وی و مردم اصفهان بود و مغیره بن شعبه را سوی آنها فرستاد که برفت، به شاهشان که ذوالحاجب نام داشت گفتند: «فرستاده عرب بر در آمده» و او با یاران خویش مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست او را باشکوه شاهی بپذیرم؟»  
گفتند: «آری»

پس او بر تخت نشست و تاج به سر نهاد و شاهزادگان با گوشوار و حلقه طلا و جامه های دیا بدو صف نشستند، آنگاه به مغیره اجازه داد که نیزه و سپر همراه داشت و با نیزه به فرشها می زد که فال بد نرند. دو تن بازوی او را گرفته بودند و جلوشاه

ایستاد که با اوس سخن کرد و گفت: «شما گروه عربان دچار گرسنگی سخت شده اید که برون آمده اید اگر خواهید به شما آذوقه دهیم وسوی دبارتان باز گردید»

مغیره سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی به زبان آورد، آنگاه گفت: «ما گروه عرب لاش و مردار می خوردیم، مردم به مامی تاختند و ما به آنها نمیتاختیم، آنگاه خدا عزوجل پیبری از ما برانگیخت که نسبت از همه معبرتر بود و به گفتار از همه راستگون»

سپس از پیبر صلی الله علیه و سلم چنانکه باید سخن آورد و گفت: «وی چیزها بسا وعده داد که آنرا چنان یافتیم که گفته بود. به ما وعده داد که بر شما غالب می شویم و بر مردم اینجا تسلط می یابیم، من شما را در لباس و وضعی می بینم که آنها که پشت سر منند، بروند تا آنرا بگیرند»

مغیره گوید: با خودم گفتم خوبست دست ویام و اجسح کنم و یکباره برجهم و با کافر بر تخت بنشینم شاید مال بدزند.

گوید: لحظه فرصتی یافتم و بر جستم و با وی بر تخت بودم.

راوی گوید: او را بگرفتند و بکوفتند و لنگه مال کردند.

مغیره گوید: گفتم: «با فرستادگان چنین میکنید؟ ما با فرستادگان شما چنین نمیکنیم»

شاه گفت: «اگر خواهید به طرف ما عبور کنید و اگر خواهد ما بطرف شما

عبور کنیم»

گفتیم: «ما بطرف شما عبور می کنیم»

گوید: بطرف آنها عبور کردیم، هرده کسی یا پنج کسی یا سه کسی را به

زنجیری بسته بودند. مقابل آنها صفت بستیم و به ما نیراندازی کردند و آسیب

زدند.»

مغیره به نمان گفت: «خدا این بیمارزد مردم آسیب می بیند. حمله آغاز کن.»

نعمان گفت: «ترا فضیلتهاست، من در جنگهای پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بوده‌ام، و چون اول روز جنگ آغاز نمی‌کرد آنرا عقب می‌انداخت تا خورشید بگردد و باد بوزد و فلتر نازل شود»

گوید: پس از آن نعمان گفت: «من پرچم خویش را سه بار به جنبش می‌آورم، در جنبش اول هر کس حاجت بگزارد و وضو کند، در جنبش دوم هر کس سلاح و پاره‌ش خویش ببندد و آنرا مرتب کند، با جنبش سوم حمله برید و کس به کس نپردازد و اگر نعمان کشته شد کس به او نپردازد که من خدای عزوجل را می‌خوانم و شما را سوگند می‌دهم که همگی آمین گوید خدا یا امروز نعمان را شهادت عطا کن و مسلمانان را ظفر بخش و فتح نصیب کن»

آنگاه پرچم خویش را بار اول به جنبش آورد، آنگاه بار دوم به جنبش آورد، آنگاه بار سوم به جنبش آورد و زره بیفکند و حمله برد و نخستین کس بود که از پای درآمد.

مقل گوید: سوی وی رفتم اما سوگندش را به یاد آوردم و نشانی بر او نهادم و رفتم و چنان بود که وقتی کسی را میکشتم پاره‌نش از من منصرف میشدند، ذوالحاجب از استریفتاد و شکمش پاره شد و خدا آنها را هزیمت کرد. آنگاه سوی نعمان رفتم. باقیمه آبی که همراه داشتم خالک از چهره او بشستم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «مقل بن یسار»

گفت: «مردم چه کردند؟»

گفتم: «خدا فیروزشان کرد.»

گفت: «حمد خدای، این را برای عمر بنویسد» و جان داد.

گوید: آنگاه مردم پیش اشعث بن قیس فرام آمدند، ابن عمر و ابن زبیر و عمرو بن معدی کرب و حدیقه از آن جمله بودند و کس پیش کنیز فرزند آورده او فرستادند و گفتند: «آبا چیزی به نوسپرده؟»

گفت: «اینجا جعبه‌ای هست که در آن مکتوبی هست»  
و چون مکتوب را بگرفتند نوشته بود: «که اگر نعمان کشته شد فلان و اگر فلان  
کشته شد فلان»

واقعی گوید: در این سال، یعنی سال بیست و یکم، خالد بن ولید در حمص  
بمرد و عمر بن خطاب را وصی خویش کرد.  
گوید: هم در این سال عبدالله و عبدالرحمان پسران عمرو و ابوسروه آهنگ  
غزا کردند و سوی مصر رفتند و آنجا عبدالرحمان و ابوسروه شراب خوردند و  
کارشان چنان شد که شد.

گوید: در همین سال عمر بن خطاب عمار بن یاسر را عامل کوفه کرد و این  
مسموم را به بیت‌المال آنجا گماشت و عثمان بن حنیف را به کار مساحت اراضی  
گماشت. پس از آن مردم کوفه از عمار شکایت آوردند و عمار از عمر بن خطاب  
خواست که از کار معاف شود.

عمر جبرین معلم را که بیکار یافت عامل کوفه کرد و گفت: «این را به کس  
مگوی» مغیره بن شعبه خبردار شد که عمر با جبرین معلم به خلوت بوده و پیش  
زن خود رفت و گفت: «پیش زن جبرین معلم پرو غذای سفر به او عرضه کن»  
گوید: زن برفت و چنان کرد و او ندانستگی کرد. آنگاه گفت «آری» یار و  
چون مغیره عقبین کرد پیش عمر رفت و گفت: «خدا عاملی را که گماشتی بر تو مبارک  
کند»

عمر گفت: «کی را عامل کرده‌ام»  
مغیره گفت که جبرین معلم را عامل کرده است.  
عمر گفت: «نمی‌دانم چه کنم» و مغیره بن شعبه را عامل کوفه کرد و همچنان  
بر سر این کار بود تا عمر درگذشت.

گوید: هم در این سال عمرو بن عاص، عقیبة بن نافع فهری را فرستاد که زوبنه

را به صلح گشود و مابین برقه و زوبله به صلح تسلیم مسلمانان شد.  
 ابن اسحاق گوید: به سال بیست و یکم معاویه بن ابی سفیان و عبید بن سعد  
 انصاری در شام به فرای دمشق و بقیه و حسوران و حمص و آنسین و جزیره رفتند.  
 معاویه بن ابی سفیان شامل بلقا و اردن و فلسطین و سواحل و انطاکیه و معره مصرین  
 و کبلیکیه بود. در همین اثنا اسوه هاشم بن عتبّه بن ربیعّه در بساره کبلیکیه و انطاکیه و معره  
 مصرین صلح کرد.

گویند: ولادت حسن بصری و عامر شعبی در این سال بود.  
 واقعی گوید: در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود و زید بن ثابت را در  
 مدینه جانشین کرد. عاملان مکه و طایف و یمن و یمامه و بحرین و شام و مصر و بصره  
 همانها بودند که در سال بیستم بوده بودند. حامل کوفه عمار بن یاسر بود و کار جنگ  
 به اوسپرده بود. بیت المال با عبدالله بن مسعود بود خراج با عثمان بن حنیف بود  
 و چنانکه گفته اند کار قضا با شریح بود.

### آنگاه سال

بیست و دوم در آمد.

ابو جعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابو معشر هست آذربایجان  
 گشوده شد.

گوید: فتح آذربایجان به سال بیست و دوم بود و سالار آن مغیره بن شعبه بود.  
 واقعی نیز چنین گفته، و لسی سیف بن عمر گوید که فتح آذربایجان به سال هیجدهم  
 هجرت، پس از فتح همدان وری و گسرگسان بود، و پس از آنکه سپید طبرستان  
 با مسلمانان صلح کرد. گوید همه اینها به سال هیجدهم بود.

گوید: قصه فتح همدان به روایت سعید بنان بسود گسه و فنی نعمان به سبب  
 اجتماع عجمان در نهاوند، سوی مادها فرستاده شد و مردم کوفه را سوی افرستادند.

که با حدیفة پیش وی روان شدند، وقتی مردم کوفه از حلوان حرکت کردند و به ماه رسیدند در مرخزار به قلعه‌ای هجوم بردند که پادگانی آنجا بسود و آنها را فرود آوردند، و این آغاز فتح بود. گروهی را به جای پادگان قلعه نهادند که آنجا را نگه دارند و اردوگاه آنها را بنام مرخزار (مرج) مرج القلعه، نام نهادند. آنگاه از مرج القلعه سوی نهاوند رفتند و به قلعه‌ای رسیدند که جباهنی آنجا بودند و نسیر بن ثور را با مردم بنی عجل و بنی حنیفة آنجا نهادند که به وی انتساب گرفت. بسیر پس از فتح نهاوند قلعه را گشود و مردم بنی عجل و بنی حنیفة که با وی آنجا مانده بودند در جنگه نهاوند حضور یافتند چون غنیمت نهادند و قلعه‌ها را فراهم آوردند همه در آن شریک بودند. از آنرو که هر گروهی گروه دیگر را نیرو داده بود، همه جاهایی را که میان مرج القلعه و نهاوند بود و از آنجا گذشته بودند یا در آنجا مقرر گرفته بودند به صفت آن نامیدند. در یکی از تپه‌های ماه، سواران از دحام کرده بودند و آنجا را نبة السراکب (نبة سواران) نامیدند. نبة دیگر بود که راه آن به دور سنگی می پیچد و آنرا ملویه (پیچیده) نامیدند و نامهای قدیم آن فراموش شد و به صفت نامیده شد.

به کوه بلندی گذشتند که برتر از کوه‌های مجاور بود و یکی آنها گفت: «گویى این دندان سمیره است.» سمیره یکتا زن مهاجر بود از تیره بنی معاویه بن ضبأ که دندانى بلندتر از دیگر دندانهای خود داشت و کوه، سن (دندان) سمیره نام گرفت. گوید: و چنان بود که حدیفة، نعیم بن مقرن و عقیق بن عمرو را به تعقیب فراریان نهاوند فرستاد که تا همدان رفتند و خسرو شنوم با آنها صلح کرد که از آنجا باز آمدند آنگاه کافر شد. و چون دستور نعیم جزو دستورها از پیش عمر آمد، با حدیفة وداع گفت، حدیفة نیز با وی وداع گفت، نعیم آهنگ همدان داشت و حدیفة سوی کوفه باز می‌گشت و عمر بن بلال بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش کرده بود.

نامه عمر به نعیم بن مقرن چنین بود که سوی همدان رو و سوید بن مقرن را با مقدمه خویش بفرست. رهسپار بن عامر و مهلهل بن زید، آن طایفی و این تیمی بر دو

بهلوی سپاه تو باشند.

نعیم با آرایش برفت و نزدیک تپه عمل منزل گرفت. تپه به سبب عملی که در آنجا گرفته بودند، تپه عمل نام گرفته بود، و این بوقتی بود که فراریان را تعقیب می کردند، و فرزان به تپه رسید که از چهار پایان حامل عمل و چیزهای دیگر پوشیده بود و مانع حرکت فرزان شد و او به کسوه زد و اسب خود را رها کرد که دستگیر شد و کشته شد.

وقتی نعیم و همراهان در کنکور منزلگاه کردند، دزدی چهار پایی از آن مسلمانان را برد و آنجا را قصر اللصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم از تپه روان شد و مقابل همدان فرود آمد.

مردم همدان حصاری شده بودند، نعیم آنجا را محاصره کرد و ما بین همدان و جرمیدان را بگیرفت و مسلمانان سر همه ولایت همدان تسلط یافتند. و چون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه با کسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد و پذیرفت که جزیه بدهند و ذمی شوند.

تنی چند از مردم کوفه، عصمه بن عبدالله ضبی و مهمل بن زید طایی و سمائل بن عبید عیسی و سمائل بن مخرمه اسدی و سماک بن خرشه انصاری، را به دستی گماشت و اینان نخستین کسانی بودند که بر پادگانهای دستی گماشته شدند و پادگان جنگگ کردند. اما به گفته و الهدی فتح همدان وری به سال بیست و سوم بود گوید: به قولی فاتح ری فرطه بن کعب انصاری بود.

گوید: ربیع بن عثمان به من گفت که فتح همدان در جمادی الاول ششماه پس از کشته شدن عمر بن خطاب بود و سال آن مفره بن شعبه بود.

گوید: به قولی فتح ری دو سال پیش از درگذشت عمر بود، و قولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

سیف گوید: در آن اثنا که نعیم پادوازده هزار سپاه در شهر همدان بود و به

سامان آن برداشته بود، دیلمان و مردم ری و آذربایجان با همدیگر نامه نوشتند و موافقانه با دیلمان حرکت کرد و در واج رود فرود آمد و زینبی، ابوالفرخان، با مردم بیامد و بدو پیوست و استند بار برادر رستم با مردم آذربایجان بیامد و بدو پیوست، سران پادگانهای دسنبی حصار می شدند و خبر را برای نعیم فرستادند که بزید بن قیس را جانشین خود کرد و با سپاه سوی آن گروهها روان شد و در واج رود مقابل آنها فرود آمد. در آنجا جنگی سخت کردند که به عظمت همانند نیاوند بود و کم از آن نبود، و از پارسبان چندان کشته شد که بشمار نبود و جنگشان از جنگهای بزرگ کمتر نبود.

و چنان بود که اجتماع گروهها را برای عمر نوشته بودند که بیساک شد و نگران سر نوشت جنگ شد و پیوسته در انتظار خیر مسلمانان بود که ناگهان بیک با بشارت آمد که عمر گفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

و چون باردیگر پرسید «بشیر؟» بدانست و گفت: «بشیرم»

عمر گفت: «فرستاده نعیم؟»

گفت: «فرستاده نعیم»

گفت: «خبر چیست؟»

گفت: بشارت فتح و ظفر و خبر را با وی بگفت.

عمر ستایش خدا کرد و بگفت تا نامه را برای مردم بخوانند که خدا را ستایش کردند.

پس از آن سماء بن مخرمه و سماء بن عبید و سماء بن خمرشه با فرستادگان مردم کوفه با خنسها پیش عمر آمدند و از نسبشان پرسید که هر سه «سماء» نسب خویش بگفتند.

عمر گفت: «خدا بئان مبارک بدارد. خدا یا اسلام را بوسیله آنها رفعت بده و

آنها را به اسلام تأیید کن»

گوید: دسنبی از همدان بود و پادشاهان آن با همدان بود تا فرستاده جواب هر بن خطاب را برای نعیم بن مقرن آورد که چنین بود: «اما بعد، یکی را در همدان چنانشین خویش کن و سناک بن خورشه را به کمک پکیر بن عبدالله فرست و خودت حرکت کن و باوی پرو و با جمعیشان تلافی کن و آنجا پیمان که از همه ولایتها معتبرتر است و برای منظور تو مناسبتر.»

پس نعیم، یزید بن قیس همدانی را در همدان نهاد و از واج رود با سپاه آهنگری کرد.

گوید: سماک بن مخرمه بنیانگزار مسجد سماک بود، نعیم مکتوب صلح همدان را تجدید کرد و یزید بن قیس همدانی را آنجا نهاد و با سپاه برفت تا به ری رسید و نخستین کسی از عربان بود که سوی دیلمان رفت.

#### فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از واج رود حرکت کرد و از آنجا نادمستی ظمروی بود و آهنگری کرد که در آنجا بسر ضد وی فرسارم شده بسودند. آنگاه زینبی، ابراهیم خان، بیرون شد و در محلی بنام قها باوی دیدار کرد که به صلح بود و مخالف شاه ری بود، ضرب شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش و خاندان وی حد می‌ورزید، پس با نعیم بیامد. در این هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوین بود که از مردم دلباونک و طبرستان و قومس و گرگان کمک خواست و گفت: «دانسته‌اید که اینان به ری آمده‌اند و وقت جنیدن است.»

پس به کمک وی فراهم آمدند و سیاوخش سوی نعیم رفت و در دامن کوه ری مجاور شهر تلافی شد و جنگ انداختند.

گوید: زینبی به نعیم گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه تو کم، گروهی سوار با من فرست که از راهی که ندانند وارد شهر شوم و تو سوی آنها هجوم ببر

و چون آن گروه بر ضد حریفان بیرون شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم شبانگاه بنگ دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان مندر بن عمرو برادر -  
زاده وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد و نعیم  
شبانگاه به آنها ناخست و از شهر غافلشان کرد و بیچنگیدند و پایمردی کردند تا وقتی که  
از پشت سر صدای تکبیر شنیدند و هزیمت شدند و چندان از آنها کشته شد که کشتگان  
را با نی شمار کردند (انداز گرفتند؟) و غنیمی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد  
همانند غنایم مداین بود.

زینبی از طرف مردم ری بانعیم صلح کرد، نعیم او را مرزبان ری کرد و اعتبار  
ری به خاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام و فرخان از آنجمله بودند، هنوز چنین  
است و خاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهر آنها را که عنوان و کهن داشت، یعنی  
شهری را ویران کرد و به زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.  
نعیم فتحی را که خدا نصیب وی کرده بود، همراه مضارب هجلی برای  
صبرنوش و خمسه را با عشیه بن نهاس و ابی مغیر و جمعی از سران مردم کوفه فرستاد  
و چون ری را گشوده بود سمالک بن عرشه انصاری را به کمک بکیر بن عبد الله فرستاد  
و سمالک به کمک بکیر آهنگ آذربایجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بیتام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعیم بن مقرن به زینبی بسر قوله می دهد.  
«مردم ری را با همه کسانی دیگر که با آنها باشند امان می دهد بشرط جزیه،  
«بگذران، که هر بانی هر سال بدهد، و آنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و  
«نیافت نکنند و با دشمن تماس نگیرند، و نیز مسلمانان را با شورو زو شب مهمانی  
«کنند و حرمت مسلمانان بدارند و هر که مسلمانی را دشنام گوید یا تحقیر کند  
«و عقوبت شود و هر که مسلمانی را بزند کشته شود و هر که نخل آرد و بنامی

«تسلیمش نکنند، جمع را دیگر کرده است،

«نوشته شد و شهادت داده شد.»

مصمغان کس فرستاد و صلح خواست که چیزی فدیه دهد بی آنکه یاری و حفاظ بخواهد، نعیم پذیرفت و مکتوبی میان خود و او نوشت بی قید یاری و معاونت بر ضد کسی، و این برای آنها برقرار بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوب نعیم بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دنیاوند

«و مردم دنیاوند و خوار و لارز و شوز، نو و هر که در بازماندن همانند تو

«باشد در امانند، که مردم سرزمین خود را بازاری و هر ساله دو بیست

«هزار دروم، از وزن هفت، بدهی و از عامل مرز مصون مانی. مادام که

«چنین باشی کس بر تو هجوم نیارد و بی اجازه به تو وارد نشود مگر آنکه

«دگر گونی آری و هر که دگر گونی آرد پیمان ندارد و هر که از تسلیم وی

«با کند، نیز.

«نوشته و شاهد شد.»

گوید: و چون نعیم فتح ری را همراه مضارب عجمی نوشت و خمسه را

فرستاد عمر بدو نوشت که سوید بن مقرن را سری قومس فرست و مسالک بن مخرمه

را بر مقدمه سپاه وی گمار و در پهلوی سپاه را به عنین بن فهاس و هند بن عمرو جملی

سپار.

پس سوید بن مقرن با آرایش از ری آهنگ قومس کرد و کس با وی مقاومت

نکرد و قومس را به صلح گرفت و آنجا اردو زد و چون از نهر آنها که ملاد نام داشت

بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آنها گفت: «آب آن را تغییر دهید تا

مانند مردم اینجا شوید.» چنان کردند و آب نوشیدند.

کسانی از پارسیان که به طبرستان پناه برده بودند یارای بیابانها گشته بودند

به نهم نامه نوشتند که آنها را به صلح و جزیه خواند و برایشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این ایمانی است که سوید بن مفرن به مردم قورمس و اطراف آن

«میدهد، برای جانهایشان و دینهایشان و مالهایشان بشرط آنکه جزیه بدهند، از

«عربالنی بقتل توانش، و نیکخواهی کنند و خیانت نبارند و راهتسانی

«کنند و هر مسلمانی که بر آنها وارد شود بسکروز و شب غذای وی را

«بهده دارند از خوراک متوسطشان. اگر دگر گونی آوردند یا حرمت پیمان

«نویس را نداشتند ذمه از ایشان بری است.

«نوشت و شاهنشده.»

### فتح عرمان

گوید: آنگاه سوید بن مفرن در بسطام اردوزد و به پادشاه گزرگان رزبان صول

نامه نوشت، پس از آن آهنگروی کرد، رزبان صول به او نامه نوشت و خواهان صلح

شد که جزیه دهد و جنگ گزرگان را عهده کند و اگر مغلوب شد کمکش کنند که پذیرفته

شد و رزبان صول پیش از آنکه سوید وارد گزرگان شود به پیشواز وی آمد که بارزبان

وارد شهر شد و آنجا اردوزد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او

گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد و از کسانی که برای حفاظت آنجا

اقامت گرفته بودند، جزیه نگرفت و از دیگر مردم آنجا جزیه گرفت و میان خود و

آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سوید بن مفرن است برای رزبان صول پسر رزبان

«و مردم دهستان و دیگر مردم گزرگان. شما در بنام، حفاظت بعهده ماست

«و جزیه بعهده شماست؛ هر ساله به اندازه توانتان، از هر که بالغ است.

«هر کس از شمارا که به کمالت گبریم جزیه اش از آن دوست، جازها و مالها و  
 دینها و ترتیبات دینشان ایمن است و ما را که جزیه دهند و به رحماند را  
 در نمای کنند و نیکخواهی کنند و مسلمانان را همان کنند و تماس با دشمن و  
 خیانت از آنها سر نزنند، چیزی از این تغییر نیابد. هر که بماند حقوق وی مانند  
 «آنهاست و هر که برود در امانست تا به امانگاه خود برسد، هر که  
 «مسلمانی را دشتام گوید عقوبت بیند و هر که او را بزند خونش حلال  
 » است.

«سو اوین قطبه و هندین همرو و سمالدین مغریمه و عستیدین نهاس  
 » شاهدند و به سال هیجدهم نوشته شد.  
 اما بگفته مدائلی گرگان در ایام عثمان به سال سیام فتح شد.

#### فتح طبرستان

گوید: اسپهبد درباره صلح به سوید نامه نوشت که به صلح باشند و برای او  
 قراری نهد که سخن از باری و کمال بر ضد هیچ کس نباشد، سوید اینرا پذیرفت و  
 برای آنها چنین مقرر کرد و برای وی مکتوبی نوشت به این مضمون :

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدین مقرر است برای فرخان، اسپهبد خراسان

«بر طبرستان و کوهستان گیلان و مردم دشمن.

«نو، به امان خدا عزوجل، ایمنی که دزدان و مردم اطراف سرزمین

«خویش را باز داری و باقی ما را پناه ندهی و از عامل مرز خویش مصون مانی

«با پرداخت پانصد هزار درم از نوع دره های سرزمینت . و چون چنین کنی

«هیچیک از ما حق ندارد به توهجوم آرد و بی اجازه انت بر تو در آید. راه

«ما بظرف شما، با اجازه، ایمن باشد و راه شما نیز. قراری ما را پناه ندهید.

و با دشمن ما تماس نگیرید و خیانت نکنید، اگر کردید میان ما و شما پیمان نیست.

سواد بن قطیبه ندیمی و هند بن عمرو مرادی و سماک بن مخرمه اسدی و سماک بن عبید اسدی و عتبه بن نهاس بگری شاهد شدند، به سال هجدهم نوشته شد.

### فتح آذربایجان

گوید: و چون نعیم بار دوم همدان را گشود و ارواح رود سوی ری رفت، صبر بدو نوشت که سماک بن خرشه انصاری را به کمک بکیر بن عبدالله به آذربایجان فرستد و او این کار را عقب انداخت تا ری گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه کرد و سماک به قصد بکیر راه آذربایجان گرفت.

چنان بود که سماک بن خرشه و عتبه بن فرقد از مالداران عرب بودند و با توانگری به کوفه آمده بودند.

وقتی بکیر را روانه کردند برفت تا مقابل جرمیذان رسید و اسفندیار پسر فرخزاد که ارواح رود هزیمت شده بود با وی تلافی کرد، و این نخستین جنگی بود که در آذربایجان کرد. و چون بچنگیدند خدا سپاه اسفندیار را هزیمت کرد و بکیر او را به اسیری گرفت. اسفندیار گفت: «صلح را بیشتر دوست داری یا جنگ؟» بکیر گفت: «صلح»

گفت: «پس مرا به نزد خویش نگاهدار که مردم آذربایجان اگر من از طرف آنها صلح نکنم یا نیایم به جای نمائند و سوی کوهستانهای اطراف روند، چون کوهستان فیج و کوهستان روم، و هر که حصارى باشد مدتها در حصار بماند» پس بکیر اسفندیار را پیش خود نگاهداشت و او بماند و همچنان اسیر بود و ولایت تسلیم شد بجز نهمه که بود.

در این اثنا سماک بن خرشه به کمک رسید. اسفندیار همچنان در اسارت بود. سماک

همه ناحیه مجاور خود را گشوده بود، عتبه بن فرقد نیز ناحیه مجاور خود را گشوده بود. وقتی سماء پیش بکیر رسید به مزاح با وی گفت: «با تو و عتبه دو توانگر چه کنم؟ اگر به دلخواه نمود عمل کنم، پیش می‌روم و شما را به جای می‌گذارم اگر نخواهی پیش من بمان و اگر خواهی پیش عتبه برو که اجازه می‌دهم زیرا هر دو توان را رها می‌کنم و به ناحیه ای می‌روم که از اینجا سخت‌تر باشد.»

پس از آن از عمر خواست که از کار معاف شود، عمر نامه نوشت و اجازه داد که بطرف باب پیش رود و بر کار خویش جانشین نهد. او عتبه را بر ناحیه مفتوح خویش گمارد پیش رفت. اسفندیار را به عتبه داد که او را به خویش پیوست و سماء بن خرشه را - ابودجانه نیستند - به ناحیه مفتوح بکیر گذاشت و عمر همه آذربایجان را به عتبه بن فرقد داد.

گوید: و چنان بود که بهرام پسر فرخزاد راه عتبه بن فرقد را گرفت و با سپاه خویش برای تهراس وی بماند تا عتبه بیامد و بجنگیدند و عتبه او را هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

و چون خبر هزیمت بهرام و مهر به به اسفندیار رسید که به نزد بکیر اسیر بود گفت: «اکنون صلح می‌شود و جنگ خاموش شد» و با بکیر صلح کرد و همه پذیرفتند و آذربایجان آرام شد و بکیر و عتبه این را برای عمر نوشتند و خمس غنایمرا فرستادند و فرستادگان روانه کردند.

بکیر ناحیه خود را زودتر از عتبه گشوده بود و از آن پس که عتبه بهرام را هزیمت کرد و صلح شد، عتبه میان خویش و مردم آذربایجان مکتوبی نوشت که عملی بکیر نیز به عمل وی پیوسته بود.

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانت است که عتبه بن فرقد حامل عمر بن خطاب، امیر مؤمنان

«به مردم آذربایجان می‌دهد، از دشت و کوه و اطراف دره‌ها و اهل دینها، که

و جانها و مالها و دینها و فرقیات دین همگیشان در امان است، بشرط آنکه  
 «جزیه بدهند بقدر توانشان، بر کودک و زن بیماری که چیزی از دنیا به کف  
 ندارد، و عاید خلوت نشین که چیزی از دنیا به کف ندارد، جزیه  
 نیست. امان برای خودشان است و هر که با آنها مقیم باشد. و باید  
 «مسلمان سپاهی مسلمانان را یک روز و شب مهمان کنند و راهنمایی  
 کنند. هر کس از آنها که به سالی سپاهی شود جزیه آن سال از او  
 برنجزد و هر که نباشد مانند ماندگان باشد و هر که برود در امان باشد تا  
 به پناه خود برسد»

«چندب نوشت

«بکیر بن عبدالله لثی و سمال بن خرشه انصاری شاهد شدند.

«به سال هجدهم نوشته شد.

گوید: در این سال حبیه، حلوانی را که هدیعه عمر کرده بود پیش وی برد، و چنان  
 بود که عمر مقرر کرده بود عاملان وی هر ساله موسم حج پیش وی روند که بدینسان  
 آنها را از سنم بازمی داشت و برکنار می داشت.

بگفته سیف فتح باب

در این سال بود

گوید: بگفته راویان عمر ابو موسی را به بصره پس برد و سرافقه بن عمرو را  
 که ذوالنور لقب داشت سوی باب پس فرستاد. عبدالرحمان بن ربیع را که او نیز  
 ذوالنور لقب داشت بر مقدمه وی گماشت و حذیفه بن اسید غفاری را بر یکی از پهلوانها  
 گماشت و بکیر بن عبدالله لثی را که پیش از رسیدن سرافقه بن عمرو مقابل باب بود  
 برای پهلوی دیگر معین کرد و به او نوشت که به سرافقه ملحق شود. کار تقسیم را به  
 سلمان بن ربیع سپرد.

پس سرافقه، عبدالرحمان بن ربیعہ را پیش فرستاد و از پی او روانه شده تا وقتی از آذربایجان برون شد و راه باب گرفت نزدیکیهای آن به بکیر رسید و او را به پهلوی سپاه گماشت و با آرایش وارد دیار باب شد.

عمر حبیب بن مسلمه را نیز به کمک او فرستاد، وی را از جزیره روانه کرد و زیاد بن حنظله را به جای وی سوی جزیره فرستاد.

و چون عبدالرحمان بن ربیعہ در دیار باب به نزدیک شاه رسید (در آن هنگام شاه آنجا شهر برآورد که از مردم فارس بود و بر آن مرز بود و اصل وی از خاندان شهریر از شاه بود که بنی اسرائیل را نیا کرد و شام را از آنها خالی کرد) شهریر از نامه نوشت و امان خواست که پیش عبدالرحمان آید و او امان داد که بیامد و گفت: «من در مقابل دشمنی سخت کوشم و اقوام مختلف که به حرمت و اعتبار انتساب ندارند، شایسته نیست که مرد صاحب اختیار و خرد به امثال اینان کمک کند و بر ضد صاحب اعتبار وریشه، از آنها کمک بگیرد که مرد صاحب اختیار هر کجا باشد خودش او را صاحب اعتبار است.»

«من با مردم قبیح و دشمن نسبتی ندارم؛ شما بردبار من و قوم من تسلط یافته‌اید، من اکنون از شما هستم، دست من با دست شماست و دل من سوی شماست، خدا ما و شما را مبارک بدارد، جزیه ما از شماست و ظفر با شماست که هر چه خواهید کنید، ما را به جزیه زیور مکنید که در مقابل دشمن ضعیف شویم.»

عبدالرحمان گفت: «بالاخر از من مردی هست که نزدیک تو رسیده سوی او برو و او را عبور داد که سوی سرافقه رفت و با وی چنان گفت.

سرافقه گفت: «این را درباره کسانی که همراه تو باشند مادم که چنین باشند می پذیرم، هر که بماند و جنگ کند بناچار باید جزیه دهد.»

شهریر از پذیرفتن و این درباره مشرکانی که با دشمن جنگ می کردند رسم شد و آنها که جزیه نمی توانستند داد میباید به جنگ روند تا جزیه آن سال از آنها برداشته

شود .

سرافه این را برای عمر بن خطاب نوشت که اجازه داد و نسیکوشمرد. از همه نقاط آن عرصه کوهستانی محل مسکونی نیست که ارمنی در آن نباشد مگر از فشار که در اطراف آن سکونت دارند. جنگجو هجوم، مردم مقیم را نابود کرد و آنها که اهل کوهستان بودند سوی کوهها رفتند و از سکونت زمین خود باز ماندند و در آنجا جز سپاهیان و کسانی که کمک آنها بودند یا آذوقه می آوردند کس مقیم نبود.

از سرافه بن عمرو مکتوبی گرفتند به این مضمون:

«بِنامِ خدایِ رحمانِ رحیم

«این امانت است که سرافه بن عمرو، عامل امیر مؤمنان، عمر بن خطاب

«به شهر براز و ساکنان ارمنیه و ارمنیان میدهد، جانها و مالها و دینشان را

«امان میدهد که زبان نبینند و پراکنده شان نکنند. مردم ارمنیه و ایسواب،

«از مقیم و کوچ و هر که اطرافشان باشد و با آنها پیوندد، میباید وقتی هجومی

«روخ دهد راهی شوند و دستور ولایت دار را، هجوم باشد یا نباشد، اجرا کنند

«هر که این را بپذیرد جزیه از او برداشته شود مگر آنها که سپاهی شده اند

«که سپاهی شدن بجای جزیه آنهاست و هر که مورد حاجت نباشد و بماند

«مانند دیگر مردم آذربایجان عهددار جزیه است اگر سپاهی شوند راهنمایی

«و سپهانی بک روز کامل، از آنها برداشته شود و اگر ترک کردند باید

«بدهند .

«عبدالرحمان بن ربیع و سلمان بن ربیع و بکیر بن عبدالله شاهد

«شدند .

«مرضی بن مهران نوشت و شاهد شد .

پس از آن سرافه، بکیر بن عبدالله و حبیب بن مسلمه و حذیفه بن اسید و سلمان بن

ربیع را به مردم کوهستانهای اطراف ارمنیه فرستاد؛ بکیر را به موقان فرستاد، حبیب

را به تفلیس فرستاد و هدیفه بن اسید را سوی کوه نشینان الان فرستاد، و سلمان بن ربیع را به سمت دیگر فرستاد.

سراقه خبر فتح و فرستادن این کسان را برای عمر بن خطاب نوشت. عمر پنداشت که این کار به آن صورت سرانجام ندارد که کسان را بی لوازم فرستاده بود. که آنجا مرزی بزرگ بود و سپاهی بزرگ آنجا بود و پارسیان منتظر بودند که آنها چه می کنند و آنگاه جنگ را برپا کنند با آواز کنند و چون اطمینان یافتند عدالت اسلام را خوش دیدند سراقه بعمر و عبدالرحمان بن ربیع را جانشین کرد.

سرانی که سراقه فرستاده بود برفتند و هیچکس جایی را که سوی آن رفته بود نگشود مگر بکیر که مردم موفان را بشکست که به جزیه گردن نهادند و برای آنها مکتوبی نوشت:

«بسم خدای رحمان رحیم

«این امانت که بکیر بن عبدالله به مردم موفان کوهستان بجا می دهد که مالها و جانها و دینشان در سوزمان این است در مقابل جزیه «از هر بالغ یک دینار، با بهای آن، و نیک خواهی در مسلمانان هر مسلمان و مهمانی یک روز و شب، مادام که چنین کنند و نیک خواه باشند در امانند و «و این پمده ماست و پاری از خدا می جوئیم، و اگر نکردند و خللی از آنها عیان شد امان ندارند، مگر آنکه همه خللی اندازان را تسلیم کنند و «وگرنه آنها نیز همدستی کرده اند.

« شما خین ضرار و رسام بن جنادب و حمله بن جویره شاهد شدند به

«سال بیست و یکم نوشته شد.

گوید: وقتی خبر مرگ سراقه و جانشینی عبدالرحمان بن ربیع به عمر رسید

عبدالرحمان را بر مرز باب و گذاشت و دستور داد که به فرزای ترکان رود.

عبدالرحمان با سپاه روان شد و از باب گذشت، شهر براز بدو گشت: «ای خواهی

چه کنی؟»

گفت: «آهنگه قوم بلنجر دارم.»

گفت: «ما باین راضی ایم که این سوی باب ما را آورده گذاردند.»

عبدالرحمان گفت: «ولی ما به این راضی نیستیم و می خواهیم در دیارشان به آنها حمله کنیم؛ بخدا کسانی همراه ما هستند که اگر امیرمان اجازه پیش رفتن دهد با آنها به قوم ردم می رسم.»

گفت: «آنها کیانند؟»

گفت: «افوای هستند که صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم داشته اند و به این دین گرویده اند. جماعتی که در جاهلیت حیا و بزرگواری داشته اند و حیا و بزرگواریشان بیفزوده و این پیوسته در آنها هست و پیوسته ظفر با آنهاست تا کسانی که بر آنها پیبره می شوند تغییرشان دهند و به سبب کسانی که تغییرشان میدهند از حال خویش بگردند.»

پس عبدالرحمان در ایام عمر با قوم بلنجر عزایمی داشت که زنی بیوه نشد و کودکی یتیم نشد و سپاه وی به عزای بیضا تا دو بیست فرسنگی بلنجر رفت، بار دیگر به عزای رفت و سالم ماند و در ایام عثمان نیز غزاها داشت.

عبدالرحمان در ایام خلافت عثمان کشته شد و این به هنگامی بود که مردم کوفه بر ضد عثمان برخاسته بودند که چرا بعضی مرتد شدگان را بکارگماشته بود مگر اصلاح شوند امانت شده بودند دنیا طالبان بر مردم کوفه تسلط یافته بودند. و این تباهشان را بیفزود و بر عثمان سخت گرفتند و او به تمثیل شمری می خواند که مضمون آن چنین بود:

«من و عمرو، همانند کسی بودیم.

«که سنگش را چاق کرد.»

## «ویش و ناهن سنگ وی را ز نهمی کرده»

مسلمان بن ربیعہ گوید: وقتی عبدالرحمان بن ربیعہ سوی ترکان رفت خدا نگذاشت ترکان برضد او برنیزند و گفتند: «این مرد که چنین جرات آورده فرشتگان را به همراه دارد.» و حصار می شدند و فراری شدند و عبدالرحمان با غنیمت و ظفر باز آمد و این در ایام خلافت عمر بود.

گوید: عبدالرحمان در ایام عثمان نیز با ترکان غزاهای داشت و ظفر با او بود تا وقتی که مردم کوفه دیگر شدند که چرا عثمان کسی را که چرا مرتد شده بود دیگر گماشته بود و عبدالرحمان بار دیگر به غزای ترکان رفت که ترکان همه دیگر را بملاحت گرفتند و یکیشان بدیگری گفت: «اینان مرگ ندارند»

گفت: «بیازمایند» چنان کردند و در بیشهها کمین کردند و یکی از آنها به خالگیر تیری به یکی از مسلمانان زد و او را بکشت و باران وی گریختند و ترکان برضد عبدالرحمان برخواستند و جنگی سخت کردند و منادی از دل قضانداد داد: «و خاندان عبدالرحمان صبری کنید که وعده گاه شما بهشت است.»

پس عبدالرحمان بجهنگید تا کشته شد و مسلمانان عقب رفتند آنگاه مسلمان بن ربیعہ برچم را بگرفت و بجهنگید و منادی از دل قضانداد داد: «و خاندان مسلمان بن ربیعہ صبری کنید»

مسلمان گفت: «مگر توس از ما می بینی» آنگاه با مردم روان شد.

مسلمان و ابوهریره دومی سوی گیلان رفتند و از آنجا به گرگان رسیدند و پس از این حادثه ترکان جرات گرفتند و این مانع از آن نبود که پیکر عبدالرحمان را نگهدارند که تا کنون بوسیله آن طقب باران می کنند.

مطربین تلح تمیمی گوید: «در سائب، پیش عبدالرحمان بن ربیعہ وقتم که شهر براز پیش وی بود، مردی پریده رنگ پیش عبدالرحمان آمد و پهلوی شهر براز نشست (مطرب قیابی از برد بمینی داشت که زمینه آن سرخ بود و حاشیه سیاه یا حاشیه

سرخ بود وز مینه سپاه) و سخن کردند شهر براز گفت: «ای امیر، میدانی این مرد از کجا آمده، مالها پیش این مرد را سوی سد فرستاده‌ایم که ببیند وضع آن چیست و نزدیک آن کیست؟ و مالی فراوان توشه راه او کردم و به شاه مجاور نامه نوشتم و هدیه فرستادم و از او خواستم که به شاه مجاور خود نامه نویسد و برای هر بلک از شاهان مابین او و سد هدیه‌ای همراه وی کردم و به هر شاه هدیه داد تا به شاهی رسید که سد به سرزمین اوست و برای وی به عامل آن ولایت نامه نوشت که پیش وی رفت و عامل شاه بازاریار خود را با وی فرستاد که عقاب خسویش را همراه داشت و حریری بدو داد و بازاریار از او تشکر کرد و چون نزد سد رسیدند دو کوه بود که سدی مابین آن بسته بودند که برابری دو کوه بود و بالاتر رفته بود. پیش سد نهندقی بود میاهتر از شب از پس که عمیق بود.

گنوید: «من در آن نگر بستم و وقت کردم و آمدم که برگردم، بازاریار بمن گفت: «صبر کن تا پادشاه ترا بدهم، هر پادشاهی که پس از پادشاهی بیاید بمنظور تفریب خود بهترین چیزی را که دارد در این دره می افکند.»

آنگاه پاره گوشتی را که همراه داشت برید و در گودال افکند و عقاب سوی آن جست. گفت: «اگر پیش از آنکه به ته رسد آنرا بگیرد که هیچ و اگر بدان نرسد تا به ته برسد چیزی به دست آید.»

پس عقاب پیش ما آمد که گوشت در بنجه‌های آن بود و باقونی بر آن بود که آنرا بمن داد، اینک آن باقوت است و آنرا به شهر براز داد که سرخ بود. عبدالله رحمان آنرا بگیرفت و در آن نگر بست و به شهر براز پس داد. آنگاه شهر براز گفت: «این از این ولایت، یعنی یاب، بهتر است. بخدا که خصال شما را بیشتر از خاندان خسرو دوست دارم، اگر زیر تسلط آنها بودم و خیر این باقوت به آنها می رسید از من می گرفتند، بخدا مادام که درست پیمانی کنید و شاه بزرگان درست پیمانی کند هیچ چیز تاب شما نیارد.»

آنگاه عبدالرحمان رو به فرستاده کرد و گفت: «وضع این حفره چگونه است و مانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه ایست که به تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامه من نظر کرد مطربین تلج به عبدالرحمان بسن و پیمه گفت: «بخدا این مرد سخن راست آورد که وقت کرده و دیده است.»  
گفت: «آری صفت آهن و روی را آورده که خداوند گوید:

«آتونی زبر الحديد حتى اذا ساوى بين الصدفين قال انفخوا حتى اذا جعله نارا، قال آتونی افرغ علیه فظرا»

یعنی؛ قطعات آهنی به من آرید، تا چون میان دو دیواره پر شد، گفت بنهید، تا آرا بگذاخت، گفت به من آرید تا روی گسداخته بر آن بسریزم» عبدالرحمان به شهر پرازگفت: «بهای هدیه نو چند است؟»

گفت: «در این ولایت یکصد هزار و در ولایتهای دور سه هزار هزار»  
به پندار و اقدی در این سال معاویه به غزای تابستانی رفت و با ده هزار کس از مسلمانان وارد دبار رومیان شد.

بعضی ها گفته اند وفات خالد بن ولید در این سال بود.

و هم در این سال یزید بن معاویه و عبدالملک بن مروان تولد یافتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود و بر دیگر شهرهای مسلمانان عاملان وی همانها بودند که در سالی قبل بوده بودند و از پیش یادشان کرده ایم.

در این سال عمر در تقسیم مناطق مغنوخ میان مردم کوفه و بصره تغییر آورد.

سخن از  
خبر تقییر

سمید گوید: در ایام خلافت عمر، عمار باسر یکسال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود، عمرو بن سرافه که در آنوقت عامل بصره بود به عمر بن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند و خراج دریافتی کمشان است و از او خواست که یکی از دو ماه یا ماسیدان را به آنها بدهد. و چون مردم کوفه از این خبر بسافتند به عمار گفتند: «از طرف ما به عمر بنویس که را مهر مزواید، خاص ما بوده و آنها کمکی در مورد آن نکرده‌اند و هر دو را گشوده بودیم که به ما پیوستند.»

عمار گفت: «مرا با کار آنجا چه کار؟»

عمار به او گفت: «ای بنده گوش بریده، پس کی باید با کسانی که غنیمت ما را ادعا می‌کنند معارضه کند؟»

گفت: «به گوش من که آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزا گفتی.» و در این باب چیزی نوشت و او را دشمن داشتند. وقتی مردم کوفه در کار خصوصت با مردم بصره بر سر این دو ولایت اصرار کردند کسانی به نفع ابو موسی شهادت دادند که وی مردم را مهر مزواید را پناه داده بود. و مردم کوفه و نعمان وقتی کس پیش آنها فرستادند که امان یافته بودند و عمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکده اصفهان که نزدیک جی بود و ابو موسی در وقتی که بدستور عمر با مردم بصره به کمک عبدالله بن عبدالله بن عتبان رفته بود آنجا را گشوده بود دعوی آوردند.

مردم کوفه گفتند: «شما به کمک ما آمده بودید ما ولایت را گشوده بودیم و شما را در غنیمت شرکت دادیم، اما ذمه ذمه ما است.»

عمر گفت: «راست می گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادیسیه و پیش از قادیسیه سخن دیگر آوردند و گفتند  
سهم ما را از سواد و اطراف که در فتح آن شرکت داشته ایم بدهند.  
عمر گفت: «آیا به ماه رضایت می دهید؟»  
و هم او به مردم کوفه گفت: «رضایت می دهید که یکی از دوماه را به آنها  
بدهیم؟»

گفتند: «هر چه صلاح میداننی عمل کن»

عمر ماه دینار و هر گانه تقی را به سواد بصره افزود و این متعلق به بصریان  
جنگاور پیش از قادیسیه و قادیسیه بود.

و چنین بود تا به روزگار معاویه بن ابی سفیان که شیعیان علی را از عراق به قسطنطین  
برد. پیش از آن قسطنطین یکی از دوستان ای حمص بود و معاویه آنرا ولایتی کرد و  
مهاجران کوفه و بصره را آنجا مقرباد و از فتوحات عراق، آذربایجان و موصل و باب  
را برای آنها گرفت و به جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مفیم جزیره و موصل از جاهای دیگر بودند و هر کس از مردم کوفه و  
بصره که آنجا را ترک کرده بود به جزیره و موصل رفته بود، باب و آذربایجان و جزیره  
و موصل از فتوح مردم کوفه بود و به کسانی که در ایام علی به شام رفته بودند و آنگذار  
شد.

در ایام معاویه مردم از مینه کافر شدند و او سالاری باب را به حبیب بن مسلمه داد،  
حبیب آنوقت در جرزان بود و با مردم تغلیس و کوهستان مکانیبه کرد. آنگاه به  
جنگشان رفت تا به اطاعت آمدند و از حبیب پیمان گرفتند. و او پس از مکاتبه ها که  
بود در میانه مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم:

«از حبیب بن مسلمه به مردم تغلیس بجززان، سرزمین هر مسزانه،

«شما بصلحید ومن ستایش خدایی می کنم که خدایی جز او نیست فرستاده  
 « شما، تعلق پیش ما آمد و پیام آورد و کاری را که برای آن فرستاده شده  
 « بود، به سربرد، تعلق از طرف شما گفت که به پندار شما ما امانی نبرده ایم،  
 « چنین بود تا خدا عزوجل ما را بوسیله محمد صلی الله علیه و سلم هدایت  
 « کرد، و از پس کمی و زبونی و جاهلیت به اسلام عزت بخشید، تعلق گفت  
 « که شما می خواهید صالح کنید من نیز بامؤمنانی که بامتد صلح را تا نخوش  
 « نمی دارم.

«عبدالرحمان بن جزء سلمی را سوی شما فرستادم که از همه ما  
 « عالمتر است و اهل معرفت خداست و اهل قرآن، و نامه امان شما را باری  
 « فرستادم، اگر رضایت داشتید، به شما دهد و اگر ناخوش داشتید اعلام  
 « جنگ منصفانه کند که خدا بخیراتنکاران را دوست ندارد.

\*\*\*

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوب حبیب بن مسلمه است برای اهل تلمس جزران،  
 « سرزمین هرمز که جانها و مالها و دیرها و کلیساها و نمازگاههای شما ایمن  
 « است، در مقابل تسلیم به حقارت جزیه، از هرجاتنداری دیناری تسمام، و  
 « اینکه نیکخواه باشید و ما را بر ضد دشمن خودتان و ما باری دهید و عابران  
 « را بکشید یا غذای حلال اهل کتاب و نوشیدنی حلالتان مهسان کنید و  
 « راهبری کنید به ترتیبی که مایه زیان هیچکدامتان نشود.

« و اگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، براندوان  
 « دینی و وابستگان مایه و اگر از خدا و رسولانش و کتابهایش و حریمش  
 « بگردید با شما منصفانه اعلام جنگ می کنم که خدا خیراتنکاران را دوست  
 « ندارد.

«عبد الرحمن بن خالد و حجاج و عیاض شاهد شدند. و باح نوشت  
و بندها و غرشتگان وی را با کسانی که ایمان آورده اند شاهد گرفت و شهادت  
بخدا پس.»

در این سال عمر بن خطاب عمار را از کوفه معزول کرد و بقولی ابو موسی را  
عامل آنجا کرد. گفتار و فدی را در این باره از پیش یاد کرده ام.

سخن از  
عزل عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یاد کردم و اکنون بقیه آنرا بیارم.  
سیف گوید: مردم کوفه، عطار و کسان دیگر، درباره عمار به هم نامه نوشتند  
که وی امیر نیست و لیاقت این کار ندارد و مردم کوفه بخلاف او بر خاستند. پس عمر  
به همار نوشت که بیا را با جمعی از مردم کوفه روان شد و کسانی را همراه برد که  
موافق خویش می دانست، اما در مخالفت وی سخت تر از آنها بودند که نیامده بودند  
را و بنالید. بدو گفتند:

«ای ابوالفضل، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا! امارت را نمی پسندم و گرفتار آن شده ام.»

سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار و جریر بن عبد الله همراه عمار بودند که درباره  
اوسعایت کردند و چیزهایی به عمر گفتند که خوشایند او نبود و عمار را معزول کرد و  
دیگر عامل نکرد.

ابی الخافیل گوید: به عمار گفتند: «از معزولی غمین شدی؟»

گفت: «بخدا! وقتی عامل شدم خرسند نشدم، اما وقتی معزول شدم غمین

شدم.»

شعبی گوید: عمر به مردم کوفه گفت: «کدام يك از دو منزلگاه را بهتر میدانید؟»

مقصود کوفه و مداین بود .

گفت : « از شما می‌برسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره های شما می‌خوانم »

جربر گفت: « این منزلگاه نزدیک از همه جای سواد به دشت نزدیکتر است و منزل دیگر پراز بیماری و سختی و هگس شطاست. »

عمار گفت : « دروغ می‌گویی »

عمر بدو گفت: « تو از او دروغ‌گوتری. »

آنگاه گفت: « از امیرتان عمار چه می‌دانید؟ »

جربر گفت: « بخدا کفایت و لیالت ندارد و سیاست نمی‌داند. »

سعد بن مسعود گفت: « بطلان نمیداند او را به کجا گماشته‌ای. »

عمار گفت: « ای عمار ترا به کجا گماشته‌ام؟ »

گفت: « به حیره و سرزمین آن »

گفت: « شنیده‌ایم که بازرگانان به حیره رفت و آمد دارند »

آنگاه گفت: « دیگر کجا؟ »

گفت: « بر یابل و سرزمین آن »

گفت: « یاد آنرا در قرآن شنیده‌ای؟ »

آنگاه گفت: « دیگر کجا؟ »

گفت: « بر مداین و اطراف آن. »

گفت: « بر مداین کسری »

گفت: « آری »

گفت: « دیگر کجا؟ »

گفت: « بر مهرگان قذق و سرزمین آن »

گفتند: « به تو گفتیم که نمیداند او را به کجا فرستاده‌ای »

پس عمروی را از کوفه عزل کرد سپس او را پیش خواند و گفت: «آیا وقتی تو را عزل کردم غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزلم کردی غمگین شدم.»

گفت: «می دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گویند: و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و جعلهم ائمة و جعلهم الوارثین»<sup>۱</sup> یعنی: می خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودند منت نهیم و وارثان شان کنیم.

خلید بن دلمه نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این اضافه که گوید: عمرید و گفت: «ای عمار از وقتی که آمده‌ای درباره شناسایی کسانی که با آنها سروکار داری به خود می‌بالی؟ بخدا: رفتار تو با پلایه‌ای سخت می‌کشاند. بخدا اگر عمرید دراز شود دست می‌شوی و چون دست شدی به زحمت انی از خدا مرگ بخواه.»

آنگاه روبه مردم کوفه کرد و گفت: «ای مردم کوفه کپی را می‌خواهید؟» گفتند: «ای موسی را»

پس ابوموسی را از بس عمار سالار کوفه کرد که یکسال آنجا بود و غلامش غلف می‌فروخت. ولید بن عبد شمس شنیده بود که می‌گفت: «بخدا صحبت هر قومی داشتم آنها را مرجح داشتم، بخدا از آن روی شاهدان بصره را تکذیب نکردم که صحبت مردم بصره داشتم بودم، اگر صحبت شما نیز داشتم با شما نکوی کنم.»

ولید گفت: «زمینهای ما را نواز میان بردی و نباید عامل ما باشی»

آنگاه با ننی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند و گفتند: و ما ابوموسی را

نمی‌خواهیم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «غلامی دارم که با مردم ما دادوستد می‌کند»

پس هم او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمرو بن سراقه را به جزیره گماشت.

عمر به کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابوموسی پیش‌روی آمده بودند گفت: «آیا نیرومند سختگیر می‌خواهید یا ضعیف مؤمن؟»  
و چون جواب قانع‌کننده ندادند از آنها دور شد و یک طرف مسجد خلوت کرد و بخت.

آنگاه مدیر بن‌شعبه بیامد و مراقب بود تا بیدار شد و بدو گفت: «ای امیر مؤمنان حادثه‌ای بوده که چنین کرده‌ای. آیا حادثه‌ی بدی بوده؟»  
گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صد هزار نفر از سالاری رضایت ندارند و سالاری از آنها رضایت ندارد و در این باب بسیار سخن کرد کلمه‌ی صد هزار را از آنرو گفت که وقتی کوفه را طرأحی می‌کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.»

آنگاه باران عمر بیامدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان گرفتاری تو چیست؟»

گفت: «گرفتاری، مردم کوفه‌اند که به زحمت انداخته‌اند»

آنگاه مشورتی را که با آنها کرده بود تکرار کرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف مسلمان، ضعف وی به ضرر تو و مسلمانان باشد و قضیانش مربوط به خودش باشد، اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به نفع تو و مسلمانان باشد و سختگیریش به ضرر و نفع خودش باشد»

و عمر او را به کوفه گماشت.

سعيد بن عمرو گوید: عمر پیش از آنکه مغیره را عامل کوفه کند گفت: «درباره

گماشتن مردی ضعیف و مسلمان، یا مردی نیرومند و سختگیر چه می گوید؟  
مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست و ضعف وی به  
ضرر تو است، اما نیرومند سختگیر، سختگیرش مربوط به خود اوست و نیرویش  
به نفع مسلمانان است.»

عمر گفت: «ای مغیره ترا می فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر در گذشت و این مدت دو سال و کمی بیشتر بود.  
وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمر وداع می کرد، بدو گفت: «ای مغیره، باید نیکان  
از تو دور آمان باشند و بدکاران بیسناک»

عمر می خواست سعد را به عمل مغیره گمارد اما پیش از آنکه او را بفرستد  
گشته شد و سفارش او را کرد.

روش عمر چنان بود که اعلام خویش را وادار می کرد در مراسم حج حضور  
یابند که از رهبت دورمانند و مردم شاکمی فرصتی داشته باشند که شکایت های خویش  
را به او برسانند.

در این سال به گفته بعضی ۱۵ احنف بن قیس به غزای خراسان رفت و با یزدگرد  
جنگ کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به سال هجدهم هجرت  
بود.

سخن از رفتن یزدگرد  
به خراسان بسبب آن

سیرت نویسان در این باب خلاف کرده اند که چگونه بود. روایت سیف چنین  
است که وقتی مردم بطولاً شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو که در  
آنوقت پادشاه پارسیان بود به آهنگ ری حرکت کرد. نسیف روانی برای وی  
برپا داشت شتر بسته بودند که در اثنای راه در آن می خفت و با جماعت نمی خفت. در

راه به گذاری رسیدند و او در تخت روان خفته بود. بیدارش کردند که بدانند و آنگس  
هنگام گذشتن شتر از گذار، بیدار شد بمسأله نشود.

اما به آنها پرخاش کرد و گفت: «بد کردید، بخدا اگر گذاشته بودید ملت بقای  
این قوم را دانسته بودم، خدا اب دیدم که من و محمد به نزد خداوند سخن می‌کردیم  
و خدا به او گفت: آنها را یکصد سال پادشاهی می‌دهم»

گفت: «بیزای»

گفت: «یکصد و ده سال.»

گفت: «بیزای»

گفت: «یکصد و بیست سال.»

گفت: «بیزای»

گفت: «هر چه خواهی»

در همین وقت شما مرا بیدار کردید، اگر گذاشته بودید دانسته بودم که ملت  
بقای این قوم چیست»

گویید: و چون به ری رسید که ابان جاذویه سالار آنجا بوده یزدگرد ناخست  
اورا بگیرفت.»

یزدگرد گفت: «ابان جاذویه با ما من خیانت می‌کنی؟»

گفت: «نه ولی نوشامی خویش را رها کرده‌ای که به دست دیگری افتاد،  
می‌خواهم درباره آنچه مرا هست و مقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگیرفت و جرمها بیاورد و درباره هر چه می‌خواست  
رقعه‌ها نوشت و طومارها رقم زد و انگشتر را پس داد.

بعنها که سعد آمد هر چه را که در مکتوب بود بدو داد.

وقتی ابان جاذویه با یزدگرد چنان کرد، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفت  
که او را خوش نداشت و از ابان جویه فاسرار کرد که از وی ایمن نبود، آنگاه

آهنگ کرمان کرد و چون آنجا رسید آتش یاری بود و می خواست آنرا در کرمان نهد، پس از آن آهنگ خراسان کرد و به مرور رسید و آنجا فرود آمد. آتش را همراه برده بود که در دوفرسخی، رخنه ای برای آن ساخت و بستنی گرفت و بنایی بر آورد و در دوفرسخی، رو بود و بر جان خویش ایمن شد و بیم نداشت که او را بگیرند. گوید: آنگاه از مرو با دیگر عجمانی که در نواحی نامتوح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مردم فارس و هرمزان را برانگیخت که پیمان شکستند و مردم کوهستان و فیروزان را برانگیخت که پیمان شکستند و این سبب شد که عمر به مسلمانان اجازه ی شروی داد و مردم بصره و کوفه روان شدند و خونها ریختند.

احنف سوی خراسان رفت و مهرگان لذق را بگرفت. آنگاه سوی اصفهان رفت که مردم کوفه جی را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دو طیس وارد خراسان شد و هرات را به جنگ کشود و صحرار بن فلان عبیدی را آنجا گماشت. آنگاه سوی مرو شاهجان رفت و طرف بن عبدالله شخیر را سوی نیشابور فرستاد که آنجا جنگ کند و نیز حارث بن حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: و چون احنف نزدیک مرو شاهجان رسید یزدگرد آهنگ مرو رود کرد و آنجا فرود آمد و احنف در مرو شاهجان مقر گرفت.

آنگاه یزدگرد از مرو رود به خاقان نامه نوشت و کمک خواست و نیز به شاه سفدنامه نوشت و کمک خواست و فرستادگان وی سوی خاقان و شاه سفد رفتند، به شاه چین نیز نامه نوشت و یاری خواست.

آنگاه کمک مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علفه بن نصر نضری و ربیع بن عامر تمیمی و عبدالله بن عقیل ثقفی و ابن ام غزاله همدانی. وقتی کمک رسید، احنف از مرو شاهجان به آهنگ مرو رود برون شد و حارثه بن نعمان باهلی را آنجا نهاد. مردم کوفه سوی بلخ رفتند و احنف از بی آنها روان شد، در بلخ میان مردم کوفه و

بزدگردد تلافی شد و خدا بزدگردد را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهر رفت و از آنجا گذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود؛ بنابراین بلخ جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودند با حصاری شده بودند از نیشابور تا طخارستان که جزو مملکت کسری بود پیاپی بصلح آمدند.

احنف به مرور بازگشت و آنجا فرود آمد و ربیع بن عامر را که مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: «چه خوش بود اگر میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

علی به پاسخ است و گفت: «چرا ای امیر مؤمنان؟»

گفت: «برای آنکه مردمش سه بار از آنجا پراکنده شوند و بار سوم درهم کوفته شوند و خوشتر دارم که این بر مردم آنجا رخ دهد نه بر مسلمانان.»

علی بن ابی طالب گوید: وقتی خیر فتح خراسان به عمر رسید گفت: «خوش داشتم که میان ما و آنها دریایی از آتش بوده»

گفتم: «چرا از فتح آنها آزرده ای که اینک وقت خرسندی است؟»

گفت: «آری اما هر دنباله روایت پیش را بگفت.»

یکی از مردم بکرین وائل که وازع نام داشت گوید: وقتی عصر از تسلط احنف بر مرو و شاهجان و مرور و ذوبلیخ خبر یافت گفت: «بله او احنف است و سرور مردم مشرق است و نام او را به خط احنف کرده اند (ابن مسکن از آن رومی گفت که احنف یعنی نر میخواست)

عمر به احنف نوشت: «از نهر عبور مکن و به اینسوی آن بس کن، میدانید چه چیز سبب تسلط شما بر خراسان شد؟ از آن مگردید تا ظفرتان دوام یابد مبادا از نهر

بگذرید که پراکنده نخواهید شد»

گوید: وقتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان رفوزك رسیدند وسیله كسك فراهم نشد تا فراری از نهر گذشت و سوی آنها رفت و آماده شدند و خاقان، او كسك کرد که شاهان كسك شاهان را تكلیف خویش میدانند. خاقان با سپاه ترکان روان شد و مردم فرغانه و سغد را بسیج کرد و همراه آنها بیامد. یزدگرد نیز حرکت کرد و آهنگ بازگشت خراسان داشت و بطرف بلخ عبور کرد و خاقان نیز با وی عبور کرد. مردم کوفه سوی مرو رود پیش احنف رفتند و مشرکان از بلخ روان شدند و در مرو رود مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبور کرده‌اند شبانه در اردوی خویش به راه ایباد مگر خبری بشنود که از آن فایده گیرد، به دو مرد گذشت که ملو نه‌ای را پاك می‌کردند و گاه و جوراً از هم جدا می‌کردند و یکیشان به دیگری می‌گفت: «اگر امیر، ما را پای این کوه برد که نهر میان ما و دشمن همانند خندق باشد و کوه پشت سرمان باشد و کمی بتواند از پشت سر به ما حمله آورد و از يك سمت جنگ کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت و این رأی را پسندیده بود. شبی تاریک بود و چون صبح شد کسان را فراهم آورد و گفت: «شما اندک کنید و دشمنان بسیار است پس مکتب چه بسا گروه اندک که به اذن خدا به گروه بسیار چیره شده که خدا بار صبوران است، از این مکان حرکت کنید و به این کوه تکیه کنید و آنرا پشت سر نهید و نهر را میان خودتان و دشمن فاصله کنید و از يك سمت با آنها بجنگید»

چنین کردند و لوازم آماده کردند. احنف دو اوزده هزار کس از مردم بصیره همراه داشت، با همین تعداد از مردم کوفه.

آنگاه مشرکان و همراهانشان بیامدند و مقابل مسلمانان اردو زدند و مدتها صبحگاه و شبگاه حمله می‌کردند و شبانگاه می‌رفتند. احنف به صدر برآمد مسکان

آنها را بشناسد و از آن پس که شناخت شبی بجای طلا به دار سپاه خویش تانزدیک اردوگاه خاقان برفت و آنجا بماند و چون صبح شد سواری از ترکان با ملوق خویش بیامد و طبل زد آنگاه در جایی که باید ایستاد و احنف بدو حمله کرد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احنف ضربتی زد و او را بکشت .

آنگاه احنف بجای ترك باستان و طوق او را بگرفت، پس از آن یکی دیگر از ترکان بیامد و چنان کرد که ترك اولی کرده بود نزدیک احنف باستان که بدو حمله برد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احنف ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احنف به جای ترك دوم ایستاد و طوق او را بگرفت. پس از آن ترك سوم بیامد و مانند دو ترك دیگر رفتار کرد و دو مرتبه از جای ترك دوم ایستاد و احنف بدو حمله برد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احنف ضربتی زد و او را بکشت .

آنگاه احنف سوی اردوگاه خویش برگشت و کس خبردار نشد و احنف برای جنگ آماده شد .

رسم ترکان چنان بود که حمله نمی کردند تا سه تن از سواران ترك مانند این سه تن به نبردگاه آیند و طبل بزنند، پس از آنکه سومی می آمد حمله می بردند، در آن شب نیز ترکان پس از آمدن سوار سوم حمله آوردند و سواران مسئول خویش را بدیدند و خاقان فال بشزد و گفت: «اینجا دیر بماندیم و این کسان در جایی کشته شده اند که در آنجا کس کشته نشده، ما را در جنگ این قوم نیکی نباشد، باید رفت.» و کسان بازگشت آغاز کردند. وقتی روز بهر آمد مسلمانان اردوگاه ترکان را خالی دیدند و خیر آمد که خاقان سوی بلخ رفته است.

و چنان بود که بزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان را در مرورود رها کرد و سوی مرو شاهجان رفت و حارث بن نعمان با همراهان خویش چهارصد نفر شد و بزدگرد آنها را محاصره کرد و گنجینه های خویش را از جایی که بود در آورد، در این هنگام خاقان در بلخ بود .

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تو دربارهٔ تعقیب ترکان چیست؟»  
گفت: «بجای خویش بمانید و با آنها کار نداشته باشید»  
وقتی یزدگرد آنچه را در مرو نهان بود فراهم آورد شناپان شد و می‌خواست  
آنها که قسمت مهمی از گنجینه‌های پارسیان بود از مرو ببرد، و قصد داشت به خاقان  
ملحق شود.

پارسیان بدو گفتند: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «می‌خواهم به خاقان ملحق شوم و با وی باشم تا به چین روم»  
گفتند: آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی  
و سرزمین و قوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان بر که با آنها صلح کنیم که  
مردمی درست پیمان و دیندارند و بر مملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتان  
بر ما تسلط دارد بهتر از دشمنی است که در مملکت خویش بر ما تسلط یابد که دین  
ندارد و از درست پیمانی او خبر نداریم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و آنها نیز از او نپذیرفتند و گفتند: «گنجینه‌ها را بگذار  
که سوی دیار خویش بریم تا کسانی که بر آن تسلط دارند از دیار ما سوی دیار  
بیگانه نبرند.»

اما یزدگرد نپذیرفت.

گفتند: «نمی‌گذاریم ببری»

آنگاه از او کناره‌گرفتند و او را با اطرافبانش وا گذاشتند، و باهم بجنگیدند  
که یزدگرد مغلوب شد و گنجینه‌ها را گرفتند و به تصرف آوردند و شام را رها کردند و  
عبیر را برای احنف نوشتند که مسلمانان و مشرکان در مرو معرض وی شدند، و با  
وی بجنگیدند و به دنبالهٔ فراریسان رسیدند و پسرهای شاه را بگرفتند و او به طلب  
نجات رفت و از نهر عبور کرد و آهنگ فرغانه و دیار ترکان کرد، و همچنان در همه  
ایام عمر آنجا بود و با پارسیان، با بعضی‌شان، نامه‌ها درمیانه می‌رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسایان پیش احنف آمدند و ساری مسلح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکور را بدو دادند و به سوی دیار و اموال خویش باز رفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند، که گویسی در قلمرو شاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان درست پیمان‌تر بودند و عادل‌تر و این موجب خرسندی آنها بود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قادیسیه سهم گرفت.

به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند، یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش با مردم خراسان اختلاف افتاد به آسیای پناه برد و هنگامی که در گوشه آسیای چیزی می‌خورد به او حمله بردند و خونش ریختند و پیکرش را در نهر انداختند. وقتی یزدگرد در آسیای مرو کشته شد که آنجا پنهان شده بود آهنگک کرمان داشت مسلمانان و مشرکان دارایی او را به غنیمت گرفتند و چون احنف خبر یافت، بی‌تاخیر با مسلمانان و مشرکان پارسی به قصد مقابله خاقان و نواب اطرافیان و کسان یزدگرد، راه بلخ گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثه یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان و احنف از مرو روڈ آهنگک او کرده‌اند بلخ را رها کرد و از نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت آن مقر گرفتند، پس از آن احنف به مرو روڈ بازگشت و آنجا مقر گرفت و خیر ظفر بر خاقان و یزدگرد را برای عمر نوشت و خمسها را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه کرد.

گوید: و چون خاقان از نهر گذشت اطرافیان خسرو که به بلخ آمده بودند همراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چین روانه کرده بود و بسا وی هدیه فرستاده بود بر خوردند که پاسخ شاه چین را به نامه یزدگرد همراه داشت و از او پرسیدند چه خبر بود؟

گفت: دو وقتی نامه و هدیه‌ها را پیش وی بردم این چیزها را که می‌بینید به ما عرض

داد. هدیه شاه چین را به آنها نشان داد و گفت: «این نامه را به جواب یزدگرد نوشت و به من گفتند: «میدانم که باید شاهان، شاهان را بر خیمه غالبان یاری دهند. وصف این قوم را که شمارا از دیارتان بیرون کرده اند بگویی که شنیدم از کمی آنها و بسیاری خودشان سخن کردی، غلبه امثال این گروه کم بر شما که گفتی بسیار بوده‌اید به سبب صفات خوب آنها و صفات بد شماست.»

گفتم: «هر چه خواهی بپرس؟»

گفت: «آیا درست پیمانند؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش از آنکه جنگ آغاز کنید با شما چه می‌گویند؟»

گفتم: «مارا به یکی از سه چیزی می‌خوانند: یا دینشان که اگر پذیرفتیم مارا

همانند خودشان می‌دانند یا جزیه و حفاظت، یا جنگ.»

گفت: «طاقت آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «از همه کسان نسبت به سالار خود مطیع‌ترند.»

گفت: «چه چیزها را حلال می‌دانند و چه چیزها را حرام»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی را که بر آنها حلال شده حرام می‌کنند یا چیزی را که بر

آنها حرام شده حلال می‌کنند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این قوم تباہ نمی‌شوند تا حلالشان را حرام کنند و حرامشان را حلال

کنند.»

آنگاه گفتم: «لباسشان چگونه است؟»

به او گفتم.

از مرکوبشان پرسید.

گفتم: «اسبشان عربی است» و وصف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو ناله ایست.»

آنگاه وصف شتر را که با بار میخوابد و میچرد باری بگفتم.

گفت: «این صفت چهارپایان گردن دراز است»

آنگاه به یزدگرد فرمودت: «اگر سواهی روی تو نمی فرستم که آغاز آن به مرو و آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافلم ولی این قوم که فرستاده تو صفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند، اگر آهنگ کوه کنند آنرا از پیش بردارند و اگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند، با آنها صلح کن و عشنود باش که با هم به یک دیار باشید و مادام که ترا تحریک نکنند تحریکشان مکن.»

و چنان بود که وقتی یزدگرد و خاندان خسرو به فرغانه قامت داشتند از خانان پیمان داشتند.

وقتی یک فتح و جاهلان خبر و غنایم که از سوی اجتناف رفته بودند پیش عمر رسیدند، مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و بگفت تا نامه فتح را برای آنها بخوانند، ضمن سخنان خود گفت:

«خدای تبارک و تعالی به پیغمبر خویش صلی الله علیه و سلم که او را «با هدایت فرستاد گفت و وعده داد که پیروی آن پادشاه زود و دوردارد که «نیکی دنیاست و آخرت و فرمود: هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین «الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون»

«یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق و فرستاده نای را بر همه دین ها غالب کند و گسرچه مشرکان گرامت «داشته باشند.»

«حمد خدای که وعده خویش را به سر برآورد سپاه خویش را یاری کرد، بدانید که خدا شاهی گیران را محو کرد و جمعیان را پراکند و از ديارشان حتی يك وجب به تصرف ندارند که مایه زبان مسلمانان شود.»  
 «بدانید که خدا سرزمین و ولایت و اموال و فرزندان آنها را به شما داد که بشگرد چگونه رفتار می کنید، از ديارشان دور رفته اند و کوفه و بصره از یادگانهایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما با آن فاصله داشته اید، و خدا وعده خویش را به سر می برد و آخر کار را نیز همانند آغاز می کند، در کار خدا آماده باشید تا به پیمان خویش وفا کنید و وعده خویش را انجام دهد، تبدیل نیاید و تغییر نکنید تا خدا کسان دیگر را به جای شما نیارد که بیم دارم اگر خطری به این استرمد از جانب شما باشد.»

ابو جعفر گوید: پس از آن مردم نزدیک و دور خراسان در ایام عثمان بن عفان دو سال پس از امارت وی، دیگر شدند. بقیه خبر پیمان شکنی آنها را با تفصیل گفته شدن یزدگرد در جای خود بیاریم ان شاء الله.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود.

عاملان ولایات همانها بودند که به سال بیست و یکم بوده، بودند بجز کوفه و بصره که عامل کوفه و عهد مدار جنگه، مغیره بن شعبه بود و عامل بصره ابو موسی اشعری.

#### آنگاه سال

بیست و سوم در آمد

به گفته ابو معشر، فتح استخر در این سال بود. در روایت اسحاق بن عیسی هست که ابو معشر گوید: نخستین فتح استخر و همدان به سال بیست و سوم بود، و اقلدی نیز چنین گفته اما سیف گوید که فتح استخر پس از فتح آخر توح بود.

سخن از  
فتح توج

همرو گوید: کسانی که از بهره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریه بن زبیم و دیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنها روان شدند .

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند، اما عربان بجمع با جماعت آنها مقابل نشدند و هر يك از امیران آهنگك ولایت دیگر کرد و مسوی ولایتی رفت که مأمور آن بود.

و چون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده اند سوی ولایت های خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند و سبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان و تفرقه جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بد گرفتند، گویا سرنوشت خویش را می دیدند. از جمله مجاشع بن مسعود با مسلمانان همراه خویش به آهنگك شاپور و اردشیر خره رفتند و در توج با مردم فارس تلاقی کردند و چند آنکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان را بر آنها تسلط داد که هر چه خواستند از آنها کشتند و هر چه را در اردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که به تصرف آوردند، و این جنگ دوم توج بود که پس از آن سر بلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووس بود که در آنجا جنگ شد و در اثنای آن سیاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول و آخر بکجور بود.

وقتی توج گشوده شد مردم آنجا را دھوت کردند که جزیه دهند و دمی شوند که بیامدند و پذیرفتند. مجاشع غنایم را نهمس کرد و پیش عمر فرستاد و جمعی را روان کرد .

و چنانچه بود که بشارت بران و فرستادگان جایزه می گرفتند و حوایبشان انجام

میشد و این رسم از پسر خدا صلی الله علیه وسلم مانده بود.

عاصم بن کلیب به نقل از پدرش گوید: با مجاشع بن مسعود به غزای نوح رفتیم و مردم آنجا را محاصره کردیم و چندان که خدا خواست با آنها بجنگیدیم. وقتی آنجا را بگشودیم و غنیمت بسیار به چنگ آوردیم و بسیار مردم بکشتیم پیراهن من دریده بود، سوزن و نخ می بردم و داشتم پیراهنم را می دوختم که پیراهنی به من یکی از کشتگان دیدم و آنرا در آوردم و لب آب بردم و آنرا میان دو سنگ چسبیدم بگوئیم که آلودگی از آن برفت و آنرا به من کردم و چون انعام را فراهم آوردند مجاشع به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: ای مردم! خیانت میارید که هر که خیانت آورد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس بدهید اگر چه یک سوزن است»

و چون این را بشنیدم پیراهن را در آوردم و میان همه افکندم.

### فتح استخر

گوید: عثمان بن ابی العاص آهنگ استخر کرد و چندانکه خدا خواست بکشتند و چندانکه خواستند غنیمت گرفتند و کمان به غزافتنند. پس از آن عثمان مردم را به جزیه دادن و ذمی شدن خواند و کس فرستادند و او نیز کس فرستاد و هر بند و همه فراریان یا گوشه گرفتنان پذیرفتند و تمهید جزیه کردند.

وقتی جمع، هزیمت شدند عثمان همه چیزهایی را که خدا غنیمت سلطانان کرده بود بگرفت و خمس کرد و خمس را پیشی عمر فرستاد و چهار خمس شنایم را میان کسان تقسیم کرد و سپاه از اموال غنیمت دست برداشتنند و حفظ امانت کردند و دنیا را منیر گرفتند. عثمان جماعت را فراهم آورد و به سخن ایستاد و گفت: ای من دین مادام که مردمش خیانت نکنند پیوسته روبرو اقبال دارد و مردم آن از چیزهای ناخوشایند برکنار مانند و چون خیانت آوردند ناخوشایند بینند و آنگاه بسیار به قدر

اندک این روزگار کار نباشد.»

حسن گوید: به روز جنگ استخر عثمان بن ابی العاص گفت: ولله! وقتی برای قومی نکویی خواهد خوددارشان کند و امانتشان را بفرایند که حفاظت امانت کنند. نخستین چیزی که از دینتان برود امانت است و چسبون آنرا از دست دادید هر روز چیزی را از دست می‌دهید.»

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرک به مخالفت برخاست و مردم فارس را تحریک کرد و به پیمان شکنی خواند و بار دیگر عثمان بن ابی العاص با سپاه سوی افرستاده شد و سپاهی به کمک افرستاده شد که حیدرالله بن معمر و شیل بن معبد بجلی سالارشان بودند و با فارسیان تلاقی شد.

شهرک دهکده‌ای داشت بنام شهرک که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت و فاصله نبردگاه ناهفر وی درازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خود گفت: «چاشنت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرک؟»

گفت: «پدرجان، اگر ما را رها کنند چاشنت نه اینجا خواهد بود نه شهرک، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان ما را رها نمی‌کنند.»

هنوز این سخن به سر نبرده بودند که مسلمانان جنگ آمدند و جنگی سخت کردند که در اثنای آن شهرک و پسرش کشته شدند و خدا عزوجل از پارسبان کشتاری بزرگ کرد، آنکه شهرک را بکشت حکم بن عاص بن دهقان برادر عثمان بود.

اما به گفته ابومعشر جنگ اول فارس و جنگ آخر استخر به سال بیست و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست و نهم بود این سخن ابی‌معشر در حدیث اسحاق بن عیسی آمده است.

عبدالله بن سلیمان گوید: عثمان بن ابی العاص را سوی بحرین فرستاد بودند و برادر خویش حکم بن ابی العاص را با دو هزار کس سوی توج فرستاد و چنان بود

که خسرو از مداین گریخته بود و به گور فارس پیوسته بود.

حکیم بن ابی العاص گوید: شهرک آهننگ من کرد.

عبید گوید: کسری او را فرستاده بود.

حکیم گوید: با سپاه سوی من آمد. از گردهای فرود آمدند و همه آهن پوش  
بودند، بیم کردم دیدگان کسان خیره شود و یکی را گفتم میان مردم ندادند که هر کس  
عمامه دارد آنرا به چشمان خویش بیچد و هر که عمامه ندارد چشم فرو بندد و نیز ندا  
دادم که از چهار پایان فرود آیند.

گویند: و چون شهرک این بدید او نیز فرود آمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید،  
در مقابل آنها صف بستیم، آنها نیز سوار شدند. چارو دین عیدی را به میهنه گماشتم  
او صخره یعنی پدر مهاب را به میسره گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما  
هزیمت شدند چنانکه صدایی از آنها به گوش نمی رسید.

چارو دگفت: «ای امیر اسپاه برفت»

گفتم: «خواهی دید»

گویند: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان باز آمد اما سواران نبودند، مسلمانان  
در تعقیب آنها بودند که می کشندشان و سرها مقابل من می برانند. یکی از شاهسان  
فارس بنام مکعب که از خسرو بریده بود و به من پیوسته بود آنجا بود، سری بزرگی  
را پیش من آوردند، مکعب گفت: «این از دهانگش یعنی شهرک است»

آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند و حکم با آنها صلح کرد. شاه  
آنجا اذربایان بود که حکم از اذربایان برای جنگ مردم امشخر کملک گرفت آنگاه  
صمر بمرد و عثمان عبیدالله بن معمر را بجای حکم فرستاد.

آنگاه عبیدالله خبر یافت که اذربایان سرخیانت دارد و بسو گشت: «می خواهم  
که برای باران من فدایی بسازی و گاری بکشی و استخوانهای آنرا در سینی مقابل  
من نهی که لبیدن استخوان را دوست ندارم.»

اندريان چنان کرد و عبيدالله استخواني را که جزيه نبر نميشد شکست بگرفت و با دست بشکست و مغز آن را بيرون آورد که مردی بسيار نير و مند بود. شاه برخواست و پای او را بگرفت و گفت: «به تو پناه دهم» و عبيدالله با وی پيمان کرد. و چنان شد که سنگی از منجنیق به عبيدالله خورد و به يار آن خويش وصيت کرد و گفت: «ان شاء الله اين شهر را خواهيد گشود به خونخواهی من ساعتی از مردم آنجا بکشيد.»

و چنان کردند و بسياری از مردم شهر را بکشتند.

گويد: و چنان بود که وقتی حکم بن ابي العاص شهرک را هزيمت کرده بود عثمان بن ابي العاص بدریوست و به عمر نوشت که میان من و کوفه شکافی هست که بيم دارم دشمن از آنجا در آيد. عامل کوفه نیز نوشته بود که میان من و فلانجا شکافی هست. دو نامه باهم به عمر رسيد و ابو موسی را با هفتصد کس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح  
فسا و دارا بگرد

عمر و گويد: ما ربه بن زيم آهنکگ فسا و دارا بگرد کرد و چون به اردو نگاه دشمن رسيد آنجا فرود آمد و چندانکه خدا خواست آنها را محاصره کرد، آنگاه دشمنان فراهم آمدند و کردان فارس با آنها فراهم شدند و کار مسلمانان سخت شد که گروهی عظيم يرضد آنها فراهم آمده بودند. عمر در آن شب بخوابيد که مسلمانان و دشمنان در وقتی از روزه به نبرد بودند، روز بعد نذای نماز جماعت داد و چون وقتی که نبرد آنرا ديده بود در رسيد برون شد. به خواب ديده بود که مسلمانان در صحرايی بودند که اگر آنجا می ماندند محاصره می شدند و اگر به کوهی که پشت سرشان بود پناه می بردند حمله از بکسو بود. پس به سخن ايستاد و گفت: «ای مردم من اين در

گروه را به خواب دیدم و وضع آنها را بگفتم.

آنگاه گفتم: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه! آنگاه روی مردم کرد و گفت: و خدا را سپاهها هست، شاید پیکشان به آنها برسانند» و چون آن وقت آن روز فرارسید ساریه و مسلمانان همسخن شدند که به کوه نکیه کنند و چنین کردند و از بلك سهت با دشمنان جنگیدند که خدا هزیمشان کرد و این را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر را گرفته اند و مردم آنجا را دعوت کرده اند و آنجا مفرداده اند.

یکی از مردم بنی مازن گوید: عمر، ساریه بن زبیم دلفی را سوی فساودار ابنگرد فرستاد که آنجا را محاصره کرده آنگاه پارسیمان همدیگر را بخواندند و به صحرا زدند و انبوه شدند و از هر سو آهنگگ شو کردند. عمر به روز جمعه در اثنای خطبه گفت: «وای ساریه بن زبیم بطرف کوه! بطرف کوه!» و چون آن روز در رسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگر به آن پناه می بردند دشمن تنها از بلك سو، سوی آنها نوانست آمد، به کوه پناه بردند و جنگ کردند و دشمنان را هزیمت کردند. ساریه غنیمتها را گرفت که از جمله بلك جعبه جواهر بود که گفت مسلمانان آنرا به عمر ببخشند که ببخشیدند و آنرا با خبر فتح همراه یکی برای عمر فرستاد.

گوید: و چون بود که پیکها و فرستادگان جایزه می گرفتند و حواجیشان انجام می شد، ساریه به بلك گفت: «بحساب جایزه ات خرجی راه را با چیزی که پیش کسان خود نمی به قرض گیری»

پس آن مرد به بصره آمد و چنان کرد و برفت تا پیش عمر رسید وقتی بود که به کسان غذا می داد و عصبانی را که شتر خویش را می راند همراه داشت.

پس آهنگگ وی کرد و مقابلش ایستاد. عمر گفت: «بنشین» و او بنشست و چون غذا خورد عمر برفت و او نیز برخاست و به دنبال وی رفت.

عمر پنداشت مردیست که گرسنه مانده و چون به در خانه خویش رسید گفت: «در آی» و به نانوا گفت طبق نان را به طایخ مسلمانان ببرد. و چون در خانه نشست

غذای وی را آوردند که نان بود و روغن زیتون و نمک درست و چون بیش نهادند به زن خود گفت: «مگر نمی آیی غذا بخوری؟»

گفت: «گویم مردی آنجا است»

عمر گفت: «آری»

گفت: «اگر می خواهستی پیش مسردان نسیاران شوم جامه ای جز این برایم

می خریدی؟»

عمر گفت: «خوشدل نیستی که بگویند ام کلثوم دختر علی و زن عمر؟»

گفت: «این به چه کار من می خورد؟»

آنگاه به مرد گفت: «بسیار خور، اگر خوشدل بود غذا بهتر از این بود که

می بینی.»

و بخوردند و چون به سر بردند گفت: «ای امیر مؤمنان، فرستاده ساریه بن زبیم

هستم.»

گفت: «خوش آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیک کرد که رانسش به ران وی خورد و از کار مسلمانان پرسید، سپس از کار ساریه بن زبیم پرسید و اوقصه جعبه را بگفت که عمر در آن نگریست و بانگ زد: «خوش نیامدی تا پیش سپاه باز گردی و این را میان آنها تقسیم کنی» این بگفت و او را برانند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! شترم را خسته کرده ام و به حساب جایزه ام فرسخ

گرفته ام، چیزی به من بده که نوشته راه کنم»

و اصرار کرد تا شترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد و شتر وی را

بگرفت و جزو شتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضب دیده و محروم، باز گشت تا به بصره رسید و فرمان عمر

را به کار بست.

در مدینه، مردم درباره ساریه و فتح از او پرسیده بودند که آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟

گفت: «آری شنیدیم که ای ساریه بطرف کوه نزدیک هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم و خدا ما را ظفر داد.»

سخن از فتح

کرمان

عمر و گوید: سهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد و عبدالله بن عبد الله بن عثمان بدو پیوست. مقدم سهیل بن عدی به نسیر بن عمرو عجل میسرده بود. مردم کرمان بر ضد سهیل فراهم آمدند و از «فقر» کمک خواستند و بر کناره ولایتشان جنگ انداختند که خدا آنها را پراکنده کرد و مسلمانان راهشان را بستند و نسیر، مرزبان کرمان را بکشت و سهیل از راهی که اکنون راه رها کرده است و عبدالله بن عبد الله از راه بیابان شبر، وارد جیرفت شدند و هر چه خواستند شتر و گوسفند گرفتند و شتر و گوسفند را قیمت کردند و قیمت آنها را به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت تر بود و خواستند بیشتر قیمت دهند، به عمر نوشتند که نوشت شتر عربی بحساب گوشت قیمت می شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت دهند.

حنبل بن ابی هریده که فاضلی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبدالله بن عبد الله بن عبد الله بن عبد الله انجام گرفت. پس از آن عبدالله از کرمان سوی دو ملبس رفت. آنگاه سوی عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، من دو ملبس را فتح کرده ام آنها را نیول من کن.» عمر غصه این کار داشت اما به او گفتند که دوروستای بزرگ است و به نیول او بداد که دو مرز خراسان بود.

## سخن از فتح سیستان

گوید: حاصم بن عمرو آهننگ سیستان کرد و عبد الله بن عمر بدو پیوست، مردم سیستان پیش آمدند و میان مسلمانان و مردم سیستان در ناحیه مجاور مرز آن ولایت تلاقی شد که مزیتشان کردند و از بی آنها رفتند تا در زرنک محاصره شان کسودند و در سرزمین سیستان چندان که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان در باره زرنک و دیگر اراضی متصرفی هر بان خواستار صلح شدند و صلح شد.

در میان صلح شرط شده بود که دشتهای سیستان فرقی است و قتی مسلمانان برون می شدند مراقبت می کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده باشند، مردم سیستان نخواستار شدند و سپاه آنجا مقرری می گرفت.

سیستان بزرگتر از خراسان بود و مرزهای آن بیشتر بود که باقندهسار و ترک و اقوام بسیار جنگ داشتند، و ناحیه مابین سند تا نهر بلخ مقابل آن بود و پیوسته از خراسان بزرگتر بود و مرز آن سختر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش گریخت - نام برادر شاه ربیع بود - و به یکی از شهرهای آنجا رفت که اصل نام داشت و مردم وی مطیع مسلم بن زیاد شدند که در آنوقت عامل سیستان بود و او خرسند شد و با آنها پیمان کرد و در آن ولایت مفرشان داد و خبر را برای معاویه نوشت که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه گفت: «برادر زاده ام از چیزی خرسند است که مراضین می کنند و می باید اولین ضمیمین باشد.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه راه زرنک به اهل سخت و تنگناست و ابناء مردمی سخن و خیانتگرند و به زودی کار آشفته می شود. سبکترین کاری که از آنها سرزند اینست که

به همه ولایت امل چیره شوند \*

کار بر پیمان ابن زیاد قرار گرفت تا در اتمام معاویه که فتنه شد و شاه کافر شد و بر امل تسلط یافت و ترتیب از شاه بیمانلو شد و به جایی که اکنون هست پناه برد؛ بدین پس نکرد و چون مردم از او به کارهای دیگر پرداختند، در زرنجک طمع بست و به جنگ آمد و مردم آنجا را محاصره کرد تا از بصره کمک آمد و ترتیب و همراهان وی به عنف در آن ولایت که تا هنگام مرگ معاویه مطیع بود اقامت گرفتند که تا اکنون از آنها گرفته نشده است.

#### فتح مکران

گوید: حکم بن عمرو بن عقیلی آهنگ مکران کرد و شهاب بن مخارق بن شهاب بدو پیوست. مهیل بن عدی و عبد الله بن عبد الله بن عثمان نیز به کمک وی رفتند و نزدیک شهر رسیدند که مردم مکران آنجا رفته بودند و اردو زده بودند؛ وقتی مسلمانان آنجا رسیدند شاهشان را اسل شاه پارسی، بیامد و به آنها پیوست در چند منزلی نهر که پیش گروههای مردم مکران آنجا رسیده بودند و انتظار گروههای دیگر را می بردند از آنجا شد خدا را اسل را هزیست کرد و اردو گاه وی بتصرف مسلمانان در آمد و در نبردگاه کشتار بسیار کردند، چند روز در تعاقب آنها بودند و کسی می کشتند تا به نهر رسیدند، و در مکران اقامت گرفتند.

حکم خیر، فتح را برای عمر نوشت و با خصمها همراه صحار عدی فرستاد و درباره بیلان دستور خواست و چون صحار خیر و غنایم را پیش عمر برد، از او درباره مکران پرسید و چنان بود که هر که پیش وی می رفت درباره ناحیه ای که از آنجا آمده بود پرسش می کرد.

گفت: ای امیر مؤمنان سرزمینی است که دشت آن جیل است و آب آن و شل (اندک) و مویه آن دقل (خرمای بد) است و دشمن آنجا بطل (دلیر) است، خبرش تسلیل

است و شرش طولی و بسیار، آنجا قلیل است و قلیل در خطر تباهی، و مساوری آن از این هم بدتر است.»

عمر گفت: «صاحب گویبی با خیر گزار؟»

گفت: «خیر گزارم»

گفت: «ببخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من خزای آنجا نکند»

آنگاه به حکم بن عمرو و مهیل نوشت که هیچکس از سپاه شما از مکران نگذرد

به این سوی نهر بس کنید. بگفت تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا میان غنیمت گیران تقسیم کند.

سخن از

بیروذ اهو از

گروید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شد گروهی بسیار از کردان و دیگران

در بیروذ فراهم آمدند، وقتی سپاهها سوی ولایات می رفت عمر به ابو موسی دستور

داده بود برود و مراقب قلمرو بصره باشد که کسی از پشت سر به مملعتان حمله نبرد

که بیم بود بعضی سپاهیان در زد و خوردی درگیر شوند یا گروهی از آنها دور افتند

یا بجای مانند، اجتماع بیروذ همان بود که عمر از آن بیم داشته بود و ابو موسی مست

جنبیده بود تا فراهم آمده بودند، آنگاه در ماه رمضان حرکت کرد تا با جمعی که آنجا

فراهم آمده بود مقابله کند و مابین نهر نیری و متادر مقابله شد. دلبران مردم فارس و

کردان آنجا آمده بودند که با مسلمانان کیدی کنند، با فرصتی بچویند و تردیدند داشتند

که کاری خواهند ساخت.

مهاجر بن زیاد که جنو طارده بود و برای جان بازی آماده بود به ابو موسی گفت:

«روزه داران را قسم بده که باز گردند و افتخار کنند، برادر وی از جمله کسانی بود که

به تبعیت از قسم باز گشتند، مقصود مهاجر آن بود که برادرش را دور کند که مانع

از جانپازی او نشود آنگاه پیش رفت و جنگ کرد تا کشته شد و خدا مشرکان را مست کرد که اندک وزبون، حصاری شدند .

وقتی ربیع برادر مهاجر بیامد، سلامت خویش گفت : «هان ای دنیاداره و برمرنگ برادر سخت بنالید و ابو موسی که از شدت غم وی برمرنگ برادر زمین شده بود او را با مهابی برحصار پان گماشت و حرکت کرد و سوی اصفهان رفت و در آنجا به سپاه مردم کوفه برخورد که جی را در محاصره داشتند و پس از ظفر، سپاه راه بصره گرفت .

در نهر تیری نیز خدا ربیع را بربرو زیان ظفر داده بود و بسیار اسیر گرفته بودند ابو موسی تنی چند از آنها را که فدیه خوب داشتند برگزید که فدیه برای مسلمانان از فروش اسیران سودمند تر بود. آنگاه کسان را با خمسه روانه کرد، یکی از مردم عنزه از ابو موسی خواست که همراه فرستادگان برود اما نپذیرفت . مرد عنزی برقت و بد او گفت، عمر ابو موسی را خواست و آنها را روبه رو کرد، سخن ابو موسی پذیرفتنی بود مگر در کار خادمش که به او اعتراض کرد و به کارش بازگردانید، آن یکی را دروغزن شمرد و گفت که دیگر چنین نکنند.

عمر گوید: وقتی سپاهها به ولایتها رسیدند و ربیع بررو زیان را هزیمت کرده بود و اسیر و اموال فراهم آورده بود، ابو موسی از اصفهان بازگشت و شصت نوسال را که فرزند دهقانان بودند برگزید و جدا کرد و خیر فتح را برای عمر فرستاد و فرستادگان روانه کرد ، یکی از مردم عنزه آمد و گفت : « مرا نیز با فرستادگان بنویس .»

ابو موسی گفت: « کسانی را نوشته‌ایم که از نو شایسته نرند و او خوشمگین و کله خورده برقت .»

ابو موسی به عمر نوشت که یکی از مردم عنزه بنام ضبینه محسن چنین شد و قصه او را نوشت و چون نامه و فرستادگان و خیر فتح پیش عمر رسید، مرد عنزی پیش عمر

آمد و سلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام خویش برگفت.

عمر گفت: «خوش نیامدی و ناسزاوار آمدی؟»

گفت: «خوش آمد از خداست و سزاواری، بی سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می گفت و او چنان جواب

میداد.

و چون روز چهارم پیش عمر آمد بدو گفت: «یرامیوت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت و سه سال فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده و کنیزی

دارد بنام عقیله که چاشت یک سینی می خورد و شام یک سینی می خورد و هیچکس

از ما توان این کار ندارد، دو جریب زمین دارد و دو آبکش، کار بصره را به زیاد بن

ابی سفیان سپرده و چنان بود که کارهای بصره بازباد بود و بکهر از به عطیته بخشیده

است»

عمر همه گفته های او را نوشت و پیش ابوموسی فرستاد و چون پیام چند روز

او را نپذیرفت، آنگاه او را پیش خواند و ضبه بن محضن را نیز پیش خواند و مکتوب

را بدواد و گفت: «آنچه را نوشته ام بخوان.» و او شصت و سه را که برای خودش

گرفته بود خواند.

ابوموسی گفت: «آنها را به من نمودند که فدیه خوب داشتند، به فدیه دادمشان

و فدیه را گرفتیم و میان مسلمانان تقسیم کردم.»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه گفت: «دو جریب زمین دارد»

ابوموسی گفت: «یک جریب از آن کسان من است که قوتشان را از آنجا

میدهم و یک جریب دیگر از آن مسلمانان است و به تصرف آنهاست و روزی از آنجا

می‌گیرند»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گویدی، من نیز دروغ نگفتم»  
و چون از عقیده سخن آورد ابو موسی خاموش ماند و عفری نگفت.  
عمر بدانست که ضبه با وی راست گفته.  
آنگاه گفت: «کار بصره به دست زیاد است و آنجا را نمی‌شناسد»  
ابو موسی گفت: «وی را معبر و صاحب رای یافتیم و کنار خویش را بدو

سپردیم.»

آنگاه گفت: «وی یک هزار به عطیه بخشیده است»  
ابو موسی گفت: «دهان او را به ما تم بستم که تا ما را نگوید»  
گفت: «به هر حال این کار را کرده‌ای»  
عمر ابو موسی را پس فرستاد و گفت: «وقتی آنجا رسیدی زیاد و عقیده را پیش  
من فرست.»

ابو موسی چنان کرد و عقیده پیش از زیاد رسید. زیاد نیز بیامد و بر در ایستاد و وقتی  
عمر برون شد بر در ایستاده بود و جامه‌ای از کتان سپید به تن داشت.

گفت: «این جامه چیست؟»

زیاد: پاسخ داد.

گفت: «بهای آن چند است؟»

زیاد بهایی ناچیز گفت و راست گفت.

گفت: «مقرری نوجند است؟»

گفت: «دو هزار»

گفت: «نخستین مقرری را که گرفتی چه کردی؟»

گفت: «مادرم را خریدم و آزاد کردم و با مقرری دوم، عبید پسر زاتم را خریدم

و آزاد کردم»

عمر گفت: «خوب کردی»

آنگاه دربارهٔ واجبات و سنتها و قرآن پرسش کرد و وی را فقیه یافت و پس فرستاد و به سران بصره دستور داد از رای وی کمک گیرند و عقبه را در مدینه نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که ضربه عتزی از کار حقی که ابو موسی کرده بود خشم آورد و به نارضایی از او جدا شد که چرا چیزی از امور دنیا از دست وی رفته است برضد وی راست گفت و دروغ، که دروغش راستش را نپاه کرد. از دروغ بهره‌بردار که دروغ به جهنم می‌کشاند.»

چنان بود که حلیته در غزای بیروز به ابو موسی برخورد بود و به او جایزه داده بود. ابو موسی محاصره و غزای بیروزبان را آغاز کرده و مستشان کرده بود، سپس از آنجا رفت و ربیع را به آنها گماشت و پس از فتح مسلمانیان به آنجا بازگشت و کار تقسیم را به عهده گرفت.

اسید بن مثنیس برادرزادهٔ احنف بن قیس گوید: با ابو موسی در جنگ اصفهان شاهد فتح دهکده‌ها بودم که بنیست عبدالله بن ورقاریاحی و عبدالله بن ورقاریاحی انجام گرفت. پس از آن ابو موسی به کوفه فرستاده شد و عمرو بن سرافه مخزومی بدری عامل بصره شد، پس از آن ابو موسی را به بصره پس بردند.

وقتی عمر در گذشت ابو موسی در بصره بود و عهد در اعطای آنجا بود که کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبودگاه میشد عمر کس پیش او می‌فرستاد که بعضی سپاهیا را کمک دهد و کمکی سپاهیا می‌شد.

سخن از کار سلمه بن

قیس اشجعی و کردان

سلمان بن بریده گوید: چنان بود که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیر مؤمنان

فراهم می‌شد یکی از اهل حدیث و فقه را سالارشان می‌کرد، گروهی پیش وی فراهم آمده بود و سلمه بن ایساجی را بر آنها گماشت و گفت: «به نام خدای هرکت کن و در راه خدای یا منکران خدای جنگ کن و چون با دشمنان مشرک خویش رویه‌رو شدید آنها را به سه چیز بخوانید، به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردند و خواستند در جای خویش بمانند، می‌باید از اموال خویش زکات دهند، از غنیمت مسلمانان سهم ندارند و اگر بخواهند با شما بیایند در حقوق و تکالیف همانند شما بمانند، اگر اسلام نیاوردند بگویند جزیه دهند، اگر جزیه را پذیرفتند با دشمنان آنها جنگ نکنید و آنها را با خراجشان واگذارید و بیش از نواشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند با آنها جنگ کنید که خدا بر آنها نصرتان می‌دهد، اگر در قلعه‌ای حصار می‌شدند و خواستند به حکم خدا و حکم پیامبری تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی‌دانید حکم خدا و پیامبری درباره آنها چیست؟ اگر خواستند به ذمه خدا و ذمه پیامبر خدا تسلیم شوند ذمه خدا و ذمه پیامبر او را به آنها ندهید و ذمه خود را عرضه کنید، اگر با شما جنگیدند نامردی نکنید و خیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبرید و مولود مکشید.»

سلمه گویند: بر فیم تا با دشمنان مشرک خویش برخوردیم و آنها را به چیزهایی که امیر مؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن ابا کردند، آنها را به خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز ابا کردند، با آنها بجنگیدیم و خدا سارا بر آنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم و زن و فرزند امیر کردیم و ائسات را فراهم آوردیم.

راوی گویند: سلمه بن ایساجی زبوری دید و گفت: «این کاری برای شما نسازد رضایت دهد که آنرا پیش امیر مؤمنان فرستیم که او بیکها و هزینه‌ها دارد»  
گفتند: «بله رضایت می‌دهیم»

گویند: زبور را در جمعی از نهاد و یکی از قوم خویش را فرستاد و بدو گفت:

«با این برنشین و چون به بصره رسیدی به حساب جایزه امیرمؤمنان دوبار بردار بخور و برای خودت و غلامت توشه بار کن و سوی امیرمؤمنان حرکت کن»

فرستاده گوید: چنان کردم و پیش امیرمؤمنان رسیدم که مسردم را خدا می‌داند و همانند جویان بر عصای خویش تکیه داده بود و بر کاسه‌ها می‌گذشت و می‌گفت: «برقا! برای اینها گوشت بپار، برای اینها نان بپار، برای اینها آبگوشت بپار.»

گویند: و چون پیش وی رفتم گفتم: «بنشین» با جمع کسان نشستم، غذایی ساده بود و غذایی که همراه داشتم بهتر از آن بود، چون مردم از غذا فراغت یافتند گفتم: «برقا! کاسه‌ها را جمع کن.» آنگاه بر رفت، من نیز از دنبال‌جویی بر رفتم که به خانه‌ای در آمد و وارد اطالی شد من نیز اجازه خواستم و سلام گفتم. به من اجازه داد که وارد شدم. بر پلاسی نشسته بود و بردو متکای چرمین پراز بر گه خرما تکیه داده بود، یکی را سوی من افکند که بر آن نشستم.

حباط مرتفع بود و اطالی بود که پرده داشت، عمر گفتم: «ام کلثوم! غذایی ما را بپار.» نانکی باز بتون آوردند که مقداری نمک نکو بیده کنار آن بود.

عمر گفتم: «ام کلثوم، نمی‌آبی با ما از این غذا بخوری؟»

گفت: «گویی مردی پیش تو هست؟»

گفتم: «آری و گویی از مردم این دیار نیست؟»

گویند: در این وقت دانستم که مرا نشناخته‌است.

زن گفتم: «اگر می‌خواستی پیش مردان آیم از آن جامه‌ها به من می‌پوشانیدی

که این جعفر به زن خود می‌پوشاند»

گفتم: «اینک بس نیست که گویند ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب و زن

امیرمؤمنان هم»

آنگاه به من گفتم: «بخور، اگر خوشدل بود غذایی بهتر از این به تو

می‌خورانید»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بوده عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از او غذا بخورد که دست و دهان خویش را به غذا نیآلود»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیارید»  
قدسی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.

گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی نوشیدم، سویقی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت و بنوشید تا قدح به پیشانی او خورد و گفت: «حمد خدای که غذا بمان داد و سیرمان کرد و نوشیدنی داد و سیرامان کرد»

گفتم: «امیر مؤمنان بخورد و سیرشد و بنوشید و سیر آب شد، اینک ای امیر مؤمنان وقت حاجت من است»

گفت: «حاجت تو چیست؟»

گفتم: «من فرستاده سلمه بن قیس»

گفت: «مرحبا به سلمه بن قیس و فرستاده قوی، از مهاجران بگویی که چگونه اند؟»  
گفتم: «ای امیر مؤمنان، چنانند که می خواهی، سالمند و بردشمنان فیروزمند»  
گفت: «قیمت‌هایشان چگونه است؟»

گفتم: «بسیار ارزان»

گفت: «گوشت چهلور است که درخت عرب است و عربان جز با درخت خویش نیکو نباشند»

گفتم: «قیمت گاو فلان است و قیمت بز فلان است. ای امیر مؤمنان ما بر ختم و با دشمنان مشرک خویش تلافی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که نپذیرفتند با آنها جنگیدیم و خدا بمان ظفر داد که جنگاوران را بکشتیم و زن و فرزند به اسیری گرفتیم و اسات را فراهم

آوردیم، سلمه در میان اثاث زیوری دید و به کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت، رضایت می‌دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستم؟» گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را در آوردم و چون آن‌نگینهای سرخ‌وزرد و سبز را بدید برجست و دست به تهیگاه نهاد و گفت: «بخدا شکم عمر را سیر نکند» گوید: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را بکشم و سوی پرده دویدند، عمر گفت: «آنچه را آورده‌ای بردار، برفاء اگر دنش را بکوب» گوید: من جعبه را مرتب می‌کردم و او گودنم را می‌گرفت، گفتم: «ای امیرمؤمنان، مرکبم از رفتار مانده مرکبی به من ده.» گفت: «برفأ! دوستر از زکات باوده، وقتی کسی را دیدی که بیشتر از نوبدان حاجت دارد شتران را بدوده»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین می‌کنم»

گفت: «بخدا اگر مسلمانان از آن پیش که این میانشان تقسیم شود به فشلاق روند با تو و رفیق کاری کنم که مثل شود» گوید: بر فتم تا پیش سلمه رسیدم و گفتم: «چه نامبارک بود کاری که به من گفتی! پیش از آنکه بلیه من و تو مثل شود این را میان کسان تقسیم کن.» پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم کرد، نگین بود که به پنج ددم و شش ددم فروخته می‌شد و بیش از بیست هزار می‌ارزید.

ابوجعفر گوید: در این سال عمر مسران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به حج برد و این آخرین بار بود که با مردم حج کرد. این حدیث را از واقفی آورده‌اند. در همین سال عمر درگذشت.

سخن از کشته  
شدن عمر

مسور بن مخرمه که مادرش هانکه دختر عوف بود گوید: روزی عمر بن خطاب به گردش بازار رفت و ابولؤلؤه غلام مایه بن شهبه وی را دید.

ابولؤلؤه که نصرانی بود، به صحر گفت: «ای امیر مؤمنان در کار مایه بن شهبه با من نیکی کن که خواجهی سنگین بر عهده دارم»

عمر گفت: «خراج نوجند است؟»

گفت: «هر روز دودرم»

گفت: «صناعت نوجیست؟»

گفت: «انجام و نقاشی و آهنگر»

گفت: «بظن من با این همه کار که می کنی خراج تو سنگین نیست»

آنگاه عمر گفت: «شنیدم گفته ای اگر بخوایم آسیایی بسازم که به کمک بساز کار کند»

گفت: «اگر سالم ماندم آسیایی برایت بسازم که مردم مشرق و مغرب از آن سخن کنند»

آنگاه ابولؤلؤه برفت و عمر گفت: «این غلام هم اکنون مرا تهدید کرده گوید: آنگاه عمر سوی منزل خویش رفت و روز بعد کعب الاحبار پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان! وصیت کن که سه روز دیگر خواهی مرده»

گفت: «لز کجا میدانی؟»

گفت: «اینرا در کتاب خدا عزوجل، تورات، می یابم»

گفت: «عمر بن خطاب را در تورات می یابی؟»

گفت: «بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می یابم و اینکه مدت توبه سر

رسیده است»

گویید: عمر درد و رنجی احساس نمی‌کرد و چون روز بعد شد، کعب پیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان یک‌روز برف و دویروز دیگر مانده است» پس فردا باز پیش عمر آمد و گفت: «دویروز گذشته و یک روز و شب مانده که تا صبح زنده خواهی بود»

گویید: چون صبح شد عمر برای نماز بیرون شد و چنان بود که کسانی را به صفها می‌گماشت و چون صفها مرتب می‌شد می‌آمد و تکبیر می‌گفت. گویید: ابولؤلؤه جزو مردم در آمد، خنجرى به دست داشت که دوسر داشت و دستگیره آن در میانه بود، شش ضریب به عمر زد که یکی زبر نهیگاه وی بود همان بود که او را کشت، کلب بن ابی‌بکریشی نیز که پشت سر عمر بود کشته شد، و چون عمر سوزش اسلحه را احساس کرد از پسای در آمد و گفت: «عبدالرحمان بن عوف میان مردم هست»

گفتند: «آری ای امیرمؤمنان اینک اوست»

گفتند: «پیش بیا و با مردم نماز کن»

گویید: عبدالرحمان بن عوف با مردم نماز کرد، عمر همچنان افتاده بود، آنگاه وی را برداشتند و به خانه‌اش بردند. عبدالرحمان بن عوف را خواست و گفت: «می‌خواهم به تو وصیت کنم»

گفت: «ای امیرمؤمنان بله، اگر به من بگویی از تو می‌پذیرم»

گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «می‌خواهی مرا معین کنی؟»

گفت: «ببخدا نه»

گفت: «بخدا هرگز در آن دخالت نمی‌کنم»

گفت: «خاموش بدان تا به کسانی که پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم

درگذشت و از آنها راهی بود، سخن کنم. علی و عثمان و زبیر و سعد را به نزد من بفران . ۴

آنگاه گفت: «سه روز در انتظار برادران طلحه بنایتید و اگر نیامد کارتان را به سر برید، ای علی! ترا به خدا قسم میدهم، اگر عهده دار امور مردم شدی بنی هاشم را به گردن مردم سوار مکن. ای عثمان! ترا بخدا سوگند می دهم اگر عهده دار امور مردم شدی پسران ابی معیط را به گردن مردم سوار مکن. ای سعد! ترا بخدا قسم میدهم اگر عهده دار امور مردم شدی خویشاوندان خود را به گردن مردم سوار مکن.» برخیزید و مشورت کنید آنگاه کار خویش را به سر برید، صهیب با مردم نماز کند . ۴

آنگاه ابو طلحه انصاری را پیش خواند و گفت: «بر درشان پایست و نگذار کسی پیش آنها رود»

آنگاه گفت: «خلیفه پس از خوب شدن را درباره انصار که به خانه و ایسان پیوسته اند سفارش می کنم که با نیکویشان نیکی کند و از بدانشان در گذرد، خلیفه پس از خویش را درباره بدویان سفارش می کنم که حایة اسلامند، زکات ایشان را بگیرد و به فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را درباره ذمیان پیمبر خدا سفارش می کنم که به پیمان آنها وفا کند، خدا بنا ابلاغ کردم؟ راه خلیفه بعدی را هموار کردم.»

سپس گفت: «ای عبدالله! برو بین قاتل کیست؟»

گفت: «ای امیر مومنان ابو اوه لؤ غلام مغیره بن شعبه ترا کشته است»

گفت: «حمد خدا را که مرا به دست کسی فرار نداد که بکبار برای خدا

سجده کرده باشد، ای عبدالله بن عمر! پیش هایشه رو و از او بخواه اجازه دهد که مرا بهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و ابو بکر به خاک کند، ای عبدالله بن عمر! اگر قوم اختلاف کردند با اکثریت باش، اگر سه و سه شدند با دسته ای باش که عبدالرحمان

در آن است. ای عبدالله! مردم را بیار.»

گوید: مهاجران و انصار پیش روی می آمدند و به او سلام می گفتند.

عمر می گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می گفتند: «خدا نکند.»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد و چون عمر بدو نگرست شعری بدین مضمون

بر زبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم

«نزدید نیست که سخن همانست که کعب گفت

«مرا از مرگ باک نیست که خواهم مرد

«مرا از گناه باکست که از پس گناه آید»

گوید: گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر طیب بخواهی، طیبی از مردم

بنی‌المحارت را پیش خود ندند که نبی‌ی به او خورانیسد و نبی‌ی برون آمد که رنگ

نامشخصی داشت .

طیب گفت: «شیر به او بتوشانید»

گوید: شیر سفید برون آمد، به او گفتند: «ای امیرمؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده‌ام»

گوید: عمر شب چهارشنبه سه روزمانده از ذی حجه سال بیست و سوم

در گذشت.

گوید: صبحگاه چهارشنبه او را بردند و در خانه عایشه پهلوی پیمبر خدا صلی

الله علیه و سلم و ابوبکر به خاک کردند .

گوید: صهیب بیامد و بر او نماز کرد، پیش از آن دو تن از اصحاب پیمبر خدا

صلی‌الله علیه و سلم، علی و عثمان، پیش آمده بودند که یکی از طرف سر روی آمد و دیگری از

طرف پای ری آمد، عبدالرحمان گفت: «لا اله الا الله جقدر به پیشوایی، عربصیدا، امیرمؤمنان

گفته که صهیب پیشوای نماز است.

پس صهیب بیامد و بر او نماز کرد

گوید: و آن پنج کس وارد قبروی شدند.

ابوجعفر گوید: به قولی درگذشت عمر در غرة محرم سال بیست و چهارم

بود.

ابوبکر بن اسماعیل گوید: عمر به روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی حجة

سال بیست و سوم ضربت خورد و روز یکشنبه صبحگاه اول محرم سال بیست و چهارم

به خاک رفت و خلافت وی ده سال و پنجماه و بیست و یک روز بود که از هنگام

درگذشت ابوبکر گذشته بود.

هنگام درگذشت وی بیست و دو سال و نه ماه و سیزده روز از هجرت گذشته

بود. روز دوشنبه سه روز رفته از محرم با عثمان بیعت کردند.

راوی گوید: این را برای عثمان انحنسی نقل کردم و گفت: خطا کرده‌ای،

عمر چهار روز مانده از ذی حجه درگذشت و یک روز از ذی حجه مانده بود که با عثمان

بیعت کردند و خلافت وی از محرم سال بیست و چهارم آغاز شد.

ابومعشر گوید: عمر روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی حجه سال بیست و

سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده سال و ششماه و چهار روز بود، پس از آن با عثمان

بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: به گفته مدائنی عمر روز چهارشنبه هفت روز مانده از ذی حجه

و به گفته دیگرشش روز مانده از ذی حجه ضربت خورد.

خلید بن دفره گوید: عثمان سه روز رفته از محرم سال بیست و چهارم به خلافت

رسید و بیامد و با مردم نماز عصر کرد و مقرری افزود و فرستادگان روانه کرد و این

رسم شد.

شعبی گوید: سه روز از محرم گذشته بود که اهل شوری درباره عثمان متفق

شدند. وقت هسین رسیده بود و مؤذن صهیب اذان گفته بود و مردم میان اذان واقامه فراهم آمده بودند که عثمان پیامد و با مردم نماز کرد و یکصد به مقرری افزود و کسان به ولایات فرستاد و نهمین کس بود که چنین کرد .  
هشام بن محمد گوید: هر سه روز مانده از ذی‌حجه سال بیست و سوم در گذشت و خلافت وی ده سال و ششماه و چهار روز بود .

سخن از

نسب عمر

به گفته محمد بن اسحاق و هشام بن محمد و علی بن محمد نسب عمر چنین بود:  
عمر بن خطاب بن نفیل بن عبدالمزی این رباح بن عبد الله بن فرط بن رباح بن عدی بن کعب ابن لوی. کنیه وی ابو حفص بود. مادرش حنتمه دختر هاشم بن مایوه بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بود.

ابو جعفر گوید: او را فاروق می گفتند، میان گذشتگان اختلاف است که این نام را کی به او داد. بعضی گفته اند که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم او را به این نام نامید.

ابو عمرو ذکوان گوید: به عایشه گفتیم: «کی عمر را فاروق نامید؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم»

بعضی ها گفته اند نخستین کسانی که عمر را به این نام نامیدند اهل کتاب بودند، این شهاب گوید: شنیده ایم که اهل کتاب نخستین کسانی بودند که عمر را فاروق گفتند، مسلمانان این را از گفتار آنها نقل می کردند و شنیده ایم که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم چنین چیزی گفته باشد

سخن از  
وصف عمر

ز بن حبیبش گویند: عمر روز عیدی بیرون آمده بود، یا در تشییع زینب بسود،  
دینمش که تیره رنگه و بلند قامت و طامس و چپ دست بود که با دست راست نیز کار  
می کرد، وقتی راه می رفت گویی سوار بود .

روایت دیگر از زر هست که گویند: عمر را به روز عید دیدم که پیاده و با برهنه  
می رفت، چپ دست بود که با راست نیز کار می کرد، یک برد فطری پوشیده بود، از  
همه کسان بلندتر بود گویی بر مرکبی بود و به کسان می گفت: «ای مردم! مهاجرت  
کنید و مهاجر نما باشید.»

عبدالله بن عامر بن ربیع گویند: عمر را دیدم که مردی سپید روشن بود آمیخته به  
سرخ، دراز قد و طامس.

قاسم بن محمد گویند: شنیدم که ابن عمر به وصف عمر می گفت: «مردی سپید  
رنگه بود آمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی و طامس.»

خالد بن ابی بکر گویند: عمر ریش خود را زرد می کرد و سر خود را حنا  
می بست .

سخن از مولد  
و مقدار عمر عمر

اسامه بن زید بن اسلم به نقل از جدش گویند: شنیدم که عمر بن خطاب می گفت:  
«چهار سال پیش از آخرین فجار بزرگ تولد یافته ام.»

ابو جعفر گویند: گذشتگان درباره سن عمر اختلاف کرده اند بعضی ها گفته اند  
وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال داشت .

ابن عمر گوید: عمر بن خطاب پنجاه و پنج ساله بود که کشته شد .  
 ابن شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنج سالگی کشته شد .  
 بعضی دیگر گفته اند که وقتی در گذشت پنجاه و سه سال و چندماه داشت و این  
 را از هشام بن محمد بن کلبی آورده اند .  
 بعضی دیگر گفته اند وقتی در گذشت شصت و سه ساله بود و این را از عامر  
 روایت کرده اند .  
 بعضی دیگر گفته اند که شصت و یکساله بود که در گذشت و این را از قتاده  
 روایت کرده اند .  
 بعضی دیگر گفته اند شصت ساله بود که در گذشت و این را از زید بن اسلم  
 روایت کرده اند . محمد بن عمر گوید : به نزد ما این از گفتار های دیگر معتبر تر  
 است .  
 از مدائنی نیز روایت کرده اند که وقتی عمر در گذشت پنجاه و هفت سال  
 داشت .

#### سخن از نام فرزندان و زنان عمر

هشام بن محمد گوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظلوم را به زنی گرفت که  
 عبدالله و عبدالرحمان اکبر و حفصه را از او آورد .  
 علی بن محمد گوید: در جاهلیت ملیکه دختر جرو ل خزاعی را نیز به زنی  
 گرفت که عبدالله بن عمر را از او آورد و هنگام صلح از او جدا شد، و از پس عمر  
 ابوالجهم بن حذیفه وی را به زنی گرفت .  
 محمد بن عمر گوید: مادر زید اصغر و عبیدالله، که در جنگ صفین با معاویه بود  
 کشته شد، ام کلثوم دختر جرو ل بن مالک بود و اسلام میان وی و عمر جدایی آورد .

علی بن محمد گوید: تریبه دختر ابویامی مغزومی را نیز در جاهلیت به زنی گرفته بود که هنگام صلح از او نیز جدا شد، پس از آن عبدالرحمان بن ابوبکر صدیقی او را به زنی گرفت.

گویند: ام حکیم دختر حارث بن هشام مغزومی را در اسلام به زنی گرفت که فاطمه را از او آورد سپس طلاقش داد، مداینی گوید: بقولی او را طلاق نداد.

و نیز جمبله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را از او آورد، سپس طلاقش داد.

و نیز ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی گرفت و چنانکه گفته اند چهل هزار مهر او کرد و زید ورقه از او آورد. و نیز نهیه را که زنی از مردم یمن بود به زنی گرفت و عبدالرحمان را از او آورد.

مداینی گوید: نهیه عبدالرحمان اصغر را برای عمر آورد که به قولی کنیز بود، یگفته و اقدی نیز وی کنیز بود و عبدالرحمان اوسط را برای عمر آورد، مادر عبدالرحمان اصغر نیز کنیز بود.

فکیبه نیز زن عمر بود که کنیز بود و زینب را از او آورد که به گفته و اقدی کوچکترین فرزندان عمر بود.

عاتکه دختر زید بن عمرو بن نفیل را نیز به زنی گرفت که پیش از آن زن عبدالله بن ابوبکر بوده بود و چون عمر درگذشت زبیر بن عوام او را به زنی گرفت.

مداینی گوید: ام کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و درباره وی کس پیش عایشه فرستاد که با ام کلثوم گفت: «کار به اختیار تو است» گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی؟»  
گفت: «نه، معاشش ساده‌است و با زنان سختگیر است»  
عایشه کس از بی‌عمر و بن‌حاص فرستاد و قصه را با وی پی‌گفت.  
گفت: «درست می‌کنم.»  
آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، خبری شنیده‌ام که  
خدا نکند»

عمر گفت: «چیست؟»  
گفت: «ام کلثوم دختر ابوبکر را به زنی خواسته‌ای؟»  
گفت: «بله، مرا برای او نمی‌پسندی یا او را برای من نمی‌پسندی؟»  
گفت: «هیچکدام ولی او نوسال است و در سایه امیر مؤمنان با ملایمت و مدارا  
بزرگ شده و تو تندخویی و ما از تو می‌ترسیم و نمی‌توانیم هیچ‌یک از خوبی‌های تو را  
بگردانیم، وقتی او با تو درباره چیزی مخالفت کند با وی سختی کنی و با فرزند  
ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست»  
گفت: «عایشه چه می‌شود که با او سخن کرده‌ام؟»  
گفت: «عایشه با من، و بهتر از او به آوتشان می‌دهم: ام کلثوم دختر علی بن  
ابی طالب که بوسله او با پیامبر خدا خوبش‌آوند شوی»  
مدائینی گوید: ام امان دختر عتبه بن ربیع را نیز به زنی خواست، کسه او را  
نپسندید و گفت: «درش را می‌بندد، خیرش به کس نمی‌رسد و هبوس می‌آید و هبوس  
می‌رود»

سخن از وقت  
اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته‌اند که وی پس از چهل و پنج مرد ریست و یک زن اسلام

آورد.

محمد بن عبدالله گوید: با پدرم از عمر سخن می‌کردم و گفتم: «عبدالله بن نعلیه بمن گفت که عمر از پس جهل پنج مرد بیست و یک زن اسلام آورد»

سخن از بعضی  
روشهای عمر

حصین بن مزنی گوید: عمر می‌گفت: «مثال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال کشته‌خوبش رود، کشته‌بناگرد که آن را کجا می‌کشد. بخدای کعبه سوگند که من آنها را به راه می‌برم»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «ولتی در مقامی باشم که من از آن در کشاکش باشم و مردم بزحمت، بخدا آنرا مقام نباید گفت تا سر مشق کسان باشم.»  
ابوزید مدینی به نقل از یکی از وابستگان عثمان گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت گرم و پرسرموم بود، عثمانی سوری طویل‌زکات رفت، یکی را دیدم که تنبانوجبه‌ای به تن داشت و سر خود را پیچیده بود و شتران را می‌زد و به طویل‌زکاتان زکات می‌راند.

عثمان گفت: «پنداری این کیست؟»

و چون نزدیک شدیم رسیدیم کسه عمر بن خطاب است، عثمان گفت: «بخدا نیرومند و امین همین است.»

ابوبکر عسی گوید: «با عمر بن خطاب و علی بن ابی‌طالب به فرق زکات رفتیم»

گوید: عثمان در سایه نشست و نوشتن آغاز کرد علی بر سرش ایستاده بود و گفت: «عمر را بهری املا می‌کرد، عمر در آفتاب ایستاده بود، روزی سخت گرم بود، عمر دو بردسیاه به تن داشت که یکی را پایین‌تر از کمر پیچیده بود و یکی دیگر را به سر

پیمچیده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها و دلدانه‌های آنرا می‌نوشت علی با عثمان سخن کرد و شنیدم که می‌گفت: «دختر شعیب در کتاب خدا وصف آورده گوید: ای پدر او را اجیر کن که نیرومند است و امین» آنگاه علی به دست خود سوی عمر اشاره کرد و گفت: «نیرومند امین این است»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «انشاء الله اگر زنده باشم یکسال میان رعیت سفر می‌کنم، میدانم که مردم را حاجت‌هاست که به من نمی‌رسد، عاملان به من خیر نمی‌دهند، خودشان نیز به من دسترس ندارند، سوی شام می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی جزیره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بحرین می‌روم و دو ماه و آنجا می‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم بخدا! این سال خوشی خواهد بود»

کعب الاحبار گوید: پیش مردی بنام مالک که همسایه عمر بود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیر مؤمنان رفت؟»

گفت: «در پرده ندارد. نماز می‌کند و می‌نشیند و هر که بخواهد با او سخن می‌کند»

اسلم گوید: عمر مرا بایک دسته از شتران زکات سوی فوق فرستاد، لوازم خویش را بر یکی از شتران نهادم و چون خواستم ببرم گفتم: «شتران را سان بده» چون کردم لوازم مرا بر یکی از شتران زیبا دید و گفتم: «بی‌مادرا شتری را گرفته‌ای که بک خانواده مسلمان را توانگر می‌کند چرا بک شتر نوسال شاضو نگرفتی بایک شتر کم‌شیر»

ابی‌الدقانه گوید: به عمر بن خطاب گفتند: «اینجا مردی از اهل البار هست که در کار دیوان بصورت دارد چه شود اگر او را به دپیری گیری»  
عمر گفت: «در این صورت محرمی از غیر مؤمنان گرفته‌ام»

عبدالرحمان بن زید به نقل از جدهش گوید: عمر بن خطاب با مردم سخن کرد و گفت: «قسم بخدایی که محمد را به حق فرستاد اگر شتری در ناحیه شعل فرات به ناحق تیراه شود بیم دارم که خداوند درباره آن از خاندان خطاب پرسش کند.»  
ابوزید گوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه کس دیگر را. ابو عمران جوئی گوید: عمر به ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم را سراسی هست که حوایج آنها را عرضه می‌دارند، عمران مردم را که پیش تو هستند گرامی بدار، برای مسلمان ضعیف همیشه عدالت پس که در کار داری و تقسیم یا وی انصاف کنند.»

شعبی گوید: يك عرب بدوی پیش عمر آمد و گفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مر کوبی به من ده.»

عمر گفت: «شترت نه دمل دارد، نه زخم.»

گوید: بدوی برفت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ابو حفص عمر بخدا سوگند نمود

«که شترم نه دمل دارد، نه زخم

«خدا یا اگر خطا کرده او را ببخش»

عمر گفت: خدا یا مرا ببخش و بدوی را پیش خواند و مر کوب داد.

محمد گوید: شنیدم یکی که با عمر خویشاوند بود از او چیزی خواست. عمر به

او تعرض کرد و بیرونش کرد.

گوید: درباره او با عمر سخن کردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو

چیز خواست و تعرض کردی و بیرونش کردی»

گفت: «وال مال خدا می‌خواست، اگر چون شاهن خیانتکار به پیشگاه خدا

روم معذور نباشم، چر از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده مزار برای او فرستاد.»

و چنان بود که وقتی عمر عاملی می فرستاد چنانکه در روایت طارق بن شهاب آمده می گفت: «بخدا اینان را نمی فرستم که مال مردم را بگیرند یا آنها را بزنند. هر که امیرش با وی ستم کند جز من امیری ندارد»

ممدان بن ابی طلحه گوید: عمر بن خطاب، به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدا یا ترا بر امیران و لایات شاهد می گیرم که آنها را فرستادم تا دین و سنت پیغمبر را به کسان تعلیم دهند و غنیمتشان را میانشان تقسیم کنند و عدالت کنند و اگر به مشکلی برخوردند به من خبر دهند»

ابو حصین گوید: عمر وقتی کسانی را به عاملی می فرستاد با آنها بیرون می شد بفرقه می کرد می گفت: «شمارا بر بن امت محمد صلی الله علیه و سلم نگاه داشته ام، شما را نگاه داشته ام که با آنها نماز کنید میانشان به حق قضاوت کنید، شمارا به تن آنها تسلط نداده ام، عربان را نازیانه مزید که دلیل شوند و دور از وطن بسیار نگه ندارید که به فتنه افتند، از آنها خافل نمائید که محرومشان کنید. قرآن را خالص بدارید و از محمد صلی الله علیه و سلم روایت نکنید، من نیز چون شما عمل می کنم»

گوید: وقتی از یکی از عمال اوشکایت می کردند حامل را با کسی که شکایت کرده بود رویه رو می کرد اگر چیز موجب مواخذه ای مسلم میشد از او مواخذه می کرد.

ابو فراس گوید: عمر بن خطاب سخن کرد و گفت: «ای مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی فرستم که شما را بزنند یا اموالتان را بگیرند بلکه میفرستمشان که شما را دین و سنت آموزشند و هر که با وی جز این کنند پیش من آرد، بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می گیرم»

در این وقت عمرو بن عاص برجست و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر یکی از امرای مسلمانان که بر رعیت نگاه داشته شده یکی از رعیت خویش را تادیب کند قصاصش می کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم چگونه قصاص بگیرم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را دیدم که از خویشان قصاص می‌گرفت؛ مسلمانان را مزید که دلیل شوند و دور از وطن بسیار نگاهدارید که به نیت افتند از حقوقشان بازمانندارید که کافر شوند و در باتلاقها مفرشان ندهید که نباه شوند.»

و چنان بود که عمر شخصاً عسسی می‌کرد و بر منازل مسلمانان می‌گذشت و از وضع ایشان خبر می‌گرفت.

یک‌روز عبدالله مزی گوید: عمر بن خطاب به در عبدالرحمان بن عوف آمد و در را بزد، زنی بیامد و در را بگشود و گفت: «وارد نشو تا من بروم و به جای خودم بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست و گفت: «در آی»

پس عمر وارد شد و گفت: «چی می‌هست؟»

زن خدایی برای وی آورد که بخورد؛ عبدالرحمان به نماز بود و عمر بدو

گفت: «ای مرد مختصر کن»

در این وقت عبدالرحمان سلام نماز بگفت و رو به عمر کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان! در این وقت به چه کار آمده‌ای؟»

گفت: «گروهی بر کنار بازار فرود آمده‌اند و از دزدان مدینه بر آنها بیستاکم یا برویم از آنها نگاهبانی کنیم»

گوید: بر رفتند و در بازار بربك بلندی نشستند و گفتگو می‌کردند در آن حال چراغی بدیدند؛ عمر گفت: «منگر نگفته بودم که پس از خواب چراغ روشن نباشد؟» پس از آن بر رفتند و جمعی را دیدند که به شراب نشسته بودند؛ عمر گفت: «برویم که شناختنم.»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد و گفت: «فلانی! دوش تو و یارانت به شراب نشسته بودند»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا تو را از تجسس منع نکرده؟»

گفت: «و صبر از او در گذشت.»

بکر بن عبدالله مزنی گوید: صبر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بود به سبب آنکه موش فتیله را می کشید و به سقف خانه می افکند و آتش می گرفت که در آن روزگار سقف خانه از شاخته خرما بود.

زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: با عمر بن خطاب سوی حره واقف رفتم ،

چون به طبرار رسیدیم آتشی افروخته دیدیم»

عمر گفت: «اسلم! کاروانیست که در شب و سرما مانده به طرف آنها رویم»

گوید: «دوان برفتم و چون نزدیک آنها رسیدیم زنی بود با فرزندان خویش

و دیگری بر آتش بود و کودکان می فالیدند»

عمر گفت: «سلام بر شما ای صاحبان سرور» و درخواست بگویسد ای صاحبان

آتش!

زن گفت: «سلام برتونیز باد»

عمر گفت: «پیش بیایم؟»

گفت: «به نیکی پیش آی یا بگن»

عمر نزدیک شد و گفت: «قصه شما چیست؟»

گفت: «در شب و سرما مانده ایم»

گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»

گفت: «از گرسنگی»

عمر گفت: «در این دیگ چیست؟»

گفت: «آبی است که کودکان را به بهانه آن ساکت کنم تا به خراب روند

خدا میان ما و عمر حکم کند»

گفت: «خدایت بیامرزد، عمر از حال شما چه خبر دارد؟»

زن گفت: «عهده دار امور ماست و از ما غافل است!»

عمر روبه من کرد و گفت: «برویم»

گوید: دوان بیامدیم تا به دارالدقیق رسیدیم، لنگه‌ای را با یک پاره پیه برون

آورد و گفت: «بردوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می کشم»

گفت: «آنرا بردوش من نه، هواین را دوبار یاسه بار گفت که هر بار می گفتم:

«من آنرا به دوش می برم»

عاقبت به من گفت: «بی مادرا به روز قیامت لنگه مرا به دوش می کشی؟»

من لنگه را بردوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز با وی براه افتادم و دوان

برفتم تا پیش زن رسیدیم و لنگه را پیش وی افکند و مقداری آورد در آورد و گفت:

«تو بریز و من بهم می زنم»، آنگاه بنا کرد زیر دینگ بدمد، ریشی بزرگه داشت و دود

را از لابلای ریش او می دیدم، دمید تا دینگ پخته شد وزن آنرا به زمین نهاد عمر

گفت: «چیزی بیار» وزن سینی‌ای بیاورد و دیک را در آن ریخت،

عمر گفت: «به آنها بخوران، من پهن می کنم.»

گوید: چنین کرد تا سیر شدند و باقی را پیش زن نهاد و برخاست، من نیز

برخاستم -

زن می گفت: «خدایت یادش بخیر دهاد، تو به خلافت از امیرمؤمنان

شایسته تری»

عمر می گفت: «سطن نیک بگو و اگر پیش امیرمؤمنان روی انشاء الله مرا آنجا

خواهی یافت.»

آنگاه از زن کناره گرفت، سپس نزدیک رفت و چون حیوان درنده کمین کرد

به او گفتم: «این کار تو نیست» اما جواب نمی‌داد تا وقتی که کودکان به بازی و خنده پرداختند پس از آن بختند و آرام شدند.

آنگاه عمر بر خصاصت و حمید خدا می‌گردد و گفت: «اسلم! از گرسنگی بیخواب شده بودند و بیگری شدند نخواستم بروم تا آنها را آسوده بینم»

و چنان بود که وقتی عمر می‌خواست به انتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی منعشان کند از کسان خویش آغاز می‌کرد و اندر می‌داد، تهدید می‌کرد که خلاف فرمان وی نکند.

سالم گوید: وقتی عمر به منبر می‌شد و مردم را از چیزی منع می‌کرد کسان خویش را فراهم می‌کرد و می‌گفت: «مردم را از فلان و فلان چیز منع کرده‌ام، مردم به شما چنان می‌نگرند که پرنده به گوشت نظر دارد. بخدا هر کس از شما مرتکب آن شود عفویش او را دو برابر می‌کنم»

ابوجعفر گوید: هر دربارۀ اهل شبهه سختگیر بود و در مورد حق سخت مصر بود تا بگیرد. دربارۀ تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف و نازک دل بود.

زید بن اسلم گوید: قتی چند از مسلمانان با عبدالرحمان بن عوف سخن کردند و گفتند: «با عمر بن خطاب سخن کن ما از او می‌ترسیم تا آنجا که، بخدا، نمی‌توانیم چشم باو بدوزیم»

گوید: عبدالرحمان بن عوف این را با عمر برگفت.

عمر گفت: «واقعا چنین گفتند، چندان با آنها ملایمت کرده‌ام که به سبب آن از خدا بیمناکم، بخدا ترس من از آنها بیش از ترسی است که از من دارند»  
عاصم گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، يك روز که بر یکی از راههای مدینه می‌گذشت شنید که یکی می‌گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده‌ای که خیانت می‌کند، می‌گوئی به من مربوط نیست و عامل تو چنین می‌کند»

گوید: عمر عامل را خواست و چون بیامد عضا و جبه و گوسفندانی به او داد و گفت: «این گوسفندان را بپران که پدرت گوسفند چران بوده است»  
گوید: نام وی هیاش بن غنم بود. بعد او را به خواست و سخنی بر زبان راند و گفت: «اگر بازت برم»  
آنگاه وی را به عملش باز برد و گفت: «باید تعهد کنی که جامه نازک نبوشی و بر اسب ترکی نشینی»

ابن خزیمه بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می کرد دستور برای اومی نوشت و جمعی از مهاجران و انصار را شاهد آن می کرد و شرط می کرد که بر اسب ترکی نشیند و غذای خوب نخورد و جامه نازک نبوشد و در به روی محتاجان نبندد»

عمران گوید: وقتی عمر محتاج می شد پیش مأمور بیت المال می رفت و از او فرض می گرفت، بسا می شد که عمر تنگدست بود و مأمور بیت المال می آمد و مطالبه می کرد و از بی اومی رفت و عمر برای رهایی از او حيله می کرد و وقتی مقرضش می رسید دین خود را می پرداخت»

ابو براء بن معرور گوید: روزی عمر بیرون شد و به منبر رفت و چنان بود که بسیاری ای داشت، گفته بودند عمل بخورد و ظرف عملی در بیت المال بسود، گفت: «اگر اجازه دهید آنرا بر می دارم و گرنه بر من حرام است»

نام امیر مؤمنان

برای عمر

ابو جعفر گوید: نخستین کسی که امیر مؤمنان نام گرفت عمر بن خطاب بود، سپس این نام شد و خلیفگان تا کنون این نام را به کار می برند، ام عمر و کوفی دختر همان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر به خلافت رسید

گفتند: «ای خلیفه خلیفه پیمبر خدا»

عمر گفت: «و غنی خلیفه دیگر بیاید این کار دراز شود که گویند ای خلیفه خلیفه خلیفه پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم» پس او را امیر مؤمنان نام کردند.

احمد بن عبد الصمد گوید: از ام عمر و پرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «یکصد و سی و سه سال»

چاپر گوید: یکی به عمر بن خطاب گفت: «ای خلیفه خدا»

گفت: «خدا خلاف تو کند.»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند.»

گفت: «در این صورت خدایت زبون میکند»

#### تاریخ نهادن

#### عمر

ابو جعفر گوید: عمر نخستین کسی بود که تاریخ نهاد و تاریخ نوشت و این، چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده به سال شانزدهم هجرت و ماه ربیع الاول بود از پیش سبب نوشتن تاریخ را که چگونه بود یاد کرده ایم.

عمر نخستین کسی بود که نامه‌ها را تاریخ نهاد و با گل مهر زد و نخستین کسی بود که بیت المال داشت و نخستین کسی بود که به شب کار عس کرد و نخستین کسی بود که به سبب هجرت هجرت کرد و نخستین کسی بود که فروش کنیزان فرزند آورده را منع کرد و نخستین کسی بود که در نماز میت چهار تکبیر مقرر داشت که پیش از آن چهار و پنج و شش تکبیر می گفتند و نخستین کسی بود که کسان را تازیانه زد و هم او نخستین کسی بود که در ماه رمضان نماز شب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت و دستور داد که چنین کنند و این چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده بسال چهاردهم بود ،

دوقاری برای مردم نهاد بنگ قاری که با مردان نماز کند و قاری دیگر که با زنان نماز کند .

### عمر تازیانه به دست گرفت و دیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و کسان را با آن بزود نخستین کس بسود که دیوان ترتیب داد و کسان را به ترتیب قبایل نوشت و مفردی معین کرد .

جبیر بن حویرث گوید : عمر بن خطاب با مسلمانان در کنار ترتیب دیوانها مشورت کرد، علی بن ابی طالب گفت: «هر سال اموالی را که پیش تو فراهم می شود تقسیم کن و چیزی از آن نگه مدار»

عثمان بن عفان گفت: «مال بسیار هست و به همه مردم می رسد، اگر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد، بیم دارم که کار آشفته شود»

ولید بن هشام بن مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان به شام رفته ام و شاهان آنجا را دیده ام که دیوانی ترتیب داده اند و سپاهی منظم کرده اند تو نیز دیوانی ترتیب ده و سپاهی منظم کن»

عمر به گفته او کار کرد، عقیل بن ابی طالب و مخرمه بن نوفل و جبیر بن معظم را که از نسب شناسان قریش بودند خواست و گفت: «کسان را به ترتیب مقامشان بنویسید.»

آنها نیز نوشتند و از بنی هاشم آغاز کردند، ابوسکر و قوم وی را پیش از بنی هاشم آوردند و همرو قوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.

و چون عمر در آن نگریست گفت: «خوش داشتم چنین باشد، اما نخست خویشان پیمبر را به ترتیب قرايشان بنویسید و عمر را به جایی نهد که خدا نهد»

است.»

اسامه بن زید بن اسلم به نقل از جدش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که وقتی کتاب را بر او عرضه کردند، بنی تیم به دنبال بنی هاشم بودند و بنی عدی به دنبال بنی تیم بودند و شنیدم که می‌گفت: «عمر را به جای خودش بازبرید و از خویشاوندان پیمبر به ترتیب قرابت آغاز کنید.»

گویند: بنی عدی پیش عمر آمدند و گفتند: «تو خلیفه پیمبر خدایی.»

گفت: «یا خلیفه ابو بکر که ابو بکر خلیفه پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد، چه شود اگر خودت را به جایی که این قوم نهاده‌اند»

بنی. ۵۰

گفت: «به، به، بنی عدی! می‌خواهید با خویش را بر دوش من نهید و کارهای نیات من به سبب شما تباه شود! نه بخدا، صبر کنید تا دعوتان کنند و گرچه دفتر را بر شما بستند، و گرچه شما را در آخر گمان نوبستند، مراد و باز بوده که به راهی رفته‌اند اگر مخالفت آنها کنم خلافکار باشم بخدا برکت دنیا و امید نواب آخرت را بر اعمال خویش به سبب محمد صلی الله علیه و سلم داریم که مایه شرف ماست و قوم وی اشرف عرب‌اند و هر که به او نزدیکتر شریفتر. عربان شرف از پیمبر خدا یافته‌اند، شاید نسب بعضی‌شان از پس پدرهای فراوان باوی تلافی کند، نسب ما با پدرهای کم باوی تلافی می‌کند، آنگاه تا آدم به هم پیوسته ایم معذلت بخدا اگر به روز قیامت عجمان با اعمال بیایند و ما بدون اعمال بیاییم آنها از ما به محمد نزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد و برای نواب خدا عمل کند که هر که از عمل بازماند نسبش کاری نسازد.»

حزام بن هشام کعبی به نقل از پدرش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که دیوان خزانه را می‌برد و در قلدید فرود می‌آمد. مردم خزانه در قلدید پیش وی می‌شدند و هیچ زنی، دوشیزه یا بیوه، غایب نمی‌ماند، مغربشان را به دستشان میداد، آنگاه

می رفت و در هستان فرود می آمد و چنان می کرد. چنین بود تا در گذشت .  
 سایب بن یزید گوید: شنیدم که عمر بن خطاب می گفت: «بخدایی که جز او  
 خدایی نیست - این را سه بار گفتند هر که هست در این سال حقش دارد بدهند یا  
 ندهند، هیچکس بیش از دیگری حق ندارد مگر بنده مملوک. من نیز مانند یکی از  
 آنها هستم اما هر کدام را مرتبه ای هست بر مبنای کتاب خدا، و نصیبها که از پسر  
 خدا صلی الله علیه و سلم داشته ایم و کوششی که مرد، در اسلام کرده و حاجتی که مرد  
 دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجا که هست بدو  
 رسد.»

اسماعیل بن محمد گوید: این سخنان را برای پدرم یاد کردم و او حدیث را  
 شناخت .

سایب بن یزید گوید: به نزد عمر بن خطاب اسبانی دیدم که بر کفل آن داغ زده  
 بود و در راه خدا بداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمر بن خطاب گفت: «من پادشاهم یا خلیفه ام؟»  
 سلمان گفت: «اگر يك درم یا کمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان را به  
 ناحق خرج کنی پادشاهی و خلیفه نیستی.»

ابوهریره گوید: خدا این عتقه را بیامرزاد. در سال رمادت دیدمش کسه دو  
 جوال پر پشت می برد و يك ظرف روغن به دست داشت و با اسلم دست به دست  
 می کردند و چون مرا دید گفت: «ابوهریره از کجا می آیی؟»  
 گفتم: «از همین نزدیکی» من نیز کسک او شدم و باز را بردیم تا به صمرار  
 رسیدیم، که جمعی نزدیک به بیست خانواده از طایفه معارب آنجا بود.

عمر گفت: «چرا آمده اید؟»

گفتند: «از نداری.»

پوست مردار را که کباب کرده بودند و می خوردند و استخوانهای نرم شده را

که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای خویش را بیفکند و جامه به خویش بپوشد و پیوسته برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را بر نشانند و به صحرا برد و آنجا مقر داد و جامه پوشانید و پیوسته پیش آنها و دیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام بن خالد گوید: از عمر بن خطاب شنیدم که می‌گفت: «آرد نریزید تا آب گرم شود آنگاه کم کم بریزید و بهم بزنید که نان بیشتر مینهد و گوله نمی‌شود.»  
راشد بن سعد گوید: مالی پیش عمر بن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردن گرفت و کسان بی‌روی ازدحام کردند، سعد بن ابی وقاص بیامد و مردم را پس زد تا به عمر رسید، عمر او را با تازیانه بزد و گفت: «آمدی و از سلطه خدا در زمین بیم نکردی نحواستم به تو بفهمانم که سلطه خدا در زمین از تو بیم ندارد.»  
شفا دختر عبدالله گوید: جوانانی را دیدم که آرام می‌رفتند و آهسته سخن می‌کردند.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «بنا را زاهدانند.»

گفتم: «ببخدا عمر بلند سخن می‌کرد و شنایان می‌رفت و کسان را به سختی می‌زد اما بخدا زاهد واقعی او بود.»

عبدالله بن عامر گوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمک کرد که گفت:  
«ای امیرمؤمنان فرزندان تو برایت سودمند باشند.»  
گفت: «نه، خدا مرا از آنها بی‌نیاز کند.»

عمر بن مجاشع گوید: عمر بن خطاب می‌گفت: «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است و هر که از خدا بترسد در کاروی محتاط شود.»

موسی بن صفیه گوید: جمعی پیش عمر آمدند و گفتند: «ناسخور زیاد است و زندگی سخت، مقرر می‌ما را بفرمای»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زنان مکرر برده‌اید و از مال خدا عزوجل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم می‌خواست من و شما در دو کشتی بودیم به دل دریا که ما را به شرق و غرب می‌برد. آنگاه مردم می‌توانستند یکی از خودشان را به خلافت بردارند که اگر عدالت می‌کرد پیروز میشدند و اگر ستم می‌کرد او را می‌کشتند»

طلحه گفت: «بهتر بود می‌گفتی اگر به خطا رفت عزلش می‌کردند»  
گفت: «نه کشتن بیشتر مایه ترس بعدی می‌شود، از جوان و بزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد و بهنگام خشم خنده کند و به بالا و زیر دست اندازی کند.»

زید بن اسلم گوید: عمر می‌گفت: «ما کسی را که نرض می‌داد بخیل می‌دانستیم کار به هیاری بود.»

ابن عباس گوید: عمر به بعضی قرشیان گفت: «شنیده‌ام مجلسها دارید و چون دو کس با هم نشینند گفته شود از یاران فلانند یا از هم نشینان فلانند، تسا آنجا که مجالس، خاص شده است، بخدا این برای دینتان زیان دارد، برای اختیارتان زیسان دارد، برای مناسباتان زیان دارد، گویی می‌بینم کسی که پس از شما آید گوید: این رای فلانی است که اسلام را قسمتها کردند، مجلسهاتان را باهم کنید و با هم بنشینید که الفتان بیشتر شود و کسان بهتر از شما حساب برند.»

آنگاه گفت: «خدا یا آنها از من خسته شده‌اند، من نیز از آنها خسته شده‌ام از خودم سیر شده‌ام آنها نیز از من سیر شده‌اند. نمی‌دانم حادثه برای کدامان خواهد بود، میدانم که دسته‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراهیم بن محمد به نقل از پدرش گوید: عبدالله بن ابی ریحانه اسبانی در مدینه ننگ داشت و عمر بن خطاب او را منع کرد، با وی سخن کردند که به عبدالله اجازه

دهد، گفت: و اجازه نمی‌دهم مگر حلف اسبان را از بیرون مدینه بیارد. و او چند اسب بست و حلف آن را از زمینی که در یمن داشت می‌آوردند.

مجانگ گوید: جماعتی با عمر بن خطاب از مردی سخن آوردند و گفتند: «ای امیرمؤمنان بزرگوار بست که چیزی از شر نمی‌داند.»  
گفت: «در این صورت آسانتر دچار شرمی شود.»

نقل بعضی  
سخنان عمر

عروة بن زبیر گوید: «عمر سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، چنانکه باید و خدا عزوجل و روز جزا را بیاد کسانی آورد سپس گفت: «ای مردم مرا بیکار شما گماشتند اگر امید نداشتم که بهتر و نیرومندتر از شما باشم و به حل مهمات امور توانا تر، این کار را عهده نمی‌کردم. همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشه حساب دارم که حقوقتان را چگونه بگیرم و یکی بدهم و باشما چگونه رفتار کنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عزوجل به مرحمت و کرمک و تأیید خویش عمر را در نیابد نکند به نیرو و تدبیر خویش نتواند کرد.»  
بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا عزوجل کار شما را بمن سپرده و می‌دانم چه چیز برایتان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم که مرا به انجام آن کمک کند و در این مورد نیز چون مسوازد دیگر مراقب من باشد، و در کار تقسیم میان شما عدالتی را که فرمان داده به من الهام کند که من مردی مسلمانم و بنده‌ای طعیف، مگر خدا عزوجل کمک کند. ان‌شاء الله این خلافت شما که به عهده گرفته‌ام خوی مرا دگر نکند، که بزرگی خاص خدا عزوجل است و چیزی

از آن به پندگان تعلق ندارد، کسی نگوید که عمر از وقتی به خلافت رسید دیگر شده. خویشان را نیک می شناسم و کار خویش را برای شما روشن می کنم؛ هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یا چیزی از رفتار ما را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار و نهان در کار محرمات و عرضها از خدا بترسید، بحق بایند باشید و بهمدیگر تعدی نکنید که قضاوت پیش من افتد که من با هیچ کس نجاهل نمی کنم. صلاح شما را دوست دارم و خوش ندارم که ملامتتان کنم. غالب شما در دیاری اقامت دارید که نه گشت هست نه شیرده، مگر آنچه خدا سوی آن آرد، خدا عزوجل کرم بسیار بشما وعده داد و من مسئول امانت و وضع موجودم، ان شاء الله از آنچه در دسترس من هست مراقبت می کنم و بکس و انمی گذارم و آنچه را دور از من است جز بوسیله امانان و لیکخواهان عامه مراقبت نتوانم، و ان شاء الله امانت خویش را جز با آنها نمی سپارم.»

بار دیگر سخن کرد و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیغمبر گفت:

«ای مردم بعضی ظمما فقر است و بعضی نوید بها توانگریست، شما چیزها فراهم می کنید که نمی خورید و چیزها آرزو دارید که به آن نمی رسید. در خانه بروید تا مدت همین روزگار پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، با وحی سروکار داشتند، هر که چیزی را نهان می داشت وی را نهان می گرفتند و هر که چیزی را عیان می کرد، او را به عیان می گرفتند، اخلاق نیک خویش را بما بنمایید که نهان ها را خدا بهتر داند، هر که چیزی بما نماید و پندارد که نهان وی نیک است، تصدیق او بکنیم و هر که ظاهری نکونماید، گمان نیک بدو بریم، بدانید که بعضی بخل ها شعبه ای از نفاق است. برای خویشان لکو انفاق کنید و هر که از بخل جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است. ای مردم! مقام خویش

را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید و از پروردگار خویش  
بترسید. جامه قباطی بزنان خویش بپوشید که اگر جوانی نکند و صف  
او چنین کنند. ای مردم! خوش دارم که بی سود و زیان سر بسر جهان برم.  
امیدوارم اگر کم یا بیش میان شما باشم بحق عمل کنم، ان شاء الله، و هر  
مسلمانی اگر چه در خانه خود باشد حقی که از مال خدا دارد باو رسد و  
برای گرفتن آن تلاش نکند و رنج نبرد. اموالی را که روزتان کرده سامان  
دهید. اندک با مدارا بهتر از بسیار با خشونت. قتل یکجور مرگ است که  
به نیک و بد می رسد. شهید آنکس است که جان در راه خدا دهد، اگر کسی  
از شما شتر خواهد، شتر بلند، تنومند گیرد و با عصای خویش آنرا تربیت  
کند و اگر سرسخت بود بفرشد.»

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا را در این حرکت آخرت و دنیا که بی خواست و تقاضا بشما  
داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما را که چیزی نبردید برای  
خویش و عبادت خویش آفرید، می توانست شما را ناسمجزترین مخلوق  
خویش کند، شما را مخلوق معیبر خویش کرد و مطیع چیزی جز خویش  
نکرد و هر چه را در آسمانها و زمین هست مسخر شما کرد و نعمتهای عیان  
و نهان خویش را بشما داد و بدشت و دریا بر نشانند و از برکات روزی داد  
مگر میاسگزاری کنید، بشما گوش و چشم داد، بعضی نعمتهای خدا عام  
بنی آدم است و بعضی را خاص اهل دین شما کرد. اما همه نعمتهای عام  
و خاص را در دوران و زمان و طبقه شما نهاده و هر یک از این نعمتها را که  
خاص یکی کرده اگر میان کسان تقسیم کند از شکر آن در مانند و سقگزاری  
آن نتوانند مگر بیاری خدا و ایمان بخدا و پیغمبر وی.»

«این زمین را بشما سپرده اند که بر مردمش تسلط یافته اید خداوندتان

را ظفرداد و بیرون دین شما جز دو امت مخالفت نمانده که یکی بخدمت اسلام  
و مسلمانان در است و کسار شما می کند که لوازم معاش و حاصل رنج و  
عرق جیبشان را می گیرند؛ زحمت آنها می برند و منفعت شما می برید. و  
امت دیگر شب و روز منتظر حوادث خدا و مسطوت اوست و خدا دانهایشان  
را از ترس آکنده است پناهگاهی ندارند که آنجا روند و مقری ندارند که  
در آن محفوظ مانند سپاههای خدا عزوجل به آنها تاخته و به عرصه آنها  
فرود آمده با معاش مرفه و مال فراوان و فرستادگان پیاپی و حفاظت مرزها،  
باذن خدای و عاقبت جلیل عام که این امت از آغاز اسلام بهتر از آن نبوده،  
و حمد خدای، با توح بزرگ در هر دیار، و با این همه نعمت که شمار آن  
نشان کرد و مقدار آن توان دانست و ادای حق آن نتوان کرد. شکر شاگردان  
و ذکر ذاکران و کوشش کوشندگان بجایی نرسد مگر بیاری و مرحمت و  
لطف خدای. از خدایی که جز او خدایی نیست و ما را بساین امتحان آورده  
می خواهیم که عمل بطاعت و شتاب در کار رضایت خویش را نصیب ما کند.  
بنندگان خستاده امتحان خدا را بیاد آرید و در مجلسه اتان تنها و  
دو بدو از خدا بخواهید که نعمت خویش را بر شما تمام کند که خدا بموسی  
فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر و ایام خدا را بیادشان آر.  
و هم او به محمد صلی الله علیه و سلم فرمود: بیاد آرید که در این سرزمین  
انلك و زیون بودید.

و اگر آنوقت که زیون بودید و از برکات دنیا محروم بودید، براه  
حق می رفتید و بدان خوشدل بودید و معرفت خدا و دین خدا  
داشتید و بسبب آن ابد غیر پس از مرگ داشتید، باز چیزی بود،  
اما چنان بودید که معاشتان از همه کسان مستتر بود و جهلنان  
بمخدا از همه را سخنر بود. اگر این دین که خدا بتان نصیب کرد برای دنیا پتان

جز این فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان در تنگی معاش بودند، حق بود که بدان سخت دل بسته باشید و آن را بر دینهای دیگر غلبه دهید، چه رسد به اینکه برکت دنیا و حرمت آخرت را برای شما هر کدامتان با هم بخواهد فراهم آورده است. پس می‌باید دلهایتان را بدارید، جز آنجا که حق خدا را شناخته باشید بدان عمل کنید و جان خویش را بظلمت وی وادارید و در عین معرفت از نعمت، بسر آن بی‌مناک باشید که مباد از دست برود و انتقال و تحویل بسابد که هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه ایمنی از تغییر است و موجب نمو نعمت و سبب زیادت. به خاطر خدا امروزه‌ی شما برهن واجب است.

سخن از زنها  
که دربارهٔ عمر گفتند

هشام بن عروه گوید: زنی بر عمر می‌گریست و می‌گفت: «چه غمی در مصیبت عمر دارم غمی که بخش شد و همه انسانها را گرفت.» مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر بر مرد دختر ابی حنتمه برای بگریست و گفت: «در بیخ از عمر که محنتها را ببرد و کارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کرد و مسننها را زنده کرد، پاکدامن بوقت و برکنار از عیب.»

و هم مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر را به گور کردند پیش علی رفتم، می‌خواستم چیزی در بارهٔ عمر از او بشنوم، بیرون آمد و از سرو ریشش آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای به تن داشت و تردید نداشت که خلافت بدو می‌رسد گفت: «خدا پسر خطاب را پیام‌زاده دختر ابی حنتمه راست گفت که از غیر خلافت بهره برد و از شر آن خلاص شد، بخدا او نگفت به زیانش نهاده بودند.»

سعید بن مسیب گوید: عمر به حج رفت و چون به بجنان رسید گفت: «خدایی جز خدای بزرگ و الا نیست که هر که راه رچه خواهد دهد، من شتران خطاب را در این دره میبچرانیدم، جبه‌ای پشمین داشتم، خطاب تندخو بود و وقتی کار می‌کردم خسته‌ام می‌کرد و اگر کوتاهی می‌کردم کتکم می‌زد، اکنون چنان شده‌ام که میان من و خدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد که شتر لنگی را می‌کشید و چون پیش عمر رسید شعری بخواند و عمر گفت لاجول و لا قوة الا بالله، مرد از لنگی شتر شکایت کرد، عمر شتر را بگیرفت و او را بوشتر سونخی نشانید و توشه داد که برفت.»

پس از آن عمر سوی حج رفت و در اثنای راه سواری بدو رسید و شعری بدین مضمون خواند:

«هیچکس چون تو ای پسر خطاب ما را راه نبرد،

«و از پس پیغمبر صاحب کتاب هیچکس

«چون تو، ای پسر خطاب

«با نزدیک و دور نکویی نکرد.»

و عمر او را تازیانه زد و گفت: «پس ابو بکر چه شد؟»

عبدالمطلب بن نوفل گوید: عمر عتبه بن ابی سفیان را عاملی کثافه کرد، و چون

پیش عمر بازگشت مالی آورد که بدو گفت: «ای عتبه این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم و با آن تجارت کردم.»

گفت: «چطور در این سفر مال همراه خود بردی؟»

و آن را به بیت‌المال داد.

و چون عثمان به خلافت رسید به ابومسفیان گفت: «اگر آنچه را عمر از عتبه

گرفته بخواهی به تو پس می‌دهم.»

ابوسفیان گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت کنی رای مردم درباره تو بد شود، خلاف سلف خود مکن که خلف تو خلاف تو کند.»

زیدبن اسلم به نقل از پدرش گوید: هند دختر حبه پیش عمر بن خطاب رفت و چهار هزار از بیت‌المال فرض خواست که با آن تجارت کند و ضامن آن باشد. عمر بداد. هند سوی دیار کلب رفت و به خرید و فروش پرداخت. آنگاه خبر یافت که ابوسفیان و عمرو بن ابی سفیان پیش معاویه رفته‌اند و از دیار کلب سوی اورفت. و چنان بود که ابوسفیان او را طلاق داده بود.

معاویه بدو گفت: «مادر! برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمدم ترا ببینم، پسرم! عمر رامی‌شناسی که برای خدا کار می‌کند، قدرت سوی تو آمد، بیم کردم چیز بسیار به او دهی که شایسته آنست اما مردم ندانند از کجا به او داده‌ای و ترا ملامت کنند و عمر نیز ملامت کند و هرگز اینرا نبخشند.» پس معاویه یکصد دینار پیش پدر و سرادر فرستاد و جامه داد و مرکب داد و عمر این را بسیار شمرد. ابوسفیان گفت: «ایمن را بسیار بگیر که هند از کار این به‌شش مشورت برکنار نبوده»

و چون همگی باز گشتند ابوسفیان به هند گفت: سود کردی؟»

گفت: «خدا بهتر داند کالایی به مدینه می‌برم.»

و چون به مدینه رسید و فروخت از زیان شکایت کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال من بود به تو می‌بخشیدم اما مال مسلمانان است. این مشورتی است که ابوسفیان از آن برکنار نبوده و کس فرستاد او را بداشت تا مال را بداد.»

عمر به ابوسفیان گفت: «معاویه چقدر به تو داد؟»

گفت: «یکصد دینار.»

احنف گوید: «وقتی عمر برای کسان مقرر تعیین می‌کرد عبدالله بن عمر

که پدرش در جنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مسلمانان برای من مفری بپزین کن.»

اما عمر بدو اعتنا نکرد، عبدالله دست به اوزد، عمر گفت: «لهمیدم» آنگاه رویه وی کرد و گفت: «کبستی؟»

گفت: «عبدالله بن عمر»

عمر گفت: «یرفا! ششصد تاویك حله به او بده»

یرفا پانصد به او داد که نپذیرفت و گفت: «امیر مؤمنان گفت ششصد به من بدهی

آنگاه پیش عمر رفت و به او خبر داد.»

عمر گفت: «ششصد یك حله به او بده» و یرفا بداد.

آنگاه عبدالله حله‌ای را که عمر به او داده بود به زن کرد و پوشش خویش

را بینداخت.

عمر گفت: «پسر کم! لباس را بردار که برای کارت باشد و این یکی برای

زینت»

این عباس گوید: در یکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می‌

پیمودیم به او نزدیک شدم و دیدم که تازیانه را به جلو خود زد و شعری به این مضمون

خواند:

«بخدا دروغ می‌گویند که محمد کشته شود

«وما بعدلایع از اوضربت نزییم و جنگ نکنیم.

«وی را تسلیم نخواهیم کرد تا در اطراف. و

«از پای در آیم

«واز فرزندان وزنان خویش فافل مانیم

آنگاه استغفرالله گفت و باز شعری به این مضمون خواند:

«هیچ شتری بر جهاز خود کسی را

«نکوتر و درست پیمان‌تر از محمد

و بر نداشته است.»

آنگاه بار دیگر گفت: «استغفرالله ای ابن عباس! چرا علی همراه ما

نیامد؟»

گفتم: «نعمی دادم.»

گفت: «وای ابن عباس! پدر تو عمری پیمبر بود و تو پسر عم پیمبری چه چیز

قومتان را از شما بازداشت؟»

گفتم: «نمیدانم.»

گفت: «ولی من می‌دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «خدا یا ببخش، خوش نداشتند که پیغمبری و خلافت را با هم داشته باشید

و بدان بیایید. شاید بگویید ابوبکر آنرا به ناروا گرفت. بخدا نه، ابوبکر مال

اندیش بود اگر آنرا به شما داده بود باوجود خویشاوندیشان سودتان نمی‌داد، قصیده

شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان که مطلع آن چنین است:

«إذا ابتدرت قیس بن عیلان غایة

من المجد من سبق إليها یسود

ومن قصیده را همی خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه گفت سوره واقعه را بخوان و من واقعه را خواندم. پس از آن فرود آمد

و نماز کرد و سوره واقعه را در نماز خواند.

و هم ابن عباس گوید: عمر بن خطاب و بعضی یاران وی از شعر سخن داشتند.

یکی‌شان گفت: «فلانی شاعرتر است.» دیگری گفت: «فلانی شاعرتر است.»

گوید: در این اثنا من رسیدم. عمر گفت: «کسی آمد که این را از همه کس

بهرتر می‌داند.»

آنگاه به من گفت: «ای ابن عباس شاعر شاعران کیست؟»

گفتم: «زهیر بن سلمی.»

گفت: «از شعر او چیزی بیار که دلیل این سخن گیریم.»

گفتم: در مدح قومی از بنی عبد الله بن خلفان چنین گوید:

«اگر قومی به سبب کرم

«و نیاکان و بزرگواریشان

«بر فراز خورشید می نشستند

«اینان نشسته بودند

«قومی که پدرشان سنان است

«و پاکیزه اند و موالدیشان پاکیزه است

«به وقت آرامش آنند

«و چون بجنبند جن باشند

«و چون فراهم آیند بختندگان و دلیران باشند

«از بس نعمت که دارند محسوس گمانند

«خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته و گمان ندارم هیچکس چون این طایفه بنی هاشم شایسته

این سخنان باشد. بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و قرابتی که با او

دارند.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان نکو گفتی و پیوسته نکو گفته ای.»

گفت: «ای ابن عباس! میدانی از پس پیمبر چه چیز مؤمنان را از بنی هاشم

باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیر مؤمنان بگوید تا بدانم.»

عمر گفت: «خوش نداشتمند که نبوت و خلافت در شما فراهم آید و بر قوم

خویش بیایید، فریش برای خویش برگزید و بهجا کرد و موفق بود.»  
گفتم: «ای امیرمؤمنان اگر اجازه سخن دهی و چشم از من برداری سخن  
کنم.»

گفت: «ای ابن عباس! بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان اینکه گفتمی فریش برای خویش برگزید و بهجا کرد و موفق  
بود اگر قریش از همانجا که خدای عزوجل برای او برگزیده برای خویش برگزیده  
بود بهجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود، اما اینکه گفتمی خوش نداشتند که ما  
نبوت و خلافت را با هم داشته باشیم خدا عزوجل در وصف قومی گوید: آنچه را که خدا  
نازل کرده بود خوش نداشتند و خدا اعمالشان را محو کرد.»

عمر گفت: «بیخیال، بخدا ای ابن عباس! چیزها از توشنیده بودم که نمی خواستم  
بپذیرم مبادا مقامت به نزد من کاهش گیرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چه بوده؟ که اگر حق باشد روانی باشد مقام مرا به نزد تو  
کاهش دهد و اگر باطل باشد، باطل را از خاطر خویش برانم.»

عمر گفت: «شنیده ام می گویی خلافت را به ستم و حسد از ما بگردانیدند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان اینکه گفتمی به ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و  
اینکه گفتمی به حسد، اهل بس نیز به آدم حسد برد و ما فرزندان محمود اوییم.»  
عمر گفت: «بیخیال! بخدا ای بنی هاشم دلهایتان به حسدی خو گرفته که نرود و  
کینه ای که زوال نگیرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آرام باش و دلهای کسانی را که خدا ناپاکسی از آنها  
برده و به کمال پاکیشان رسانیده به حسد و کینه موصوف مدار که دل پیسبر خدا،  
صلی الله علیه و سلم از دلهای بنی هاشم بود.»

عمر گفت: «ای ابن عباس! از من دور شو.»

گفتم: «چنین می کنم.»

و چون خواستم برنخیزم از من شرم کرد و گفت: «ای ابن عباس! بجای خویش باش، بغداد که حق ترا رعایت می‌کنم و به دلخوشی تو علاقه دارم.»  
گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا بر تو و همه مسلمانان حتی هست که هر که رعایت آن‌کند حساب کرده و هر که رعایت نکند خطا کرده.»  
گویند: آن‌گاه عمر برخواست و برفت.

اباس بن سلمه به نقل از پدرش گویند: صبرین خطاب به بازار گذشت، تازیانه را همراه داشت و ضربه ملایمی به من زد که به کنار لباسم خورد و گفتم: «از راه کنار برو.»

گویند: سال بعد مرا دید و گفت: «سلمه! قصد حج داری؟»  
گفتم: «آری.»

پس دست مرا بگیرفت و به خانه خویش برد و شصت درهم به من داد و گفت: «اینرا خرجی حج کن و بدان که این به عوض ضربه ملایمی است که به تو زدم.»  
گفتم: «ای امیرمؤمنان! من آنرا فراموش کرده بودم.»  
گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم.»

سلمه بن کهیل گویند: صبرین خطاب می‌گفت: «ای گروه رعیت! ما را بر شما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید و بر نیکی کمک کنید، هیچ تحملی به نزد خدا خوشتر و سودمندتر از تحمل و ملائمت پیشوائیست. ای گروه رعیت! لجاجی به نزد خدا منفورتر و بدخیم‌تر از لجاج و اصرار پیشوائیست. ای گروه رعیت! هر که زیر دستان خود را به سلامت دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی آورد.»

عمر ابن سواده گویند: با عمر نماز صبح کردم، سوره سبحان را و سوره ای با آن خواند، آن‌گاه برفتمون یا او برفتم.

گفت: «حاجتی داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»

گفت: «دنیال من بیا.»

گوید: «از دنبال وی برفتم، چون وارد خانه شد اجازه ورود به من داد، دیدمش بر تختی نشسته بود که روی آن چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به پندگوی صبحگاه و شبانگاه.»

گفتم: «امت تو چهار چیز را بر تو عیب می گیرند.»

گوید: سر تازیانه را به چانه نهاد و ته آنرا به ران خویش تکیه داد و گفت:

«بگوی.»

گفتم: می گویند: «عمره را در ماههای حج حرام کرده‌ای اما پیمبر خدا صلی-

الله علیه وسلم و ابوبکر چنین نکرده‌اند و حلال است.»

گفت: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره کنند آنرا بجای حج پس

پندارند و سالشان از دست برود و حجشان ناقص ماند که نسوری از نسور خداست.

درست گفتم.»

گفتم: «می گویند: عتمة زنان را حرام کرده‌ای در صورتی که خدا رو داشته

که با دادن يك مشت درم تمتع بگیریم و پس از سه روز جدا شویم.»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آنرا به هنگام ضرورت حلال کرد آنگاه

مردم به گناپش رسیدند، خبر ندارم که کسی از مسلمانان بدان عمل کرده باشد و بدان

باز گشته باشد. اکنون هر که خواهد با دادن يك مشت درم زنی به نکاح گیرد و از پس

سه روز به طلاق جدا شود، درست گفتم.»

گفتم: «و کنیز را اگر فرزند آورد، بی آنکه صاحبش آزادش کند، آزاد

دانسته‌ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوستم و جز نیکی نمی خواستم، از خدا آمرزش

می خواهم.»

گفتم: «از خشونت تو با رعیت و رفنار نندت شکایت دارند.»  
 گوید: تازیانه را برگرفت و دست بدان کشید و تا به آخر برد، آنگاه گفت:  
 «من با محمد بريك شتر رفتم، در ضرای قرقره الكدر با اوصلي الله عليه وسلم بريك شتر  
 بودم، بخدا می چرانم و سیر می کنم، آب می دهم و سیراب می کنم، با حقیق خشونت  
 می کنم، مزاحم را تو بیخ می کنم، از حرمت خویش دفاع می کنم، لجوج را می کشانم،  
 رباینده را دنبال می کنم، نوییخ بسیار می کنم و کتک کمتر می زنم، عصابالا می برم اما  
 با دست پس می زنم، اگر چنین نبود معذور نبودم.»  
 گوید: این سخن به معاویه رسید و گفت: «رعیت خویش را خوب  
 می شناخت.»

محمد گوید: شنیدم که عثمان گفته بود: «عمر به منظور رضای خدا کسان و  
 خویشان خود را محروم می داشت و من بمنظور رضای خدا به کسان و خویشان خود  
 چیز می دهم مانند صبر سه کس پیدا نمیشود.»  
 ابی سلیمان گوید: به مدینه رفتم و وارد یکی از خانه ها شدم. عمر بن خطاب را  
 دیدم که روپوشی قطران آلود داشت و شتران زکات را قطران می مالید.  
 ابو و ابل گوید: صبر می گفت: «اگر آنچه را اکنون می دانم از پیش دانسته بودم  
 مازاد اموال توانگران را می گرفتم و بر مهاجران فقیر تقسیم می کردم.»  
 اسود بن بزید گوید: وقتی فرستادگان پیش عسمر می آمدند درباره امیرشان  
 می پرسید و نکوئی او می گفتند.

می گفت: «به عیادت بیمار می رود!»

می گفتند: «آری.»

می گفت: «رفنار وی با ضعیف چگونه است. آیا بر در معطل نمی ماند؟»

اگر درباره یکی از این خصایل، جواب منفی بود او را هزل می کرد.

صبر و گوید: عمر بن خطاب می گفت: «چهار چیز هست که از امور اسلام است

من آنرا از میان نمی برم و ترک نمی کنم؛ توانایی در فراهم آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجای، نهیم که خدا فرمان داده و ما خاندان عمر بجامانیم و به دست ما و به نزد ما چیزی از آن نباشد.

و مهاجران که زیر سایه شمشیرها به سر می بردند دیر نمانند و بسیار مفید نباشند و از غنیمت خدا به آنها و تان خورانشان به وفور داده شود و من مراقب ناتمورانشان باشم تا باز آیند.

و انصار که خدا عزوجل را از مال خویش مهم دادند و با عامه تان جنگیدند از نیکو کارشان بپذیرند و از بد کارشان در گذرند و در کار خلافت با آنها مشورت شود.

و بدویان که ریشه عرب و مایه اسلامند، ز کاتبان به حق گرفته شود و دینار و درهم گرفته شود و همه را به قیران و مستمندان باز دهند.

عبدالله بن عمر گوید: عمر می گفت: «می دانم که کسان هیچکس را با این دو مرد برابر نمی کنند که پسر خدا صلی الله علیه و سلم میان آنها و جبرئیل را از گویسی می کرد و از اومی گرفت و به آنها القا می کرد.»

قصه

شوری

عمرو بن ميمون اودی گوید: وقتی عمر ضربت خورد به او گفتند: ای امیر مؤمنان چه شود که جانشینی تعیین کنی؟

گفت: «کی را جانشین کنم! اگر ابو عبیده بن جراح زنده بود او را جانشین می کردم و اگر پروردگارم می پرسید می گفتم: شنیدم که پیمبرت می گفت که وی امین امت است، اگر سالم و ایمنه ایسوحفیفه زنده بود او را جانشین می کردم و اگر پروردگارم می پرسید می گفتم: شنیدم که پیمبرت می گفت که سالم خدا را بسیار

## دوستدار بود.

یکی به او گفت: «یکی را به تو نشان می‌دهم: عبدالله بن عمر.»  
گفت: «خدایت بکشد که از این گفته خدا را منطوری نداشتی، وای بر تو! چگونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش در مانده است. ما را به کار شما دل‌بستگی نیست. دل‌بسته آن نبودم که برای یکی از خاندان خویش بخواهم. اگر خیر بود از آن برگزینیم و اگر شریود از جمیع ما برای عمر بنی است که همین بس. از خاندان عمر یکی را به حساب کشند و از کار امت محمد پرسند. من که خویشان را به زحمت انداختم و کسان خویش را محروم داشتم، اگر سر به سر نجات یابم که نه و مال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینک می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه بهتر از من بود جانشین تعیین کرد و اگر نکنم آنکه بهتر از من بود نکرد و خدا دین خویش را بی‌سامان نخواهد گذاشت.»

آنگاه بر رفتند و باز آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که وصیت کنی؟»  
گفت: «بس از آن سخنان که با شما گفتم مصمم شدم که بتگرم و کارتان را به مردی سپارم که بهتر از همه، شما را به راه حق می‌برد و به علی اشاره کرد. آنگاه بیخود شدم و مردی را دیدم که به باغی درآمد که درختان آنرا غرس کرده بود و بنا کرد هر چه نازه و رسیده بود بچیند و بردارد و زیر خویش نهاد و دانستم که خدا فرمان خویش را اجرا می‌کند و عمر را می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگه مسؤل این کار باشم؛ اینک شما و این چند تن که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت که اهل بهشتند سعید بن زید بن عمرو بن نفیل از آن جمله است اما وی را وارد نمی‌کنم، بلکه این‌شش تن: علی و عثمان، پسران عبد مناف؛ و عبدالرحمان و سعد، خالکان پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و زبیر بن عوام، حواری پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و پسر عمه او طلحه و الزبیر بن عبیدالله یکی را از میان خودشان انتخاب کنند و چون یکی را به خلافت برداشند از او پشتیبانی کنید و کمک کنید و اگر یکی از شما را امین کرد امانت وی

را ادا کند.

آنگاه بیرون آمدند، عباس به علی گفت: «با آنها مرو.»

گفت: «مخالفت را نهوش ندارم.»

گفت: «در این صورت بدمی بینی.»

صبحگاهان عمر، علی و عثمان و سعد و عبدالرحمان بن عوف و زبیر بن عوا را پیش خواند و گفت: «نگریستم و چنان دیدم که شما سران و سالاران قومید و این کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم وقتی در گذشت از شما رضی بود، اگر به استقامت گرایید از مردم بر شما بیم ندارم اما بیم دارم اختلاف کنید و مردم اختلاف کنند، با اجازه عایشه به اطلاق او روید و مشورت کنید و یکی از خودتان را انتخاب کنید.»

آنگاه گفت: به «اطلاق عایشه مروید همین نزدیکی باشید، بوسه خود را بگذاشت که خون از او روان شده بود.

آنها رفتند و آهسته گویی کردند، آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبدالله بن عمر گفت: «سبحان الله هنوز امیر مؤمنان نمرده، عمر بشنید و متوجه شد و گفت: «بس کنید» وقتی من مردم سه روزه مشورت سر کنید، در این اثنا صهیب با مردم نماز کند باید پیش از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده باشید؛ عبدالله بن عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقیقی به خلافت ندارد، طلحه در این کار شریک شما است، اگر در اثنای سه روز آمد در مشورت حضور باید اگر سه روز گذشت و نیامد کار خویش را به سر برید، کار طلحه چه میشود؟

سعد بن ابی وقاص گفت: «کار طلحه با ما، ان شاء الله مخالفت نمیکند.»

عمر گفت: « امیدوارم ان شاء الله مخالفت نکند چنان ندارم که یکی از این دو مرد، علی و عثمان، به خلافت می رسد؛ اگر عثمان خلیفه شود مردی سست رای است و اگر علی خلیفه شود مردی شوخ طبع است و می تواند به راه حقشان برود؛ اگر

سعد را خلیفه کنید شایسته آنست و گزرنه خلیفه از او کمک گیرد که من او را به سبب خیانت یا ضعف معزول نکردم. عبدالرحمان بن عوف صاحب حد برامت و کاردان و کار ساز و محافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید.»

آنگاه به ابومطلحه انصاری گفت: «ای ابومطلحه! خدا عزوجل از دیرباز اسلام را به شما نیرو داده است، پنجاه کس از انصار را برگزین و این جمع را وادار کن که یکی را از خودشان انتخاب کنند.» به مقداد بن اسود گفت: «وقتی مرا در گسور نهادید این جمع را در اطاعتی نگهدار تا یکی را از خودشان انتخاب کنند.»

به صهیب گفت: «سه روز با مردم نماز کن و علی و عثمان و زبیر و سعد و عبدالرحمان بن عوف و طلحه را اگر آمد به یکجا در آر. عبدالله بن عمر را نیز حاضر کن اما حقی سه خلافت ندارد، بر سر آنها بایست، اگر پنج کس همسخن شدند و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یا گردنش را به شمشیر بزن. اگر چهار کس همسخن شدند و به یکی رضایت دادند و دو کس نپذیرفتند، گردنشان را بزن، اگر سه کس به یکی از خودشان رضایت دادند و سه کس دیگر یکی از خودشان رضایت دادند عبدالله بن عمر را حکم کنید و سه سرگسروه رای داد یکی از خودشان را انتخاب کنند. اگر به حکم عبدالله بن عمر رضایت ندادند با جمعی باشید که عبدالرحمان بن عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی هاشم که با وی بودند گفت: «اگر قومتان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید»

عباس پیامد به او گفت: «از ما بگشت.»

عباس گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قرین می کرد و گفت: با اکثریت باشید اگر دو کس به یکی رضایت دادند و دو کس به یکی رضایت دادند با کس باشید که عبدالرحمان بن عوف

به آنهاست. سعد با پسر عمه خود عبدالرحمان مخالفت نمی‌کند، عبدالرحمان داماد خاندان عثمان است و اختلاف نمی‌کند، عبدالرحمان خلافت به عثمان می‌دهد. اگر درین دیگر بامن باشند سودم ندهند در صورتی که به یکی از آنها بیشتر امیدوارم. عیاص گفت: «در هر مورد باتو چیزی گفتم، عاقبت با خیر ناخوشایند پیش من آمدی. هنگام وفات پسر خدا صلی الله علیه وسلم گفتم: از او بیرون خلافت با کیست و نکردی. پس از وفات پسر گفتم: در این کار شتاب کن و نکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام برد گفتم: جزو آنها نشو و نشیدی، یک چیز از من بشنو جمع هر چه با تو بگویند بگونه، مگر آنکه ترا خلیفه کنند. از این گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می‌کنند تا دیگری برای خلافت ماقیام کند و با شری به دست افتد که خیر در آن بی‌اثر باشد.»

علی گفت: «اگر عثمان بماند آنچه را کرده به یادش می‌آرم و اگر پسر خلافت را دست به دست برند و اگر چنین کنند مرا چنان بینند که خوشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به تمثیل این سخن خواند و به یکسو نگریست و ابوظلمه را دید و حضور او را خوش نداشت. ابوظلمه گفت: «وای، ابو الحسن! نگران مباش.»

وقتی عمر در گذشت و جنازه او را بیاوردند علی و عثمان گفتگو انداختند که کدامشان بر او نماز کنند، عبدالرحمان بن عوف گفت: «هر دو تان خواهان امارتید، اما در این کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کرد که سه روز پیشوای نماز باشد تا این کسان درباره پیشوایی همسخن شوند.» و صهیب پس عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به گور کردند مقداد اهل شوری را در خانه مسورین مخومه و به قولی در بیت المال و بقولسی در اطلاق عایشه و به اجازه او فراهم آورد که پنج کس بودند، این عمر نیز با آنها بود. طلحه غایب بود. ابوظلمه را گفتند که کس را پیش آنها نگذارد. عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه پیامدند و برور نشستند که سعد سنگ

با آنها برانید تا برخواستند و گفت: «می‌خواهید بگویند حضور داشتیم و جزو اهل شوری بودیم.»

آنگاه جمیع در کار خلافت همچشمی کسودند و سخن بسیار در میان رفت، ابوطلحه گفت: «من از اینکه خلافت را رد کنید بیشتر بیم داشتم تا اینکه درباره آن همچشمی کنید. بخدایی که عمر را ببرد بصره روزی که معین شده نخواهم افزود پس از آن در خانه‌ام می‌نشینم بینم چه می‌کنید.»

عبدالرحمان گفت: «کدام‌تان از خلافت کنار می‌زنند و عهده‌دار این کار می‌شود که به افضل جماعت دهد؟»  
هیچکس پاسخ نداد.

گفت: «من از آن کنار می‌زنم.»

ثمان گفت: «من زودتر از همه رضایت می‌دهم که شنیدم پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌گفت: «در زمین امین است و در آسمان امین.»  
جمیع گفتند: «ما نیز رضایت می‌دهیم.» علی خاموشی بود.  
عبدالرحمان گفت: «ای ابوالحسن چه می‌گویی؟»

گفت: «تمهید کن که حق را مرجع شماری و تابع هوس نشوی و خویشتان را مرجع نداری و از خیر خواهی است باز نمانی.»

عبدالرحمان گفت: «تمهید کنید که بر ضد کسی که تبدیل و تغییر آرد با من باشد و بهر که انتخاب کردم رضایت دهید بشرط تمهید در پیشگاه خدا که خویشتان را به سبب خویشتان ندی مرجع ندارم و از خیر خواهی مسلمانان باز نمانم، از آنها پیمان گرفت و پیمان داد.»

آنگاه به علی گفت: «تو می‌گویی به سبب خویشتان پیغمبر و سابقه و خدمت مؤثر در کار دین بیش از همه حاضران شایستگی خلافت دارم و بیجا نیست، اما اگر کار از تو بگذرد و به تو نرسد کدام یک از این جمیع را برای اینکار شایسته‌تر می‌دانی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد و گفت: «تو می‌گویی: پیری از بنی‌عبدمنافم و داماد پیغمبر خدا و همزاده وی که سایه و حرمت دارم سوییجا نیست. و نباید این کار از من بگذرد. ولی اگر به تو ندهند کدامیک از این جمع را خابسته‌تر میدانی؟»

گفت: «علی»

آنگاه عبدالرحمان با زیر خلوت کرد و نظیر سخنانی که باعلی و عثمان گفته بود باوی بگفت و او گفت: «عثمان»

آنگاه باسعد خلوت کرد و با او سخن کرد و او گفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعد آمد و گفت: «ترا بحق خویشاوندی این پسرم با پیغمبر خدا و بحق خویشاوندی همویم حمزه با خودت که با عبدالرحمان بر ضد من به‌نفع عثمان همدست نشوی که کاری که از من ساخته است از عثمان ساخته نیست»

عبدالرحمان شبها بگشت و باران پیغمبر خدا و سران سپاهها را که سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید و با آنها مشورت کرد و با هر که خلوت کرد عثمان را نام برد. شبی که صبحگاه آن مدت به‌سر می‌رسید از آن پس که بیشتر شب را به تلاش بود به‌خانه مسورین مخرمه آمد و او را بیدار کرد و گفت: «تو در خوابی و من همه شب چشم به‌هم نزدیکم، برو زیر وسعد را بخوان». چون بخوانندشان در اقصای مسجد در صفه‌ای که مجاور خانه مروان بود از زیر آغاز کرد و گفت: «این کار را با دو پسر عبد مناف واگذار»

گفت: «نصیب من از آن علی است»

آنگاه به‌سعد گفت: «من و تو خویشاوندی نزدیک داریم نصیب خود را به‌من واگذار تا انتخاب کنم»

گفت: «اگر خودت را انتخاب می‌کنی بگو ولی اگر عثمان را انتخاب خواهی

کرد من علی را بیشتر می‌پسندم ای مرد باخویشین بیعت کن و ما را آورده کن و سرفرازمان کن»

گفت: «ای ابواسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام کس انتخاب کند و اگر چنین نکرده بودم و اختیار با من بود خلافت را نمی‌خواستم که آنرا به خواب چون باضی سبز بر حلف دادم که نری بیامد که نری معتبر تر از آن ندیده بودم و بگذشت گویی بری بود و به آنچه در باغ بود ننگریست و از باغ برقت و منحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد و از پی وی برقت تا از باغ برون شد. آنگاه نری پرروئی بیامد که مهار خود را می‌کشید و به راست و چپ مینگریست و براه آن دو تن پیشین می‌رفت و از باغ برون شد آنگاه شتر چهارم در آمد و در باغ چرید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر و عمر کس بجای آنها نباید که مردم از او راضی شوند.»

سعد گفت: «بیم دارم ضعف بر تو چیره شده باشد کار خویش را به سر بر، که دستور عمر را دانسته‌ای»

آنگاه زبیر و سعد برفتند، مسور بن مخرمه علی را بخواند و عبدالرحمان مدتی دراز با وی آهسته گویی کسرو، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست و مسور را برای آوردن عثمان فرستاد و با وی آهسته گویی کرد تا اذان صبح آندو را از هم جدا کرد.

عمرو بن میمون گوید: عبدالله بن عمر بمن گفت: «ای عمرو! هر که بگوید از سخنانی که عبدالرحمان بن صوف با علی و عثمان گفت خبر دارد ندانسته گفته است.»

گوید: قضای پروردگار بر عثمان فرار گرفت و چون نماز صبح بگردند گروه را فراهم آورد و کس فرستاد و مهاجرانی را که در مدینه بودند با اهل سابقه و حرمت از انصار و سران سپاه بیاورد که فراهم آمدند و مسجد از مردم پر شد. آنگاه عبدالرحمان گفت: «ای مردم کسانی خواهند که مردم ولایات سوی ولایات خویش روند و دانسته

باشند که امیرشان کیست»

سعید بن زید گفت: «ما ترا شایسته این کار می‌دانیم»

گفت: «دیگری را بگویید»

عمار گفت: «اگر می‌خواهی مسلمانان اختلاف نکنند با علی بیعت کن»

مقداد بن اسود گفت: «عمار راست می‌گوید، اگر با علی بیعت کنی گوییم

شنیدیم و اطاعت آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می‌خواهی قریش اختلاف نکنند با عثمان بیعت

کن»

عبدالله بن ابی ربیع گفت: «راست می‌گوید اگر با عثمان بیعت کنی گوییم

شنیدیم و اطاعت آوردیم»

عمار به ابن ابی سرح دشنام داد و گفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده‌ای؟»

آنگاه بنی‌هاشم و بنی‌امیه سخن کردند.

عمار گفت: «ای مردم! خدا عزوجل ما را به پیمبر خویش حرمت داد و به دین

خویش عزت بخشید چرا این کار را از خاندان پسران برون می‌برید؟»

یکی از بنی مخزوم گفت: «ای پسر سمیه از حد خودت تجاوز می‌کنی ترا

چه کار به اینکه قریش برای خود امیر معین می‌کنند»

سعد بن ابی وقاص گفت: «ای عبدالرحمان پیش از آنکه مردم به فتنه افتند کار را

بکسر کن»

عبدالرحمان گفت: «نظر کرده‌ام و مشورت کرده‌ام، ای گروه! بدگمان مباشید».

آنگاه علی را خواست و گفت: «با خدا عهد و پیمان می‌کنی که به کتاب خدا

و سنت رسول و سیرت دو خطیفه پس از وی عمل کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین کنم و به اندازه علم و توان خویش عمل کنم»

آنگاه عثمان را خواست و با او نیز پیمان گفت که با علی گفته بود.

گفت: «آری»

و عبدالرحمان با وی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز با او واگذاراشی، این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید، صبری نکسو باید و از خدا بر آنچه می‌گویید کمک باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را به تو پس دهد بخدا که خدا هر روز به کاری دیگر است»

عبدالرحمان گفت: «ای علی! بدگمان مباش من نظر کرده‌ام و با کسان مشورت کرده‌ام کسی را با عثمان برابر نمی‌گیرند»

علی برفت و می‌گفت: «این نامه به سر خواهد رسید»

مقداد گفت: «ای عبدالرحمان بخدا کار را از کسانی که به حق حکم می‌کنند و به حق عدالت می‌کنند باز گرفتی»

گفت: «ای مقداد بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم.»

مقداد گفت: «اگر از این کار خدا را منظور داشته‌ای خدا ترا پاداش نیکو کاران دهد»  
آنگاه مقداد گفت: «بخدا هرگز حواشی مانند آنچه از پس پیمبر بر این خاندان رخ داد ندیده‌ام، از قریش در عجبم، مردی را واگذارشتند که نگفته پیدا است هیچکس عالمتر و عادلتر از او نیست. بخدا اگر بر ضد آن پارانی می‌یافتیم...»

عبدالرحمان گفت: «ای مقداد از خدا بترس که بیم دارم بهفته افتی»

یکی به مقداد گفت: «خدایت بیامرزد اهل این خاندان کیانند؟ و این مرد کیست؟»

گفت: «اهل خاندان بنی‌عبدالمطلبند و مرد علی بن ابی‌طالب است.»

علی گفت: «مردم به قریش می‌نگرند و قریش بهمدیگر می‌نگرد و می‌گویند اگر بنی‌هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون شود و اگر در کسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان دست به دست می‌برند.»

همان روز که با عثمان بیعت کرده بودند طلحه پیامد به او گفتند: «با عثمان بیعت کرده‌اند.»

گفت: «همه فریض به آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری.»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان گفت: «هنوز اخبار کار خوبش را داری؟»

اگر نپذیری خلافت را نمی‌پذیرم.»

گفت: «واقعاً نمی‌پذیری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «همه مردم با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز رضایت می‌دهم و از چیزی که بر آن اتفاق کرده‌اند منحرف

نمی‌شوم» و با او بیعت کرد.

مفیره بن شعبه به عبدالرحمان گفت: «ای ابامحمد خوب کردی که با عثمان بیعت کردی.»

و هم او به عثمان گفت: «اگر عبدالرحمان با دیگری بیعت کرده بود ما رضایت

نمی‌دادیم.»

عبدالرحمان گفت: «ای يك چشمی! دروغ می‌گویی اگر با دیگری بیعت

کرده بودم با وی بیعت می‌کردی و همین سخن می‌گفتی.»

فرزدق شعری به این مضمون گوید:

«صهیب امروز نماز کرد

و آنگاه به عثمان واگذاشت

و که پادشاهی بی‌کم و کاست بود

و خلافتی بود که ابوبکر به رفیق خود داده بود

و در ستانی بودند که رهبری می‌شدند

### «ویا ما مور یوندند»

مسورین مخرمه می‌گفت: «هیچکس را ندیدم که بر کار قوم خویش بیشتر از عبدالرحمان بن عوف تسلط یافته باشد.»

ابوجعفر گوید: دنباله روایت مسورین مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود و آغاز آنرا ضمن خبر کشته شدن عمر آوردیم، چنین است که گوید: پنج نفر بعضی اهل شوری وارد قبر عمر شدند، آنگاه برون آمدند و آهنگ خانه‌های خویش داشتند اما عبدالرحمان بانگ زد: «کجا می‌روید، بیایید آنها به دنبال وی رفتند تا وارد خانه فاطمه دختر قیس فهری شد که خواهر ضحاک بن قیس فهری بود.

بعضی مطلقان گفته‌اند زن ضحاک بن قیس بود و زنی صاحب رأی بود.

گوید: عبدالرحمان سخن آغاز کرد و گفت: «ای کسان مرا رأی

«هست و شما را نظری هست بشنوید و بدانید، پاسخ دهید و بفهمید، شما

«پیشوایانید که از شما هدایت جویند و عالمانید که سوی شما آیند، وقت را

«به اختلاف پراکنده مکنید و شمشیرها را از دشمنان در نیام مدارید که

«و خونخواهی به آن ناکص شود و کارتان تباهی گیرد هر مدنی را مکتوبی

«هست و هر خانه را پیشوایی هست که به فرمان وی قیام کنند و به نهی وی باز

«مانند، کارتان را به بیکتار و آگذارید که آرام‌روید و به مقصد برسید. اگر فتنه

«و کور و ضلالت خیرت انگیز نبود که مردم هر چه خواهند گویند و وزیر خود

«پلایه باشند قصد شما از معرفتان پیش نمی‌افتاد و اعمالتان از قصدتان پیشی

«نمی‌گرفت، از اندرز هوس و زیان تفرقه پیر هیزید که حیل در سخن از

«شمشیر بهتر زخم می‌زند. کارتان را به گشاده دست امین سپارید، که مورد

«رضا باشد، و همه‌تان مورد رضایت، یکی که لخبه باشد و همه‌تان لخبه‌اند،

«و اطاعت مفسد اندرزگوی مکنید و به خلاف رهبر فیروزمند مروید این سخن

«به شما می‌گویم و برای خودم و شما از عهدا آمرزش می‌خواهم.»

آنگاه هشام سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که محمد را»  
 «به نبوت گرفت و به پیغمبری فرستاد و وعده خویش را با وی راست کرده  
 «و او را بر پیشوایان نزدش و دور غلغله داد، صلی الله علیه و سلم، خدا ما را»  
 «پیرو او کند و به کار وی هدایت کند که نور ماست و به هنگام تفرقه هوسها»  
 «و مجادله دشمنان به کاروی استوار می مانیم.

«خدای ما را به فضل خویش پیشوایان کرد و به سبب اطاعت وی  
 «امیران شدیم که کارمان از خودمان بیرون نشود و بیگانه بر ما در نیاید مگر  
 آنکه حق را سبک شمارد و از اعتدال بگردد که سزاوار است ای این عوف  
 «که از آنچه چشم پوشند و شایسته است که چنین شود، اگر با کار تو مخالفت  
 کردند و دعوت فرا را کردند من نخستین اجابتگر و دعوتگر توام و عهد  
 دار گفتم خویشم و از خدا برای خود و شما آموزش می خواهم.

پس از اوزبیر بن عوام سخن کرد و گفت: «به هنگام تفرقه هوسها  
 «و گشتن گرد نهاد دعوتگر خدا ناشناخته نماند و اجابتگر اوزبیر نشود، هر که  
 «از گفتم تو قصور کند گمراه باشد و هر که دعوت ترا را کند تیره روز باشد.  
 «اگر حدود مفروض خدا و فرائض محدود خدا نبود که بر اهل آن مفروض است  
 «و بیجا است و معوشدنی نیست، مرگه از امارت نجات بود و خسار از  
 «ولایت مصونیت بود ولی بنزد خدا مکلفیم که دعوت را اجابت کنیم  
 «و سنت را عیان کنیم تا به گمراهی نمیریم و به کوری جاهلیت دچار نشویم.  
 «من دعوت ترا اجابت می کنم و در مسأله آنچه گفتی یار توام، قوت و  
 «توانایی همه یاری خداست و برای خودم و شما از خدا آموزش  
 «می خواهم.»

آنگاه سعد وقاص سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که در  
 «آغاز بود و در انجام خواهد بود، حمد اومی کنم که از خصلت نجاتم

«داد و از گمراهی بصیرت بخشید، هر که نجات یافت، دستگیری از هدایت  
 خدا یافت و هر که پاکیز شد به رحمت و بی توفیق یافت، به برکت محمد بن  
 عبدالله راهها روشنی گرفت و گذرها استقامت یافت و حق ها همیان شد و  
 با ملکیها سرد، ای کسان! از گفتار ناحق و آرزوی مردم مغرور پرهیزید که  
 قومی پیش از شما آنچه را شما گرفته اید گرفته بودند و به آنچه رسیده اید  
 رسیده بودند و آرزوها همه را ببرد و خدا دشمنشان شد و لعنت بزرگی  
 کرد. خدا عزوجل فرماید:

«لئن الدین کفر و امن بنی اسرائیل علی لسان داود و عیسی بن مریم  
 بذلك بما عصوا و کانوا یمتدون. کانوا لا یتأهون عن منکر فعلوه لبئس ما کانوا  
 یفعلون.»<sup>۱</sup>

«یعنی: آن کسان از پسران اسرائیل که به کفر گراییدند به زبان داود و  
 عیسی پسر مریم لعنت شدند برای آنکه عصیان ورزیدند و تعدی می کردند و از  
 کارزشتی که می کردند دست بر نمی داشتند و چه بد بود اعمالی که می کردند.  
 « برای طلحه بن عبیدالله نیز آنچه را درباره خویش گفتم می پذیرم  
 و ضامن آنم و به قولی که از جانب وی داده ام پای بند.»

«ای ابن عوف کار به دست تو باشد که به جان بکوشی و خیر خواهی  
 کنی و خدا ضامن است که راه اعتدال بنماید و باز گشت به اوست. برای  
 خودم و شما از خدا آمرزش می خواهم و از مخالفت شما به خدا پناه می برم.  
 آنگاه علی بن ابی طالب رضی الله عنه سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی را که محمد را از میان ما نبوت داد و سوی ما به  
 پیغمبری فرستاد که ما خاندان نبوتیم و معدن حکمت و امان مردم زمین و  
 «مایه نجات طالبان. ما را حقی هست که اگر بدهند بگیریم و اگر ندهند

«بر پشت شترانشینیم. و گرچه راه دراز باشد.

و اگر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم دستوری به ما داده بود دستور  
«وی را اجرا می کردیم و اگر سخنی به ما گفته بود پسر سر آن مجادله  
می کردیم تا جان بنسیم، هیچکس به دعوت حق و رعایت خوبشاونداز  
«من سبق نبرده است و قوت و توانی جز به یاری خدا نیست.

«سخن مرا بشنوید و گفته مرا فراگیرید، شاید از پس این انجمن  
«بینید که درباره این کار شمشیرها از قیام کشیده می شود و پیمانها شکسته  
«می شود تا جماعت شوید و بعضیتان پیشوایان اهل ضلالت و طوفان اهل  
«جهالت شوید»

آنگاه عبدالرحمان گفت: «کدامتان به رعایت از این کار کنار می زند و آنرا  
به دیگری وا می گذارد»

گوید: هیچکس چیزی نگفت و او گفت: «من خودم و پسر عمیوم و از آن  
کنار می زنم»

پس جمیع کار را به عهده او گذاشتند، به نزد منبر قمشان داد و قسم خوردند  
که با هر که بیعت کند، بیعت کنند و گرچه با یکسخت خود با دست دیگر بیعت  
کند.

عبدالرحمان سه روز در خفاة خود بماند که نزدیک مسجد بود و اکنون آنرا  
عرصة قضا نام داده اند و به همین سبب عرصة قضا نام یافت. در این اثنا صهبای  
مردم نماز می کرد

گوید: «عبدالرحمان کس به طلب علی فرستاد و به او گفت: «اگر با تو بیعت  
نکنم به کی نظر می دهی؟»  
گفت: «عثمان»

آنگاه کس به طلب عثمان فرستاد و با وی گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی

نظر می دهی؟»

گفت: «علی»

به آنها گفت: «بروید»

آنگاه زبیر را خواست و گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می دهی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به کی نظر می دهی؟ من و تو خلافت را

نمی خواهیم، به کی نظر می دهی؟»

گفت: «عثمان»

و چون شب سوم شد گفت: «ای مسورا!»

گفتم: «حاضرم»

گفت: «تو عفته ای! بخدا سه شب است چشم به هم فرموده، برو علی و عثمان

را بخوان»

گوید: گفتم: «دایی جان از کدامشان آغاز کنم؟»

گفت: «از هر کدام که بخواهی»

گوید: پیش علی رفتم که دلم با او بود و گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کسی دیگر نیز فرستاده است؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «تو گفت از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی»

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیک نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجا نشست و

من پیش عثمان رفتم و او را دیدم که نعل می کرد.

گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «علی»

گفت: «بتو گفت از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی، و اینک علی بر نشیمنگاهها

است.»

عثمان با من بیامد، همگی پیش دایم رفتیم که رویه قبله ایستاده بود و به نماز بود و چون ما را بدید نماز را به سر برد آنگاه رویه علی و عثمان کرد و گفت: «در باره شما و دیگران پرسش کرده‌ام، مردم کسی را با شما برابر نمی‌کنند، ای علی آیا بر کتاب خدا و سنت پیمبر و عمل ایی بگر و عمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به اندازه کوشش و توانم»

آنگاه رویه عثمان کرد و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیمبر و عمل ابو بکر

و عمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا آری» عبدالرحمان با دست بدوشانه او زد آنگاه گفت: «چنانکه

خواهید»

پس بر فتم و وارد مسجد شدیم و بانگزن، بانگ نماز جماعت داد

عثمان گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علی توجه داشت و در

انتهای مسجد بودم.

گوید: عبدالرحمان بن عوف عامه‌ای را که پیمبر به سراویسنه بود به سر داشت

و شمشیر آویخته بود و بر رفت و بر منبر جای گرفت و مدتی دراز باستاند، آنگاه دعایی

خواند که مردم نشنیدند، سپس سخن کرد و گفت: «ای مردم من از شما نهان و آشکار

پوشش کردم و دیدم هیچکس را با یکی از این دو مرد برابر نمی کنید: یا علی، یا عثمان،  
ای علی پیش من آی»

گویید: علی برخاست و کنار منبر بایستاد و عبدالرحمان دست او را گرفت و  
گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت رسول و عمل ابوبکر و عمر با من بیعت می کنی؟»  
گفت: «خدا یا نه، ولی به اندازه کوشش و توانم»

گویید: دست علی را رها کرد و گفت: «ای عثمان پیش من آی» و دست او را  
بگرفت که در جای علی ایستاده بود و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیامبر و عمل  
ابوبکر و عمر با من بیعت می کنی؟»  
گفت: «خدا یا آری»

گویید: عبدالرحمان همچنان که دست در دست عثمان داشت سر به طاق مسجد  
برداشت و گفت: «خدا یا بشنو و شاهد باش، من آنچه را که از این کار به گردن داشتم  
به گردن عثمان نهادم»

گویید: مردم از دعای کردند و با عثمان بیعت کردند چندان که او را در کنار  
منبر در میان گرفته بودند.

آنگاه عبدالرحمان بر منبر به جای پیامبر صلی الله علیه و سلم نشست و عثمان را  
بر پله دوم نشاند و مردم همچنان با وی بیعت می کردند.  
گویید: علی پس آمد و عبدالرحمان این آیه را خواند:

«ومن نكث طمانينك على نفسه و من اوفى بعااهد عليه الله فسوية  
اجرا عظيما»<sup>۱</sup>

یعنی: هر که نقض بیعت کند بطور خودیش می کند و هر کس به پیمانی که با  
خدا بسته و فاکند پاداشی بزرگ به او خواهد داد.

علی باز گشت و مردم را می شکافت تا بیعت کرد و می گفت: «خدا و چه

خداوندی»

عبدالعزیز گوید: سبب اینکه علی می گفت خدعه چنان بود که عمرو بن هاشم در شبهای شوری علی را دید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است، واگر نظر قاطع اعلام کنی به تویی رغبت شود، از کوشش و توان سخن کن که به تومانیل شود.»

گوید: آنگاه عثمان را پدید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است، بخدا جز بانظر قاطع با توییتم نکند» و او چنان کرد بهمین جهت علی گفت: «خدعه»

گوید آنگاه عثمان را به خانه فاطمه دختر فیس برد و بنیشت و مردم نیز باوی بودند. مغیره بن شعبه به سخن ایستاد و گفت: «ای ابو محمد حمد خدای که ترا توفیق داد که جز عثمان کسی سزاوار خلافت نبود.» علی نیز آنجا نشسته بود. عبدالرحمان گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این کارها چه کار بخدا باهر که بیعت کرده بودم همین سخن را درباره او می گویی»

گوید: آنگاه عثمان در کنار مسجد نشست و عبیدالله بن عمر را خواست، وی در خانه سعد بن ابی وقاص محبوس بود و همو بود که پس از اینکه عبیدالله جفینه و هرزان و دختر ابولؤلؤه را کشته بود شمشیر را از دست او گرفت، عبیدالله می گفته بود: «بخدا کسانی از آنها را که در خون پدرم شرکت داشته اند می کشم.» هر با این سخن به مهاجران و انصار اشاره داشت، سعد سوی او رفت و شمشیر را از دستش بگیرفت و موهایش را بکشید تا به زمینش افکند و در خانه خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان او را برون آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران و انصار گفت: «درباره اینکه در اسلام حادثه آورده چه رای دارید؟»

علی گفت: «رای من اینست که او را بکشی»

یکی از مهاجران گفت: «دیروز صبر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟»  
 عمرو بن عاص گفت: «ای امیر مؤمنان، عدالت از این معاف داشت که حادثه به  
 وقت خلافت تو رخ داده باشد؛ این حادثه وقتی بود که کاری به دست نونی بود.»  
 عثمان گفت: «من ولسی آنها هستم، دیه مقرر داشتم و آنرا از مال مردم  
 میدهم.»

گوید: زیاد بن لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عید الله بن عمر را میدید  
 شعری بدین مضمون میخواند:

«ای عید الله!

«این آروی پناهمگاه و مفر تو نیست

«بهدا خونی به ناحق ریخته‌ای

«و کشتن هر زمان نیز اهمیتی داشت

«بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.

«آبا هر زمان را در کار عمر منم می‌کنید؟

«و ميبك عقلی گفت: «آری منم می‌کنم»

گوید: عید الله بن عمر از زیاد بن لبید بیاضی و شعری وی شکایت پیش عثمان  
 بود که او را از این کار منع کرد و زیاد شعری درباره عثمان گفت بدین مضمون:

«ای ابو عمرو تردید مکن که

«عید الله در قید قتل هر زمان است

«و تو گناه او را به ناحق بخشیده‌ای

«که گناه وی محقق است»

و عثمان زیاد بن لبید را خواست و منع کرد و نفی بلد کرد

سید بن مسیب گوید: صبحگاه همان روز که عمر طربت خورد عبد الرحمن

۱ - این ادوی اشاره به عثمان است که نام مادر وی ادوی بود دختر کریز.

بن ای بکر گفت: «دیشب بر ابولؤلؤ گذشتم که جفینه و هر مزان با وی بودند و چون غافلگیرشان کردم آشفته شدند و خنجر وی از آنها بیفتاد که دوسر داشت و دستگیره آن در میانه بود بنگرید عمر باچه کشته شده.»

ابولؤلؤ چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی تمیم به تعقیب وی رفت و او را بگرفت و بکشت و چون باز آمد خنجر وی را که عبدالرحمان بن ابی بکر وصف کرده بود بیاورد، عبدالله بن عمر این را بشنید و صبر کرد تا عمر در گذشت آنگاه شمشیر برگرفت و به نزد هر مزان رفت و او را بکشت که چون شمشیر در او فرو شد گفت لاله الا الله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی ای بود از مردم حیره و پدر شیرین سعد بن مالک بود و وی را به مسبب صلحی که میان وی و نصاری بود به مدینه آورده بود که کان را نشوشتن آموزد و چون شمشیر به او زد صلیبی به پیشانی خود کشید، خبر به صهیب رسید و عمر بن عباس را پیش وی فرستاد که با وی به گفتگو پرداخت و می گفت پدر و مادرم فدایت شمشیر را بده تا شمشیر را بدو داد آنگاه سعد با وی در آویخت و موهایش را بگرفت و او را پیش صهیب آوردند.

آنگاه سال بیست و چهارم در آمد

#### عواملان عمر بر ولایات

در آن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست و سوم عامل عمر بر مکه نافع بن عبدالمحارث خزاعی بود. عامل طایف سفیان بن عبدالله ثقفی بود. عامل صنعایلی بن منیه، هم پیمان بنی نوفل بن عبدمناف بود. عامل جند عبدالله بن ابی ربیع بود. عامل کوفه مطبره بن شعبه بود. عامل بصره ابوموسی اشعری بود. عامل حمص عمیر بن سعد بود. عامل دمشق معاویه بن ابی سفیان بود. عامل بحرین و اطراف عمان بن ابی العاص ثقفی بود.

در این سال یعنی سال بیست و سوم، به گفته افندی، قناده بن نعمان ظفیری در گذشت  
و عمر بن خطاب بر او نماز کرد.

و هم در این سال معاویه غزای تابستان کرد و تا صوریه رفت. از اصحاب پیغمبر  
عداصلی الله علیه وسلم عباده بن صامت و ابویوب، خالد بن زید، و ابوذر و خدا بن اوس  
پلوی بودند.

و هم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود.  
گویند: در آن سال که عمر بن خطاب در گذشت قضای کوفه با شریع بود و  
قضای بصره با کمپ بن مور بود ولی چنانکه در روایت مصعب بن عبدالله از ابن شهاب  
زهری آمده ابوبکر و عمر قاضی نداشتند.

سخن از حوادث مهم  
سال بیست و چهارم

در این سال با عثمان بن عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف  
است. بعضی‌ها چنانکه در روایت یعقوب بن زید هست گویند: بیعت عثمان به روز  
دوشنبه يك روز مانده از ذی‌حجه سال بیست و سوم بود و محرم سال بیست و چهارم  
با خلافت وی آغاز شد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت ابومعشر هست گفته‌اند بیعت عثمان در  
عام الرعاف یعنی سال بیست و چهارم بود. و این سال را عام الرعاف گفتند به سبب  
آنکه در النای آن خونریزی از بینی کسان بسیار بود و رعاف خونریزی از بینی  
است.

بعضی دیگر چنانکه در روایت معالد و دینگران هست گویند: سه روز از  
محرم سال بیست و چهارم گذشته بود که عثمان به خلافت رسید و بسرون شد و نماز  
عصر را با کسان کرد و مقرری‌ها را افزود و فرستادگان روانه کرد و این رسم شد.

شعبی گوید: اهل شوری روز سوم محرم درباره عثمان هم سخن شدند، هنگام عصر بود و مؤذن سبیب اذان گفته بود و کسان فراهم آمده بودند، میان اذان و اقامه عثمان بیامد و با مردم نماز کرد و یکصد بر مقبری کسان افزود و مردم ولایات را روانه کرد و نخستین کس بود که چنین کرد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت و افندی از ابن ملیکه آمده گویند بیعت عثمان دهم محرم، سه روز پس از قتل عمر، انجام گرفت.

خطبه عثمان و کشته شدن  
هرمز آن بنده عبیدالله بن عمر

پدر بن عثمان به لعل از عمویش گوید: وقتی اهل شوری با عثمان بیعت کردند از همه شان افسرده تر بود پس بیامد و بر منبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«شما در خانه‌ای گذرانید و در باقیمانده عمرها، از آن پیش که  
«مدتهایتان فرا رسد هر چه توانید نیکی کنید که صبحگاهان یا شبانگاهان  
«مرگ در میرسد. بدانید که طمع دنیا ضرور است، زندگی دنیا مغرورتان  
«نکند، از گذشتگان عبرت بگیرید و دستخوش خفت مشوید که خدا از شما  
«و قافل نمی‌ماند. فرزندان و برادران دنیا که بدان پرداختند و آبادی کردند  
«و مدتهای دراز از آن بهره گرفتند کجا شدند؟ مگر دنیا آنها را بیداخت؟  
«دنیا را همانجا بیندازید که خدا انداخته و به طلب آخرت باشید که خدا  
«درباره آن چیزی که نکر تراست مثلی زده و او عزوجل فرماید: «واضرب  
«لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلف به نبات الارض فاصبح  
«مشیما تذروه الریاح و کان الله علی کل شیء مستقرا. المال و البنون زینة»

«الحیوة الدنیا، والباقیات الاصلحات خیر عند ربک لو ابا وخیر املاء»  
 «یعنی: برای آنها زندگی این دنیا را مثل بزن، چون آبیست که  
 از آسمان نازل کرده ایم و بوسیله آن گیاهان زمین پیوسته شود آنگاه خشک  
 و گردد و بارها آنها را پراکنده کند و خدا به همه چیز تواناست. مال و فرزندان  
 زیور زندگی این دنیا است و کارهای شایسته ماندنی نزد پروردگارت به  
 پاداش بهتر و امید آن بیشتر است»  
 آنگاه مردم بیامدند و با او بیعت کردند.

ابومنصور گوید: شنیدم که فلادبان درباره کشته شدن پدرش می گفت: «عجمان  
 مدینه یا همدنگر انس داشتند، فیروز بر پدرم گذشت و خنجری همراه داشت که دو  
 سرداشت و پدرم آنها را به دست گرفت و گفت: در این دیار با این چه می کنی؟»  
 گفت: «کمان را میرانم»

و یکی این را بدید و چون عمر ضربت خورد گفت: «اینرا به دست همزمان  
 دیدم که بدست فیروز داد» و عبیدالله بیامد و او را بکشت و چون عثمان به خلافت  
 رسید مرا خواست و عبیدالله را به دست من داد و گفت: «هسر کم، این قاتل پدر تو  
 است و اختیار وی بدست تو است، برو او را بکش»  
 گوید: و من او را ببردم جمعی انبوه به دنبال من آمدند و درباره او تقاضا  
 داشتند.

گفتم: «کشتن او با من است»

گفتند: «بله و به عبیدالله ناسزا گفتند.»

گفتم: «می خوراهید از او حمایت کنید؟»

گفتند: «نه، او به او ناسزا گفتند.»

من او را بخاطر خدا و آنها را کزدم، مرا از زمین برداشتند و بسخدا روی

سرودست مردم بغاانه رسیدم.

### ولایتداری سعدبن ابی وقاص بر کوفه

در این سال عثمان مغیره بن شعبه را از کوفه معزول کرد و چنانکه در روایت شعبی هست سعد بن ابی وقاص را بر آنجا گذاشت. گوید: عمر گفت: «به خلیفه بعدی سفارش می کنم که سعد بن ابی وقاص را به کار گیرد که من او را به سبب کار بدی معزول نکردم و بیم دارم از این جهت به زحمت افتد» نخستین عاملی که عثمان معین کرد سعد بن ابی وقاص بود که او را به کوفه فرستاد و مغیره بن شعبه را معزول کرد. در آنوقت مغیره در مدینه بود سعد یکسال و قسمتی از سال دیگر حامل آنجا بود اما ابو موسی را سالها باقی گذاشت. زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: عمر سفارش کرده بود که تمام سالان وی را یکسال بجا گذارند و چون عثمان به خلافت رسید مغیره بن شعبه را یکسال در کوفه باقی گذاشت سپس او را عزل کرد و ولید بن عقبه را عامل آنجا کرد. اگر این روایت درست باشد سعد بن ابی وقاص به سال بیست و پنجم از طرف عثمان عامل کوفه شده است.

### نامه های عثمان به عمال و اولیان و عامه مردم

ملحه گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عبدالله بن عامر را به کابل فرستاد که جزو سیستان بود و او به کابل رسید و آنجا را تصرف کرد؛ ظمرو سیستان از خراسان بیشتر بود و چون معاویه بمرد مردم کابل طغیان کردند.

گوید: نخستین نامه‌ای که عثمان برای عاملان خود نوشت چنین بود:

«اما بعد، خدا به پیشوایان گفته حمایتگران باشند نه خراجگیر،  
 «پیشروان این امت حمایتگر بوده‌اند نه خراجگیر. چیزی نمانده که  
 «پیشوایان شما خراجگیر شوند و حمایتگر نباشند. اگر چنین شود شرم و  
 «امانت و وفاتمانند بدانید که عادلانه‌ترین رفتار اینست که در کار مسلمانان  
 «و حقوق و تکالیف آنها بنگرید: آنچه را حق دارند بدهید و آنچه را مکلفند  
 «بگیرید. پس از آن به اهل ذمه پردازید و حضان را بدهید و تعهدشان را  
 «بگیرید، آنگاه بکمک درست پیمانی بردشمنانی که با آنها سروکار دارید  
 «ظفر جوید»

گویند نخستین نامه‌ای که برای سران سپاههای عقب مرزها فرستاد چنین بود:

«اما بعد، شما محفاظان و مدافعان مسلمانانید و عمر بسرای شما  
 «چیزهایی مقرر داشت که ما از آن بیخبر نبودیم و با اطلاع ما بود. نشنوم  
 «که کسی از شما دگرگونی آورد که خدا کارتان را دیگر کند و کسان دیگر را  
 «بجای شما آورد، بنگرید چگونه‌اید که من در آنچه خدایم بنظر و تأمل  
 «در باره آن مکلف کرده نظر می‌کنم»

گوید: نخستین نامه‌ای که به عاملان خراج نوشت چنین بود:

«اما بعد خدا مخلوق را به حق آفریده و جز حق نمی‌پذیرد.  
 «و بخاطر خدای حق را بپذیرید و حق را بدهید، امانت کنید، امانت کنید  
 «بدان پردازید و نخستین کس باشید که امانت‌راز میان می‌برد که بجز  
 «عمل خودتان شریک اعتلافتان نیز باشید. درست پیمان باشید! درست  
 «پیمان باشید با پیمان و پیماندار ستم نکنید که خدا دشمن گمائی است که با  
 «آنها ستم کنند.»

گوید: و نامه او برای عامه چنین بود:

«اما بعد؛ شما به سبب اطاعت و دنباله روی باینجا رسیده‌اید  
 و دنیا شما را از کارتان منحرف نکند که کار این امت از آن پس که سه چیز  
 «میان شما فراهم آید به بدعت‌گذاری می‌کشد؛ کامل شدن نعمت و دستیابی  
 به فرزندان شما به اسیران و قرآن خواندن بدونان و عجمان که پیمبر خدا-  
 «صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود؛ کفر در ندادن است و چون کاری را نداند تکلف  
 نکند و بدعت آرد.»

شعبی گوید: نخستین خلیفه‌ای که بکصد بر مقرری کسان افزود عثمان بود که  
 محول شد. و چنان بود که عمر برای موالیه مقرری گیران در ماه رمضان روزی یک درهم  
 مقرر کرده بود، بدو گفتند: «چه شود اگر غذایی بسازی و بر آن فراهمشان کنی»  
 گفت: «باید مردم در خانه‌هایشان سیر شوند.»

گوید عثمان ترتیب عمر را باقی گذاشت و بر آن افزود و برای عبادت‌گری که در  
 مسجد می‌ماند و این سبیل و مستمندان، غذای ماه رمضان را ترتیب داد.  
 در همین سال، یعنی سال بیست و چهارم، بگفته ابو مصعب و لید بن عقبه به فزای  
 آذربایجان و از مینبه رفت که مردم آنجا چیزی را که در ایام عمر با مسلمانان بر آن  
 صلح کرده بودند، نداده بودند، اما در روایت دیگران این به سال بیست و ششم  
 بود.

سخن از فزای آذربایجان و کار  
 مسلمانان در آکنای آن

فروه بن لقیط از دی غامدی گوید: غزاهای اهل کوفه در ری و آذربایجان بود  
 و در این دو مرزده هزار جنگاور از مردم کوفه بود؛ شش هزار در آذربایجان و چهار هزار  
 در ری. در آنوقت در کوفه چهل هزار جنگاور بود و هر سال ده هزارشان به فزای این  
 دو مرز می‌رفتند و هر چهار سال یکبار نوبت فزا به یکی می‌رسید.

ولید بن عقبه در ایام خلافت عثمان که اسارت کوفه داشت بغزای آذربایجان و ارمنیه رفت، سلمان بن ربیع باهلی را خواست و بعنوان مقدمه دار خویش فرستاد. پس از آن ولید با جمیع کسان برقت، می خواست در سرزمین ارمنیه پیش روی کند، برقت تا به آذربایجان رسید و عبدالله بن شبیل بن عوف احمسی را با چهار هزار کس فرستاد که به مردم موغان و بیر و طلیسان هجوم برد و به اموالشان دست یافت و غنیمت گرفت و قوم از او بگریختند و اسیران کمی از آنها به دست آورد و پیش ولید بن عقبه بازگشت.

پس از آن ولید بر هشتصد هزار درم با مردم آذربایجان صلح کرد. به سال بیست و دوم، یکسال پس از جنگ نهاوند، به همین ترتیب با حذیفه بن یمان صلح کرده بودند، اما هنگام درگذشت عمر نداده بودند. و چون عثمان به خلافت رسید و ولید بن عقبه را به کوفه گماشت وی برقت و با سپاه بر آنجا تاخت که چون چنین دیدند اطاعت آوردند و از او خواستند که مطابق همان صلح با آنها رفتار کند و ولید چنان کرد و مال را از آنها بگرفت و کسان فرستاد که در اطراف آنجا بر اعدای مسلمانان هجوم برند.

و چون عبدالله بن شبیل احمسی از هجوم خویش با سلامت و غنیمت باز آمد به سال بیست و چهارم ولید، سلمان بن ربیع باهلی را با دوازده هزار کس سوی ارمنیه فرستاد که در آن سرزمین روان شد و کشتار کرد و غنیمت گرفت و بادست پریش ولید باز رفت و او نیز که ظفر یافته بود و به مقصود رسیده بود بازگشت.

تجمع رومیان بر ضد مسلمانان  
و استمداد مسلمانان از مردم کوفه

در این سال، به گفته ابومحنف، رومیان بجنبیدند و سپاههای مسلمانان که در شام بودند از عثمان کمک خواستند.

گوید: وقتی ولید در هزای سال بیست و چهارم بمقصود رسید و وارد موصل شد و در مدینه منزل گرفت نامه عثمان بدو رسید که:

«اما بعد، معاویه بن ابی سفیان به من نوشته که رو میان گروههای بزرگی بر ضد مسلمانان قراهم کرده‌اند، چون این نامه من به تو رسد از همانجا که فرستاده من پیش تو آمده بکی را که از دلیری و شوانایی و شجاعت و اسلام وی رضایت داری با هشت هزار یا نه هزار یا ده هزار کس سوی آنها فرست. والسلام»

ولید میان کسان به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس

گفت:

«اما بعد، ای مردم! خدا در این طرف یا مسلمانان امتحانی نکو داشت و شهرهاشان را که کافر شده بود پس آورد و شهرهایی را که فتح نشده بود گشود و مسلمانان را با سلامت و غنیمت و ثواب باز آورد و حمد خدای پروردگار جهانیان، امیر مؤمنان بمن دستور داده که ده هزار تا هشت هزار کس از شما را روانه کنم که برادرانان مسردم شام را کمک کنید که رومیان بر ضد آنها تاخته‌اند، در این کار پاداش بزرگ است و قضیت میان، خدا بتان بپارزد همراه سلمان بن ربیع باهلی روانه شوید» گوید: مردم روان شدند و سه روز نگذشته بود که هشت هزار کس از مردم کوفه راهی شده بودند و بر قنل تا با مردم شام وارد سرزمین روم شدند. سالار سپاه شام حبیب بن مسلمة فهری بود و سالار مردم کوفه سلمان بن ربیع بود، در سرزمین روم تاخت و تاز کردند و هر چه خواستند امیر گرفتند و غنیمت بسیار بدست آوردند و قلعه های بسیار گشودند.

به گفته اقلید آنکس که سلمان بن ربیع را به کمک حبیب بن مسلمة فرستاد سعید بن عاص بود و قصه چنان بود که عثمان به معاویه نوشته بود که حبیب بن مسلمة

را با سپاه شام به غزای ارمینیه فرستاد. معاویه او را بداندسوی فرستاد. حبیب‌خبر یافت که موریان رومی باهشتاد هزار رومی و نولک آهننگه او دارد و این را بمعاویه نوشت معاویه نیز برای عثمان نوشت. عثمان بمسجد بن خاص نوشت و دستور داد که برای حبیب بن مسلمه کمک فرستد که سلمان بن ربیع را با شش هزار کس بمه کمک او فرستاد.

گوید: حبیب مردی مدبر بود و مصمم شد بر موریان شیبخون زند و زنی ام عبدالله کلبی دختر بزید این سخن را از او شنید و گفت: «و عده گاه تو کجاست؟» گفت: «سرا پرده موریان با بهشت؟»

آنگاه شیبخون زد و هر که را در راه وی بود بکشت و به سرا پرده رسید و دید که زنی پیش از او رسیده است و نخستین زن عرب بود که برای وی سرا پرده زدند.

و چون حبیب درگذشت ضحاک بن قیس فهری ام عبدالله را به زنی گرفت که فرزندان ضحاک از او بود.

در باره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده اند، بعضی ها گفته اند در این سال عبدالرحمان بن عوف به فرمان عثمان سالار حج شد. ابومعشر و واقدی و دیگران گفته اند که در این سال سالار حج خود عثمان بود.

اختلاف در باره فتحها را که بعضی ها گفته اند در ایام عمر بود و بعضی دیگر آنرا در خلافت عثمان دانسته اند از پیش در همین کتاب آورده ام و سخنان مختلف را در باره وقت هر فتح یاد کرده ام. آنگاه سال بیست و نهم در آمد.

سخن از حوادث مهمی که  
در سال بیست و پنجم بود

ابومعشر، چنانکه در حدیث اسحاق بن عسی هست، گوید: حادثه اسکندریه  
بسال بیست و پنجم بود.

واقعی گوید: در این سال اسکندریه پیمان شکست و عمرو بن عاص به غزای  
آنجا رفت و مردم بکشت که خبر آنرا با کفنه مخالفان ابومعشر و واقعی درباره وقت  
حادثه از پیش آورده‌ام.

بگفته واقعی در همین سال عبدالله بن ابی صرح سپاه سوی مغرب فرستاد.  
گوید: عمرو بن عاص پیش از آن که سروهی را سوی مغرب فرستاده بود که  
غنیمتهایی گرفته بودند و عبدالله نامه نوشت و برای غزای افریقیه اجازه خواست که  
اجازه داد.

گوید: در این سال عثمان سالار حج بود و بر مدینه جانمین گماشت.  
گوید: در همین سال قلعه‌ها گشوده شد و سالار قوم معاویه بن ابی سفیان بود.  
گوید: در همین سال یزید بن معاویه تولد یافت.  
گوید: در همین سال نخستین فتح شاپور رخ داد.  
آنگاه سال بیست و ششم در آمد.

سخن از حوادث مهم  
سال بیست و ششم

به گفته ابومعشر و واقعی فتح شاپور در این سال بود، گفته مخالفان این سخن  
را از پیش آورده‌ام.

واقعی گوید: در همین سال عثمان دستور داد علایم حرم را تجدید کنند.  
گوید: در همین سال عثمان مسجد الحرام را بیفزود و توسعه داد و از بعضی ها  
خرید بعضی دیگر نفروختند و عثمان خانه هایشان را ویران کرد و بهای آنرا در بیست  
المان نهاد که بر عثمان بانگ زدند و میگفت تا محبوسشان کنند و گفت: «میدانید چرا  
بر من جرئت آورده اید؟ بردیاری من سبب جرئت شما شده، عمر یا شما چنین کرد و  
بر او بانگ نزدید.»

پس از آن عبدالله بن خالد بن امیر در باره آنها با عثمان سخن کرد که از حبس  
در آمدند.

بگفته واقعی در همین سال عثمان سعد را از کوفه معزول کرد و ولید بن عقبه  
را عامل کوفه کرد. اما به گفته سیف عزلی سعد از کوفه و گماشتن ولید به سال بیست و  
پنجم بود که به پنداروی هنگام در گذشت عمر مفرقه بن شعبه را از کوفه برداشت و  
سعد را عامل آنجا کرد که یکسال و چند ماه عامل آنجا بود.

سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از  
کوفه برداشت و ولید را بر آنجا گماشت

شعبی گوید: نخستین فساد که میان مردم کوفه رخ داد - کوفه نخستین شهری  
بود که به دوران اسلام شیطان میان مردم آنجا فساد افکند - این بود که سعد بن ابی -  
وقاص مالی از بیت المال از عبدالله بن مسعود قرض خواست که او بداد و چون  
مطالبه کرد پرداخت میسر نبود، گفتگو میانشان بالا گرفت؛ و عبدالله از کسانی که مکمل  
خواست که مال را بگیرد و سعد از کسانی که مکمل خواست که مهلت بگیرد و تفرقه  
افتاد و همدیگر را به ملامت گرفتند، گروهی سعد را ملامت می کردند و گروهی عبدالله  
را ملامت می کردند.

قیس بن ابی حازم گوید: پیش سعد نشسته بودم، هاشم بن عنبه برادر زاده اش

نیز با وی بود. این مسعود پیش سعد آمد و گفت: «مالی را که پیش تو است بده»  
 سعد گفت: «بدمی بینی، مگر تو پسر مسعود نیستی که بنده قوم هدبلی بودی؟»  
 گفت: «چرا؟ من پسر مسعودم، تو هم پسر حمینه‌ای»  
 هاشم گفت: «بله و هر دو تان را رسول خدا بوده اید که به شما نظر می کرده است.»  
 سعد چوایی را که به دست داشت بینداخت. وی مردی تند خوی بود و دست برداشت و گفت: «خدا یا پروردگار آسمانها وزمین...»  
 عبدالله گفت: «وای بر تو سخن نیک بگو و لعنت مگوی»  
 در این وقت سعد گفت: «بخدا اگر ترس خدا نبود نفسی به نومی کردم که خطا نکند.»

پس عبدالله با شتاب برفت تا بیرون شد.

عبدالله بن عکمی گوید: وقتی میان این مسعود و سعد درباره قرضی که عبدالله به سعد داده بود گفتگو افتاد که ادای آن برای سعد میسر نبود. عثمان بر آنها خشم آورد و کوفه را از سعد بگرفت بر عبدالله نیز خشم آورد اما او را باخاک گذاشت و لیدرا عامل کوفه کرد، وی که از جانب عمر عامل مردم ربیع و جزیره شده بود به کوفه آمد و خانه‌اش در نداشت تا از کوفه برفت.

مطلحه گوید: وقتی عثمان از ماجرای که میان عبدالله و سعد رخ داده بود خبر یافت بر آنها خشم آورد و قصد مردو کرد. آنگاه از ابن فصد صرف نظر کرد، سعد را عزل کرد و آنچه را بر عهده داشت بگرفت و عبدالله را نگهداشت و بی‌نام بوی فرستاد بجای سعد لیدین عقبه را که عمر بن خطاب عامل عربان جزیره کسره بود به کوفه گماشت. ولید به سال دوم خلافت عثمان به کوفه آمد. سعد یکسال و قسمتی از سال دیگر حاملی کوفه داشته بود. وقتی ولید به کوفه آمد پیش کسان محبوب بود و با مردم مدارا می کرد، پنجسال آنجا بود و بر خانه وی در نبود.

آنگاه سال بیست و هفتم در آمد.

### سخن از حوادث مهم سال بیست و هفتم

از جمله حوادث این سال فتح افریقیه بدست عبدالله بن سعد بن ابی سرح بود. ابن را از ابو معشر آورده‌اند، واقعی نیز چنین گفته است.

سخن از فتح افریقیه و ولایت‌داری  
عبدالله بن سعد بن  
ابی سرح بر مصر  
و عزل عمرو بن عاص

طلحه گوید: وقتی مصر در گذشت، عمرو بن عاص عامل مصر بود و خارجة بن فلان هدهد دار قضای آنجا بود. عثمان تا دو سال از خلافت خویش آنها را نگاهداشت؛ آنگاه عمرو را عزل کرد و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را عامل کرد. ابو عثمان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عمرو بن عاص را در عمل مصر نگاهداشت که او هیچکس را بی شکایت و استعفا بر نمی‌داشت. عبدالله بن سعد جزو سپاه مصر بود، عثمان وی را سالار سپاه آنجا کرد و کسان به یاری وی فرستاد و روانه افریقیه کرد، عبدالله بن نافع بن عبدالقیس و عبدالله بن نافع بن حصین را نیز همراه عبدالله بن سعد کرد و به وی گفت: «اگر خدا عزوجل افریقیه را برای تو گشود یک پنجم از خمس طنائیمی که خدا نصیب مسلمانان می‌کند به تو بخشوده است. دو عبدالله را سالار کرد و کسان به یاریشان فرستاد و روانه اندلس کرد و به آنها و عبدالله بن سعد دستور داد بر ضد اجل فراهم آیند. پس از آن عبدالله در عمل خویش بماند و آنها سوی حمل خویش روند.

آنها برخشد و مصر را سپردند و چون در سرزمین افریقیه پیش رفتند به اجل

رسیدند که قبایل با وی بودند و جنگ افتادند و اجل کشته شد. عبدالله بن محمد بن ابی سرح اوراکشت و افریقیه را از دشت و کوه بگشود و مردم آنجا به گیتی اسلام آوردند و اطاعتشان نکو بود. عبدالله ثنابمی را که خدا نصیب کرده بود بر سپاه تقسیم کرد و بک پنجم خمیس را بگرفت و چهار پنجم آنرا همراه ابن و نیمه نصری پیش عثمان فرستاد و در محل قیروان خیمه گاهی بپا کرد و گروهی را سوی عثمان فرستاد که همانها درباره آنچه عبدالله گرفته بود به او شکایت کردند.

عثمان گفت: «من به وی بخشیده‌ام و باید چنین کند که چنین دستور داده بودم، اکنون به اختیار شد است اگر رضا می‌دهید چنین باشد و اگر راضی نیستید پس داده شود»

گفتند: «راضی نیستیم»

عثمان به عبدالله نوشت که آنرا پس دهد و از آنها استعانت کند.

گفتند: «او را معزول کن که نمی‌خواهیم پس از این ماجرا سالار ما باشد»

عثمان به عبدالله نوشت: «یکی را که مورد رضایت تو و رضایت آنها باشد بجای

خویش بر افریقیه گمار و بک پنجمی را که در راه خدا به تو بخشیده بودم تقسیم کن که به این بخشش راضی نیستند»

عبدالله که افریقیه را فتح کرده بود و اجل را کشته بود چنان کرد و سوی مصر

بازگشت.

گرفتند: مردم افریقیه تا به روزگار هشام بن عبدالملک پیوسته مطیع و گوش به

فرمان بودند و در آرامش و اطاعت به سر می‌بردند تا مردم عراق به آنجا راه یافتند و

چون دعوای نگران عراق به آنجا راه یافتند و تحریرکشان کردند از اطاعت بگشتند و

تفرقه در میانشان افتاد که تاکنون چنین است.

سبب تفرقه چنان بود که آنها به دعوای نگران مخالف می‌گفتند: «ما به سبب

رفتار عاملان یا پیشوایان مخالف نمی‌کنیم و این خطا را بر آنها بار نمی‌کنیم»

گفتند: «اینان به دستور آنها کار می کنند»

گفتند: «این را نمی پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.»

آنگاه مبره یا چند کس روان شدند و پیش هشام آمدند و اجازه خواستند و راه یافتند. پیش فایم مقام رفتند و گفتند: «به امیر مؤمنان بگو که سالارمان ما را با سپاه خویش به غزا می برد و چون غنیمت گیرد به آنها دهد و به ما ندهد و گوید: آنها محق ترند.»

و ما گوییم: «جهادمان به خصوص نزدیکتر است که چیزی از او نمی گیریم اگر حق ماست حلالشان باد و اگر حق ما نیست نمی خواهیم»  
و نیز گفتند: «وقتی شهری را محاصره می کنیم گوید: پیش افتید و سپاه خود را عقب سر آرید»

و ما گوییم: «پیش روید که ثواب جهاد را بیسفراید و کسانی چون شما بار برداران خویش را تحمل کنند.» و خویشان را حفاظ آنها کنیم و بار جنگ را ببریم. «و نیز آنها در گوسفندان ما افتند و شکم بدرند که بره در آرند و برای امیر مؤمنان پوست سفید جویند و هزار گوسفند برای یک پوست بکشند و گوییم: «این بخاطر امیر مؤمنان آسان باشد» و تحمل کنیم و مانع آنها نشویم، بلکه دیگر آنکه دختران زیبای ما را میگیرند، گفته ایم: «این نادر کتاب خداست و نه در سنت، و ما مستعانیم.»

می خواهیم بدانیم، این با نظر امیر مؤمنان است یا نه؟

گفت: «چنین کنم.»

و چون دیر بماندند و خرج جیهایشان تمام شد نامه های خویش را در رقعه ها بنویشتند و به وزیران دادند و گفتند: «این نامه و نسخه های ما است، اگر امیر مؤمنان از شما جویای باشد، به او خبر دهید.»

آنگاه آهنگ افریقه کردند و برضد عامل هشام برخاستند و او را بکشند و بر

افریقہ تسلط یافتند، هشام خیر یافت و جویای آن چند کس شد که نامہایشان را باو دادند. و همانها بودند کہ خبر آمده بود کہ چنان کرده بودند.

طلحہ گوید: عثمان، عبداللہ بن نافع بن حصین و عبداللہ بن نافع بن عبدالسفس را بلافاصلہ از افریقہ سوی اندلس فرستاد کہ از راہ دریا بہ آنجا رسیدند، عثمان بہ کسانی کہ سوی اندلس رفتہ بودند نوشت: «اما بعد، قسطنطنیہ از طرف اندلس گشودہ خواہد شد شما اگر اندلس را گشودید در ہادش فانجان قسطنطنیہ شریک خواہید بود والسلام»

کعب الاخبار نیز گفت: «قومی از دریا سوی اندلس روند و آنجا را بگشاہند و روز رستاخیز نورشان مشخص باشد»

گوید: مسلمانان ہرقتند بربران نیز ہمراہ بودند و از جانب دشت و دریا بدانجا حملہ بردند و خدا آنجا را و فرنگان را برای مسلمانان گشود و ناحیہ ای همانند افریقہ را بقلمرو مسلمانان افزودند. وقتی عثمان عبداللہ بن سعد بن ابی سرح را معزول کرد عمل وی را بہ عبداللہ بن نافع بن عبدالقس داد کہ آنجا بود و عبداللہ بن سعد بہ مصر بازگشت و کار اندلس همانند کار افریقہ بود تا بہ روزگار هشام کہ زمین بربران را گرفت اما مردم اندلس مانند سابق نبودند.

واقعی بنقل از کرب گوید: وقتی عثمان عمرو بن عاص را از مصر برداشت وی بسختی خشمگین شد و کینہ عثمان را بہ دل گرفت عثمان عبداللہ بن سعد بن ابی سرح را روانہ کرد و گفت سوی افریقہ رود، و کسان را بہ رفتن افریقہ خواند و دہ ہزار کس از فریش و انصار و مهاجران آہنگ آنجا کردند.

واقعی بہ نقل از ابن کعب گوید: وقتی عثمان عبداللہ بن سعد را سوی افریقہ فرستاد، جرجیر، بطریق افریقہ دربارہ آنجا بہ دوی ہزار ہزار دینار و ہانصد ہزار دینار و بیست ہزار دینار با آنها صلح کرد.

پس از آن پادشاہ روم کس فرستاد و دستور داد کہ سیصدوزنہ طلا از آنها

بگیرد چنانکه عبدالله بن سعد گرفته بود و او سران افریقیه را فراهم آورد و گفت: «شاه به من دستور داده که سیصدوزنه طلا از شما بگیرم، چنانکه عبدالله بن سعد گرفته است.»

گفتند: «چیزی نداریم که بدیم آنچه داشتیم به فدیه جانهای خویش داده ایم، شاه سرور ماست هرچه را که هر ساله از ما می گرفته بگیرد.»

فرستاده که حسین دید یگفت تا بزندانان کردند و آنها کس پیش پاران خوبش فرستادند که بیامدند وزندان را بشکستند و بیرون آمدند.

عبدالله بن سعد با مردم افریقیه بر سیصدوزنه طلا صلح کرد که عثمان آنرا به خاندان حکم داد.

گوید: گفتیم: «یا خاندان مروان»

گفت: «نمی دانم»

یزید بن ابی حبیب گوید: عثمان عمرو بن عاص را از خراج مصر برداشت و عبدالله بن سعد را بر خراج گماشت و با هم اختلاف کردند عبدالله بن سعد به عثمان نوشت که عمر خراج را کاسته و عمرو نوشت که عبدالله کار جنگ را آشفته است، پس عثمان به عمرو نوشت که بیا و عبدالله بن سعد را بر خراج گماشت عمرو خشمگین بیامد و به حضور عثمان رسید، يك جبهه یمانى پوشیده بود که هر از پنبه بود.

عثمان بدو گفت: «داخل جبهات چیست؟»

گفت: «عمرو است.»

گفت: «میدانم داخل آن عمرو است، از این نرسیدم، پرسیدم آیا پنبه است یا چیز دیگر؟»

واقعی گوید: عبدالله بن سعد مالی را که از مصر فراهم آورده بود پیش عثمان

فرستاد.

عثمان گفت: «ای عمرو، از پس نوشیده، شیر بیشتر می‌دهد»  
گفت: «بجه آن هلاک شده است.»  
در این سال عثمان بن عفان سالار حج بود.  
واقعی گویند: در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان بن ابی العاص انجام  
گرفت.  
گویند: در همین سال معاویه به خزای قبرین رفت.  
آنگاه سال بیست و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم  
سال بیست و هشتم

بگفته واقعی در این سال قبرس به دست معاویه گشوده شد که به دستور عثمان  
به خزای آنجا رفت. اما ابو معشر گویند که فتح قبرس به سال سی و سوم بود. این را  
اسحاق بن عیسی از او روایت کرده است.  
بعضی ها گفته اند فتح قبرس به سال بیست و هفتم بود و چنانکه گویند جمعی از  
اصحاب رسول از جمله ابوذر و عیاد بن صامت همراه زن خود ام حسرام و مقداد و  
ابو دردا و شداد بن اوس در خزای آن حاضر بودند.

سخن از خزای قبرس  
بوسیله معاویه

عالم گویند: معاویه به روزگار عمر بن خطاب اصرار داشت که به خزای دریا  
رود، از نزدیکی ررمیان به حمص سخن داشت می‌گفت: «در یکی از دهکده‌های  
حمص هوو سگان و بانگه مرغان آنها شنیده می‌شود» نزدیک بود عمر به این کار  
منمایل شود و به عمرو بن عاص نوشت که دریا و دریا پیمارا برای من وصف کن که

دلم بدان می‌گراید»

گوید: سبب آن بود که معاویه از فرزند خزای دریا برای مسلمانان و ضروران برای مشرکان به او عهده داده بود.

عمر و یحیی جواب نوشت: مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچک بر آن نشیند که اگر بماند دلها را پاره کند و اگر برود عقلا را خیره کند، یعنی در آن کاهش گیرد و شك فزونی پذیرد. کسانی در آن چون کرمی باشند بر چوبی که اگر کج شود فرورود و اگر سالم ماند دور رود.

و چون عمر این را بخواند به معاویه نوشت که نه، بخدایی که محمد را به حق فرستاد هرگز مسلمانی را به کشتی نشانم.

جناده بن ابی‌امیه از دی گوید: معاویه درباره خزای دریا به عمر نوشت و او را به این کار ترغیب کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان! در شام دهکده‌ای هست که مردم آن عروسگان رومیان و بانگ خروسشان را می‌شنوند که آنها مقابل یکی از سواحل حصند»

عمر به گفته اواطمیتان نکرد و به عمر و نوشت که دریا را برای من وصف کن و خبر آن را برای من بنویس.

گوید: «عمر و برای او نوشت که ای امیر مؤمنان! مخلوقی بسزوك دیده‌ام که مخلوقی کوچک بر آن نشیند که جز آسمان و آب نیست و آنها چون کرمی باشند بر چوبی که اگر کج شود فرورود و اگر سالم بماند دور رود.

ابوالمجاالد گوید: عمر به معاویه نوشت: «شنیده‌ام که دریای شام بر قسمت بسیار درازی از زمین مشرف است و هر روز شب از خدا اجازه می‌خواهد که بر زمین دیزد و آنرا حرقه کند، من چگونه سپاه را بر این کافر سخت سر نشانم. بخدا يك مسلمان را بیشتر از آنچه در روم هست دوست دارم؛ هرگز در این باب با من سخن مکن، از پیش با تو گفته‌ام و میدانی که با علاجه کردم در عورسی که از پیش

چیزی به او نگفته بودم

گویید: شاه روم از غزا دست برداشت و به عمر نامه نوشت و تقرب کرد و از او درباره کلمه‌ای که همه‌دانش را فراهم دارد پرسش کرد. عمر بدو نوشت که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخواه و آنچه به خود روا نداری به آنها روا مدار که همه حکمت برای تو فراهم آید. از کار مجاورانت پند بیاموز، که همه معرفت برای تو فراهم آید.

پس از آن‌شام روم بدو نامه نوشت و طرفی فرستاد که این را از همه چیز بپز کن. عمر آنرا از آب پر کرد و نوشت که این همه چیز دنیا است.

شاه روم بدو نوشت که فاصله حق و باطل چیست؟

عمر بدو نوشت که چهار انگشت است. حق آنست که معاینه می‌بینی و باطل بیشتر چیزهاست که شنیده می‌شود و معاینه دیده نشده.

شاه روم بدو نوشت: «فاصله آسمان و زمین چیست؟»

عمر بدو نوشت: «پانصد سال راه برای رهرو، اگر راه کثیفه‌ای بود.»

گویید: ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب هدیه‌ای از بوی خوش و ظرف و لوازم زنانه برای ملکه روم فرستاد و آنرا سه پیک داد که بسو رسانید و آنرا، بگرفت.

آنگاه زن هرقل زنان اطراف خویش را فراهم آورد و گفت: «این هدیه زن شاه عرب و دختر پیمبرشان است» و نامه نوشت و عوض داد و هدیه فرستاد، از جمله هدایا پیک گردن‌بند فاخر بود.

و چون پیک گردن‌بند را پیش عمر آورد بگفت تا آنرا نگهدارد و فدای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند، با آنها نماز کرد و گفت: «هریک از کارهای من که بی مشورت انجام شود نیک نباشد. درباره هدیه‌ای که ام کلثوم بسرای زن شاه روم فرستاده و زن شاه روم برای او هدیه فرستاده چه می‌گویید؟»

جمعی گفتند: «هدیه از آن اوست بعوض چیزی که داده زن شاه در دمه نیست که مال او را بگیری وزیر فرمان تو نیست که از تو بترسد»  
 کسان دیگر گفتند: «ما جامه هدیه میدادیم که عوض بگیریم و برای فروختن می فرستادیم که بهای آنرا بگیریم»  
 عمر گفت: «ولی پلک، پلک مسلمانان است و پست، پست آنهاست و اعتبار ام کلثوم پیش زن شاه روم بسبب مسلمانان است»  
 آنگاه بگفت تا گردن بند را به بیت المال دادند و بقدر مخارج ام کلثوم بوی داد.

خالد بن معدان گوید: نخستین کسی که غزای دریا کرد معاویه بن ابی سفیان بود به روزگار عثمان بن عفان، و چنان بود که از عمر اجازه این کار خواسته بود که اجازه نداده بود و چون عثمان به خلافت رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این کار مصمم شد و گفت کسان را انتخاب مکن و بهترین را مگزین، هر که به دلخواه مطالب غزا شود او را بردار و کملک کن.

معاویه چنان کرد، عبدالله بن قیس حارثی هم پیمان بنی فزاره را به کار دریا گماشت و او به دریا پنجاه غزای تاپستانی و زمستانی داشت که کسی در اثنای آن فرق نشد و دچار طوفان نشد. وی از خدا می خواست که مباحثش را به سلامت داند و کسی از آنها تلف نشود. چنین بود تا وقتی که خدا می خواست او را تلف کند بابت زورق پیشنازیرفت و به بندرگاه سرزمین روم رسید که گدایی چند در آنجا معونه می جستند و با آنها صدقه داد.

یکی از زنان گدا به دهکده خویش بازگشت و به مردان گفت: «می خواهید عبدالله بن قیس را بگیرید؟»  
 گفتند: «کجا است؟»  
 گفت: «در بندر.»

گفتند: «آهای دشمن خدا، عبدالله بن قیس را از کجای می شناسی؟»  
 زن آنها را ملامت کرد و گفت: «شما زیوتر از آنید که عبدالله بن قیس از کسی  
 مخفی شود.»

پس مردان به عبدالله تاختند و بر او هجوم بردند و با وی جنگیدند و او نیز بجنگید  
 و به تنهایی کشته شد. ملاح جان به دربرد و پیش یاران خود بازگشت که سوی بندر  
 آمدند جانشین عبدالله، سفیان بن عوف از وی بود که به جنگ رومیان پرداخت و به  
 ننگ آمد و بنا کرد به یاران خود ناسزا گوید کنیز عبدالله گفت: «ای دروغ از عبدالله  
 که به هنگام جنگ چنین نمی گفت.»

سفیان گفت: «چه می گفت؟»

گفت: «می گفت: سختیهاست آنگاه می رود»

سفیان آنچه را می گفت را کرد و این سخن را به زبان می آورد که سختیهاست  
 آنگاه می رود.

در این جنگ گروهی از مسلمانان کشته شدند و این پایان کار عبدالله بن قیس  
 حارثی بود.

بعدها به آن زن گفتند: «عبدالله را از چه شناختی؟»

گفت: «از صدقه دادنش که چون شاهان گشاده دست بود و مانند بازرگانان  
 ممسک نبود»

ابو عثمان گوید: به آن زن که رومیان را برضد عبدالله برانگیخته بود گفتند:  
 «چگونه او را شناختی؟»

گفت: «همانند بازرگانان بود اما چون از او چیزی خواستم همانند شاه گشاده  
 دست بود و بدانستم که او عبدالله بن قیس است»

عثمان به معاویه و عاملان دیگر چنین نوشت:

« اما بعد، به همان حال باشید که از عمر جدا شده اید و در گونی

«میارید و هر چه برای شما مشکل بود پیش ما بیاوید که امت را بر آن  
 «همسخن کنیم و بنزد شما باز فرستیم. مه‌ادا دگرگونی آوید که من از شما  
 «جز آنچه عمر می‌پذیرفت نخواهم پذیرفت.»  
 و چنان بود که مابین صلح عمرو و خلافت عثمان ناحیه‌ای پیمان می‌شکست و  
 کس می‌فرستاد و خدا آنجا را به دست وی می‌گشود و پیاوی وی حساب می‌شد اما فتوح  
 از آن کسی بود که نخستین بار گشوده بود.

ابوجعفر گوید: وقتی معاویه قبرس را گشود با مردم آنجا صلح کرد و چنانکه  
 در روایت لیث بن سعد از پیران ساحل دمشق آمده صلح قبرس بر اساس خراج هفت  
 هزار دینار بود که سالانه به مسلمانان بدهند، مانند آن نیز به رومیان می‌دادند و مسلمانان  
 تعهد کردند که مانع دادن آن نشوند بشرط آنکه مسلمانان با آنها جنگ نکند و بسا  
 کسانی که از جای دیگر به آنها حمله می‌کنند مقابله نکنند و رومیان قبرس حرکت  
 دشمنان رومی را به مسلمانان خیر دهند و پیشوایی که مسلمانان برای آنها معین می‌کنند  
 از خودشان باشد.

واقعی گوید: معاویه به سال بیست و هشتم به غزای قبرس رفت مردم مصر نیز  
 به سالاری عبدالله بن سعد بن ابی سرح به غزای آنجا رفتند و چون به معاویه رسیدند  
 او سالار قوم بود.

عبید بن نفیر گوید: وقتی از قبرسیان اسیر گرفتیم ابودرداء را دیدم که می‌گریست،  
 گفتم: «چرا هنگامی که خدا اسلام و مسلمانان را عزت داده و کفر و کافران را زبون  
 کرده گریه می‌کنی؟»

گوید: با دست به شانه من زد و گفت: «عادت عزادارت شود، مخلوق اگر  
 فرمان خدا را رها کند به نزد خدا ناپسند شود، وقتی امتی غلبه یابد و بر مردم مسلط  
 شود و شاهی از آن او باشد و فرمان خدا را رها کند و چنین شود که می‌بینی خدا  
 اسیر گرفتن را بر آنها چیره کند و چون اسیر گرفتن بر او می‌چیره شد خدا را با آنها

کاری نیست»

واقعی از حدیث ابوسعید گوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم قبرس صلح کرده او نخستین کسی بود که به غزای روم رفت و در پیمان که میان وی و آنها بود مقرر بود که از دشمنان رومی جز با اجازه مازن نگیرند.  
گوید: در همین سال حبیب بن مسلمه به غزای سوریه رفت که از سرزمین روم بود.

و هم در این سال عثمان نائله دختر فرافسه را به زنی گرفت. وی نصرانی بود و پیش از آنکه به خانه عثمان رود مسلمان شد.  
گوید: در همین سال عثمان خانه خویش را در اقصای مدینه بنیان نهاد و به سر بود.

گوید: در این سال نخستین غنیمت فارس و دوین فتح استخو رخ داد و سالار غزا هشام بود  
گوید: در این سال عثمان سالار حج بود.  
آنگاه سال بیست و نهم در آمد.

سخن از حوادث مهم  
سال بیست و نهم

در این سال عثمان ابوموسی اشعری را که شش سال عامل بصره بوده بود عزل کرد و عبدالله بن عامر بن کریز را که جوانی بیست و پنج ساله بود بر بصره گماشت که آنجا رفت.

بقولی ابوموسی سه سال در بصره عامل عثمان بوده بود.  
عوف نهر این گوید: خیلان بن عرشه ضحی پیش عثمان بن عفان آمد و گفت: مگر صدقیری نداری که او را جوان و نامایید و عامل بصره کنید؟ تا کی این پیر، یعنی

ابوموسی، عامل بصره باشد؟

گویید: پس عثمان ابوموسی را از آنجا برداشت و عبدالله بن عامر بن کریز را که پدر بزرگش عید شمس بود به بصره گماشت. مادر عبدالله دجاجة دختر اسماء سلمی بود و پسر خاله عثمان بن عفان بود. مسلمه گوید: وقتی عبدالله بن عامر به بصره آمد بیست و پنج سال داشت و این سال بیست و نهم بود.

سخن از اینکه چرا عثمان  
ابوموسی را از بصره برداشت

طلحه گوید وقتی عثمان به خلافت رسید ابوموسی را سه سال در بصره نگاهداشت و به سال چهارم او را موزون کرد. سالاری خراسان را به عمیر بن عثمان بن سعد داد، سالاری سیستان را به عبدالله بن عمیر بلیسی شد که از قوم نعلبه بود که در آنجا تا کابل پیش رفت، عمیر نیز در خراسان تا فرغانه پیش رفت و هیچ ولایتی نداشت آنجا نماند که به صلح نیامد. عبدالله بن معمر تیمی را به مکران فرستاد که تا نهر پیش رفت. عبدالرحمان بن غبیس را به کرمان فرستاد و کسان دیگری را به فارس و اهواز فرستاد و اطراف بصره را به حصین بن ابی‌الحجر داد. آنگاه عبدالله بن عمیر را عزل کرد و عبدالله بن عامر را به جایش نهاد و یکسال بیود آنگاه وی را عزل کرد و عاصم بن عمرو را به جایش نهاد. آنگاه عبدالرحمان بن غبیس و عدی بن سهیل بن عمرو را باز پس برد. به سال سوم مسردم ایله و کردان کافر شدند و ابوموسی میان مردم ندا داد و تحریک کرد و دعوتشان کرد که راهی شوند و از فضیلت جهاد پیادگان سخن آورد تا آنجا که کسانی باربر چهار پان نهادند و همسخن شدند که پیاده راهی شوند. بعضی دیگر گفتند: «ببخدا با شتاب کاری نمی‌کنیم تا ببینیم رفتار او چگونه است اگر کردارش با گفتارش همانند بود چنان کنیم که این یاران ما کرده‌اند.»

و چون روز حرکت ابو موسی در رسید و بارهای خویش را از مصر بر چهل استربرون آورد عثمان او را گرفتند و گفتند: «ما را بر این مرکوبان اضافی نشان و به کار پیاده روی که ما را ترغیب می‌کردی علافه نشان بده.» آنگاه قانعشان کرد که مرکوب‌دارها کردند و ابو موسی برت آنها نیز پیش عثمان رفتند و بر کناری او را خوانستند و گفتند: «نمی‌خواهیم همه چیزهایی را که می‌دانیم بگوییم او را یادگیری عوض کن.»

گفت: «کی را می‌خواهید؟»

غیلان بن خرشه گفت: «هر که باشد از این بنده که زمین ما را بخورد و کسار جاهلیت را میان ما تجدید کرد بهتر است که از این اشعری که حکومت اشعریان را معتبر می‌دارد و حکومت بصره را حقیق می‌داند جدا شویم اگر صغیری را امیر ما کنی بهتر است یا بزرگتری را سالار کنی بهتر است و ما بین کوچک و بزرگ هر که باشد بهتر است.»

پس عثمان عبدالله بن عامر را بخواند و عامل بصره کرد و عبیدالله بن معمر را سوی فارس فرستاد و عمل او را به عمیر بن عثمان بن سعد داد. به سال چهارم امین بن احمر بشکری را عامل خراسان کرد و هم به سال چهارم عمران بن فصل برجمی را عامل سیستان کرد. عاصم بن عمر عامل کرمان بود که آنجا در گذشت، فارسی بشورید و بر ضد عبیدالله بن عمرو پیام کرد و مردم در استخر بر ضد او فراهم شدند و عبدالله کشته شد و سپاه او هزیمت شد و خیر به عبدالله بن عامر رسید که مردم بصره را به حرکت دعوت کرد و مردم با وی روان شدند، مقدمه وی با عثمان بن ابی العاص بود. در استخر با آن جمع تلافی شد و بسیار کس از آنها بکشت که هنوز از آن به ذلت درند و خیر را برای عثمان نوشت و او نوشت که هرم بن حسام بشکری و هرم بن حیان عبیدی را که از عبیدالله بن عمرو بن راشد را که از بنی ساهه (فاجیه) بود و منجاب بن راشد و ترجمان هجیمی را بر ولایت‌های فارس امارت دهد. خراسان را نیز به شش نفر

داد؛ احنف امیر دومیرو شد، حبیب بن قریه ربوعی امیر بلخ شد که از فتوح اهل کوفه بود؛ خالد بن عبدالله بن زهیر امیر هرات شد، امین بن احمدیشکری امیر طوس شد، قیس بن هبیره سلمی امیر نیشابور شد، وی نخستین کسی بود که با عبدالله بن خازم که پسر عموی وی بود روان شد، عثمان پیش از مرگ همه خراسان را به قیس داد و بوقت مرگ عثمان وی امیر خراسان بود. امین بن احمد را نیز امیر سیستان کرد، پس از آن عبدالرحمان بن سمره را که از خاندان حبیب بن عبد شمس بود با آنجا گذاشت که بهنگام درگذشت عثمان امیر سیستان بود.

و هم به وقت درگذشت عثمان، عمران امیر کرمان بود و عمیر بن عثمان سعد امیر فارس بود و ابن کندیر قشیری امیر مکران بود.

علی بن مجاهد به نقل از مشایخ خویش گوید: غیلان بن خرشه به عثمان بن عفان گفت: «آیا حقیری از خودتان ندارید که او را بردارید یا فقیری که او را بسه سامان رسانید؟ ای گروه قریش تا کی این پیر اشعری این ولایت را بخورد؟» و پیر متنبه شد و بصره را به عبدالله بن عامر داد.

ابوبکر هدلی گوید: عثمان، ابن عامر را عامل بصره کرد و حسن گفت: «ابوموسی می گوید: جوانی سوی شما می آید که ظریف است و مدبر که مادر بزرگها و عمه هایش معتبرند و هر دو ولایت را به او خواهند داد»

گوید: ابن عامر پیامد و ولایت ابوموسی و ولایت عثمان بن ابی العاص ثقفی را باو دادند. عثمان بن ابی العاص از جمله کسانی بود که از عمان و بحرین گذشته بودند.

طلحه گوید: در ایام خلافت عثمان، قیس بن هبیره عبدالله بن خازم را پیش عبدالله بن عامر فرستاد. عبدالله بن خازم پیش عبدالله بن عامر حرمتی داشت و بسو گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر قیس بن هبیره از آنجا رفت من حامل باشم» و عبدالله بن عامر چنان کرد.

عبدالله بن خازم سوی خراسان بازگشت و چون عثمان کشته شد و مردم خبر

یافتند و دشمن بشورید قیس گفت: «ای عبدالله رای تو چیست؟»  
گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی و از رفتن نمانی و کارها  
را نیک بنگری.» قیس چنان کرد و عبدالله بن خازم را جانشین خویش کرد عبدالله  
فرمان جانشینی خویش را بنمود و در خراسان بود تا علی رضی الله عنه به خلافت  
رسید.

سأدر عبدالله از طایفه بنی عجل بود قیس گفت: «من از عبدالله بیشتر حق  
داشتم که پسر بک زن عجلی باشم.» و از کاری که عبدالله کرده بود خشمگین بود.  
در همین سال به گفته اقلدی و ابومعشر، ابن عامر فارس را بگشود گفته سیف  
را در این باب از پیش یاد کرده ایم.

در همین سال، یعنی سال بیست و نهم، عثمان در مسجد پیبر خدا صلی الله  
علیه وسلم بیفزود و آنرا توسعه داد و در راه ربیع کار ساختمان را آغاز کرد. گنج از  
دره نخل می آوردند. مسجد را با سنگ منقش ساخت و ستونهای آنرا از سنگهای سی  
کرد که سرب در آن جاداده بودند و طاق آن از چوب ساج بود. طول مسجد را یکصد  
و شصت ذراع کرد و عرض آن را یکصد و پنجاه ذراع کرد چنانکه در ایام عمر بوده  
بود و برای آتشش در نهاد.

در این سال عثمان سالار صح شد و در منی سرا پرده زد و نخستین سرا پرده که  
در منی باشد برای عثمان بود و در منی و عرفه نماز را تمام کرد.

ابن عباس گوید: نخستین بار که کسان درباره عثمان آشکارا سخن کردند این  
بود که در ایام خلافت خود در منی با کسان دور کعت نماز می کرد و چون سال ششم  
شد نماز را تمام کرد و بسیار کس از یاران پیبر صلی الله علیه و سلم این را بر او عیب  
گرفتند و کسانی که میخواستند از او خنده گیری کنند در این باب سخن کردند تا  
آنجا که علی نیز چون کسان دیگر پیش روی آمد و گفت: «بخدا حادثه ای رخ نداده  
و سابقه ای نبوده و دانی که پیبر تو صلی الله علیه و سلم نماز را دو رکعت می کرد.

پس از آن ابوبکر و پس از آن عمر و تو نیز در سالهای اول خلافت  
 و چون ندانست چه پاسخ دهد گفت: «رای من چنین است»  
 عمرو بن ابی سفیان ثقفی گوید: عثمان در منی با مردم نماز را چهار رکعت کرد  
 یکی پیش عبدالرحمان بن عوف رفت و گفت: «می بینی که برادرت نماز را چهار  
 رکعت کرد؟»

پس عبدالرحمان با یاران خود نماز کرد و نماز را دو رکعت کرد. آنگاه  
 پیش عثمان رفت و گفت: «مگر در اینجا با پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم نماز را  
 دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر با عمرو دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر در سالهای اول خلافت دو رکعت نمی کردی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «ای ابو محمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم بمن که  
 به صبح آمده بودند و بعض مردم بیسروها گفته اند که نماز مقیم دور کعبه است. اینک  
 پیشوای شما دور کعبه می کند. من در مکه خانواده دارم و چنین دینم که چهار رکعت  
 نماز کنم که از خطای مردم بیمناک بودم و دیگر آنکه در اینجا زن گرفته ام و در طایف  
 ملکی دارم و باشد که از پس صبح آنجا روم و پندی بمانم.»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «هیچیک از اینها ترا معذور نمی دارد، اینکه گفتی  
 در اینجا خانواده داری زن تو در مدینه مقیم است و هر وقت بخواهی او را میآوری  
 و هر وقت بخواهی میبری و سکناى او تابع سکناى تو است.»

«اما اینکه گفتی در طایف ملکی دارم، میان تو و طایف سه منزل راه است و تو از اهل طایف نیستی.»

«اما اینکه گفتی کسانی از صحیح گزاران یمن و دیگران باز گردند و گویند اینکه پیشوای شما عثمان که بفیم است دو رکعت نماز می کند، پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم که بدو وحی می رسید هنگامی که اسلام در مردم قوت نداشت چنین کرد پس از آن ابو بکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت و عمر تا وقتی بمرد باکسان دو رکعت نماز کرده»

گفت: «رای من چنین است»

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن عوف برون شد و ابن مسعود را بدید که گفت:

«ای ابو محمد خیر دیگری هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس من چه می کنم؟»

گفت: «طایف آنچه می دانی عمل کن»

گفت: «اختلاف مایقدر است یمن خیر رسید که او چهار رکعت نماز کرده»

و من نیز با یارانم چهار رکعت نماز کردم»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده و با

یارانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می گویی، یعنی مانند

وی چهار رکعت نماز کنیم.»

آنگاه سال سی ام در آمد

سخن از حوادث

مهم سال سی ام

بگفته ابو معشر و والدی و علی بن محمد مدائنی از جمله حوادث این سال

غزای طبرستان بود بواسیله سعید بن عاص. ولی به گفته سبخت بن عمرو اسپهبد طبرستان با سوبه بن مقرن صلح کرد که به غزای آنجا نرود و مالی بسدو داد و خیر آنرا از پیش خصم خلافت عمر آورده ام.

اما به گفته مدائنی هیچکس به غزای طبرستان نرفت تا عثمان به خلافت رسید و به سال سی ام سعید بن عاص به غزای آنجا رفت.

#### سخن از غزای طبرستان بواسیله سعید بن عاص

حنش بن مالک گوید: سعید بن عاص به سال سی ام از کوفه به منظور غزا آهنگ  
خراسان کرد حذیفه بن یمان و کسانى از یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بساری  
بودند. حسن و حسین و عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمرو و مروین عاص و عبدالله بن  
زبیر نیز با وی بودند. عبدالله بن عامر نیز به آهنگ خراسان از بصره در آمد و از سعید  
پیشی گرفت و در ابر شهر منزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابر شهر به سعید رسید و او نیز در قومس منزل کرد که  
بصلح بود و حذیفه از پس نهادند با مردم آنجا صلح کرده بود. سپس از آنجا به گرگان رفت  
که بر دو پست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به طمیسه رفت که شهری بود بر ساحل  
دریا و تمام جزو طبرستان بود و مجاور گرگان بود و مردم آنجا باوی به جنگ آمدند  
و چنان شد که نماز خوف کرد و به حذیفه گفت: «پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم چگونه  
نماز خوف کرد؟»

حذیفه به او خبر داد و سعید در حالی که جماعت به حال جنگ بود آنجا نماز  
خوف کرد.

در آنروز سعید با شمشیر به شانه یکی از مشرکان زد که از زیر مرفقش  
در آمد و دشمن را محاصره کرد که امسان خواستند و امسانان داد که بکیشان را

نکشد و چون قلعه را گشودند همگی را بکشت بجز یکی، و هر چه را در قلعه بود بگیرفت.

یکی از مردم بنی نهد جعبه‌ای به دست آورد که قفلی بر آن بود و پنداشت جواهر در آن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل را شکستند و جعبه‌ای در آن یافتند، آنرا گشودند کهنه سیاه خمداری در آن بود و چون آنرا گشودند کهنه سرخی در آن بود. آنرا نیز گشودند کهنه زردی بود که دوایز از تناسلی مردانه در آن بود که سیاه شده بود با پندگلی، شاعری در هجویی نهد شعری گفت به این مضمون:

مردم معتبر اسپران به غنیمت گرفتند.

دو بنی نهد در... در جعبه‌ای به دست آوردند

که سیاه بود با گلی بسیار

که آنرا غنیمت پنداشتند و چه خطایی بود.

سعید بن عاص نامیه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراها بود.

حش بن مالك تقی گوید: سعید به سال سی‌ام آهنگ غزا کرد و سوی گرجگان و طبرستان رفت. عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و ابن زبیر و عبدالله بن عمرو بن عاص با وی بودند کافری که خدمت آنها می کرده بود به من گفت: «صفره را پیش آنها می بردم و چون می خوردند به من دستور میدادند که آنرا می‌نکندم و می‌آویختم و چون شب می شد باقیمانده را به من می دادند.»

گوید: محمد بن حکم بن ابی عقیل نقی جد یوسف بن عمرو که همراه سعید بن عاص بود کشته شد و یوسف به فحدم گفت: «فحدم! میدانی سعید بن حکم کجا در گذشت»

گفت: «آری با سعید بن عاص در طبرستان به شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود و آنجا در گذشت. آنگاه سعید به کوفه باز آمد و

کعب بن جعبل در مدح وی گفت:

«نیکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد  
 وقتی که از دستبسی و ابهر سرانیز شدند  
 «هدان ای سجد خیر که مر کوبه من  
 وقتی سرانیز شد پیم داشتیم دست و پایش ببرد  
 «گویی توبه روز دهره، شهری نهان بودی  
 «که از شیران کنام جدا شده و به صحرا زده بود  
 «جمعی را راه می بردی که کسی پیش از تو راه نبرده بود  
 «که هشتاد هزار زره دارو بی زره بودند»

کلب بن خلف گوید: «سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد. آنگاه مقاومت کردند و کافر شدند و از پس سعید کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و هر که از حدود قومس به راه خراسان می رفت از مردم گرگان در بیم و هراس بود و راه خراسان از فارس به کرمان بود و نخستین کسی که راه را بطرف قومس گردانید قتیبه بن مسلم بود و این وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس بن حنظله عمی گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد و چنان بود که گاهی یکصد هزار وصول می کردند و می گفتند صلح ما بر همین است و گاهی دوپست هزار وصول می کردند و گاهی سیصد هزار و گاهی اینترا می دادند و گاهی نمی دادند. پس از آن مقاومت کردند و کافر شدند و خراج ندادند تا یزید بن مهلب سوی آنها آمد و چون پیامد کس با وی مقابله نکرد و چون با وصول صلح کرد و دریاچه و دهستان را بگشود با مردم گرگان نیز بر اساس صلح سعید بن عاص صلح کرد.

بگفته سیف بن عمر در همین سال، یعنی سال سی ام، عثمان، ولید بن عقبه را از کوفه معزول کرد و سعید بن عاص را بر آنجا گذاشت.

سخن از اینکه چرا عثمان  
ولید را از کوفه برداشت و  
سعید را بر آنجا گذاشت

طلحه گوید: وقتی عثمان از آنچه میان عبدالله و سعد گذشته بود خبر یافت بر  
هر دو خشم آورد و قصد آنها کرد، آنگاه از آن صرف نظر کرد. سعد را معزول کرد و  
آنچه را دادنی بود بگرفت و عبدالله را به جا گذاشت و به او دستور داد ولید بن عقبه  
را بجای سعد گذاشت، ولید که از طرف عمر عامل عربان جزیره بوده بود بسال دوم  
تخلات عثمان سوی کوفه آمد. سعد یکسال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود.  
وقتی ولید آمد محبوب کسان بود و با مردم مدارا می کرد، شش سال آنجا بود و بر  
خانه وی در نبود.

آنگاه تنی چند از جوانان کوفه به خانه ابن حنیس بن عزا می رفتند و بر سر  
سروش ریختند و او به مقابله آمد و با شمشیر سوی آنها شد و چون کتر نشان را بدید  
بانگ زد که بدو گفتند: و خاموش باش که فقط یک ضربت است و ترا از بیم این شب  
آسوده می کنیم

ابوهریرح عزا می که از بالا ناظر ماجرا بود بر آنها بانگ زد اما ابن حنیس  
را ضربت زدند و بکشتند و مردم آنها را احاطه کردند و بگرفتندشان که زمین چندی  
ازدی بود و مورع بن ابی مورع اسدی و شبیل بن ابی ازدی و کسان دیگر، ابوهریرح  
و سرش شهادت دادند که بر ابن حنیس در آمده بودند و بعضی شان بعضی دیگر را  
منع می کردند و بعضی شان او را بکشتند و درباره آنها به عثمان نوشت، عثمان نوشت  
که آنها را بکشد و بر در قصر در میدان کشته شدند. عمرو بن عاصم تمیمی در این باب  
شعری گفت به این مضمون:

«ای مردم ماجراجو

در حکومت عثمان بن عفان با همسایگان خود

رفتار ناروا میکنند.

«پسر عثمان که او را آزموده‌اید

دزدان را بحکم فرغان حکیم سرکوب می‌کند

«پوسته به کتاب عمل می‌کند.

«و بر گردن و پنجه آنها تسلط دارد

ابو سعید گوید: ابو شریح خزاعی از اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم بوده بود و از مدینه به کوفه رفت که نزدیک جنگ باشد. شبی که پیام بود همسایه وی استغاثه کرد، از بالا نگر بست و جمعی از جوانان کوفه را دید که شبانه به همسایه او تاخته بودند و می‌گفتند: «فریاد مکن یک ضربت است و آسوده‌ات می‌کنیم» و او را کشتند. پس ابو سوری عثمان رفت و به مدینه بازگشت و کسان خود را نیز برد.

و به سبب این حادثه که سخن درباره آن بسیار شد ترتیب قسم خوری (قسامه) مقرر شد و درباره قتل، گفتار ولی مقتول معتبر بشمار آمد. که کسان را از کشتن بدارد. در آن هنگام همه کسان بدین رضایت داشتند.

نافع بن جبیر گوید: عثمان گفت: «قسم خوری بعهده مدعی علیه و اولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه کس از آنها قسم بخورند و اگر شمارشان کم بود یا بکیشان قسم نخورد قسمشان رد شود و مدعیان، قسم خوری کنند و اگر پنجاه کس از آنها قسم خورد محق باشند.»

عبدالله گوید: از جمله چیزها که عثمان در کوفه پدید آمد، برد این بود که شنید وقتی حاملان آذوقه می‌آمدند منادی ابوسمال اسدی و کسانی از مردم کوفه با ننگ می‌زد که هر کس از بنی کلب یا بنی فلان اینجا باشد و قوم وی را منزل نباشد پیش ابوفلان منزل گیرد. و عثمان محل خانه عقیل و خانه ابن هبار را خانه مهمانی کرد. منزل عبدالله بن مسعود در محله هذیل در محل رمادت بود که آنجا را رها کرد و خانه خویش را خانه مهمانی کرد و اگر اطراف مسجد برای مهمانان جسا نبود در محله

هدیله در خانه او منزل می گرفتند .

مدیر بن مقسم بنقل از بعضی مصلحان کوفه که آنها را دیده بود گویند: عنادی ابومسالم در بازار و در کنامه بانگ می زد که هر که از بنی فلان و بنی فلان اینجا باشد، یعنی آنها که در کوفه محله نداشتند، پیش ابوسالم منزل گیرد و علمان برای مهمانان منزلها معین کرد.

طلحه گویند: عمر بن خطاب ولید بن عقبه را عامل هر بان جزیره کرده بود. وی در میان قوم بنی نضل مقیم شد و چنان بود که ابوزبید در جاهلیت و اسلام باینی نضل بود تا مسلمان شد، مردم بنی نضل که مخالفان وی بودند درباره قرضی که بدو داشتند با وی مشم کردند، ولید حق وی را بگرفت که سهام او داشت و به مصاحبت وی پرداخت و در مدینه پیش وی می آمد. وقتی ولید عامل کوفه شد به درود تعظیم وی آمد چنانکه در جزیره و مدینه می آمده بود و در خانه مهمانان منزل گرفت و آخرین بار بود که ابوزبید پیش ولید می آمد و چیزی می گرفت و باز عسی نگشت. از آن پیش نصرانی بود و ولید چندان اصرار کرد که مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید بر کوفه بود و اسلامش نکوشد و چون مسلمان شده بود ولید او را به خانه برد که عرب نحوی و شاعر بود. یکی پیش ابوزبید و ابومورع و جناب آمد که از وقتی ولید فرزندانشان را کشته بود از او کینه داشتند و خبر گبران بر او می گذاشتند و به آنها گفت: «خبر دارید که ولید با ابوزبید شرابی نوشاده و آنها بچوشتند و ابوزبید و ابومورع و جناب به کسانی از سران کوفه گفتند: «این امیر شماست که ابوزبید هم نشین اوست و اکنون به شراب نشسته اند.»

آنها با هم بیامدند، ولید در میدان با عمارة بن عقبه منزل داشت و منزل او در نداشت، از مسجد بدانجا ریختند که راهش از مسجد بود و ناگهان بر ولید در آمدند ولید چیزی را کنار زد و زیر تخت جاداد، یکی از آنها بی اجازه اودست برد و آنرا بیرون آورد؛ طبقی بود که دانه های انگور بر آن بود و ولید از شرم آنرا بکنار زده

بود تا ببینند که بر طبق وی جز دانه‌های انگور نیست.  
 آنگاه کسان بر خاستند و میان مردم رفتند و همه بی‌گزار اسلامت گرفتند و مردم شنیدند  
 و به آنها ناسزا گفتند و لعنت کردند.

کسانی می‌گفتند که خدا از این عمل خشم آورده و کسانی می‌گفتند بخلاف  
 قرآن به کنجکاو پر داخته‌اند. ولید اینرا از عثمان مکتوم داشت و درخواست کس در  
 میان فسادى شود و خاموش ماند و تحمل کرد.

فیض بن محمد گوید: شعبی را دیدم که پیش محمد بن عمرو بن ولید، یعنی ابن  
 عقبه، که او نایب محمد بن عبدالملک بود نشسته بود، محمد از غزای مسلمة سخن کرد  
 شعبی گفت: «اگر غزا و امارت ولید را دیده بودید که به غزا می‌رفت و تا کجا و کجا  
 می‌رسید و وانی ماند و یکی خلاف او نمی‌کرد تا وقتی که از عمل خود معزول شد در  
 آنوقت عامل باب عبدالرحمان بن ربیع باهلی بود و از جمله چیزها که عثمان بن عفان  
 بدستوی بر مردم افزود، این بود که از مازاد اموال ماهانه مردم به هر یک از مملوکان  
 کوفه می‌داد بی آنکه از مقرری صاحبانشان بکاهد.»

عمرو بن عبدالله گوید: چند بزرگانی با وی پیش ابن مسعود آمدند و گفتند: «و لید  
 به شراب می‌نشند.» اینرا شایع کرده بودند و در دهانها افتاده بود. ابن مسعود  
 گفت: «هر که چیزی را از ما نهان دارد به جستجوی عیب وی نیاشیم و پرده‌اش را  
 ندریم.»

ولید کس به طلب ابن مسعود فرستاد که بیامد و در این باب با وی عتاب کرد  
 و گفت: «آیا رواست که کسی همانند تو با جمعی کینه جو چنان جواب دهد که تو درباره  
 من داده‌ای، من چه چیز را نهان داشته‌ام؟ این را درباره کسی می‌گویند که نسبت به وی  
 بدگمان باشند.»

آنگاه سخنان درشت بهم گفتند و خشمگین از یکدیگر جدا شدند و بیشتر از این  
 چیزی میانشان نگذشت.

طلحه گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن مسعود را پیش نواندو دربارۀ حد جادوگر پرسید.

ابن مسعود گفت: «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»  
گفت: «اینان، یعنی کسانی که او را آورده بودند، چنین می‌گویند.»  
به آنها گفت: «از کجا می‌دانید که این، جادوگر است؟»  
گفتند: «خودش می‌گوید.»  
به او گفت: «تو جادوگری؟»  
گفت: «آری.»

این بگفت و سوی خری رفت و از طرف دم سوار آن شد و چنین وانمود که از دهان و مخرج خربرون می‌شود.

ابن مسعود گفت: «او را بکش»

ولید برلست، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می‌کند، گمان بیامدند، جندب نیز بیامد و اینرا غنیمت شمرده، می‌گفت: «کجاست؟ کجاست که ببینمش» و او را بکشت

آنگاه عبدالله و ولید همدسخت شدند که او را حبس کنند، به عثمان نوشتند، جوایشان داد که او را بخدا قسم دهید که از رای شما دربارۀ جادوگر خبر نداشته و در گفته خود که پنداشته حد معوق مانده راستگوست و تنبیهش کنید و رهایش کنید و به مردم دستور داد که به گمان عمل نکنید و بی‌نظر حکومت اجرای حد نکنید که ما خطا کار را فضاصل می‌کنیم و اگر درست عمل کرده باشد تنبیه می‌کنیم.

ولید دربارۀ جندب چنان کرد و رهایش کرد که اجرای حد کرده بود. یاران جندب به سبب او عشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابوحنسہ غفاری و جثامه بن صعب بن جثامه از آنجمله بودند، جندب نیز همراهشان بود، و برکناری ولید را از عثمان خواستند.

عثمان گفت: «به گمان عمل میکنید و در کار اسلام خطا می کنید و بی اجازه برون می شوید، بروید» و آنها را پس فرستاد.

و چون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه ای بدل داشت پیش آنها آمد و بکدل و همسخن شدند، آنگاه ولید را فاقه گیر کردند که در بان نداشت و ابوزینب اسدی و ابومورع اسدی بر او در آمدند و انگشترش را برون آوردند و پیش عثمان رفتند و بر ضد ولید شهادت دادند و چند تن از یاران آنها که معروفیت داشتند همراهمان بودند.

عثمان کس به طلب ولید فرستاد و چون پیامدار او را به سعید بن عاص سپرد ولید گفت: «ترا بخند، ای امیر مؤمنان! اینان دودشمن کینه نوزند»

عثمان گفت: «این ترا زیان نمی زند که ما مطابق آنچه خیر یافته ایم عمل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی یا خداست و هر که ستم کرد سزای او با خداست.» عبدالرحمان بن حبیبش گوید، کسانی از مردم کوفه فراغ آمده بودند و برای عزل ولید کار می کردند، ابوزینب بن عوف و ابومورع بن فیلان اسدی برای شهادت بر ضد وی داوطلب شدند و همدم وی شدند و مراقب او بودند. يك روز بسا وی در خانه بودند، ولید را در اندرون دوزن بود که میان آنها و جمع پرده ای بود، یکیشان دختر ذوالخمار بود و دیگری دختر ابوعقیل - وقتی ولید بخت و جمع پراکنده شدند ابوزینب و ابومورع بماندند و یکیشان انگشتر او را برگرفت و سپس برون رفتند.

وقتی ولید بیدار شد زقانش بالای سرش بودند و انگشتر خود را ندید و از آنها سراغ انگشتر را گرفت که از آن خبر نداشتند.

گفت: «کدامیک از جمع دیرتر رفته؟»

گفتند: «دو مرد که نمی شناسیمشان و تا زگیها همدم تو شده اند.»

گفت: «سرو وضعشان؟»

گفتند: «یکیشان جامه‌ای سیاه و چهارخانه به تن داشت و دیگری پوشش خمر داشت و خمرپوش از آن یکی دورتر بود.»

گفت: «بلندقد؟»

گفتند: «آری و سیاه پوش به تو نزدیکتر بوده»

گفت: «کوتاه‌قد؟»

گفتند: «آری و دست او را بردست تو دیدیم»

گفت: «این ابو زینب است و دیگری ابو مورع است، کاری‌پذیر سردارند، کاش

می‌دانستم مقصودشان چیست.»

پس به طلبشان برآمد اما به آنها دست نیافت که راهی مدینه شده بودند و پیش عثمان رفتند و کسانی که عثمان را می‌شناختند و سبب عزلولید از عملهای دیگر شده بودند نیز با آنها بودند و با عثمان سخن کردند.

گفت: «کی شهادت می‌دهد؟»

گفتند: «ابو زینب و ابو مورع و آن دونی بی‌مناک شدند.»

عثمان گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی رفتیم و دیدیم کسه شراب قی

می‌کرد.»

گفت: «کسی شراب قی می‌کند که شراب نوشیده باشد»

آننگاه کسی به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی آمد و آنرا دید قسم

خورد و خیر آنها را با عثمان بگفت.

عثمان گفت: «اما حدرا اجرا کنیم و شاهد درو طغوبه جهنم می‌رود، برادرانم عمل

کن.»

آننگاه بدسپید بن عاص بگفت تا او را نازیانه زد و به همین سبب تاکنون میان

فرزندانشان دشمنی است.

وقتی دستور داده شد و لیدرا حد بزنند جامعه خیزی به تن داشت که علی بن ابی-طالب علیه السلام آنرا از تن وی به در آورد.

ابوعبیده ایادی گوید: ابوزینب و ابومورخ به خانه ولید رفته بودند. وی دو زن در خانه داشت دختر ذوالخمار و دختر ابوعقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن دو زن گفته بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد و انگشتر او را برگرفت».

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنها گرفت.

گفتند: «مانگر فیم».

گفت: «کی پس از همه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دومرد، یکی کوتاه قد که جامه ای سیاه چهارخانه داشت و یکی دراز قد که جامه خرد داشت. سیاه پوش را دیدیم که روی تو خم شد».

گفت: «این ابوزینب است».

پس به طلب آنها برون شد و معلوم شد عمل آنها با نظر بارانشان بوده اما ولید ندانست مقصودشان چیست.

آندو پیش عثمان رفتند و در مقابل کسان خیر را با عثمان بگفتند و او کس به طلب ولید فرستاد و چون بیامد دو تن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند و گفت: «به چه چیز شهادت می دهید؟ شهادت می دهید که شراب خوردن او را دیده اید؟»

گفتند: «نه» و بیعتك شدند.

گفتند: «پس چی؟»

گفتند: «به رهش اودستش زدیم که شراب نمی می کرد».

عثمان به سعید بن عاص دستور داد که او را تازیانه زد و بان کسانشان دشمنی

افتاد .

بزرگدفعه‌فسی گوید: مردم دربارهٔ واپد دو گروه بودند؛ عامه با وی بودند و خاصه برخند وی بودند اما خاموش بودند و از پس صفین که معاویه به مدائن فرستید سخن آغازیدند و می‌گفتند: و عثمان بناحق عیب گرفت.»

علی علیه‌السلام گفت: «شما که عیب عثمان می‌گویید همانند آن کسی که خویشتن را ضربت می‌زند که همراهنش را بکشد. عثمان دربارهٔ کسی که وی را بگفتند خودش زده و از عملش برداشته چه گناه دارد؟ و دربارهٔ کاری که به دستور ما کرده چه گناه دارد؟»

نافع بن جبیر گوید: عثمان می‌گفت: «وقتی کسی حد خورد سپس نوبهٔ وی عیان شد شهادتش پذیرفته است.»

ابو کبران به نفل از کنیزی که داشته بود و ثنای او می‌گفت گوید: «ولید برای مردم نکویی آورد؛ به کنیزان بچه دار و فلامان سهم میداد، آزادگان و بندگان ششم او خوردند و کنیزان بچه‌دار که لباس عزادار داشتند شعری می‌خواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد

«و سعید آمد که گرسنگی می‌دهد

«بیمانه را کم می‌کند و نمی‌افزاید.

«و کنیزان و بندگان گرسنه مانده‌اند

طلبچه گوید: سعید بن خاص به سال هفتم خلافت عثمان به کوفه آمد. وی پسر خاص بن امیه بود و کس و کار بسیار داشت و چون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود و در پناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جشن‌ها که از کبار کسان داشت از قریب سخن کرد و سراغ او را گرفت.

گفتند: «ای امیرمؤمنان وی به دمشق است و کسی که او را دیده گوید در راه

مردن بود.»

عمر کس پیش معاویه فرستاد که سعید بن خاص را پیش من فرست. معاویه او

را که بیمار مردنی بود فرستاد و چون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و باز سایی ترا شنبه ام، بیشتر کن که خدایت خیر بیشتر دهد»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه»

گفت: «ای ابو عمرو چه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟»

گفت: «خواستم بدهم نپذیرفت»

روزی عمر به صحرا می رفت و لب آبی رسید و چهار زن آنجا دید که برای وی به پا ایستادند.»

گفت: «کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند: «دختران سفیان بن عوفیم.»

مادرشان نیز با آنها بود که گفت: «مردان ما نابود شدند و چون مردان نایبند شوند زنان عاقل مانند آنها را به مردم همشان بدهد.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و دیگری را به عبدالرحمان بن عوف داد و سومی را به ولید بن عقبه داد.

دختران سعید بن نعیم سهیلی نیز پیش عمر آمدند و گفتند: «مردان ما نابود شده اند و کودکانمانندند، ما را به مردان همشانمان ده»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و یکی را به جبر بن مطعم داد، سعید در آن گروه و این گروه شرکت داشت.

عموهای سعید در کار اسلام کوشیده بودند و با پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم سابقه و رفتار نیکو داشته بودند. هنوز هم زنده بود که سعید به صف مردان مشیر در آمد و در خلافت عثمان به امارت کوفه رفت. اشتر و ابوحشبه قحاری و جندب بن عبدالله و ابومصعب بن جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند اینان کسانی بودند که

به عیب‌جویی و لید آمده بودند و با سعید یازگشتند.

سعید بن خاص در کوفه به منبر رفت و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان آورد و

گفت:

«بخدا مرا سوری شما فرستادند و خوش نداشتم اما چاره نیافتم  
 «که دستور دادند امارت کنم، بدانید کسه چشم و بینی فتنه‌نم‌سودار شده،  
 «بخدا چنان بصورت فتنه بزتم که نسا بودش کم یا مرا خسته کند، اکنون  
 «بینای کار خوبشتم»

آنگاه فرود آمد و از وضع اهل کوفه پرمش کرد و به ترتیب کار آنها پرداخت  
 و آنچه را دانسته بود برای عثمان نوشت که کار مردم کوفه آشفته و مردم معتبر و  
 خاندانها و اهل سابقه زیبون شده‌اند و دنیا له روان و بدویان تو آمده، بر ولایت تسلط  
 یافته‌اند و هیچکس از مردم معتبر و صحت‌گوش ساکن آنجا مورد نظر نیست.  
 عثمان بدو نوشت:

«اما بعد، اهل سابقه و تقدم را که خدا آن ولایت را بدستشان  
 «گشوده حرمت بدار و کسانی که به سبب آنها در آنجا ساکن شده‌اند  
 «تا بهشان باشند مگر آنکه از حق بازمانده باشند و قیام به حق را رها کرده  
 «باشند و دنیا له روان به حق قیام کرده باشند، منزلت هر کس را  
 «محفوظ بدار و حق همه را بده که با معرفت کسان عدالت می‌توان  
 «کرد»

پس سعید سران مردم را از جنگاوران قادیسیه و ایام پیشین پیش خواند و  
 گفت: «شما سران کسانی هستید که از پس شما بنده و سرانزیکر خیر می‌دهد حاجت محتاجان  
 و محنت صاحبان محنت را به من بگویید.» و تا آنجا که میشد از تبعه و دنیا له روان به  
 آنها پیوست و قاریان و محترمان را خاص صحبت خوبش کرد.  
 گویی کوفه خشک‌زاری بود که آتش در آن افتاده باشد: و این گروه‌ها به هم

پسوستند و بدگوی و شایعه پراکنی رواج گرفت. سمد ماوقع را برای عثمان نوشت و منادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند و آنچه را سمید نوشته بود و جوابی را که برای او نوشته بود با آنچه بدگویان و شایعه سازان کرده بودند با آنها بگفت.

گفتند: «نکو کرده‌ای فرصتشان مده و مگذار در آنچه حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیارند و تباهی کنند.»

عثمان گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید و باهم باشید که فتنه سوی شما راه یافته و فرود آمده.»

آنگاه فرود آمد و به خانه خویش رخت و به تمثیل خویش و کسانی که مخالفت آغاز کرده بودند شعری بدین مضمون خواند:

«پسران عبید، گفتار شما و شعر شاعر

پیش همگنان شما آمد

«وقتی این سخن به شما رسید آماده شوید

«که نیزه، مردمی زره را نیک شناسند.»

عروه گوید: عثمان بیشتر از همه کسان يك بینی و دویتی و سه بینی تا پنج بینی به خاطر داشت.

سمید بن عبدالله جمعی گوید: شنیدم که عبیدالله بن عسره پسندم می گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد و گفت: «ای مردم مدینه کسان در فتنه فرو می روند، بعضی آنچه دارید نخاص شما نخواهد شد تا اگر بخواهید آنرا بیارم. می خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده اند با اموال خود بیایند و در دیار خویش بفر گیرند؟»

کسان بر خاستند و گفتند: «ای امیر مؤمنان، زمینهای را که خدا غنیمت ما

کرده بیگونه بر ایمان جا به جا می کنی»

گفت: «آنها به هر که بخواهد در مقابل اموالی که در حجاز دارد می فروشیم.»  
جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را بنیان نگشوده بود که به خاطرشان  
نمیرسیده بود و چون پراکنده شدند مشکل آسان می نمود. طلحه بن عبیدالله همه سهام  
خبیر را فراهم داشت به علاوه چیزهای دیگر که داشت و در مقابل املاک خبیر، سهم آن  
گروه از مردم مدینه را که در جنگ قادسیه و مد این حضور داشته بودند اما در عراق  
نمانده بودند و در مدینه اقامت داشتند سهم این گروه را که در تاشیح داشتند از عثمان  
خرید، و هم او در مقابل چاه اریس چیزی را که عثمان در عراق داشت از او خرید.  
مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهر مروان را از او خرید که در  
آنوقت بیشهزار بود. کسانی از قبایل مفرج عراق که در مدینه و مکه و طائف یمن و  
حضر موت بودند در مقابل املاکی که در جزیره العرب داشتند از او چیزها خریدند،  
از جمله اشم در مقابل ملکی که در حضر موت داشت زمینهای او را که در طیز نباد  
بود خرید.

عثمان در این باب به مردم ولایات نسامه نوشت و مقدار جریبهای غنیمت را  
خبیر داد. غنیمتی که مردم ولایات داشتند زمینهای شاهان بود چون کسری و قیصر و  
مردم دبارشان که به دنبال آنها رفته بودند و زمینهای خود را رها کرده بودند. چیز  
معین بهوست آنها رسید و به تعداد آن گروه از مردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند  
و به اندازه سهمشان، گرفت و به آنها داد که آنها در مقابل اموالی که در حجاز و مکه و  
یمن و حضر موت بود و نزدیک آنها بود فروختند که بتصرف مردم مدینه که در آن  
جنگها حضور داشته بودند درآمد.

طلحه نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که گوید: این گونه املاک را  
مردانی از همه قبایل که در عراق چیزی داشتند می خواستند با چیزی نزدیک خود  
مبادله کنند خریدند و به نراضی آنها و کسان و اقارب به حقوق انجام شد، اما آنها که

سابقه و تقدم نداشتند در انجمنها و رياست و نصيب به پايه اهل سابقه و تقدم نسي رسيدند و اين امتياز را عيب مي گرفتند و آنرا ستم مي پنداشتند اما اين را نهان مي داشتند و از اظهار آن باك داشتند كه حجتى نداشتند و كسان بر ضد آنها بودند و هر وقت يكي نورسيده يا بدوي يا آزاد شده به آنها مي پيوست سخنان را شعوش مي داشت و اين گروه در كار افزون شدن بودند و كسان ديگر در كار كاستن بودند تا سر غلبه يافت. طلحه گويد: حذيفه از خزاي ري به كملك عبدالرحمان بن ربيعه بغزاي سبب فرستاده شد و سعيد بن عاص نيز باوي روان شد و همراه وي به آذربيجان رسيد، رسم بود كه جماعتي را ذخييره مي نهادند، و آنجا بيود تاحذيفه باز آمد و باهم باز گشتند. در همين سال يعني سال سي ام انگشتر محمد صلى الله عليه وسلم از دست عثمان در چاه اريس افتاد كه در دوميلي مدينه بود و چاهي كم آب بود و ناسكوتن به نمر آن نرسیده اند.

سخن از افتادن انگشتر از دست عثمان در چاه اريس

ابن عباس گويد: پيغمبر خدا صلى الله عليه وسلم مي خواست به عجمان نامه ها نويسد و آنها را سوي خدا عزوجل دعوت كند، يكي گفت: «اي پيغمبر خدا آنها نامه اي را كه مهر نداشته باشد نسي پذيرند»

پيغمبر خدا بفرمود تا انگشترى از آهن بسراي او بسازند و در انگشت خود كرده، جبرئيل بيامد و گفت: «آنها از انگشت خود بينداز» و پيغمبر آنها بينداخت و بفرمود تا انگشترى ديگر براي او بسازند و انگشترى از مس براي وي ساختند كه آنها در انگشت خود كرده.

جبرئيل عليه السلام بدو گفت: «اينرا از انگشت خود بينداز»

پيغمبر خدا صلى الله عليه وسلم آنها را از انگشت خود بينداخت و بفرمود تا

انگشتری از نقره برای وی بسازند که بساختند و آنرا به انگشست خود کرد و جبرئیل آنرا تغییر نداد. دستور داده بود که محمد رسول الله را بر آن نقش کنند و با آن مهر میزد و به هر کس از عجمان که میخواست نامه میفرستاد، نقش انگشتر سه سطر بود. آنگاه پیامبر نامه‌ای به خسرو پسر هرمز نوشت و آنرا با عمر بن خطاب فرستاد، عمر نامه را پیش خسرو برد که برای او خواندند و بدان اعنا نکرد. عمر گفت: های پیامبر خدا، خدا مرا به فدایت کند، تو بر نخوی نشسته‌ای که زینت آن برنگ خرد است اما خسرو پسر هرمز بر تخت طلا نشسته که بر آن دیبا کشیده‌اند.

پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: و خوشنود نیستی که دنیا از آن آنها باشد و آخرت از آن ماه

گفت: و خدایم به فدایت کند خوشنودم

گوید: و نامه‌ای دیگر با حقیق بن حلیفه کلیبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و او را به اسلام خواند که خواند و نگه داشت و به نزد خود نهاد.

انگشتر در انگشست پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و با آن مهر میزد تا خدای عزوجل او را بگرفت و ابوبکر به خلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا عزوجل او را بگرفت. پس از او عمر بن خطاب به خلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا وی را بگرفت. پس از او عثمان بن عفان به خلافت رسید و شش سال با آن مهر میزد. چاهی در مدینه برای شرب مسلمانان کنده بود و هنگامی که بر سر چاه نشسته بود و با انگشتر بازی می‌کرد و به دور انگشست خود میگردانید از انگشست وی درآمد و در چاه افتاد که به جستجوی آن پرداختند و همه آب چاه را کشیدند و بدان دست نیافتند عثمان مالی گزاف برای کسی که انگشتر را بیارد قرار داد و سخت غمین شد و چون از باغین انگشتر نومید شد انگشتر دیگری همانند آن برای او ساختند و نقش محمد رسول الله بر آن زدند که تا به وقت مرگ آنرا در انگشست داشت و چون کشته شد انگشتر از

دست وی برکت و ندانستند کی آنرا گرفت.

اخبار ابوذر

رحمة الله

در این سال یعنی سال سی ام حکایت ابوذر و معاویه رخ داد و معاویه او را از شام به مدینه فرستاد. درباره فرستادن وی از شام به مدینه بسیاری چیزها گفته اند که یاد کردن اکثر آنها خوش ندارم. آنها که معاویه را در این کار معذور داشته اند قصه ای در این باب گفته اند که در روایت یزید قمی هست. گویند:

«رفتی این سودا به شام آمد ابوذر را بدید و گفت: «ای ابوذر! از معاویه در عجب نیستی که می گویند: این مال، مال خداست، بدانید که همه چیز از آن خداست گویی می خواهد آنرا جدا از مسلمانان داشته باشد و نام مسلمانان را از میان ببرد» ابوذر پیش معاویه رفت و گفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می نامی؟» گفت: «ای ابوذر مگر ما بنده گان خدا نیستیم؟ مال، مال اوست و مخلوق، مخلوق اوست»

گفت: «بگو که مال مال خداست»

گفت: «نمی گویم از خدا نیست اما می گویم مال مسلمانان است»  
گویند: این سودا پیش ابوذر رفت که بدو گفت: «تو کیستی؟ بخدا پندارم که یهودی هستی»

پس از آن پیش عباد بن صامت رفت که در او آویخت و پیش معاویه پرورد و گفت: «بخدا اینست که ابوذر را پیش تو فرستاد.»

گویند: ابوذر در شام بیورد می گفت: «ای گروه توانگران! به مستمندان کمک کنید. کسانی را که طلا و نقره گنج می کنند و آنرا در راه خدا خرج نمی کنند داخلون های آتشین و عده داده اند که مهرها و پهلوما و پشتشان را با آن داغ می کنند»

و چندان گفت که مستمندان در کمک تو انگران طمع بستند و این کار را بر آنها لازم دانستند و چنان شد که تو انگران از رفتار کسان شکایت آوردند. پس معاویه به عثمان نوشت که ابوذر مرا به زحمت انداخته و کار وی چنین در چنان است.

عثمان بدو نوشت: «فتنه بینی و چشمان خود را نمایان کرد و چیزی نمانده که برمیخیزد، دمل را در س را فشاره، ابوذر را سوی من فرست و بلدی همراه او کن و توشه بده و با وی مدارا کن و هر چه توانی مردم را باز دار که هر چه بسازداری داشته‌ای»

معاویه ابوذر را با بلدی روانه کرد و چون به مدینه رسید و انجمنها را در پسای سلع بدید گفت: «مردم مدینه بشارت به هجوم دراز و جنگ فراموش نشدنی» آنگاه پیش عثمان رفت و گفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان تو شکایت دارند؟»

ابوذر گفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا و شایسته نیست که تو انگران مال اندوزند»

گفت: «ای ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم و آنچه را به همت رعیت است بگیرم و به زاهدی مجبورشان نکنم و به کوشش و اهدال دهنشان کنم» گفت: «به من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست» گفت: «آیا به جایی بدتر از آن می‌روی؟»

گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم به من دستور داده که وقتی ساختمان به سلع رسید از مدینه بروم»

گفت: «دستوری را که داده به کار بند»

گوید: ابوذر برفت و در رنده مقر گرفت و مسجدی بنیان نهاد. عثمان بکلمته شتر به او داد و دو غلام بخشید و به او پیغام داد که گاهی به مدینه بیا که بدوی نشوی، و او

چنان می‌کرد.

این عباس گوید: ابوذر از بیم بدوی شدن گاهی از ریزه به مدینه می‌آمد اما نهایی و خلوت را دوست داشت، یک روز پیش عثمان آمد کعب الاحبار نیز پیش وی بوده ابوذر گفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بردارید، باید نیکی کنید آنکه زکات می‌دهد نباید به آن بس کند بلکه باید به مسایگان و برادران نیکی کند و خویشاوندان را از یاد نبرد»

کعب گفت: «هر که واجب را ادا کرد تکلیف خود را انجام داده است»

ابوذر حصای خود را بلند کرد و او را بزد و سرش را بشکست.

عثمان گفت بیخشد و او بخشید و به ابوذر گفت: «ای ابوذر از خدا بترس و

دست و زبان خود را نگهدار»

ابوذر به او گفته بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینچه چکار؟ با گوش بمن

دار، یا بنوحالی می‌کنم»

محمد بن سیرین گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی‌پردازد باختیار سوی

ریزه رفت، معاویه پس از او نمانده اش را هم بیرون کرد که وقتی پیش او رفتند

کیسه‌ای همراه داشتند که بدست یک مرد سنگینی می‌کرد. معاویه گفت: «ببینید

اینکه کسان را به زهد دنیا می‌خواند چه دارد؟»

زن ابوذر گفت: «بخدا در کیسه دینار و درهم نیست، سکه مسین است وقتی

مقروری اومی رسید برای حوایج ماسکه مسین می‌خرید.»

گوید: وقتی ابوذر در ریزه منزل گرفته بود نماز پیشوا، پیشوای نماز مردی بود

که عامل زکات بود و به ابوذر گفت: «پیشمازی کن»

ابوذر گفت: «نه نویسنمازی کن که پیهر خدا صالی الله علیه وسلم به من فرموده

باشنو و اطاعت کن اگر چه بالا من نو یک غلام بینی بریده باشد، نو غلامی اما بینی

بریده نیستی» وی از غلامان زکات بود و میاه بود و مجاشع نام داشت.

جابر گوید: عثمان برای ابوذر روزی يك استخوان معین کرده بود برای رافع بن خدیج نیز یکی، آنها بسبب چیزی که شنیده بودند و برای آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کس مانعشان نشد.

سلمان بن زیاد گوید: به آهنگ عمره برون شدیم، وقتی به ربه رسیدیم به طلب ابوذر سوی منزلش رفتیم و او را نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته.»

گوید: از آنجا کناره گرفتیم و نزدیک منزل او فرود آمدیم کمی بعد بر ما گذشت استخوان شتری همراه داشت که غلامی آنرا برداشته بود، بماسلام کرد و برفت تا بمنزل خود رسید، چیزی نگذشت که بیامد و با ما بنشست و گفت: «بیمیر خدا صلی الله علیه و سلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا سر تو يك حبشی بینی بریده باشد، بر سر این آب فرود آمدم که غلامانی از مال خدا آنجا هستند و سرشان يك حبشی است که بینی بریده نیست و چنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد و گفت: روزانه يك شتر دارند من نیز از آن يك استخوان دارم که من و نانخورم، می خوریم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «يك گله گوسفند و يك دسته شتر که یکی بفرلام سپرده است و دیگر به کنیزم غلام آخر سال آزاد می شود.»

گفتم: «باران نو که پیش ما هستند بیشتر از این مال دارند.»

گفت: «هر حقی که آنها از مال خدا دارند من نیز دارم.»

کسان دیگر در این باره چیزهای فراوان و مطالب زشت آورده اند که یاد کردن آنرا خوش ندارم.

بگفته بعضی ها در همین سال یزدگرد پسر شهریار از فارس سوی خراسان گریخت.

### سخن از گور بختن یزدگرد

داود گوید: ابن عامر به بصره آمد آنگاه سوی فارس رفت و آنجا را گشود. به سال سی‌ام یزدگرد از گور که همانا اردشیر خمره بود گریخت و ابن عامر مجاشع بن سعید سلمی را بدنبال او فرستاد که تا کرمان تعقیبش کرد. مجاشع با سپاه در سیرجان فرود آمد و یزدگرد سوی خراسان گریخت.

گوید: بیگفته مردم عبدالقیس، ابن عامر، هرم بن حیان عبیدی را به تعقیب یزدگرد فرستاد، بیگفته مردم بکر بن وائل، ابن حسان پیشکری را فرستاد اما یزدگرد ما مجاشع درست‌تر است.

فضل کرمانی به نقل از پدرش گوید: مجاشع به تعقیب یزدگرد و از سیرجان برون شد و چون در بیست به قصر رسید همانجا که آنرا قصر مجاشع گویند، دچار برف و طوفان شدند، برف افتاد و سرما سخت شد، برف با اندازهٔ یک پلنگ نیزه بود سپاه تلف شد و مجاشع سالم ماند با پلنگ مرد دیگری که زن جوانی همراه داشت که شکم شتر خود را بشکافت و زن را در آن جای داد و بگریخت و چون روز بعد پدید او را زنده یافت و همراه ببرد و آن قصر را قصر مجاشع نام دادند از آنرو که سپاه وی آنجا تلف شد، قصر درشش یا هفت فرسنگی سیرجان است.

ابوالمقدام به نقل از مشایخ خویش گوید: مجاشع با فرستادگان بصره از شوش در آمد که احنف نیز از آنجمله بود و در یک صبحگاه که بر صفراء کوه غراه کوه فیرا سوار بود پنجاه هزار گرفت عمر و ثنی سهمی از اموال عاملان خود را می‌گرفت اسیرا از او گرفت.

راوی گوید: به نصر بن اسحاق گفتم که ابوالمقدام حدیثی چنین می‌گفت، گفت: در است گفته من اینرا از چند نفر از مردم قبیله و دیگران نیز شنیده‌ام اسبوی صفراء کوه فیرا.

کرة غیرا بود مجاشع بسر ثعلبة بن عاقل بن وهب بن زبیر بن ربیع بن ربیع بن مالک بن عوف بن امر موالقیس بن بهثة بن سلیم بود و کتبه ابو سلیمان داشت .  
 گویند: در همین سال عثمان بانگ سوم را افزود که در اقصای مدینه بر-  
 می داشتند و در منی نماز را چهار رکعت کرد .  
 در این سال عثمان سالار حج بود .  
 آنگاه سال سی و یکم در آمد .

سخن از حوادث مهم  
 سال سی و یکم

به گفته واقعی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیان داشتند و آنرا غزوة دکلها نام داده اند . ولی به گفته ابو محشر غزای دکلها به سال سی و چهارم بود . گویند: به سال سی و یکم غزای سیاهان به دریا بود و حوادث خسرو رخ داد . اما به گفته واقعی غزوة دکلها و سیاهان هر دو به سال سی و یکم بود .

سخن از خبر این  
 دوشرا

عاصم بن عمیر بن قتاده گویند مردم: شام به سالاری معاویه بن ابی سفیان برون شدند که همه شام بر معاویه فراهم آمده بود .

سخن از فراهم آمدن  
 شام بر معاویه

ابو حارثه گویند: وقتی مرگ ابو عبیده در رسید عیاض بن غنم را به کار خویش گماشت که حال و پسر عموی وی بود . عیاض در جزیره عامل بود . عمر بن خطاب

اورا عزل کرد در شام به ابو عبیده پیوست که با او بود.

عیاض مردی بخشنده بود، به بخشنده گی مشهور. به چیزی دل بستگی نداشت و از هیچکس چیزی را دریغ نمی کرد.

در این باره با عمر سخن کردند و گفتند: «خالد را عزل کردی و بسخشنش را بر او عیب گرفتی، عیاض بخشنده ترین مردم عرب است و چیزی را که از او بخواهند دریغ ندارد.»

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد بعلاوه من کاری را که ابو عبیده به سر برده تغییر نمی دهم.»

و چنان شد که عیاض بن هثم از پس ابو عبیده در گذشت و عمر سعید بن حذیم جمعی را به کار وی گماشت. پس از آن سعید در گذشت و عمر عمیر بن سعد انصاری را بجایش گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق واردن بود و عمر بن سعد عامل حمص و قنسرين بود، قنسرين را معاویه بن ابی سفیان بخاطر کسانی که از دو عراق بدویپوسته بودند، ولایتی جدا کرده بود.

وقتی یزید بن ابی سفیان بمرد عمر معاویه را به جای او گماشت و خبر مرگ او را به ابوسفیان داد که گفت: «ای امیر مؤمنان کار او را به کی دادی؟»  
گفت: «به معاویه»

گفت: «از خویشاوندان رعایت بینی؟»

بدین سان اردن و دمشق با معاویه شد.

وقتی عمر در گذشت معاویه عامل دمشق واردن بود، عمر بن سعد عامل حمص و قنسرين بود، علقمة بن محرز عامل فلسطین بود و عمرو بن عاص عامل مصر بود.

سالم گوید: نخستین عاملی که عثمان بن عفان گماشت سعد بن ابی وقاص بود و

این کار را به سبب سفارش عمر کرد. پس از آن عمیر بن سعد طاهون گرفت و از بیماری ضعیف شد و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد و حصص و فخرین را به معاویه داد.

خالد بن معدان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عاملان عمر را در شام نگهداشت و چون عبدالرحمان بن علقمه کنانی که عامل فلسطین بود درگذشت، عمل او را به معاویه داد. عمیر بن سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد و بیماری او سه روز کشید و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه بازگشت خواست. عثمان اجازه داد و عمل او را به معاویه داد.

بدین میان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل همه شام شد. عمرو بن عاص نیز در ایام عمر عامل همه مصر بود و عثمان در آغاز خلافت خودش او را نگهداشت.

اکنون به حدیث واقدی درباره خبر دو غزایی که از آن سخن آوردم باز می‌گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد، مسلمانان در افریسیه از آنها آسیب دیده بودند و رومیان با جمعی که از آغاز اسلام نظیر آنها فراهم نیآورده بودند برون شدند. پانصد کشتی داشتند که با عبدالله بن سعد روبرو شدند و همدیگر را امان دادند تا کشتی‌های مسلمانان و کشتی‌های اهل شومک به هم رسید و دکل‌های آن به هم پیوست.

مالک بن اوس بن حدان گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلافی شد و کشتی‌ها دیدیم که هرگز نظیر آنها ندیده بودیم، باد برضد ما بود، ساعتی لشکر انداختیم، آنها نیز نزدیک ما لشکر انداختند تا باد آرام شد.

گوید: «به آنها گفتیم: در میانه امان باشد.»

گفتند: «چنین باشد.»

گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تا آنکه بیشتر شتاب دارد ناپود شود»

آنها بیکصد بخروشیدند و گفتند: «آب»

به آنها نزدیک شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم تا آنجا که ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان و کشتی‌های آنها به همدیگر ضربت می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندان که خونها با موجها به ساحل رسید و موج، چنه مردان را روی هم انباشت.

زید بن اسلم به نفل از پدرش از کسی که در آنروز حاضر بوده گوید: ساحل را دیدم که باد، موج را به آنجا می‌کوفت و چنه مردان چون تپه‌ای بزرگت بر آن بود آب رنگ خون گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیار کس کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت و چنان با مردی کردند که در هیچ جنگ دیگر نکرده بودند. آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد و قسطنطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت که تا مدتها زخم‌دار بود.

چنانچه بن عبدالله صنعانی گوید: نخستین بار که از محمد بن حذیفه سخن رفت وقتی بود که مردم به دریا می‌نشستند و این سال سی و یکم بود که چون عبدالله بن سعد بن ابی سرح با مردم نماز عصر بکرد محمد بن ابی حذیفه تکبیر گفت و صدای خویش را بلند کرد تا امام نماز عبدالله بن سعد فراضت یافت و چون روی برگردانید پرسید: «این چه بود؟»

گفتند: «این محمد بن حذیفه بود که تکبیر می‌گفت.»

عبدالله بن سعد او را پیسی خواند و گفت: «این بدعت چیست؟»

گفت: «این بدعت نیست، تکبیر گفتن عیب نیست.»

گفت: «دیگر ممکن»

گوید: محمد بن ابی حذیفه خاموش ماند و چون عبدالله بن سعد نماز مغرب می‌کرد محمد بن ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بیگفت و عبدالله کس به طلب او فرستاد و گفت: «نویسر احمقی هستی، بخدا! اگر میدانستم امیر مؤمنان چه می‌خواهد گوشمالی می‌دادم»

محمد بن ابی حذیفه گفت: «بخدا قدرت این کار نداری و اگر می‌خواهی نمی‌توانی کرد.»

گفت: «اگر بس کنی برای تو بهتر است، بخدا با ما بر نخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان برمی‌نشینم»

گفت: «هر جا می‌خواهی بر نشین.»

گوید: «او تنها در يك کشتی نشست که جز قبطیان کس باقی نبود و چون به نبردگاه رسیدند با جمع رومیان تلافی کردند که پانصد یا ششصد کشتی داشتند، فسطین پسر هرقل نیز در آن میان بود. عبدالله بن سعد از کسان رای خواست که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه شب نافوس می‌زدند و مسلمانان نماز می‌کردند و خدا را می‌خواندند و چون صبح شد فسطین آهنگ جنگ داشت. کشتی‌ها را بهم نزدیک کردند و آنرا به همدیگر بستند و عبدالله بن سعد بر کنار کشتی‌ها صف بست و گفت کسان فرار است قرآن کنند و دستور پامردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی‌های مسلمانان چستند و به صفهایشان تاختند و آنرا بشکستند و بدون صف جنگ می‌کردند.

گوید: جنگی سخت کردند آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را ظفر داد که بسیار کس از آنها بکشتند و از رومیان جز اندکی جان به‌در نبردند. پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبردگاه بماند آنگاه باز گشت.

محمد بن ابی حذیفه بنا کرده بود به کسان می گفت: «ببخدا جهاد واقعی راپشت سر نهاده ایم»

به او می گفتند: «کدام جهاد؟»

می گفت: «عثمان بن عفان چنین و چنان کرد و فلان و پیمان کرد. بچندان که مردم را به تباهی کشانید و وقتی به دیار خود رسیدند محمد تباهشان کرده بود و سخنانی گفتند که از پیش نمی گفته بودند.»

زهری گوید: سالی که عبدالله بن سعد به جنگ رفت، محمد بن ابی حذیفه و محمد ابن ابی بکر نیز رفتند و عیب عثمان گفتند و از تغییراتی که آورده بودند و کارهایی که بخلاف ابو بکر کرده بود سخن آوردند و گفتند که خون عثمان حلال است، می گفتند: «عبدالله بن سعد بن ابی سرح مردی را که پیمبر خدا خون وی را هدر کرده بود و قرآن به کفر وی نازل شده بود عامل کرده است، پیمبر خدا کسانی را نده بود که او پس آورد، یاران پیمبر را کنار گذاشت و سعید بن هاشم و عبدالله بن عامر را عامل کرد»

این سخنان به عبدالله بن سعد رسید و گفت: «با ما برنشینید» و آنها در کشتی ای برنشستند که کس از مسلمانان در آن نبود و با دشمن تلافی کردند و مستقر از همه مسلمانان می جنگیدند و چون در این باب با آنها سخن کردند گفتند: «چگونه همراه کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت نیست. عبدالله بن سعد بن ابی سرح عامل عثمان است و عثمان چنان و چنین کرده است.» و مردم این غزا را تباه کردند که به سخنی عیب عثمان می گفتند.

گوید: عبدالله بن سعد کس به طلب آنها فرستاد و پشت منمشان کرد و گفت: «بخدا اگر می دانستم امیر مؤمنان چه می خواهد عفویشان می کردم و محبوسشان می کردم»

و اقلدی گوید: در این سال ابوسفیان بن حرب در سن هشتاد و هشت سالگی در گذشت.

بگفته و اقدی در همین سال یعنی سال سی و یکم از مینبه به دست حبیب‌بن مسلمه قهری کشته شد.  
در همین سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب

قتل یزدگرد

در باره سبب قتل وی و اینکه چگونه بود اختلاف کرده‌اند. ابن اسحاق گوید: یزدگرد با گروهی اندک از کرمان به مرو گریخت و از مرزبان آنجا مالی خواست که ندادند و بر جان خود بیمناک شدند و کس پیش ترکان فرستادند و بر ضد وی کمک خواستند که بیامدند و شبانگاه بر او تاختند و کمانش را بکشتند و یزدگرد بگریخت و بر کنار شطرنخاب به خانه مردی رسید که سنگ آسیا دندان می‌کرد و شبانگاه به آنجا پناه برد که چون یخفت او را بکشت.

هدلی گوید: یزدگرد فراری از کرمان به مرو رسید و از مرزبان و مردم آنجا مالی خواست که ندادند و از او بیمناک شدند و شبانگاه بر او تاختند. از ترکان بر ضد او کمک نخواسته بودند، بارانش را بکشتند و یزدگرد پیاده فرار کرد، کمربند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و بر لب شطرنخاب به خانه دندان‌گری رفت و چون غافل شد دندان‌گر او را بکشت و اناش را برگرفت و پیکرش را در مرخاب افکند.

گوید: صحیحگان مردم مرو بدنیال رد او بیامدند و نزدیک خانه دندان‌گر رد را گم کردند و او را بگرفتند و مقرش که شاه را کشته و اناش او را آورد. پس دندان‌گر و کمان او را بکشتند و اناش او و اناش یزدگرد را برگرفتند و پیکر شاه را از مرخاب در آوردند و در تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفته بعضی‌ها وی را به اسنخر بردند و در آغاز سال سی و یکم آنجا به

گوز کردند و مرو، خدا دشمن نام گرفت.

گوید: و چنان بود که یزدگرد در سرو با زنی در آمیخته بود که برای وی پسری آورد که یک طرف تنه اش ناقص بود و این پس از کشته شدن یزدگرد بود و او را مخدج نام دادند که بمعنی ناقص پهلوست و در خراسان فرزندان آورد. و وقتی قتیبه سگ با جای دیگر را گشود دو دختر بدست آورد که بدو گفتند از فرزندان مخدجند و آنها یا یکیشان را پیش حجاج بن یوسف فرستاد که او را پیش ولید فرستاد و برای ولید، یزید بن ولید را آورد که ناقص بود.

خرداذه رازی گوید: یزدگرد بخراسان آمد، خرزاد مهر برادر رستم با وی بود و به ماهویه مرزبان مرو گفت: «شاه را به نومی سپارم». آنگاه سوی عراق رفت. یزدگرد در مرو ماند و خواست ماهویه را عزل کند و او به ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد و آمدن وی را خبر داد و با آنها پیمان کرد که بر ضد وی همدمی کنند و راهشان را باز گذارند.

گوید: ترکان سوی مرو آمدند و یزدگرد با یاران خویش به مقابله آنها رفت و جنگ کرد، ماهویه و چایکسواران مرو نیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس از ترکان بکشت، ماهویه بیم کرد که ترکان هزیمت شوند و با چایکسواران مرو به آنها پیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند هنگام شب اسب یزدگرد را پی کردند و پیاده فرار کرد و بر لب شطرنجاب به خانه ای رسید که آسیایی در آن بود و دوشب در آنجا ماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به اودست نیافت.

گویند صبحگاه روز دوم صاحب آسیا به خانه خویش آمد چون وضع یزدگرد

را بدید گفت: «تو کیستی انسانی یا جن؟»

گفت: «انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» و برای او خوردنی آورد.

آنگاه یزدگرد گفت: «ومن زمزمه گوم، چیزی بیار که با آن زمزمه کنم»

آسیابان پیش یکی از چابکسواران رفت و از او چیزی برای ، زمزمه

خواست .

گفت: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام و این را از من خواسته

است.»

چابکسوار او را پیش ماهویه برد که گفت: «این یزدگرد است بروید سرش را

برای من بیارید»

مویذ بدو گفت: «حق این کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته

است و یکی بی دیگری راست نیاید، اگر چنین کنی حرمت بی بدل را شکسته‌ای»

کمان سخن کردند و این کار را فاجیع شمردند. ماهویه به آنها ناسزا گفت و به

چابکسواران گفت: «هر که چیزی گفت خوش بریزند.» و گروهی را فرستاد که با

آسیابان رفتند و دستور داد که یزدگرد را بکشند که رفتند و چسبون او را بدیدند

کشتن وی را خوش نداشتند و از آن سرباز زدند و به آسیابان گفتند: «سرو او را

بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت که به خواب بود ، سنگی همراه داشت که سر

یزدگرد را با آن بکوفت آنگاه سر را برید و به فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را

در مرغاب افکند، پس از آن جمعی از اهل مرو بیامدند و آسیابان را کشتند و آسیای

او را ویران کردند. واسقف مرو بیامد و پیکر یزدگرد را از مرغاب در آورد و در نابوتی

نهاد و به استخر برد و به گور کرد .

هشام بن محمد گوید: پس از جنگ نهاوند که آخرین جنگ پارسیان بود یزد-

گرد گریخت و به سرزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود معیار نام که از دهقانان

اصفهان بود و وقتی عجمان از جنگ عربان وامانده بودند داوطلب جنگ شد و عجمان

را بخوابش خواند و گفت: «اگر کار شما را به‌مست گیرم و شما را به جنگ عربان

برم چه خواهم داشت؟»

گفتند: «به برتری تو مقر شویم.»

پس آنها را ببرد و اندک آسیبی به هربان رسانید که بسبب آن پیش هجمنان اعتبار یافت و به مقام والا رسید.

و چون یزدگرد وضع اصفهان را بدید و آنجا فرود آمد یک روز مطیار به دیدار وی رفت، دربان یزدگرد او را نگاهداشت و گفت: «باش تا برای تو از او اجازه بگیرم.»

مطيبار از سر مناعت و حمیت به دربان ساخت و بینی او را بشکست که چرا نگاهش داشته بود.

دربان، خونین پیش یزدگرد رفت و چون او را بدید حادثه را سخت بزرگی گرفت و در دم برنشست و از اصفهان راهی شد، به او گفتند: «بسه اقصای مملکت خویش رود و آنجا بباشد که هربان تا مدتی به گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد برفت و روسوی وی داشت و چون به آنجا رسید فرمانروای طبرستان پیامد و دیار خویش را بر او عرضه کرد و از محفوظ بودن آن سخن آورد و به یزدگرد گفت: «اگر اینک دعوت مرا نپذیری و بعد پیش مسن آبی سرا نمی پذیری و پناه نمی دهی.»

اما یزدگرد نپذیرفت و برای او فرمان اسپهبدی نوشت که از آن پیش درجه‌ای پایین تر داشته بود.

بعضی ها گفته‌اند که یزدگرد همانوقت به سیستان رفت و از آنجا با هزار کس از چابکسواران به مرو رفت.

بعضی ها گفته‌اند یزدگرد به فارس افتاد و چهار سال آنجا بیود آنگاه به سرزمین کرمان رفت و دو سال با سه سال آنجا بیود و دهقان کرمان تقاضا کرد که پیش وی

اقامت گیرد و یزدگرد نکرد و از دهقان خواست که گروگان‌ها را به او دهد، دهقان کرمان گروگان نداد و پاهای او را گرفت و کشید و از دیار خویش برون کسب از آنجا سوی سیستان رفت و در حدود پنجسال آنجا بی‌بود. آنگاه مصمم شد که به خراسان رود و در آنجا جمع فراهم کند و به مقابله کسانی رود که بر مملکت او غلبه یافته بودند.

گوید: پس یزدگرد با کسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان گروگانها همراه داشت و از سران قوم فرخزاد با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان بر ضد عربان کمک خواست و نامه نوشت: به فرمانروای چین و شاه فرغانه و شاه کابل و شاه خزر نوشت.

در آن وقت دهقان مرو ماهویه پسر مافنا پسر فید و پدر براز بود. ماهویه پسر خویش براز را به شهر مرو گماشته بود و کار مرو با او بود. یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود و آنجا را ببیند و کهنه‌ها را بنگرد.

ماهویه به پسر خویش گفته بود که اگر یزدگرد خواست به شهر در آید در برابر او ننگشاید و از حيله و خیانت یزدگرد پیش داده بود.

روزی که یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود بر نشست و به دور شهر بگشت و چون به یکی از درها رسید و خواست در آید پسر براز به او بانگ زد که باز کن اما در همان حال کمر بند خویش را محکم می‌کرد و اشاره می‌کرد که بساز نکند. یکی از یاران یزدگرد این را دریافت و به او گفت و اجازه خواست گردن ماهویه را بزند، گفت: «اگر چنین کنی کارها بر تو راست شود»

اما یزدگرد نپذیرفت.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزدگرد فرخزاد را به مرو گماشت و به براز گفت کهنه‌ها و شهر را به تصرف وی دهد اما مردم شهر در بغ کردند از آنرو که ماهویه پدر براز به آنها چنین دستور داده بود و گفته بود: «این برای شما شاه نیست که فراری و زخم‌دار پیش شما آمده و مرو چون دیگر ولایات تابع بلیات ندارد. وقتی فردا سوی شما

آمدم دروا باز نکنید»

و چون بیامد چنان کردند و فرخزاد باز گشت و پیش یزدگرد بسته خاک افتاد و گفت: «مرو در بسته و اینک عربان از پی می‌روند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید به دیار ترکان رویم و آنجا بهمانیم تا کار عربان معلوم شود که آنها شهری را نگشوده و انمی گزارند.»

یزدگرد گفت: «چنین نمی‌کنم و باز می‌گردم» و فرخزاد عصیان کرد و رأی او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت و مصمم شد دهقانی را از او بگیرد و به سنگان برادرزاده‌اش دهد. این خبر به ماهویه پسر براز رسید و برای هلاک یزدگرد کار کرد و به نیرک طرخان نامه نوشت و خبر داد که یزدگرد به فرار پیش وی آمده و او را دعوت کرد که بیاید تا با همدستی یکدیگر یزدگرد را بگیرند و بند کنند، و یا بکشند یا بر سر وی با عربان صلح کنند. فرار کرد که اگر یزدگرد را از سر او وا کرد هر روزه هزار درم بدهد و از او خواست که از روی حیل به یزدگرد نامه نویسد و سپاهیان را از او دور کند و جمعی از سپاهیان و سواران وی را جلب کند که یزدگرد ضعیف شود و شوکت وی بشکند.

گفت که در نامه خویش به او بنویس که قصد داری با وی بر ضد دشمنان عرب همدلی و باری کنی تا آنها را براند و از او بخواه که عنوانی از عنوانهای صاحب منصبان را برای تو در نامه بنویسد و به طلا مهر زند و به او خبر بده که پیش وی نخواهی آمد تا فرخزاد را از خویش دور کند.

نیزله این مطالب را برای یزدگرد نوشت و چون نامه به وی رسید بزرگان مرو را پیش خواند و با آنها مشورت کرد.

سنگان گفت: «رای من اینست که بهیچ سبب سپاه و فرخزاد را از خود دور

## نکته

اما پدر برازگفت: «رای من اینست که نیزک را الفت دهی وخواست او را

## پدبوی

یزدگرد رای او را پذیرفت و سپاه را از خویش جدا کرد و فرخزاد دستور

داد سوی بیشهزارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد و گریبان درید و گریزی را که پیش رو داشت برداشت و

میخواست پدر براز را بزند، گفت: «ای شاه کشان، دوشاه را کشتید و دانم که این

را هم می کشید.»

فرخزاد فرست تا یزدگرد به خط خود نامه ای برای او نوشت که این مکتوبی

است برای فرخزاد: تویزدگسرد و کس و فرزند و اطرافیان وی را با هر چه همراه

داشت به ماهویه دهقان مرو سپردی و من این را شهادت می دهم.

آنگاه نیزک به محلی میان دو مرو آمد که حنسدان نام داشت و چون یزدگرد مصمم

شد برود و او را ببیند پدر براز بدو گفت با سلاح به دیدار وی نرود که مشکوک شود

و بگریزد بلکه با ساز و وسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد با کسانی که ماهویه

گفته بود و نام برده بود روان شد و پدر براز به جای ماند. نیزک یاران خود را به رسته ها

مرتب کرد و چون نزدیک همدیگر شدند پیاده به پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بر

اسبی بود و بگفت لائیزک بر یکی از اسبهای بدک وی بنشیند و او بنشیند و چون

به میان اردوگاه رسیدند توقف کردند و چنانکه گویند نیزک بدو گفت: «یکی از

دخترانت را به زنی به من ده که نیکخواه تو باشم و همراه با تو بادشنت به جنگم.»

یزدگرد گفت: «ای سنگه! با من جسارت می کنی؟»

نیزک او را با شمشیر بزد و یزدگرد بانگ بر آورد که نامرد خیانت آورد. و

اسب بلوانید که بگریزد، یاران نیزک شمشیر در یاران او نهادند و بسیار کس بکشتند.

یزدگرد فراری تاجایی از سرزمین مرو برفت و از اسب فرود آمد و به خانه آسیابانی

رفت و سه روز در آنجا بیود.

آسیابان بدو گفت: «ای تیره روز بیرون بیا و چیزی بخور که سه روز است گرسنه مانده‌ای»

گفت: «بی زرمه چیزی نشایدم خورده»

و چنان بود که یکی از زرمه‌گران مرو گندمی آورده بود که آوردند، آسیابان بدو گفت: بزودی زرمه کند تا چیزی بخورد و چنان کرد و چون برفت شنید که پدر بر از از یزدگرد سخن داشت و از وضع وی پرسید و چون وصف یزدگرد را بگفتند به آنها گفت که وی را در خانه آسیابانی دیده که مردیست پیچیده سوی باد و دست موی به دو طرف سر بادند انهای مرتب با گوشوار و بازویند.

پس ماهویه یکی از چاپکسواران را فرستاد و دستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را بازوی خطه کند و در رود مرو بیفکند.

فرستادگان آسیابان را بدیدند و او را بزدند تا یزدگرد را نشان بدهد اما نشان نداد و گفت نمیداند از کدام سو رفته است. و چون خواستند از پیش او بروند یکپشان گفت که بری مشک می‌بایم و گوشه جامه‌ای از دیربا در آب دید و آن را کشید و دید که یزدگرد است که از او خواست نکشش و نشانش ندهد و انگشتر و بازویند و کمر خود را به او می‌دهد.

آن مرد گفت: «چهار درم بامن بده تا ترا رها کنم»

یزدگرد گفت: «وای تو! انگشتر من از آن تو باشد که قیمت آن به حساب

نمی‌آید.»

اما آن مرد نپذیرفت.

یزدگرد گفت: «به من می‌گفتند که روزی به چهار درم محتاج خواهم شد و

چون گریه بپیز خواهم خورد. اینک معاینه دیدم و دانستم که حق بود.»

آنگاه یکی از دو گوشوار خویش را در آورد و به پاداش راز داری به آسیابان

داد و نزدیک وی شدگویی چیزی با او می گفت و محل خویش را با او بگفت و آن مرد یاران خویش را خبر کرد که بیامند و یزدگرد از آنها نحواست که نکشندش و گفت: وای شما! در کتابهایمان دیده ایم که هر که جرئت قتل پادشاهان کند خدایش در این دنیا دچار حریق کند بملاوة جنابی که سوی آن می رود. مرا نکشید و پیش دهقان ببرد با پیش عربانم فرستید که از شاهانی همانند من شرم می کنند، آنها زیورش را بگیرند و وی را در جوالی کردند و مهر زدند آنگاه بازمی نطفه اش کردند و در رود مرو انداختند که آب او را ببرد تا به دهانه زریق رسید و به چوبی بند شد، پس از آن اسفند سرو به نامد و آنرا برداشت و در پارچه ای مشك آلود پیچید و در تپوتی نهاد و سری پای بایان پایین برد که زیر دست ماحان بود و در جایی نهاد که نشیمنگاه اسقف بود و مخالف بر آن ریخت.

پدر بر از سراغ گوشواره مفقود را گرفت و باینده یزدگرد را دستگیر کرد و چندان بزد که جان داد و آنچه را به دست آمده بود پیش خلیفه وقت فرستاد و خلیفه فراموش گوشواره مفقود را از دهقان گرفت.

کسان دیگر گفته اند: یزدگرد پیش از آنکه عربان آنجا رسند بر رفت و راه دو طبس و تهستان گرفت و با فریب چهار هزار کس به نزدیک مسرو رسید که از مردم خراسان جمعی فراهم آورد و به عربان تازد و با آنها بجنگد. دوسر دار بودند که در مسرو مخالف هم بودند و همجسمی می کردند یکیشان بر از نام داشت و دیگری سنگان، هر دو به اطاعت یزدگرد آمدند و او در مسرو مقیم شد و بر از را خاصه خود کرد و سنگان حسد آورد، بر از برای سنگان بلیه می خواست و دل یزدگرد را با او بد می کرد و از او سعایت می کرد چندانکه مصمم شد او را بکشد و عزم خویش را با یکی از زنانش که همدست بر از بود در میان نهاد و او زنی را سوی بر از فرستاد و بدو خبر داد که یزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد، قصد یزدگرد فاش شد و سنگان خبر یافت و احتیاط خود را بداشت و جمعی همانند یاران بر از و سپاهی که همراه یزدگرد بود

فراهم آورد و سوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خیر به براز رسید و از مقابله سنگان اجتناب کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیسازگانه شد و ناشناس از قصر برون شد و پیاده سرخویش گرفت که جان پدر برد و نزدیک دو فرسخ برقت تا به آمبایی رسید و به خانه آسیا (۹) در آمد و خسته و وامیخته آنجا بنشست و صاحب آسیا که وضع و موویز بود و الای او را بدید فرشی بگسترده که بنشست و غذای پیاورد که بخورد و یک روز و شب آنجا بیبود. صاحب آسیا از او خواست که چیزی بدو دهد که کمربند جواهر نشان خود را بدو بخشید اما آسیا بان از پذیرفتن آن دریغ کرد و گفت: بجای این کمربند چهار درم مرا بس است که با آن غذا خورم و بنوشم.

یزدگرد گفت نفره همراه ندارد، صاحب آسیا چوب زبانی کرد تا بخت و نبری برگرفت و کلاهش را بکوفتش و او را بکشت و سرش را بیرید و جابه و کمربندش را بگرفت و جبهش را در رودی انداخت که آسیا از آب آن می گشت، شکم او را بدرید و چند شاخه از درختان اطراف رود را در آن فرو کرد تا بیکر همانجا که در آب انداخته بود بماند و پایین تر رود که شناخته شود به طلب قاتل وی و ساز و برگش بر آیند و خود او فرار کرد.

خیر قتل یزدگرد به یکی از مردم اهواز رسید که مطران مرو بسود و ایلیا نام داشت و از نصاری اطراف خود را فراهم آورد و گفت: شاه پارسیان کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شبرین دیندار بود که حشمنان او بوده اند و نیکو کاریهای گونه گونه وی را با همکیشانش دیده اند. این شاه به نصراست حق دارد به علاوه نصاری در ایام شاهی جسدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نیکو کار بودند تا آنجا که بعضی شان برای نصاری کلیساها ساختند و کار دینشان را به کمال بردند، جای آن دارد که برای قتل این شاه به سبب بزرگسواری او و باندازه نیکی هایی که اسلافش و ساد و بزرگش شبرین بانصاری کرده اند ضعیف

باشیم، رای من این است که مقبره‌ای برای اویسازم وجّه او را با احترام بیازم و به قبر سپارم.»

نصاری گفتند: «ای مطران! کار ما تابع کار تو است و همگی موافق رای تو ایم.»

آنگاه مطران گفت تا در مرو، در دل پستان مطرانها، مقبره‌ای ساختند و با جمع نصاری مرو براف و پیکر یزدگرد را از رود در آورد و کفن کرد و در تابوت نهاد، همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند و سوی مقبره‌ای که برای اویساخته بودند بردند و به خاک کردند و در آن را بهوشانیدند.

مدت پادشاهی یزدگرد بیست سال بود از آنجمله چهار سال آسوده بود و شانزده سال از جنگ عربان و مقابله آنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابک بود و پس از آن ملک بر عربان استوار شد در همین سال یعنی سال سی و یکم عبدالله بن عامر سوی خراسان رفت و ایرشهر و طوس و ایبورد و نسا را بگشود و ناسرخس پیش رفت و در آنجا با مردم مرو صلح کرد.

سخن از فتوح

ابن عامر

گویند که وقتی ابن عامر فارس را بگشود او من بن حبیب نمیمی نزد وی به سخن ایستاد و گفت: «خداوند امیر را به صلاح دارد، زمین مقابل تو است و از آن جز آنکه گشوده نشده پیش برو که خداوند یار تو است.»

گفت: «به ما فرمان داده‌اند که پیش برویم و نخواست چنان وانماید که رای او را پذیرفته است.»

سکن بن قتاده عربی گویند: ابن عامر فارس را گشود و سوی بصره باز رفت و

شريك بن اهور حارثي را بر اسنخر گماشت؛ شريك مسجد اسنخر را بنیان کرد.  
 آنگاه یکی از بنی نسیم که بگفته ما احنف بود و بقولای اوس بن جابر جسمی  
 تمیعی بود پیش وی رفت و گفت: دشمن از تو گریزان است و بیستالذو و لایث فراح،  
 پیش برو که خدا بار تو است و دین خویش را نیرومی دهد.

پس این عامر لوازم آماده کرد و بگفت تا مردم لوازم حرکت آماده کنند و زیاد  
 را بر بصره گماشت و سوی کرمان رفت و از آنجا سوی خراسان رفت و بسفولی راه  
 اصفهان گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت.

مفضل کرمانی بنقل از پدرش گوید: پیران کرمان می گفتند که این عامر در  
 سیرجان در دوزد آنگاه سوی خراسان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را عامل کرمان  
 کرد. این عامر راه بیابان را برگرفت که هشتاد فرسخ بود آنگاه سوی دو طلس رفت  
 و آهنگ ابر شهر داشت که شهر نیشابور بود. مقدمه وی با احنف بن قیس بود، از راه  
 قهستان سوی ابر شهر رفت هبطالیان که مردم هرات بودند به مقابله وی آمدند که احنف  
 با آنها جنگ کرد و هزیمتشان کرد، آنگاه این عامر به نیشابور آمد.

شعبی گوید: این عامر راه بیابان خبیص گرفت و از خواست و به قولی از یزد  
 و سپس از قهستان گذشت و احنف را پیش فرستاد، هبطالیان به مقابله وی آمدند که  
 با آنها جنگید و هزیمتشان کرد آنگاه سوی ابر شهر رفت و آنجا فرود آمد.

گوید: و چنان بود که سعید بن عاص با سپاه کوفه به گرگان آمده بود و آهنگ  
 خراسان داشت و چون شنید که این عامر در ابر شهر فرود آمده سوی کوفه باز گشت.  
 علی بن مجاهد گوید: این عامر یر ابر شهر فرود آمد و نیم آنرا به جنگ گرفت،  
 نیم دیگر بدست کناری بود با یک نیم نساوطوس، این عامر نتوانست سوی مرو گسفر  
 کند و با کناری صلح کرد که پسر خود ابو صلت بن کناری و پسر یرادش سلیم را به  
 گروگان داد. آنگاه عبدالله بن خازم را سوی هرات فرستاد و حاتم بن نعمان را روانه  
 مرو کرد.

ابن عامر دوسر کتاری را گرفت و به نعمان بن اقم نصیری سپرد که آزادشان کرد.

ادریس بن حنظله عمی گوید: ابن عامر، شهر ابرشهر را به جنگه گشود و در اطراف آن طوس و بیورد و نسا و حمران را نیز گشود و این همه به سال سی و بیستم بود.

موسی بن عبدالله بن خازم گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کرد عبدالله بن عامر وی را از ابرشهر سوی آنها فرستاده بود. ابن عامر با مردم ابرشهر نیز صلح کرد و دو دختر از خاندان خسرو به او دادند: بابونج و طهمیج یا طهمیج که آنها را با خود برد و امین بن احمد بشکری را فرستاد که در اطراف ابرشهر طوس و بیورد و نسا و حمران را بگشود و تا سرخس پیش رفت.

ابن سیرین گوید: ابن عامر عبدالله بن خازم را سوی سرخس فرستاد که آنجا را بگشود. ابن عامر دو دختر از خاندان خسرو بدست آورد و یکی را به نوشکان داد و بابونج بمرد.

ابو اذیال، زهیر بن هنید عدوی، به نقل از پیرانی از مردم خراسان گوید: ابن عامر اسود بن کلثوم عدوی را به بیهق فرستاد که جزو ابرشهر بود و با ابرشهر شافزده فرسخ فاصله داشت که آنجا را گشود اما اسود بن کلثوم کشته شد.

گوید: اسود مردی دیندار بود و از یاران عامر بن عبدالله صبری بود و عامر از آن پس که از بصره بروش کرده بودند می گفته بود: از نرک عراق تا منی ندارم جز آرامش نبروز و گلپانگ مودنان و بارانی همانند اسود بن کلثوم.

زهیر بن هنید به نقل از یکی از صوهای خود گوید: ابن عامر بر نیشابور تسلط یافت و سوی سرخس رفت، مردم مرو کس فرستادند و صلح خواستند، ابن عامر خانم بن نعمان باغلی را سوی آنها فرستاد که با ابراز مرزبان مرو برسد و هزار مرزو دویت مرز صلح کرد.

مصعب بن حیان به نقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید؛ این عامر با مردم مرو بر شش هزار هزار و دوست هزار صلح کرد، در این سال عثمان سالار حج بود. آنگاه سال سی و دوم در آمد.

سخن از حوادث مهم  
سال سی و دوم

از جمله حوادث این سال غزای معاویه در تنگه قسطنطنیه بود که همسر خویش عاتکه دختر قرظ بن عبد عمرو و یقولنی فاخته را همراه داشت، اینرا از حدیث ابو معشر و ثقفی و اقدی آورده اند.

بگفته سبف در همین سال سعید بن عاص سلمان بن ربیع را بر مرز بلنجر گماشت و سپاه شام را به سالاری حبیب بن مسلمه فهری به کمک سپاهی که با هدیفه آنجا مقیم بودند فرستاد. در آنجا میان سلمان و حبیب اختلاف افتاد و مردم شام و مردم کوفه نزاع کردند.

سخن از  
واقع بلنجر

طلحه گوید؛ عثمان به سعید نوشت که سلمان را بفزای باب فرست و به عبدالرحمان بن ربیع که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان از پر خوری کم توان شده اند کوتاه بیا و مسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به بلبه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصود باز نداشت و از بلنجر چشم نمی پوشید. به سال نهم خلافت عثمان بفزانت و چون به بلنجر رسید حصارى شدند و منجیقها و عراده ها بر قلعه نصب کردند. هر که به آنجا نزدیک می شد زخمهاش می کردند یا می کشند و

مسلمانان را به ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند مردم بلنجور بروند و نشاندند و ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند، عبدالرحمان بن ربیع که اورا ذوالنور می‌گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدند و پراکنده شدند؛ هر که سوی سلمان بن ربیع رفت حمایت دید تا از یساب بیرون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و خرگان سردر آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمان را نگاهداشتند و تا کنون بوسیله آن طلب باران می‌کنند و نصرت می‌جویند.

شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیع گذر گاهها را بهتر از آن می‌شناخت که صلاح بندهای شتر را می‌شناخت.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا بر ضد خزران مکر و رشک شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس هسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ما تاب آنها نبارستیم.»

بکیشان به دیگری گفت: «اینان مرگه تداوند، اگر مرگه داشتند به دیار ما نمی‌تاختند.»

چنان بود که در غزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غزای عبدالرحمان، پس با هم گفتند: چرا تجربه نمی‌کنید؟ پس در پیشه ما کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین‌ها گذاشتند که نیز سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه با سران خود وعده نهادند و همدیگر را به جنگ عربان دعوت کردند و روزی را وعده کردند و جنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شد و مسلمانان را به ستوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی روسوی باب کردند و سلبان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان برد و گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و خرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابوهریره از آن جمله بودند.

قیس بن یزید بنقل از پدرش گوید: یزید بن معاویه نخعی و علمه بن قیس و معضد شیبانی و ابو مغزیز نهیمی در خیمه‌های بودند و عمرو بن عتبّه و خالد بن ریمه و خلخال بن ذری و قرئع در خیمه‌های بودند و در اردوی بلنجر مجاور هم بودند قرئع می‌گفت: «چه خوش است جلوهٔ خون بر جامه‌ها» عمرو بن عتبّه به قیای سید خویش می‌گفت: «چه خوش است سرخی خون بر سپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم شد تا به سال نهم در آن سال دوزخ پیش از مهاجمه، یزید بن معاویه بخواب دید که غزالی را به خیمه او آوردند که غزالی نکوتر از آن ندیده بود و در ملحفه او پیچیده شد، آنگاه قبری را به او نمودند که چهار کس بر آن بودند و قبری نکوتر و مرتب‌تر از آن ندیده بود و او را در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتاد و سرش له شد و گوی جامه او را به خون زینت کرده بودند و خون آلود نبود و غزالی که به خواب دیده بود همین بود که خون بر قیای وی نگر بود.

یک روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به عطفه گفت: «برد خویش را به من عاریه بده که سرم را با آن بیدم» چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت و تیر انداخت و یکی از آنها را بکشت و سنگی از عواده‌ای بر او انداختند و سرش درهم کوفته شد و یارانش او را بکشیدند و پهلوی یزید به خاک کردند.

عمرو بن عتبّه نیز زخم‌دار شد و قیای خویش را چنان دید که میخواست و کشته شد.

و چون روز مهاجمه رسید قرئع چندان به جنگید که با سر نیزه‌ها سوراخ سوراخ شد و چنان شد که گویی قیای وی پارچه‌ای بود باز مینه سپید و زینت سرخ و مردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد و هر بهت مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داود بن یزید گوید: یزید بن معاویه نخعی رضی الله عنه و عمر و بن عبته و معضد در جنگه یلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سر بست و پاره‌ای از سنگ منجنیق به او خورد و سوش را بشکست اما آنرا به چیزی نگرفت و دست بر آن نهاد و بمرد. علقمه خون پر در پشست اما خون نرفت، با آن به نماز جمعه می آمد و می گفت: بدان علقه دارم از اینرو که خون معضد بر آنست» یزید نیز چیزی بر او افتاد و از پای در آمد و چنان بود که قبری کنده بودند و آماده کرده بودند و یزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» و بخوابید که غزالی که نکوتر از آن غزالی ندیده بود سوی قبر آمد و در آن دفن شد و او همان غزال بود.

یزید نخعی مردی ملایم و دینداری بود رحمة الله علیه و چون خبر مرگ وی به عثمان رسید گفت: «انالله وانا الیه راجعون» مردم کوفه کاستی گرفتند خدا یا آنها را پیامرز و مقبلشان کن.

طلحه گوید: سعید سلمان بن ربیعہ را بر این مرز گماشت و سالاری سپاه کوفه را در غزای آن جا به حذیفه بن یمان داد. پیش از آن عبدالرحمان بن ربیعہ بر این مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب بن مسلمه قرشی به کمک آنها فرستاد، سلمان باو تحکم کرد و حبیب تسلیم شد تا آنجا که مردم شام گفتند: «می خواهیم سلمان را یزیدیم» و کسان گفتند: «بغدا در این صورت حبیب را میزدیم و محبوس می داشتیم و اگر مقاومت می کردید بسیار کس از ما و شما کشته میشد.»

اوس بن مغرا در این باره شعری گفت به این مضمون:

«اگر سلمان را یزید حبیب شما را میزدیم

«و اگر سوی سر عفان روید ما نیز میزدیم

«اگر انصاف کتب مرز مرز امیر ماست

«و این امیر ماست که با گروهها پیش مبرود

«در آن شبها که بهر مردی تیر می انداختیم

دوشکست میدادیم محافظان آن بوده ایم»

گوید: حبیب میخواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بود و چون حذیفه این را دریافت در خورد کرد و آنها نیز در خورد کردند. حذیفه بن یمان در آن ناحیه سهغزا کرد که مقارن غزای سوم، عثمان کشته شد و چون خیر قتل عثمان با آنها رسید گفت: «خدایا قاتلان عثمان و غازیان عثمان و بدخواهان عثمان را لعنت کن. خدایا ما باوی عتاب می کردیم و او با ما عتاب می کرد تا آنجا که هر که اطراف او بود با ما عتاب میکرد و ما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز قتنه کردند. خدایا آنها را نصیران مگر بشمشیر.»

در این سال عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه در گذشت، واقعی این را از حدیث عبدالله بن جعفر آورده و گوید که بهنگام وفات هفتاد و پنج سال داشت. گوید: و هم در این سال عباس بن عبدالمطلب در گذشت، در آن هنگام هشتاد و هشت سال داشت. وی سه سال از پسر خدای مسن تر بود. گوید: و هم در این سال عبدالله بن زید بن عبدربه رحمه الله در گذشت، وی همان بود که اذان را بخواب دیده بود.

گوید: و هم در این سال عبدالسله بن مسعود به مدینه در گذشت و در بقیع به خاک رفت رحمه الله. بقولنی صهار بر او نماز کرد و بقولنی دیگر عثمان بر او نماز کرد.

گوید و هم در این سال ابوطاهر در گذشت رحمه الله.

بگفته سیف وفات ابوذر در این سال بود.

سخن از خبر  
وفات ابوذر

عطیه بن یزید قمی گوید: وقتی مرگ ابوذر در رسید، و این به ماه ذی حجه سال هشتم خلافت عثمان بود، و به حال احتضار افتاد به دختر خود گفت: «دختر کم، از بالا بنگر بین کسی را می بینی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس هنوز اجل من نرسیده.»

آنگاه دستور داد که بزی بکشد و بپخت. سپس گفت: «وقتی آنها که دفن من می کنند پیش تو آمدند به آنها بگو ابوذر غنیمان میهد که سوار نشوید تا آنکه غذا بخورید. و چون دنگ او پخته شد گفت: «بنگر بین کسی را می بینی؟»

گفت: «آری اینک کاروانی می آید»

گفت: «مرا رویه کعبه کن»

و دختر چنان کرد

آنگاه گفت: «بنام خدا و به کمک خدا و بر دین پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم» پس از آن دختر برفت و بآنها رسید و گفت: «خدا بتان پیامرزد، پیش ابوذر

آید.»

گفتند: «کجاست؟»

دختر به سوی وی اشاره کرد و گفت: «مرده است بخاکش کنید»

گفتند: «وله، بچشم، خدا مارا بدین، مکرم داشته است»

در این هنگام کاروانی از اهل کوفه در رسید که عبد الله بن مسعود نیز در آن میان بود و بطرف ابوذر گشتند. ابن مسعود می گریست و میگفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم راستگو بود که تنها می میرد و تنها محشور می شود»

آنگاه وی را ضل دادند و کفن کردند و بر او نماز کردند و به خاکش سپردند و چون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر درودتان می گوید و قسمتان میبندد که سوار نشوید تا غذا بخورید» چنان کردند سپس آنها را بردند تا به مکه رسیدند و خبر موگه ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود پیوست و گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و باده نشینی رافع بن خدیج را ببخشد.»

خلخال بن ذری گوید: به سال سی و یکم با ابن مسعود برون شدیم، چهارده سوار بودیم، چون به رینه رسیدیم زنی سوی ما آمد و گفت: «پیش ابوذر آید» اما مقصود او را ندانستیم و نفهمیدیم و گفتیم: «ابوذر در کجاست؟»

زن به خیمه ای اشاره کرد

گفتم: «چرا اینجا؟»

گفت: «بسبب چیزی که در مدینه شنیده بود از آنجا دوری گرفتم»

ابن مسعود گفت: «بدوی شدنش برای چه بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان نیز این را خوش نداشت ولی او می گفت: آنجا جای

هلاکت است، آنجا مدینه است»

گویند: ابن مسعود سوی او گشت و میگریست، پس او را ضل دادیم و کفن

کردیم و خیمه او را دیدیم که به مشک آخته بود. به زن گفتیم: «این چیست؟»

گفت: «مشکی بود و چون مرگش در رسید گفتم کسانی بر مرده حاضر می شوند

که بوی را درک می کنند اما چیزی نمی خورند این مشک را با آب بیامیز و به خیمه

پاش و آنها را به بوی خوش پذیرایی کن و این گوشت را بیز که لومی پارسا بنسرد

من حضور می یابند و عهده دار دفن می شوند، آنها را مهان کن»

گویند: و چون وی را دفن کردیم زن ما را بلذنا خواند و خوردیم و خواستیم

او را ببریم ابن مسعود گفت: «امیرمؤمنان نزدیک است، از او اجازه بگیریم» پس سوی

مکه رفتیم و خبر را با عثمان گفتیم که گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و سکونت

ریژه را به او بخشید»

و چون حرکت کرد و از مکه برون شد راه ریژه گرفت و خانواده ابوذر را به خانواده خود پیوست و سوی مدینه رفت و ما سوی عراق رفتیم . جمع ما اینان بودند: ابن مسعود، ابومؤزر تمیمی، یکر بن عبدالله تمیمی، اسود بن یزید نخعی، علقمه ابن قیس نخعی، خلخال بن ذری طیبی، و حارث بن سوبد تمیمی، عمرو بن عقیله بن فراسد سلمی، ابن زبینه سلمی، ابورافع مزنی، سوید بن مشبه تمیمی، زیاد بن معاویه نخعی برادر اقرئح ضبی و برادر معضد شیبانی، بسال سی و دوم ابن هاشم مرو و ذوطالقان و غاریاب و گوزگان و طخارستان را گشود .

### سخن از خبر این فتوح

ابن سیرین گوید: ابن هاشم احنف بن قیس را سوی مرو رود فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرده آنها برون شدند و جنگ انداختند و مسلمانان هر یکشان کردند و سوی قلعه پس راندند که در بالای قلعه گفتند: «ای گروه هربان! شما به نزد ما چنان نبودید که اکنون می بینیم اگر میدانستیم که شما چنینید که می بینیم ما و شما و همی دیگر داشتیم، امروز را به ما مهلت دهید کسه در کار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.»

احنف باز گشت و صحیح گاهان سوی آنها حمله برد، آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند و یکی از عجمان در آمد که نامه ای از شهر با وی بود گفت: «من فرستاده ام، امانم دهید» امانش دادند و معطوم شد فرستاده مرزبان مرو است و برادر زاده و ترجمان اوست. نامه مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گوید: نامه چنین بود:

« به سالار سپاه . ما حمد خدائی می کنیم که نوبت‌ها به دست  
 «اوست هر ملکی را که خواهد بگیرد کند و هر که را خواهد از بی‌زبونی  
 «بردارد و هر که را خواهد از پس والایی فرزند مسلمانان جدا کند من و  
 «بزرگوار و حرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح و مسالمت شما  
 «و امیدارد، خوش آمدید و خوشنودن باشید، من شما را به صلح دعوت  
 «می کنم که میان ما صلح باشد و شصت هزار درهم خراج بشما دهم و تپولهای  
 «که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم می خورد و راه زمینها و  
 «دو هکته هارا بریده بود بعد پدرم داده بود با مردان آن بدست من و اگذارید  
 «دوازده چکس از خاندان من خراج نگیرید و مرزبانی از خاندانم بدیگران  
 «انتقال نیابد . اگر اینرا برای من مفسر کنی سوی تو آیم اینک  
 «برادرزاده ام ماهک را سوی تو فرستادم که بر آنچه خواستام از تو قول  
 «و قرار گیرد.»

گوید: احسن بدو نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم:

« از صخر بن قیس سالار سپاه به باذان مرزبان سرورود و  
 «چاپکسواران و عجمانی که باویند. درود بر آنکه پیروی هدایت کند و  
 «و ایمان آورد و برهیز کار باشد. اما بعد برادرزاده ات ماهک پیش من آمد و  
 «به نوکخواهی تو کوشید و پیام ترا آورد و من آن را با مسلمانانی که با منند  
 «در میان نهادم و من و آنها در باره آن هم سخنی و آنچه را خواسته ای  
 «می پذیریم. پیشنهاد کرده بودی که بابت مزدوران و کشاورزان و زمینهای  
 «شخص هزار درهم به من و امیر مسلمانان که پس از من آید بدهی بجز  
 «زمینهای که خسرو ستمگر خویش، بسبب کشتن ماری که در زمین تپاهی

«کرده بود و راهها را بریده بود تیول جد پدر تو کرده است، زمین از آن  
 «خداست و از آن پیمبر او که بهر کس از بندگان خویش که خواهد دهد،  
 «بشرط آنکه مسلمانان را یاری دهی و اگر خواستند همراه چابکسوارانی که  
 «پیش تو اند با دشمنان جنگه کنی مسلمانان نیز ترا بر ضد کسانی که بی جنگ  
 «محکیشان مجاور تو آیند کمک کنند و بر این، مکتوبی از من بتو داده شود  
 «که پس از من حجت تو باشد و بر تو و هیچکس از خبیاندانست و  
 «خویشاوندانست خراج نباشد. اگر مسلمان شدی و پیرو پیمبر شدی پیش  
 «مسلمانان مقرری و حرمت و روزی دارای و برادرشان می شوی. ذمه  
 «من و ذمه پدرم و ذمه مسلمانان و ذمه پدرانشان در گرو این است.»

«جزء بن معاویه (یا معاویه بن جزء) سعدی و حمزه بن هرمانس و حمید بن خیبار،  
 «مردوان مازنی، و عیاض بن ورقا اسدی شاهد این نامه شدند و کیسان و ابته  
 «بنی ثعلبه نوشت بر روز یکشنبه ماه حرام خدای و سالار سپاه احنف بن قیس  
 «مهر زد و نقش مهر احنف تعبدالله است.»

مصعب بن حنیف بنقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو  
 صلح کرد و احنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برغت تا در مرو  
 رود به محل قصر احنف رسید مردم طخارستان و مردم گوزگان و طالقان و فارباب  
 بر ضد او فراهم آمدند و سه گروه بودند: سی هزار.

خبر آنها و فراهم آمدن نشان باحنف رسید و باکسان مشورت کرد که اختلاف  
 کردند یکی می گفت: «سوی مرو بساز رویم.» یکی می گفت: «سوی ابر شهر باز  
 رویم.» یکی می گفت: «بمانیم و کمک بخواهیم.» یکی می گفت: «مقابله کنیم و  
 جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد و در اردوگاه می رفت و گفتگوی مردم پیشیند  
 تا بر مردم خیمه ای گذاشت که یکی زیر دنگ آتش می کرد یا خمیر می کرد و گفتگو

داشتند. یکیشان گفت: «رای درست اینست که همه نگاهان امیر حرکت کنند و هر کجا شد بسا قوم تلافی کند که بیشتر بیساز شوند و جنگ کند.» آنکه بدینک با خمیر مشغول بود گفت: «اگر چنین کند خطا کرده و شما نیز بخطا می‌روید، می‌گویید با جمع دشمن در صحرا و در دبارشان زور و برود و با تعداد کم با جمع بسیار مقابله کند که یلک پورش مارا بشکنند. رای درست اینست که میان مرخاب و کوه فرود آید و مرخاب را بر است خود و کوه را بچپ خودش و از دشمن اگر چه بسیار باشند، بیشتر از تعداد بارانش با وی روبرو نشود.»

گوید: احنف باز گشت و گفته او را پسندیده بود.

گوید: پس اردو زد و بماند و مردم مرو کس فرستادند که بکمک وی جنگ کنند. گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمک گیرم بر قراری که داریم و در میانه نهاده ایم بمانید! اگر فلان را بپیم ما برقرار خویش هستیم و اگر بر ما ظفر یافتند و ببینند شما آمدند از خودتان دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم آوردند و مسلمانان مقابله کردند و جنگیدند تا شب درآمد، احنف شعر این جویه اعرابی را به تمایل می‌خواند بدین مضمون:

«آنکه نیاید از مرگت حرامی کند

«چون دلبر است که دنباله ندارد.»

ابوالشهب سعدی بنقل از پسرش گوید: شبانگاهان میان احنف و جمع مسلمانان با مردم مرو رود و طالقان و غاریاب و گوزگان تلافی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب بر رفت آنگاه خدا هزیمشان کرد و مسلمانان از آنها بکشند تا به راسک رسیدند که دوازده فرسنگی فصر احنف بود و چنان بود که مرزبان مرو - رود چیزی را که بر آن صلح کرده بودند بار نکرده بود تا ببیند سرانجام کارشان چه می‌شود.

گویند و چون احنف ظفر یافت دو کس را سوی مرزبان فرستاد و به آنها دستور داد باوی سخن نگویند تا وصول کنند و آنها چنان کردند و مرزبان بدانت که ظفر یافته اند که چنین می کنند و آنچه را بعهده داشت پار کرد .

مفضل ضبی به نقل از پدرش گویند: اقرع بن حابس سوی گوزگان رفت که احنف او را با يك دهنه سوار سوی باقیمانده گروههایی فرستاد که هزینهشان کرده بود . اقرع با آنها بجنگید و مسلمانان یورش بردند و نسی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد که هزینهشان کسردند و کشتار کردند .

کثیر بهشلی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«آب ابرها قلنگاه جوانان را

» که در گوزگان بود سیراب کرد

» نزدیک دو قصر روستای حوط

» که دو اقرع آنجاشان کشتابنده بودند»

که قصیده ای دراز است.

در همین سال میان احنف و مردم بلخ صلح شد.

سخن از خیر

صلح بلخ

اباس بن مهرب گویند: احنف از مرورود سوی بلخ رفت و آنجا را محاصره کرد و مردم بلخ باوی بر چهار صد هزار صلح کردند که بدان رضایت داد و پسر عموی خود اسید بن متشمس را آنجا گذاشت تا چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند بگیرد و خود سوی خوارزم رفت و بود تازمستان بر او ناخت و یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

حسین گفت :

«عمر بن معد پسر پسر بنو کفنه»

گفت : «چه گفته؟»

گفت : «گفته :

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.»

«وسوی کاری رو که توانی کرد.»

(و این شعری معروف است و چون مثالی روان م.)

گنوید: احنف دستور رحیل داد وسوی بلخ بازگشت، عموزاده او چیزی را که بر سر آن صالح کرده بودند گرفته بود، هنگامی که وصول می کرد مهرگان رسیده بود و هدیه هایی از ظروف طلا و نقره و دینار و درهم و جامه برای وی آوردند.

عموزاده احنف گفت : « این جزو چیز است که بر سر آن بسا شما صالح

کرده اید؟ »

گفتند : « این چیز است که در این روز به حاکم خود می دهیم که او را بر سر

رأفت آریم.»

گفت : « این چه روز است؟ »

گفتند : « مهرگان »

گفت : « نمی دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا رد کنم شاید جزو حق من

است، آنرا می گیرم و جدا نگه می دارم تا ببینم.»

پس آن را بگرفت و چون احنف پیامد بدو خبر داد، احنف از مردم دربار

آن پرسش کرد که همان گفتند که با عموزاده وی گفته بودند.

گفت : « آنرا پیش امیر می برم.»

پس، آن را پیش امیر برد و قصه را با وی بگفت.

امیر گفت : « ای ابو حمر آنرا بر گیر که از آن تست.»

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسافر بردار.»

حسن گوید: «فرشی آنرا برداشت» و از آن او شد.

محمد مری به نقل از پیران بنی مره گوید: احنف، بشرین مشمس را بر بلخ گماشت.

صدقه بن حمید به نقل از پدرش گوید: وقتی این عامر یا مردم مرو صلح کرد و احنف با مردم بلخ صلح کرد، تلید بن عبدالله حنفی را سوی هرات و بادغیس فرستاد که آن را بگشود، پس از آن کافر شدند و به قارن پیوستند.

داود گوید: وقتی احنف پیش این عامر بازگشت مردم به این عامر گفتند: «هیچ کس چندان فتح که تو کرده ای نکرده که فارس و کرمان و سیستان و همه خراسان را آگشوده ای.»

گفت: «باید به سپاسداری خدا از اینجا محرم شوم و آنگاه عمره کنم.» و از نیشابور احرام عمره بست و چون پیش عثمان رسید وی را بر احرام بستن از خراسان ملامت کرد و گفت: «بهتر بود اینکار را از همانجا که مردم احرام می بندند کرده بودی.»

سکن بن قتاده عرینی گوید: این عامر، قیس بن هیشم را در خراسان جانشین خویش کرد و بسال سی و دوم از آنجا درآمد.

گوید: پس قارن گروهی بسیار از ناحیه دوطبس و مردم بادغیس و هرات و نهبستان فراهم آورد و با چهل هزار کس پیامد. قیس به عبدالله بن حازم گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که ولایت را رها کنی که من امیر آنم و دستور این عامر پیش من است که اگر در خراسان جنگی بود من امیر آن باشم» و نامه ای را که ساخته بود در آورد و قیس نخواست با او در افتد، ولایت را با او گذاشت و پیش این عامر آمد که او را ملامت کرد و گفت: «ولایت را در حال جنگ رها کردی و آمدی؟»

گفت: «دستوری از تو پیش من آورد.»

ما در این هاجر گفت: «گفته بودم که آنها را در يك ولايت مگذار که بر وی

بشورد.»

گوید: ابن خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که چربی همراه برداشتند و چون نزدیک اردوی قارن رسید به مردم گفت هر کدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هر چه همراه دارید به سرنیزه خود کنید و چربی، روغن یا روغن زیتون یا بیه به آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد و خود از دنبال برفت و کسان را گفت تا آتش به نیزه‌ها زدند و هر يك از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی بار دوگاه قارن رسید و بانگهبانان اردو در افتادند و مردم دهشت زده که خود را از شبیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیک شد و شعله‌ها را از چپ و راست نمودار شد که پیش می‌آمد و پس می‌رفت و بالا و زیر می‌شد و کس را نمی‌دیدند و به هول افتادند و مقدمه ابن خازم با آنها به جنگ بودند. آنگاه ابن خازم با مسلمانان در رسید و قارن کشته شد و دشمنان هزیمت شد که تعقیبشان کردند و چنانکه می‌خواستند کشتار کردند و اسیر بسیار گرفتند. بگفته یکی از پیران بنی تمیم ما در صلت بن حریت از اسیران سپاه قارن بود و نیز مادر زیاد بن ربیع و مادر ابو عبدالله حوین بن حوین قضیه، از آنها بودند.

سلمه گوید: ابن خازم اردوگاه قارن را با هر چه در آن بود بگرفت و خبر فتح را برای ابن هاجر نوشت که بخشود شد و او را برخراسان نگاهداشت و آنجا بود تا جنگ جمل بسر رفت و به بصره آمد و در جنگ ابن حنظل حضور داشت و در خانه منبیل با وی بود.

سلیمان بن کثیر خزاعی گوید: لاون گروهی فراوان بر ضد مسلمانان فراهم آورد که مسلمانان در کار آنها لگزان شدند، قیس بن هبشم به عبدالله بن خازم گفت: «وای من

اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که برضد ما فراهم کرده‌اند با وی بگویی. ما در این قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می‌گذرانیم تا ببایی و کمک شما برسد.»

گوید: پس فیس بن هبشم روان شد و چون دور رفت، ابن خازم دستوری نشان داد و گفت: «ابن عامر مرا بر خراسان گذاشته». و سوی غارن رفت و بر او ظفر یافت و خبر فتح را برای ابن عامر نوشت و ابن عامر او را در خراسان نگهداشت و مردم بصره پیوسته با آن کمان از مردم خراسان که صلح لکرده بودند، غزا می‌کردند و چون باز می‌گشتند چهار هزار کس عقیدار بجا می‌نهادند و چنین بودند تا فتنه رخ داد.

## اساطیر و تاریخ

- سفرنامه رضاقلی میرزا  
نایب‌الایاله:
- سفرنامه فرخ‌خسان امین‌الدوله:
- گنجعلیخان:
- تاریخ طبری (۱۵ جلد):
- دنباله تاریخ طبری:
- احوال و آثار طبری:
- تاریخ اسماعیلیه:
- سبط العلی للحضرة العلیا:
- تاریخ سلاجقه:
- چهل سال تاریخ ایران (جلد اول):
- چنگیزخان:
- رجال عصر مشروطیت:
- رجال وزارت خارجه عهد ناهری:
- چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم):
- تاریخ مسعودی (۳ جلد):
- زین‌الاحبار:
- گفتارهای تاریخی (۳ جلد):
- چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم):
- سفر فرمانروائی قاجار
- کریم اصفهانیان، قدرت‌آه روشنی
- دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
- محمد بن جریر طبری - ابوالقاسم پاینده
- مرید بن سعد قرطبی - ابوالقاسم پاینده
- دکتر علی‌اکبر شهایی
- محمد بن زین‌العابدین خراسانی - دکتر الکساندر سمیونوف
- ناصرالدین منشی کرمانی - استاد عباس اقبال آشتیانی
- محمود بن محمد آقسرائی - پروفسور عثمان توران
- محمد حسن‌خان اعتمادالمسلطنه - ایرج افشار
- ولادیمیر نسقه - دکتر شیرین بیانی
- ابوالحسن علوی - ایرج افشار، حبیب یغمائی
- مستن‌الدوله شقاقی - ایرج افشار
- حسین محبوبی اردکانی
- مسعود سیرزا ظل‌المسلطنه - حسین خدیوچم
- موسی‌عبدالحی گره‌پزی - دکتر عبدالحی حبیبی
- دکتر حبیبی مهدوی، ایرج افشار
- ایرج افشار

تهران - میدان فردوسی - اول ایرانشهر - ساختمان ۱۰ - تلفن ۸۴۱۴۷۳

[www.golshan.com](http://www.golshan.com)

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

[www.golshan.com](http://www.golshan.com)

این صفحه در نسخه اصلی سفید است